کتاب تذکرة الاولیا عطار

كتاب المواعظ والمناقب

الحمد لله الذي خلق الملائكة والجن [illegible]
[illegible] وميكائيل واسرافيل وعزرائيل [illegible] يتسمون [illegible]
وخلق الانبياء واختار منهم اربعة آدم ونوح [illegible]
[illegible] [illegible] وخلق البقاع
[illegible] ومكة [illegible] [illegible] يتسمون [illegible]
واختار منهم [illegible] وذريتنا [illegible] وخلق [illegible] يتسمون [illegible]
قسمنا وخلق [illegible] واختار منهم اربعة [illegible]
[illegible] يتسمون [illegible] [illegible] الشهور واختار منهم اربعة
ذي القعدة وذي الحجة [illegible] قسمنا وخلق
واختار [illegible] يوم الجمعة ويوم [illegible] ويوم عرفة ويوم عاشورا [illegible]
وخلق الرجال واختار [illegible] يتسمون [illegible]
قسمنا وخلق [illegible] منهن اربعا فاطمة بنت محمد وخديجة بنت خويلد
[illegible] بنت [illegible] [illegible] يتسمون [illegible]
[illegible] على محمد [illegible] واصحابه [illegible] الا الله [illegible] وامرنا رسول الله
[illegible] [illegible] قسمنا ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله صلى الله عليه وعلى آله واصحابه [illegible] وسلم تسليما كثيرا
ايها الناس اعلموا ان [illegible] [illegible] اساس [illegible]
[illegible] على [illegible] الا الذين [illegible] ديارهم بطرا ورئاء
[illegible] العلماء [illegible] طويل وسفر بعيد [illegible]
[illegible] القاضي [illegible] وقال النبي صلعم [illegible]
رسول الله ان [illegible] حديث [illegible] النظام [illegible]
[illegible] القرآن [illegible] تعقلون [illegible] بالله [illegible]
[illegible] العالمين [illegible] الله الرحمن الرحيم [illegible]

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان [illegible] خلد الله
[illegible] صحايف عالمين طالع [illegible] واثابه [illegible]
[illegible] احمد [illegible] زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين [illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم رب تمم بالخير

الحمد لله الجواد بافضال انواع النعماء ۝ المنان باشرف اصناف العطاء ۝ المحمود في اعالي ذرى العزة والكبرياء ۝ المعبود باحسن اجتهادات العباد في اعماق الارض واطباق السماء ۝ ذو العظمة والجبروت والبهاء ۝ والجلال والملكوت والسناء ۝ الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء ۝ ودنا فاقترب من بصاير المحترقين في وهج العناء ۝ وربط ظرف لقاء المنغمسين في لجج بحار توحيده بالفناء ۝ وخلط شرف فناء المتغلغلين في قعر قربه بالبقاء ۝ بمحض البقاء واغناهم بعزة العز الابدي عن ذل الركون الى الاشياء ۝ واولاهم التوفيق لحمد نعمائه في خزانة الآلاء ۝ واغناهم بالغنا عن البقاء ۝ وبالبقاء عن الفناء ۝ فصاروا مغمورين بنور فناء الفناء المخلصين عن سواء الاهواء ۝ وحطوا رحال الانس بفناء القدس مودعين فناء الفناء ۝ وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن الاظلال التي هي تماثيل الافياء ۝ التي هي اعيان الدهماء والاشخاص والاشياء ۝ نحمده على ان كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه وادنانا بعينه وشغل عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدمًا وعبادًا له واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبائه ۝ ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له في ابوابه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى اوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدًا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فحل برفع محل عقد اهل الزيغ والضلال وقل الحدة عدد زمر الخزي والنكال واطفاء بنوره نار الغواية وسوا انصاره دار الهداية واضاء قلوب المهتدين بهدايته بانوار جواهر الدين ووفقهم لافشاء مفاخر ذخاير اليقين وبصرهم بغوامض سراير التبيين بحق الاصفياء والاتقياء ۝ من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ونفضوا عن قلوبهم الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا يستشرف له الطوالع العقول ونواجم الظنون بلغ قلوبهم بمكاشفتها من نهايات المطالب وغايات المهم واقشع عن اسرارهم ما طالعها من اقاصي المقاصد وغايات الهمم واستغفار واحمد بما لم يستملكه ويتخلله من انوار الجلايا القدسية عن شوايب الانوار وكدورات الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد من او طرد بعد ما ابتلاه بل بعد غاسق وما او مضى بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تقلقل قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا اله

کتاب تذکرة الاولیاء

اما بعد چون از قرآن و اخبار گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار و از علم لدنیست نه از علم کسبی و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از عالم ادّبنی ربّی است نه از جهان علّمنی ربّی که ایشان ورثهٔ انبیااند صلوات الرحمن علیهم اجمعین و جماعتی را از دوستان خود رغبتی تمام می دیدم بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعهٔ احوال و سخن ایشان اگر ملتمس را جمع کردم و نازه شد التماس دوستان را و خویشتن را و اگر تو این بردی برای تو نیز و اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متاخران بسیار یافته شود از آنجا طلب کنند و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند گو کتاب شرح القلوب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب مطالعه کن تا کمال آن شناخته گردد این سه کتاب را معلوم کرد هیچ کس این طایفه الا ماشاء الله بروی پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار ورق کاغذ بایستی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنتست که مفخر رسول الله صلعم فقال اوتیت جوامع الکلم واختصر في الکلام اختصارا و اسانید نیز بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و از کتاب از شیخی دیگر و اصنافات حکایت و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر که توانستم احتیاط بجای آوردم دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم مگر جایی اندک اشارتی برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده اند دیگر سبب آن بود که مراد در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد اولیتر آنکه سخن ایشان نکرد و باز شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی با صفت و بعضی نه صفت اگر یکیکرا شرح می دادم کتاب از حد اختصار بیرون شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم یک کتاب دیگر می بایست جدا کانه و شرح قومی چگونه در زبان توان گفت که ایشان خود مذکور خدای و رسول اند و ممدوح قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگرست جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت رضی الله عنهم ان شاء الله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از این سه قوم مثلثی از عطار یادگار ماند و مراد در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود اول باعث رغبت برادران دین که التماس کردند دیگر

باعث آن بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند گشایشی یابد مرا بدعاء خیر یاد
دارد بود که سبب گشایش او مرا در خاک گشایشی دهد چنانکه یحیی بن معاذ که امام هری بود و استاد
شیخ عبدالله انصاری رحمة الله چون وفات کرد او را بخواب دیدند و پرسیدند که خدای عز وجل
با تو چه کرد گفت خطاب کرد که یحیی با تو خطابها داشتم سخت لکن روزی در مجلسی ما را می‌ستودی
دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید و وقتش خوش گشت ترا در کار خوش آمد او کردم و اگر نه
آن بودی دیدی که با تو چه کردی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند رحمة الله
که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده‌ای هست چون بر آن کار نمی‌توانیم کرد گفت بلی در وی دو فایده
هست اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیادت شود دوم آنکه
اگر در خود دماغی بیند آن دماغ فروشکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیک او نیز نماند
و اگر کور نیست کما قال الشیخ محفوظ رحمة الله لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسک بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم و افلاسک یعنی خلق را بترازوی خود وزن مکن اما بترازوی مردان راه خود را بسنج
تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند رحمة الله که مریدان را
چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای عز وجل که
بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن اینست که حق
تعالی می‌فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک ای محمد قصه گذشتگان
با تو می‌گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی شود دیگر باعث آن بود که خواجهٔ انبیا علیهم
و علیهم السلام و رحمة الله التحیات فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایده‌ای نهد
که بر آن رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز گردانند دیگر باعث آن بود که تا
بود که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی
فرود آرد دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله
سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم خود را بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری
خود را با ایشان تشبه کرده باشم که من تشبه بقوم فهو منهم و چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت
که مدعیان را نیکو دارید که ایشان تحقیق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی
بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو و تصریف می‌بایست

و بیشتر

و بیشتر خلق از معانی آن بهره‌ای نمی‌توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در وی
نصیب است که بیشتر بتازی بود بزبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود
که چون ظاهر رای بینم که اگر یک سخن برخلاف تو می‌گویند در خون آنکس سعی می‌کنی و سالها بدان یک سخن
کینه می‌کشی چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن حق را هم اثری تواند بود و
هزار چندان اگر چه جز از آن نداری چنانکه از امام عبدالرحمن اسکاف رحمة الله پرسیدند که کسی که قرآن
میخواند و نمی‌داند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی که دارو میخورد و نمی‌داند که چه میخورد اثر
می‌کند چگونه قرآن اثر نکند بلکه بسی اثر کند فکیف چون داند که چه میخواند دیگر باعث آن بود که دلی
داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید مگر بکره و ضرورت و ملا بد لاجرم از سخن ایشان
وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین مایده هم کاسه یابم چنانکه شیخ ابو علی سیاه رحمة الله
گوید که مرا دو آرزوست یکی آنکه یا سخنی از سخنان او می‌شنوم دیگر آنکه یا کسی را از کسان او می‌بینم بر
گفت من مردی امی‌ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند کسی می‌باید که سخن او گوید و من می
شنوم یا من می‌گویم و او می‌شنود اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بو علی از بهشت بیزارست
دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی رحمة الله را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این
طایفه روی در نقاب تواری آرند چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخنان ایشان
میخوانید بر وردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی
از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج می‌زد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود بامید آنکه
المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلیت
روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معنی بیرون آمده‌اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز
شده‌اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما یقول فتمسک جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه از آنکه میگوئی موافق تو بود دامنش گیر دیگر باعث آن
بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است که الاخیار اشرار و اشرار الناس اخیار الناس را فراموش
کرده‌اند تذکره‌ای ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را
فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت
ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست از چند وجه

یکی آنکه دنیا بر دل مردم سرد کنند دوم آنکه آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود سیوم آنکه دوستی حق در دل
مرید پدید آورد چهارم آنکه مردم چون این نوع سخن را بشنوند زاد راه بی پایان ساختن گیرند پس
بر مقتضای این مقدمات جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود و بحقیقت نتوان گفتن که در آفرینش
به از این کتاب نیست زانکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جملهٔ سخنها است و نتوان گفتن که این
کتابیست که مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد کند و شیر مردان را فرد کند و فردان را عین درد گرداند و چگونه
عین درد نگرداند که هر که این کتاب چنانکه شرط است برخواند بنگرد آگاه گردد که این چه درد بوده است در
جانهای ایشان که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین
محمد خوارزمی رحمة الله علیه درآمدم او را دیدم که می گریست گفتم خیر هست گفت زهی سپهسالاران که درین
امت بوده اند که بمثابت انبیا علیهم الصلوة والسلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل مرا این قوم گرداند تا از
نظارهٔ کنان این قوم قسمی دیگر را طاقت ندارم که گریم بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث
آن بود که تا فردا قیامت نظر بشفاعت در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب الکهف
اگر همه باستخوانی نومید باز نگردانند **نقلست** که جمال موصلی رحمة الله خون خورد و جان
و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا علیه و علیهم السلام یک گور گاه جای یافت
آنگاه وصیت کرد که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا سگی چنگ بر اثر دوستان
تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو می کنم و خود را بر فتراک ایشان می
بندم و مشغول سخن ایشان می شوم و باز می رسانم خداوندا و پادشاها اگرچه این سخن را هیچ نیم
و می دانم که از هیچ کسان این بابها مگر بجهت قبول احوال و رموز و اشارات ایشانم بحق وحدانیت قربت
بحق جان پاک انبیا و رسل و ملایک مقرب و اولیا و مشایخ و علما حضرت تو که این غریب عاجز را از این
قوم محجوب مگردان و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان نه سبب درکهٔ بعد انک ولی الاجابة

ذکر اسامی مشایخ کبار که درین کتاب مذکورند رحمهم الله تعالی

جعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری	مالک دینار	محمد واسع	امام حبیب عجمی

امام ابوحازم

امام ابوحازم	عتبة الغلام	رابعه عدویه	فضیل عیاض	ابرهیم ادهم	بشر حافی	ذوالنون مصری	ابویزید بسطامی
عبدالله المبارک	سفیان ثوری	ابوعلی شقیق	امام اعظم ابوحنیفه	امام اعظم شافعی	امام اعظم حنبل	داود طائی	حارث محاسبی
ابوسلیمان دارانی	محمد بن سماک	محمد بن اسلم طوسی	شیخ احمد حرب	حاتم اصم	سهل بن عبدالله التستری	معروف کرخی	سری سقطی
فتح موصلی	احمد خضرویه	ابوتراب نخشبی	یحیی بن معاذ	شاه شجاع کرمانی	یوسف بن الحسین	ابوحفص حداد	حمدون قصار
منصور عمار	احمد بن عاصم الانطاکی	عبدالله بن خبیق	جنید بغدادی	عمرو بن عثمان مکی	ابوسعید خراز	ابوالحسین نوری	ابوعثمان حیری
محمد رویم	ابن عطا رحمه الله علیه	ابرهیم رقی	یوسف بن اسباط	ابویعقوب اسحق النهرجوری	سمنون محب	ابومحمد المرتعش	محمد بن فضل
ابوالحسین بوسنجی	ابرهیم خواص	ابرهیم شیبانی	ابوبکر وراق	محمد بن علی الترمذی	عبدالله منازل	علی سهل الاصفهانی	خیر نساج
ابوالخیر اقطع	ابوحمزه خراسانی	احمد مسروق	عبدالله رودباری	عبدالله بن احمد مغربی	ابوعلی جرجانی	ابوبکر کتانی	ابوعبدالله بن خفیف
ابومحمد حریری	حسین بن منصور حلاج	ابوالحسن خرقانی	ابوسعید بن الخیر	ابوبکر طمستانی	ابوحمزه بغدادی	ابوعمرو نجید	ممشاد دینوری
ابوالحسین بن علی صائغ	ابوبکر واسطی	ابوبکر شبلی	ابوعلی ثقفی	جعفر خلدی	ابوعلی رودباری	ابوالحسین حصری	ابواسحق شهریار
ابوالعباس سیاری	ابوعثمان مغربی	ابوالقاسم نصرآبادی	ابونصر سراج	ابوالعباس نهاوندی	ابوالعباس قصاب	ابوالفضل حسن	ابوعلی دقاق

ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عالم تحقیق آن عامل صدیق آن میوهٔ دل اولیا آن جگر گوشهٔ سید انبیا آن ناقد علی
آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و اصحاب و اهل
بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند اما تبرک را بصادق
ابتدا کنیم که بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر از وی روایت است کلمهٔ
چند از وی بیاریم که ایشان خود همه یکی اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند
مذهب دوازده امام دارند یعنی که دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گوییم بزبان عبارت من راست
نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود
مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل عشق را
پیشوا هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق را مشیر و هم در لطایف تفسیر
و اسرار تنزیل بی نظیر و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که خیال
بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راهست که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید بحقیقت
و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است آنچه این می دانم که هر که بمحمد علیه السلام ایمان دارد و بفرزندانش
ندارد که امام شافعی رحمة الله علیه در دوستی اهل بیت بغایتی بوده است بر وی نسبت کردند و
محبوس داشتند و او درین معنی شعری گفته و یک بیت از آن اینست لو کان رفضاً حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافضی یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض
من اگر آل و اصحاب رسول را دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی باید می داند اگر این نیز بداند هیچ
زیانت ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را می دانی وزرا بجای خود می باید شناخت
و صحابه را بجای خود و فرزندان او را بجای خود تا سنی پاک اعتقاد باشی و با هیچ کس از نزدیکان پادشاه
تعصب نکنی الحق چنانکه از امام ابو حنیفه رحمة الله علیه سوال کردند از همه رستگاران پیغامبر علیه الصلوة
والسلام که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از دختران فاطمه و از
زنان عایشه رضی الله عنهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار
تا بکشم وزیر گفت او در گوشهٔ نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده
و امیر المومنین را از وی رنجی نه دیا آزار وی چه فایده بود هرچند گفت سودی نداشت وزیر برفت منصور

غلامانرا

غلامانرا گفت چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید پس وزیر
صادق را در آورد منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدر بنشاند
و بدو زانو پیش او بنشست غلامانرا عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری گفت آنکه مرا
پیش خود نخوانی و بطاعت حق بگذاری پس دستوری داد و به اعزاز تمام روانه کرد
در حال لرزه بر اندام منصور افتاد و سر در کشید و بیهوش شد تا سه روز و بعضی
گویند تا نماز فوت شد چون باز آمد وزیر گفت این چه حال بود گفت چون صادق در آمد
اژدهایی دیدم که لبی بر صفه نهاد و لبی بر صفه و گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه
فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم که از وی عذر خواستم و بیهوش شدم
نقلست یکبار داود طائی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده
گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ای ترا بپند من چه حاجت گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضیلت
و پند دادن همه را واجب گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا
حق متابعت من نگزاردی کار بنسبت صحیح و نسب قوی نیست بمعاملتست که در حضرت حق تعالی داود
بگریست گفت بار خدایا کسی که معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت
جدش رسول است و مادرش بتول و بدین حیرانی است داود که باشد که بمعامله خود معجب است نقلست که روزی با موالی خود
نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند
و ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود
شرم میدارم که بقیامت در روی جد خود نگرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان
ثوری بدر خانه وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت اختیار کردی صادق گفت اکنون
روی چنین دارد که فسد الزمان و تغیر الاخوان و این بیت بر خواند ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل و مآرب یفشون بینهم المودة و الوفا و قلوبهم محشوة بعقارب نقلست که روزی صادق را
دیدم خزی گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک دست بگرفت و در آستین کشید
پلاسی پوشیده بود که دست را می خلید گفت هذا للحق و هذا للخلق نقلست که صادق را روزی گفتند که همه
هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین خاندانی ولیکن بس متکبری گفت من متکبر نیم ولیکن کبر کبریاست که من

از کبر تو بر خاستم که برای او بایستم و بجای که من نشست بلکه خود را نشاید کرد اما بکبریائی او کبر باید کرد نقلست
که صادق از ابو حنیفه سوال کرد که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت
بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و علف دهند ابو حنیفه گفت بنزدیک تو عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین بر گزیند
نقلست که همیانی زر از یکی برده بودند آن کس در صادق آویخت که تو بردی و او را نشناخت صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد زر خود باز یافت زر صادق باز
پس برد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفتند جعفر
صادق خجل شد و برفت نقلست که روزی تنها در راهی می رفت و الله الله میگفت صادق گفت الله هیچ
ندارم الله جامه ندارم در حال دست جامه زیبا حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت
و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد آن کهنه نوی داد
نقلست که یکی پیش جعفر صادق آمد و گفت خدا را بمن نمای گفت آخر نشنوده که موسی را گفتند لن ترانی
گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد می زند رای قلبی ربی و دیگری نعره می زند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت
او را ببندید و در دجله اندازید چنان کردند آب او را فرو برد و باز برآورد و باز او در گفت یا ابن
رسول الله الغیاث الغیاث صادق ای آب فرو برش فرو برد باز برآورد گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث
گفت فرو برش چند که آب بامی گفت فرو برد فرو می برد و چون برمی آورد گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون نا امید
از خلق منقطع گشت این نوبت که آب او را برآورد گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بگیرید و ساعتی
بگذاشتند تا بقرار آمد پس گفت حق را بدیدی گفت تا دست در غیری زدم در حجاب بودم چون بکلی پناه آوردم و مضطر شدم روزنه
در درون دلم گشاده دیدم آنجا فرو نگرستم دیدم و آن اضطرار نبود آن امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق
گفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خداوند آن جایگه فروست و هر که گوید که حق بر چیزیست
تا از خواست کافر شود و بر آنکه معصیتی ندیدم را بخواستن او نه بود بیک کردار و مطیع با معاصی است و عاصی با عند مطیع و از روی رسیدند
که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی گفت

عبادة

عبادت جز بتوبه راست نیاید که حق تعالی توبت مقدم گردانید بر عبادت کما قال التائبون
العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر حق تعالی غافل ماندنست از ذکر خدای تعالی یاد کردن
بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای تعالی او را عوض بود
از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشَاءُ خاص کرد انم برحمت خویش
هر که را خواهم و اسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است و گفت
مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت
هر که مجاهده کند با نفس برای نفس برسد بکرامات و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند
و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که نه الهام بود از علامت راندگانست و گفت
مکر خدای عز و جل در بنده نهان ترست از رفتن مورچه در سنگ سیاه بشب تاریک و گفت عشق جنون
الهی است نه مذمومست و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت
از نیکبختی مردست که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغگوی که همیشه
با وی در غرور باشی دوم از احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین
وقتی از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع کند پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه
طمع کند و گفت حق تعالی در دنیا بهشتی است و دوزخی بهشت عافیت است و دوزخ بلا است عافیت آنست
که کار خود بخدای عز و جل باز گذاری و بلا آنکه خدای تعالی ترا بتو باز گذارد و گفت من لم یکن له سر فهو مصر
و گفت اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه مضر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را
منفعتی بودی زن نوح و لوط را و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است ستایش او را کلمه
چند گفتیم و ختم کردیم

ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه

آن قبله تابعین
و آن قدوه اربعین آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمان آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه قال
النبی صلی الله علیه و سلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف و ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعا
لمین است بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم علیه الصلوة و السلام روی مبارک بسوی یمن کردی
و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن همی یابم باز خواجه انبیا
علیه الصلوة و السلام گفت فردا قیامت حق تعالی هفتاد هزار فریشته بیافریند در صورت اویس تا اویس
در میان ایشان بعرصات برآید و ببهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که اویس در میان

کنامستی که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت می‌کرد و خود را از خلق دوری داشت تا
در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و آمده است که فردا
خواجهٔ انبیا علیه و علیهم السلام در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانک کسی امر کسی را طلبد خطاب آید
که ای طلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر که چنانک در دار دنیا او را ندیدی اینجا نیز نبینی گوید
الهی کجاست فرمان آید که فی مقعد صدق گوید که مرا ببیند فرمان رسد که کسی که ما را ببیند ترا چرا بیند
باز خواجهٔ انبیا علیه و علیهم الصلوة والسلام گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر او در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند
نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند که این که باشد فرمود که عبد من عبید الله بندهٔ از بندگان
خدای گفتند ما همه بندگان خدای تعالی ایم نامش چیست فرمود که اویس گفتند که او کجا باشد گفت بقرن
گفتند او ترا دیده است گفت بدیدهٔ ظاهر نه گفتند عجب چنین عاشق تو است و بخدمت تو نشتافته
فرمود که از دو سبب یکی غلبهٔ حال دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مومنه و به پای و دست
سست شده به روز اشتربانی کند و مزد آن بنفقات خود و مادر خرج کند گفتند ما او را
ببینیم صدیق را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانی بود و بر پهلوی
چپ و بر کف دست وی چندانک درمی سپیدی است اما نه برص است چون او را دریابید سلام من برسانید
و بگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجهٔ انبیا علیه و علیهم الصلوة والسلام گفت احبّ الاولیاء الی الله
الاتقیاء الاخفیاء صدق رسول الله بعضی گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی‌یابیم سید عالم
علیه السلام او شتربانیست در یمن او را اویس گویند قدم بر قدم او نهید نقلست که چون رسول
علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم گفت با اویس قرنی بعد از وفات
پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون عمر و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه روی
با اهل نجد کرد که یا اهل نجد برخیزید برخاستند گفت از قرن کسی در میان شما هست گفتند بلی
قومی را پیش وی فرستادند فاروق خبر اویس پرسید گفتند نمی‌شناسیم گفت صاحب شرع علیه الصلوة
والسلام مرا خبر داده است و او گزاف نگوید او را نمی‌دانید یکی گفت هو احقر شأنا من ان یطلبه امیر
المومنین گفت اوست گفتند او از حقیرتر است که امیرالمومنین او را طلب کند دیوانه‌ای احمق است
که از خلق وحشی شده فاروق گفت او کجاست ما او را می‌طلبیم گفتند او در وادی عرنه شتر چراند

شبانگاه

شبانگاه نان بستانند و در آبادانی نیایند و با کس صحبت ندارد و آنچ مردمان خورند نخورد و غم و شادی
نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بدان
رفتند و او را در نماز یافتند حق تعالی فرشته‌ای گماشته بود تا شتران وی می‌چرانید چون حس
آدمی بیافت نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب داد فاروق
گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندگان خداییم گفت نام خاص می‌پرسم گفت
اویس گفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که پیغامبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال
ببوسیدند پس گفت پیغامبر خدای ترا سلام رسانیده است و گفته که امتان مرا دعا کن اویس
گفت تو بدعا اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر نیست فاروق گفت من خود این کار می‌کنم
اما تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر تو نیکوتر بنگر نباید که آن دیگری بود گفت پیغامبر
ترا نشان داده است اویس گفت پس مرقع پیغامبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بوی
دادند گفتند در پوش پس دعا کن گفت صبر کنید تا دعا کنم و حاجت خواهم پس با گوشهٔ رفت
دورتر از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را
بمن نبخشی پیغمبر اینجا حواله کرده است و رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو
مانده است هاتفی آواز داد که چندینی بتو بخشیدیم در پوش گفت همه را خواهم می‌گفت و می
شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک اویس رویم تا چه می‌کند چون اویس ایشان را دید که آمدند
گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بمن بخشیدی
چون فاروق اویس را دید گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عالم در
تحت آن گلیم فاروق دل از خود و خلافت برگرفت گفت کیست که این خلافت از من بیک نان بخرد اویس
گفت کسی که عقل ندارد چه می‌فروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد
تا صحابه فریاد کردند که چیزی از صدیق قبول کرده‌ای کار چندین مسلمان ضایع نتوان کرد که یک روزه عدل تو
بر هزار ساله عبادت شرف دارد پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد گوسفندان ربیعه و مضر
از امت محمد بخشیدند از برکات این مرقع اینجا توانند بود که چه کسان بودند که اویس را فاروق در پیش بود
و چنین است اما حاجت او بتجرید بود فاروق همه داشت تجرید نیز می‌خواست چنانک پیغمبر علیه السلام
در پیر زنان می‌زد که محمد را بدعایی یاد دارید پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی

تا پیغمبر را بدیدی گفت شما او را دیده اید گفتند بلی گفت اگر دوستی درست بودی آن روز که دندان
مبارک او بشکستند چرا حکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط دوستی موافقت است پس دهان خود
بنمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان خود بر موافقت او بشکستم که موافقت از
دینست پس عمر و را رقت آمد دانستند که منصب دیگرست که رسول علیه السلام را نادیده ادب از وی
می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت ایمان میل نبود دعا کرده ام در هر نماز در تشهد
می گویم اللهم اغفر للمومنین والمومنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود دعا شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع
نکنم پس فاروق گفت وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به پس گفت
زیادت کن گفت یا عمر خدای عز و جل ترا می داند گفت بلی گفت اگر دیگری ترا نداند بهتر پس فاروق گفت
باش تا چیزی از برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد دو درم بیرون آورد و گفت این از اشتربانی کسب
کردم اگر تو ضمان می کنی که من چندان بزیم که این را خرج کنم آنگه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه شدی باز گردید
که قیامت نزدیکست آنجا دیداری بود که بازگشت نبود که من اکنون بساختن زاد راه آخرت مشغولم پس چون
اهل قرن از کوفه بازگشتند اویس را حرمتی بدید آمد در میان قوم و او سر آن نداشت از آنجا بگریخت با کوفه
آمد بعد از آن کسی ورا ندید الا هرم ابن حیان که گفت چون بشنیدم که درجه شفاعت اویس تا چه حدست آرزوی او
بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه او را بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت و جامه می شست بدان
صفت که شنیده بودم او را بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش گیرم مرا نداد گفتم
رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه ای و گریه بر من افتاد از دوستی وی و رحمت که مرا بر وی آمد و از ضعیفی حال او اویس
بگریست گفت حیاک الله یا هرم ابن حیان چگونه ای و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چگونه دانستی
و مرا چون شناختی که هرگز مرا ندیده گفت نبانی العلیم الخبیر گفت آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر
داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه
السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنیدم و نخواهم که محدث باشم و مذکر مرا خود شغلست که
بدین نپردازم گفتم آیتی برخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت
چنین می فرماید حق تعالی و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما
لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا قوله هو العزیز الرحیم پس برخواند آنگاه بانگی کرد
که گفتم مدهوش از وی برفت پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم پس

گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای عز و جل شناخت با غیر او انس گیرد و بغیر او بیاساید پس هرم
گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسبی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر
در بزرگی آن نگر که در وی عاصی می شوی اگر گناه را خرد داری خداوند را خرد داشته باشی پس هرم گفت کجا فرمائی
که مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود گفت آف این دلها که شک بر وی غالب شده است و پند
نپذیرد پس گفتم وصیتی دیگر فرمای گفت ای پسر حیان پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود
و محمد علیهم السلام بمردند و ابو بکر خلیفه او و برادرم عمر بمرد و اعمراه پس گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق
تعالی مرا خبر داد از مرگ عمر پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت
من آنست که کتاب خدای عز و جل و راه اهل صلاح پیش گیری و یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون بقوم
خویش رسی ایشانرا پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری
تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی پس دعائی چند گفت و گفت رفتی ای پسر حیان نه تو مرا
بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد می دارم و تو از این رو تا من از آن جانب روم و خواستم
تا ساعتی با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا نیز بگریه آورد و گفت بیشتر سخن که با من گفت از عمر و علی بود
رضی الله عنهما پس در قفای او می نگریستم تا غایب شد بعد از آن خبر او نیافتم و ربیع بن خثیم رحمة الله علیه گفت
رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح مشغول گشت صبر کردم همچنان بر نخاست
تا نماز پیشین بگزارد فی الجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم او را گوش داشتم
اندک خواب در چشمش آمد در حال با حق تعالی مناجات کرد گفت بار خدایا بتو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب و شکم
بسیار خواره بالجمله گفتم مرا این بسنده است او را تشویش ندادم و باز گشتم و گویند که در عمر خود
هرگز شب نخفتی شبی گفتی هذه لیلة السجود و آن شب بسجده بسر بردی و شبی بقیام بسر بردی و گفتی هذه
لیلة القیام و شبی برکوع روز کردی و گفتی هذه لیلة الرکوع گفتند یا اویس چون
طاقت داری که شبی بدین درازی در یک حال بسر بری گفت ما هنوز یکبار سبحان
ربی الاعلی نگفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است و این از آن میکنم تا همچنان مثل آسما
نیان عبادت کنم پس از و پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیر بپهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد
گفتند چگونه ای گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد که تا شب خواهد زیست پس گفتند کار تو چگونه است گفت
آه از بی زادی و درازی راه و گفت اگر تو خدای پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش
نداری

گفتند چگونه باور داریم گفت ای ابن ماشی بدانم ترا بذیرفته است و فارغ بنی خود را در پرستش و بچیزی
دیگر مشغول نشوی ۰ گفت هر کس که سه چیز دوست دارد دوزخ بذو از رگ گردنش نزدیکتر بوذ یکی طعام
خوش خوردن دوم لباس خوش پوشیدن سیوم با توانگران نشستن او را گفتند درین نزدیکی مردی است
که سی سالست تا گوری فرو برده است و کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و می گوید و نه شب آرام دارد
و نه روز گفت یا فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از خدای تعالی باز داشته است و تو بدین هر دو باز
مانده و این هر دو بت راه تو اند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال بر وی کشف شد نعره بزد و جان
بداد و در آن گور و کفن افتاد ذاکر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چند ست ۰
نقلست که یکبار سه شبانروز چیزی نخورد روز چهارم در راه یک دینار دید بر نداشت گفت از کسی
افتاده باشد برفت تا گیاه برچیند بخورد گوسفندی دید که نانی گرم در دهان گرفته بیامد و پیش او بنهاد
گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسفند بسخن درآمد و گفت من بنده آن کسم که تو بنده اوئی بگیر
روزی خدای از بنده خدای گفت دست دراز کردم تا نان بگیرم نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد
محامد او بسیارست و فضایل او نه شماره ۰ و در ابتدا شیخ ابوالقاسم کرکانی را رحمة الله علیه ذکر این بوذ که اویس
اویس گفتی ایشان دانند قدر ایشان ۰ و سخن اوست من عرف الله لا یخفی علیه شیء ۰ هر که خدای عز و جل
را شناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدا را بخدای توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدا را
بخدای داند همه چیز بداند ۰ و گفت السلامة فی الوحدة در تنهایی است تنهایی آن بود که فرد بود در وحدت
و وحدت آن بود که حال غیر درنگنجد با سلامت بود اگر تنهایی صورت گیری درست نبود که الشیطان مع الواحد
وهو عن الاثنین بعید ۰ حدیث علیک بقلبک بر تو باد بر دل یعنی بر تو باد که دایم دل را حاضر داری
تا غیر در وراه نیابد ۰ و گفت طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدتها فی نصیحة
الخلق وطلبت المروة فوجدتها فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدتها فی التقوی
وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدتها فی الزهد نقلست که همسایگان او گفتند
که ما او را از دیوانگان می شمردیم تا آخر از وی درخواستیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش و یکسال و دو سال
برآمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی طعام او از آن بودی که گاه گاه دانه خرما چیدی و شبانگاه بفروختی
و در وجه قوت نهادی ۰ و اگر خرما یافتی دانهای بفروختی و بصدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزابل بر
چیدی و نمازی کردی باز بشستی و باز آن ساختی پس از اهل خدای ز میان چنین جای بر آید ۰ و در وقت
نماز

نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی و بهر محلت که فرو رفتی کودکان او را سنگ زدندی او می
گفتی سنگهای من را بکیت سنگ کوچک تر اندازید تا پای من خون آلود نشود و از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است
نه غم پای ۰ و در آخر عمر چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمد و بر موافقت او صفین حرب کرد
تا شهید شد ۰ عاش حمیدا و مات شهیدا ۰ بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر
حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگر چه بظاهر خواجه
انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت از نبوت می پرورد با حقیقت هم نفس بود و این مقام عظیم و عالی
است تا کرا رسانید و این دولت روی بکه نهد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

ذکر شیخ حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه علم آن قبله
ورع و علم آن سبق برده بصاحب صدری صدر سنت حسن بصری رحمة الله مناقب او بسیارست و محامد او
نه شمار صاحب علم و معامله بود و دایم حزن و خوف فرو گرفته بود ۰ و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها
مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهان او نهادی تا او می مزیدی
قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی پدید آورد همه از اثر آن بود نقلست که حسن
در زمان طفولیت یک روز از کوزه پیغمبر علیه الصلوة والسلام آب خورد در خانه ام سلمه رضی الله عنها پیغمبر
علیه السلام گفت این آب که خورد گفتند حسن گفت علم من در وی سرایت کند نقلست که روزی پیغمبر علیه
السلام بخانه ام سلمه شد حسن را در کنار او نهادند پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد هر چه یافت از برکت آن دعا
بود نقلست که چون او در وجود آمد پیش عمر بن الخطاب رضی الله عنه بردند فرمود که سموه حسنا فانه
حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام سلمه رضی الله عنها تربیت و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که
بر وی داشت شیر در پستان او آمد و پیوسته می گفتی که خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی
تن از صحابه را در یافت و هفتاد بدری را دیده بود و ارادت به علی بن ابی طالب بود رضی الله عنه و خرقه از و
گرفت ۰ و ابتدای توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤی گفتند وقتی بروم شد و نزد یک وزیر رفت
وزیر گفت امروز جایی میرویم موافقت میکنی گفت کنم پس بصحرا رفتند حسن گفت خیمه دیدم از دیبا زده
با طنابهای ابریشم و میخها زرین و سپاهی گران دیدم جمله با آلت حرب ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی
بگفتند و برفتند ۰ انگه فیلسوفان و دبیران قریب چهارصد مرد بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی
بگفتند و برفتند بعد از آن پیرانی چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند ۰ پس کنیزکان ماه روی قرب

جهار صد هر یکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده همچنان طوفی بکردند و برفتند • پس قیصر و وزیر در خیمه شدند
و زبانی بگفتند و بیرون آمدند و برفتند • حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود و در انواع علوم کامل و فاضل و در میان معرکه بی نظیر و
پدر عاشق او بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند تا عاقبت وفات کرد در آن خیمه در
خاک کردند • هر سال یکبار بزیارت او آیند و اول آن سپاه گران که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر این
حال که ترا پیش آمده است بلشکر و جنگ دفع توانستی کرد ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا باز ستدیمی اما این حال
از کسی است که هیچ روی با او کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند • فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند
ای پادشاه زاده اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی دفع این کار توانستی کردیمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محتشم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری یا بدانش و خرده شناسی دفع این حال میسر شدی
بکردیمی اما این حال از کسیست که شفاعت و زاری نخرد • پس کنیزکان ماه روی با طبقهای زرین بیایند و گویند اگر
بمال و جاه و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدا کردیمی اما انجا مال و جمال و زنی ندارد • پس قیصر با وزیر در خیمه
روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چه بود برای تو لشکر گران آوردم و فیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان
و دلربایان و صاحب جمالان و مال و نعمتها الوان و خود نیز آمدم اگر بدست کاری بر آمدی بکردمی اما این حال با
کسیست که پدر با همه جلالت در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند • این سخن در دل
حسن کار کرد در حال باز گشت و باز بمصر آمد و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد و خود را
چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبود بالای آن ریاضت کشیدن تا بجایی
رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا تباه شدی و در عزلت چنان بود که از همه خلق منقطع گردانیده
بود تا لاجرم از جمله برآمد چنانکه یکروز کسی برخاست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی حاضر بود و گفت
بجهت آنکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او جز بحق حاجت نیست همه خلق در دین بدو محتاج اند و او
در دنیا از همه فارغ مهتری و بهتری او از انجا بود **نقلست** که در هفته یکبار مجلس گفتی که هر بار که بر منبر
شدی و رابعه حاضر نبودی فرود آمدی یکبار گفتند چندین بزرگان و محتشمان حاضراند اگر پیرزنی حاضر نباشد
چه شود گفت شربتی که ما از برای پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوان ریخت • و هرگاه که مجلس گرم
شدی و آتش در دلها افتادی و آب از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی هذا من حرارة قلبك یا سیده
این همه گرمی از یک آه جگر و دل تست سوال کردند که در مجلس تو حاضر می شوند دانیم که تو شاد شوی گفت با کثرت
شاد نشویم

شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند ما شاد شویم • سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت
مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند • سوال کردند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند
ورع را چه تباه کند گفت طمع • سوال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر راه نیابد
بوی الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل • سوال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگران را چگونه
علاج کند گفت نخست خود را علاج کن پس دیگران را گفت شما سخن من می شنوید که علم من شما را سود دارد
و نه عمل من شما را زیان دارد • گفتند ای شیخ دلهای ما خفته است که سخن تو در وی اثر نمی کند چکنیم
گفت کاجکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار شود دلهای شما مرده است که هر چند می جنبانی بیدار نمی
شود • سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دلها از خوف پاره می شود این روا
باشد گفت اگر آنک صحبت با قومی دارید که امروز شما را بترسانند و فردا ایمن شوید بهتر از انک صحبت با قومی
دارید که امروز شما را ایمن کنند و فردا خوف رسانید • گفتند قومی مجلس تو می آیند و سخن تو یاد
می گیرند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن می جویند گفت من حرص بسیار دیدم که طمع فردوس اعلی و مجا
ورت حق تعالی می کنند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکنند که آفریدگار را ایشان از زبان ایشان سلامت
نمی یابد • گفتند کسی می گوید خلق را دعوت مکنید تا اول خود را پاک نکنید گفت در آرزوی آنکس
هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که میخواهد که این کلمه در دلها آراسته کند که در امر معروف و نهی
منکر بر خود بندیم • گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید و لکن چون
رنجی از سینه بیرون نیفکند زیان ندارد • و حسن مریدی داشت که چون آیتی از قران شنیدی خود را
بر زمین می زدی و فریاد می کردی حسن او را گفت اگر این که میکنی می توانی که نکنی آتش نیستی در جمله
معامله خود زدی و اگر نمی توانی که نکنی مرا بده منزل از پس پشت خود گذاشتی پس گفت الصعقة
من الشیطان هر که بانگی از وی برآید این نیست الا از شیطان و انجا حکم غالب کرده است که نه همه جای
چنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند و از ضعف او پدید آید
آن از شیطان است • یکروز مجلس می گفت حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی حاضر
بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت امتحان است حجاج بنشست حسن یک ذره بدو ننگریست و آنا
سخن که میگفت بر نگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس تمام شد حجاج خود را
نزدیک او انداخت و بازوش بگرفت و گفت انظروا الی هذا الرجل • اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن
نگرید

حجاج را بخواب دیدند در عرصات فتاده گفتند چه می طلبی گفت آن می طلبم که موحدان طلبند این
انان گفت که در وقت نزع گفته بود که بدین تنگ حوصلان نمای که غفار دو اکرم الاکرمینم که همه یکدل
و یک زبان شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی که آمرزید مرا بستیرهٔ ایشان بیامرز و بدیشان
نمای فعّال لما یرید ابن سخن با حسن گفتند گفت بدان زمانه که آن خبیث بطراری آخرت را نیز
بخواهد برد **نقلست** که مرتضی رضی الله عنه ببصره آمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز بیش
درنگ نکرد و فرمود که منابر بشکنید و مذکرانرا منع کرد و بمجلس حسن شد و ازو سوال کرد که تو عالمی یا
متعلم گفت هیچ دو بل سخنی که از پیغمبر علیه السلام بمن رسیده است باز می گویم مرتضی رضی الله عنه اورا
منع نکرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است این برفت حسن بفراست اورا بشناخت و از منبر فرود آمد
و بر عقب او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز و جایی هست که آنرا
باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو کردن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک
سالی بود دویست هزار خلق بیرون آمدند با ستسقا و منبری نهادند و حسن را بمنبر فرستادند تا
دعا کند حسن گفت خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندان خوف برو غالب بود که چون
نشسته بودی گفتی مرد کشتنی را دار نشسته است هرگز کس لب او خندان ندیدی چه بغایت دردی
عظیم داشته است **نقلست** که روزی یکی را دید که می گریست گفت چرا گریی گفت بمجلس
محمد بن کعب قرظی بودم و نقل کرد که مردی باشد از مومنان که بشومی گناه از وجند بن در دوزخ بمانده حسن
گفت کاشکی حسن از انها استی که بعد از هزار سال ورا از دوزخ بیرون آوردندی و گویند که روزی این خبر
خواند که آخر شیء یخرج من النار رجل یقال له هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید نام هناد بود حسن
گفت کاشکی من او بودمی **نقلست** که شبی حسن در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین
روزگاری که تو داری گفت از انست که مبادا که از من علم و قصد من بر کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده
باشم که آن بدرگاه حق پسندیده نبود پس مرا گویند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند و پس طاعت ترا قبول
نخواهند کرد **نقلست** که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب چشمانش از ناودان روان
شده بود و بر شخصی چکید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت نه بشوی که آب چشم عاصی است و گویند یکبار بجنازه
رفت چون مرده را دفن کردند و خاک بروی راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد
پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است اگر آخر دنیا نگری گورستانست اگر اول آخرت نگری گورستانست القبر اول منزل

منزل من منازل الآخرة وآخر منزل من منازل الدنیا چه نازید بعالمی که آخرش اینست و چرا نمی ترسید
از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند
چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند **نقلست** که یکروز بگورستانی بگذشت با جماعتی حسن گفت درین
گورستان مردمانی اند که بر حسرت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمد است لکن چندانی حسرت با خاک ایشان آمیخته
است که اگر ذره ای زین حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از انعم فرو ریزند و ازو نقل کنند که در حال کودکی
معصیتی بروی رفته بود هر که که پیرهنی نو ببریدی آن گناه بر گریبان نوشتی پس چندان بگریستی که بیهوش
گشتی **نقلست** که عمر عبد العزیز رضی الله عنه نامه ای بوی نوشت گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانک
یاد گیرم و آنرا امام خود سازم حسن رحمة الله این بنوشت که اگر چنانست که خدای عز و جل با تست بیم از که داری
و اگر چنانک با تو نیست امید بکه داری و وقتی دیگر حسن نامه ای نوشت که آن روز آمده گیر که باز پس کرده اند
والسلام او جواب نوشت که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است آخرت همیشه بوده است و وقتی
ثابت بحسن رحمهما الله نامه نوشت که می شنوم که حج خواهی رفت میخواهم که بحج در صحبت تو باشم جواب داد و بوی
نوشت که بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر شود و با یکدیگر بودن یکدیگر را دشمن گیریم
نقلست که سعید جبیر را در نصیحت گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر چه همه محض شفقت
بود بر خلق و دوم با هیچ زن بوشیده صحبت مدار و اگرچه رابعه وقت بود و تو او را کتاب خدای آموزی سوم
انکه هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگر چه در جهد مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش
بزند مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مرده دل گفتم مرده دلی چیست گفت طلب
دنیا و بزرگی گفت سحر گاهی در مسجد حسن رفتم بنماز در مسجد بسته دیدم و حسن درون مسجد دعا می کرد و قومی
آمین می گفتند صبر کردم تا روشن شد دست بر در نهادم در گشاده گشت در شدم حسن را دیدم تنها متحیر
شدم چون نماز بگزاردیم قصه با وی گفتم و گفتم خدا برا مرا ازین آگاه کن گفت تا من زنده باشم با کس مگوی شبها
آدینه پریان نزد من آیند و من با ایشان علم می گویم و دعا می کنم و ایشان آمین می گویند **نقلست** که
حسن شاگردی حبیب عجمی رحمهما الله دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم **نقلست** که بزرگی گفت با جماعتی
بحج می رفتیم در بادیه تشنه شدیم بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما
آب خورید پس در نماز شد ما بسر آب شدیم آب بر سر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از اصحاب کوزه ای آب برداشت
آب بچاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدا را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از انجا

برفتیم حسن در راه خرمایی یافت بما داد بقیمت آن خرما بخوردیم دانه‌ی زرین داشت بمدینه بردیم و از آن
طعام خریدیم و بصدقه دادیم ٭ ابو عمرو امام القراء قرآن تعلیم کردی ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد
که قرآن آموزد ابو عمرو بنظر خیانت در وی نگریست از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد
آتشی در وی افتاد و بی‌قرار شد و بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت و زار بگریست و گفت ای خواجه کار بجایی
آمد و همه قرآن فراموش کردم حسن از آن حال اندوهگن شد و گفت اکنون وقت حج است برو و حج گزار
چون گزاردی بمسجد خیف رو که پیری در محراب نشسته است وقت او بر وی تباه مکن بگذار تا خالی شود
پس او را بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دید خلقی گرد او
نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه‌ی سپید پاکیزه آن پیر و آن خلق پیش او باز شدند و سلام کردند
و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق با وی برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت
من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال گفتم پیر غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان
نگریست هنوز سر از پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در پایش
افتادم پیر گفت ترا این که نشان داد گفتم حسن بصری گفت کسی را که امامی چون حسن باشد بکسی دیگرش
چه حاجت پیر گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز پرده‌ی او بدریم پیر گفت آن پیر که دیدی با جامه‌ی سپید که بر
از نماز پیشین درآمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود هر روز نماز پیشین بصره گزارد و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره برد ٭ و آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد
نقلست که در عهد حسن مردی را اسبی بزیان آمد و از نوا فرو ماند و حال خود بحسن باز گفت حسن
آن اسب بچهارصد درم از وی بخرید و زر بداد شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت بخواب دید و اسبی در آن
مرغزار و چهارصد کره همه خنگ پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون باز نام حسن
کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب
که تو دیده‌ای من پیش از تو دیده‌ام آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها پرسید که از آن
کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست که
همسایه‌ی داشت آتش‌پرست شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب
حسن ببالین او آمد او را دید از دود و آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود
بردی اسلام آر تا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت ای امام مسلمانان مرا سه چیز از اسلام
بازمیدارد

بازمی‌دارد یکی آنکه شما دنیا را نکوهید و شب و روز طلبید ٭ دوم آنکه گویید که مرگ حقست و هیچ ساختگی
آن نمی‌کنید ٭ سوم آنکه می‌گویید که دیدار حق دیدنیست و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضاء اوست حسن
گفت این نوع سخن نشان آشنایانست ٭ پس حسن گفت اگر مؤمنان چنین می‌کنند تو چه میگویی ایشان
بیگانگی او مقرانند و تو عمر خود با آتش‌پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که
نپرستیده‌ام آتش هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد لکن خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نباشد
که مویی بر تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدایست و مخلوق مأمور باشد و اکنون بیا تا هر دو دست
با آتش بریم تا ضعف آتش و قدرت حق تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت یک ذره
از وجود او متغیر نشد و نسوخت شمعون چون چنان دید صبح آشنایی دمیدن گرفت حسن را گفت مدت
هفتاد سالست تا آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی
شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم ولکن تا خط ندهی ایمان نیارم ٭ حسن خطی
بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن نوشتند پس شمعون بسیار بگریست
و ایمان آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و بدست خود مرا در خاک نه و این
خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود ٭ حسن گفت قبول کردم شمعون کلمه‌ی شهادت بگفت و وفات
کرد او را بشستند و نماز کردند و آن خط در دستش نهادند و دفن کردند حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت
که این چه بود که من کردم که من خود غرقه‌ام غرقه‌ای دیگر را چون دست گیرم و اختیار ملک خود هیچ دستم نیست
بر ملک خدای عز و جل چرا سجل کردم در این اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر نهاده
و حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت ای شمعون چگونه‌ای گفت چه پرسی چنین که می‌بینی
حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و آنچه از لطف خود در حق
من فرمود در وصف و عبارت نیاید اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی بستان این خط خود که مرا
بدین حاجت نبود چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوندا معلوم است که
کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل بر در تو که زیان خواهد کرد گبری هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه
دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که چندان شکستگی داشت که هر که نگرستی او را از خود
بهتر دانستی روزی بکنار دجله می‌گذشت سیاهی دید با قرابه‌ی و زنی پیش او نشسته و از آن
قرابه می‌آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است باز شرع حمله آورد که آخر از من

بهتر چگونه بود ناگاه کشتی گران بار برسید و هفت مرد در آن بودند ناگاه کشتی در گشت و خواسته
غرق شد آن سیاه در رفت و پنج تن را خلاص داد پس روی بحسن کرد و گفت برخیز اگر از من بهتری
من پنج تن را خلاص دادم تو این دو تن را خلاص ده ای امام مسلمانان درین قرابه آبست و این زن
مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم که بچشم ظاهر می بینی یا بچشم باطن اکنون معلوم شد که کوری
و بچشم ظاهر دیدی حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است پس گفت
ای سیاه چنانکه ایشانرا از دریا خلاص دادی مرا از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن
باد تا چنان شد که بعد از آن البته خود را از بهتر ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ
بر گیر یکی از وی سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب خدای بجهم از و بهتر باشم و اگر نه بعزت
خدای که او از صد چو من به **نقلست** که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مخنثی و مستی
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه فراهم می گرفتم از مخنثی که بر وی می گذشتم گفت ای خواجه هنوز
حال ما پیدا نشده است تو جامه از من فراهم مگیر که کارها در ثانی الحال خدا داند که چون شود و مستی
دیدم که در میان وحل می رفت فتان و خیزان فقلت له ثبّت قدمک یا مسکین گفتم ورا قدم ثابت
دار ای مسکین تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی من اگر بیفتم مستی باشم بگل آلوده
برخیزم و بشویم این سهل باشد اما از افتادن خود بترس این سخن عظیم در من اثر کرد و کودکی وقتی چراغی
می برد گفتم از کجا آورده ای این روشنائی بادی در چراغ دمید گفت بگوی تا بکجا رفت این روشنائی تا من
بگویم که از کجا آورده ام و عورتی روی برهنه و هر دو دست برهنه با جمالی عظیم در حالت خشم از شوهر خود
با من شکایت می کرد گفتم اول روی بپوش گفت من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است اگر
مرا خبر نمی کردی همچنین ببازار می خواستم شد تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر نابوشیدگی
روی من ندیدی مرا این نیز عجب آمد **نقلست** که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز
گرفتی گفتی هاتوا بنشر النور بیایید تا نور را نشر کنیم روزی یکی از اهل این حدیث با ایشان همراه شد
حسن او را گفت تو باز گرد و سخن اوست که روزی یاران خود را گفت شما مانند آیید باصحابهٔ رسول
علیه السلام ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و ریش می گویم نه بچیزی دیگر اگر شما بدان قوم نظر
افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشانرا بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی
که ایشان متقدمان بودند بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ برنده و باد بزنده و ما بر خران پشت ریش
مانده ایم

مانده ایم **نقلست** که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی در بلا و مصیبت
دیگر بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد فقال ما رایت
ازهد منک گفت من زاهد تر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من جمله از جهت میل
است صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی گفت صبر من
در بلا یا در عطا ناطقست بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبتست
باخرت و این عین مصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس نیکوست که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش
حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت این علامت اخلاص
است و گفت مردی را علمی باید نافع و خشیتی با وی و عملی کامل و اخلاص با وی و قناعتی باید مشتمل و صبری
با وی چون این هر سه مر او را حاصل آمد بعد از آن ندانم با وی چه کنند و گفت گوسفند از آدمی آگاه ترست
از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای عز و جل از مراد باز نمی دارد و گفت هم
نشینی بدان مردم را بدگمان کند در نیکان و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب
دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانه پایان بدین
عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست و گفت اهل بهشت ببهشت نگرند حق بر ایشان متجلی شود
هفتصد سال از خود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند
و اگر در جمالش نگرند غرقهٔ وحدت شوند و فکر آیینهٔ نیست که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا
سخن نه از حکمت است آن عین آفتست و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آن غفلت و شهوتست و هر کرا نظر نه
از عبرتست آن همه لهو و زلتست و گفت در توریت است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق
عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مروت
ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل دل معاودت
می کنند تا وقتی که دلها ایشان در نطق آید پس آن در زبان سرایت کند و گفت ورع سه مقامست یکی آنکه
بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضا دوم آنکه اعضا خود نگاه دارد از هر چه خشم خدای
عز و جل در آن باشد سوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی بدان رضا داده است و گفت
مثقال ذره ای از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت
اگر بدانمی که در من نفاق نیست از هر چه روی زمینست دوستر دارم و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان

از جملهٔ نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان که نه بر خود
می لرزید که نباید منافق باشم و گفت هر که گوید که مومنم حقا که مومن نیست بیقین یعنی فَلَا تُزَكُّوا
أَنْفُسَكُمْ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنِ اتَّقَى و گفت مومن آنست که آهسته و ساکن بود و چون حاطب لیل نبود یعنی
چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب
هوا را و فاسق را و امام ظالم را و گفت کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر چه تحلیل نخواهی
و گفت مسکین فرزند آدم راضی شده بسرایی که حلال آنرا حساب است و حرام آنرا عذاب و گفت جان
فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته
بود آنکه امید داشته سوم آنکه زادی نساخته بود چنانکه بایستی یکی گفت فلانکس جان می کند
گفت چنین مگوی که او هفتاد سالست که جان می کند این ساعت از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا خواهد
رسید گفتند نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران گفت خدای تعالی بیامرزاد
قومی را که دنیا نزدیک ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند و سبکبار رفتند گفتند نزدیک
تو زیرک و دانا کیست گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابهٔ دنیا آخرت را
بنا کند و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن
دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی
که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است و گفت بخدای که نپرستیدند بتان را
الا بر دوستی دنیا و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن نامه دانستند که از حق بایشان رسید بشب
تامل کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما درس کردید و عمل بدان ترک کردید و اعراب و حروف آن درست
کردید و بدان بار نامهٔ دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم کس را دوست و عزیز ندارد که نه خدای
عزوجل او را خوار کرداند و گفت احمق بود که قومی را بیند که از پس او روان می شوند و هیچ حال دل بر جای
نماند و گفت هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اول تو فرمان بردار باشی و گفت که سخن مردمان پیش تو
ارزد آنست برآنکه سخن تو پیش مردمان برد و گفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند که ایشان
یار دین اند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین و گفتند هرچه بنده بر خود و مادر و پدر خود نفقه کند
آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان نهد و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود
گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست
سالست

سالست تا بنماز جماعت نیامده است با کس اختلاط نکرده و در گوشهٔ نشسته حسن پیش او رفت و گفت چرا
بنماز نمی آیی و ترک جمعه و جماعت گفته ای اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی
گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق بمن می رسد و نه معصیتی از من بوی و بشکر آن نعمت و بعذر
این معصیت مشغولم و پروای هیچ نیست حسن گفت همچنین باش که بهتر از منی پرسیدند که ترا هرگز
خوش بود گفت روزی بر بام خانه بودم زن همسایه با شوهر می گفت که قرب پنجاه سالست تا در خانهٔ توام
اگر بود و اگر نبود صبر کردم در گرما و سرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم از تو بکس گله نکردم
اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا ترا بینم نه برای آنکه تو دیگری
بینی امروز بدیگری التفات می کنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت
و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ
بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطر بدیگری میل کنی و با خدای عزوجل
شرک آوری هرگزت نیامرزم **نقلست** که یکی از او پرسید که چگونه ای گفت چگونه باشد حال قومی که در
دریا باشند و کشتی بشکند و هریکی بر تخته ای بمانند گفتند صعب باشد گفت حال من همچنین است **نقلست**
که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب زیشان دارم که بخندند و ایشان را
از حقیقت حال خود خبر نه و از وی می آید که کسی را دید که در گورستان نان می خورد گفت او منافق است
گفتند چرا گفت کسی که پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی باخرت و مرگ خبر ندارد و این نشان منافق بود
و سخن اوست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بلا دائم نگردانید
بر سرم الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود
و می گفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد بزرگی او را بخواب دید گفت در حال حیوة هرگز نخندیدی در
نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که گفت یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوز یک گناه مانده است مرا از آن
شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در شب وفات او را بخواب دید که درهای آسمان گشاده
بودی و منادی می کردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای از وی خشنود و السلام

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همدم هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستی آن
مقتدای راه دین آن سلطان طیبا مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این
طایفه بود و مولود او در حال عبودیت پدر بود و اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات

مشهورست و ریاضت مذکور و دینار نام پدرش بوده بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا
رسید مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش آمد مزد طلبیدند
گفت ندارم دیگرباره بزدند گفتند پای تو بگیریم و بدریا اندازیم مالک سر براورد و بسوی آسمان
نگریست ماهیان دریا برآمدند و هر یکی دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و بایشان
داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید
شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که او سخت با جمال بود و بدمشق مقیم بود
و در جامع دمشق معتکف شد که آنرا معاویه بنا کرده است و وقف بسیار کرده مالک را طمع در آن
افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و یکسال دایم عبادت
می‌کرد که هر که او را دیدی در نماز بودی با خود می‌گفت انت منافق بعد از یکسال شبی بتماشا بیرون
آمد و بطرب مشغول شد یاران بخفتند از رباب که میزد آوازی می‌آمد که یا مالک ما لک ان لا
تتوب چه بوده است ترا که توبه نمی‌کنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر با خود گفت یکسالست تا خدای
عز و جل را می‌پرستم بریا و نفاق بهتر از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب بدلی صافی
عبادت کرد روز دیگر مردم بدر مسجد آمدند گفتند درین مسجد خللها می‌بینیم متولی بایستی که تعهد
کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایقتر از وی نیست و پیش او آمدند در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد
پس گفتند ما بشفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یکسال که ترا بریا عبادت
می‌کردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی
تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده
در پیش گرفت نقلست که گویند که در بصره مردی توانگر بود وفات کرد و مال بسیار از وی بماند دختری داشت
سخت صاحب جمال بنزدیک ثابت بنانی شد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری
دهد ثابت با مالک گفت گفت من دنیا را سه طلاق داده‌ام و زن از جملهٔ دنیا است مطلقهٔ ثلث
را نکاح نتوان کرد نقلست که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخی نرگس در دهان گرفته
بود و او را باد می‌کرد و سخن اوست که گفت چندین سال آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که
بروم روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی
بودی این تب درین وقت بتو نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی
اسیر شدی

اسیر شدی و گوشت خوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر شدی این تب ترا نعمتی عظیم بود
مالک گفت از خواب درآمدم و خدای را شکر گفتم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد کار بر
ایشان دراز گشت هر یکی می‌گفتند که من بر حقم تا اتفاق کردند که هر دو دستهای ایشان برهم بندند و در
آتش برند تا هر که بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوخت و آتش بگریخت گفتند مگر هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه آمد روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری
برابر کردم هاتفی آواز داد که ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست تنها در آتش
نهادی دیدی که چون بودی و سخن اوست که گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم
چون بهتر شدم بچیزی حاجت افتاد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر برسید جاوشان بانگ
می‌زدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته می‌رفتم یکی درآمد و تازیانه بر من زد گفتم قطع الله
یدک روز دیگر آن مرد را دیدم دست بریده نقلست که جوانی مفسد بود در همسایگی مالک
و مالک پیوسته از وی برنجیدی و صبر همی کرد تا دیگری گوید تا روزی جمعی از دست وی بشکایت پیش مالک رفتند
مالک برخاست و پیش او رفت و جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچکس زهرهٔ آن نبود
که مرا دفع کند مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضاء من فرو نگذارد و بهرچه من کنم و گویم
راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از کریمتر است که مرا
بگیرد مالک گفت در ماندم و از پیش او برفتم روزی چند برآمد فساد او از حد بگذشت دیگرباره مردمان
بشکایت برخاستند و پیش من آمدند عزم کردم تا او را ادب کنم در راه آوازی شنیدم که دست از
دوست ما بدار تعجب کردم و پیش جوان رفتم گفت دیگر آمدی گفتم این بار آمده‌ام تا خبر کنم که آوازی
چنین شنیدم جوان چون این بشنید گفت چون چنین است هرچه دارم برای وی بدهم و هرچه رضاء دوست
است آن طلب کنم و میدانم که رضاء دوست در طاعت اوست توبه کردم که دیگر در روی عاصی نشوم پس هرچه
داشت از مال و ملک بداد و روی براه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید مالک گفت بعد از مدتی او را
بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده می‌گفت که او گفته است که دوستان ماست رفتم بر دوست
این بگفت و جان بداد نقلست که مالک وقتی خانه باجارت بستد و همسایهٔ جهود داشت و
محراب بخانهٔ مالک سوی خانهٔ جهود بود و مبرزی ساخته بود و بر آن نجاست کرد و بخانهٔ مالک می‌انداخت
و محراب پلید می‌کرد روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از مبرز من رنج نیست مالک گفت هست اما پاک میکنم

ومی شویم وی گفت این رنج از برای چه می کشی و این خشم از برای که فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است
که والکاظمین الغیظ جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز
فریاد نکند و چنین صبر کند در حال مسلمان شد نقلست که سالها بگذشت که مالک هیچ شیرینی و ترشی نخوردی
هر شب بدکان خباز شدی و نان خریدی و روزه گشادی و نان گرم خورش کردی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت
در دل وا افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت
چون بموضعی خالی رسید پاچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش از این نتو نرسد آن نان
و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می نهم نه از دشمنی است لکن روزی صبر کن باشد که
این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه معنیست این سخن که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقلش نقصان گیرد و من بیست سالست تا گوشت نخورده ام و هر روز عقلم در زیادتست نقلست
که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد و نه رطب و هر سالی که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره این شکم من هیچ کاسته نشد
و در شکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال تمام بگذشت آرزوی خرما در نفسش پدید آمد و او
منع می کرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر نفس را گفت اگر یک هفته روزه گیری که نه شب خوری
و نه روز ترا این آرزو رسانم پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی
آواز داد که جهودی بمسجد آمده است خرما میخورد پدر کودک گفت جهود در مسجد چه کار کند چوب برداشت و
بیامد تا مالک را بزند چون دید که مالک است در پایش افتاد و عذر خواست و گفت ای خواجه معذور دار که در محلت ما
بروز چیزی نخورند بجز جهودان چون تو آمدی تا چیزی خوری کودک پنداشت که جهود است زود عفو کن که آن کودک ترا
نشناخت مالک گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیب بود پس گفت الهی خرما ناخورده جهودم نام نهادی
اگر بخورم نامم بکفر بر آوری بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقلست که آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین
برداشت و بر بالائی رفت و نظاره می کرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی
رخت می کشیدند مالک گفت نجا المخففون وهلک المثقلون روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش
نزدیک بود کلمه شهادت بروی عرضه کردم و نگفت هر چند جهد کردم وی می گفت ده بار ده پس گفت ای شیخ پیش
من کوهی آتشین است هر گاه که قصد شهادت کنم آتش قصد من کند گفت از هم پیشه او پرسیدم گفتند کیال بود
دادی و سود خوردی و پیمانه کم دادی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز
کرد بیهوش شد و بیفتاد چون بازهوش آمد سوال کردم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک و لا سعدیک نقلست

که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت نه کتاب خدای عز و جل بودی
و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوئیم که ترا می پرستیم و نفس خود را می پرستیم و می گوئیم که از تو
یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از هر کسی شکر و شکایت می نمائیم و گویند که همه شب بیدار بودی دختری
داشت شبی گفت ای پدر آخر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر می ترسد و نیز از آن می
ترسد که نباید که دولتی روی بمن نهد و مرا خفته یابد گفتند چگونه ای گفت نعمت خدای عز و جل میخورم
و فرمان شیطان می برم گفت اگر کسی بدر مسجدی ندا کند که بدترین شما کیست تا بیرون آید هیچ کس خود را
بیرون نیفکند مگر من عبدالله مبارک رضی الله عنه چون این بشنید گفت بزرگی مالک از اینست و صدق
این سخن از اینجا گفته اند و وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست تا کسی مرا بنام من نخواند
مگر تو نیک دانستی که من کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مدح گویند یا ذم از جهت آنکه
ندیدم ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی که غلو کنند در هر چه خواهی گیر از حساب برنتوان گرفت
و هم نشینی که ترا فایده دین ندهد صحبت او را بر پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون خوردنی بازار
یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید از این ساحره یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر خود گردانیده است
و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد از نشستن در خلوت با خدای تعالی مناجات کردن علم وی
اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت دوستر عملها نزدیک من اخلاص است و گفت حق تعالی
وحی کرد بموسی علیه السلام که نعلین ساز از آهن و عصائی از آهن و بر روی زمین می رو و آثار و عبرتها طلب
می کن و نظاره نعمتها و حکمتها می کن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود یعنی صبر می باید کرد و اِنَّ
هذا الدین متین فاوغل فیه برفق در توریت آمده است که حق تعالی می فرماید شوقناکم فلم تشتاقوا و زمر
نا لکم فلم ترقصوا شما را مشتاق خود گردانیدیم و مشتاق نگشتید و سماع کردیم از برای شما و رقص نکردید
و گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد علیه السلام را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است
و نه میکائیل را یکی آنست که فاذکرونی اذکرکم مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم مرا
بخوانید تا شما را اجابت کنم و گفت در توریت خوانده ام که حق عز و جل گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من در دنیا نعمتی عظیمست و در آخرت جزائی بی نهایت بذکر من باید که در دنیا گفته باشید و گفت
در بعضی کتب منزل است که حق تعالی می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که با او کنم آن باشد که
حلاوت ذکر و مناجات از دل وی ببرم و گفت هر که شهوت دنیا طلب کند دیو از طلب کردن وی فارغ بوده یکی در اخر

از وی وصیتی خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی او که کار تو او می سازد تا از تدبیر نفس برهی چون
وفاتش نزدیک آمد یکی او را بخواب دید گفت خدای عزّ و جلّ با تو چه کرد گفت خدای عزّ و جلّ را دیدم با آن همه گناه که داشتم امّا بسبب
حسن ظنّی که بخدای داشتم و بگمان نیک که بوی بردم همه محو کرد نقل است که بزرگی دیگر قیامت را بخواب دید که مالک بن دینار
و محمد بن واسع را در بهشت فرو آوردند گفت نگاه کردم تا که بیشتر در بهشت میروند مالک بیشتر در بهشت گفتم ای عجب محمد بن
واسع اعلم و اکمل تر است از وی گفتند آری امّا محمد بن واسع را دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن تفاوت از آنجاست
یعنی در موقف که صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی والسلام

ذکر محمد بن واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد بن واسع رحمة الله علیه در وقت خود
نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت
و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و میخوردی و می گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود
و در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه و برهنه داری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال مرا چون حال
دوستان تو باشد و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون
حسن بیامدی بدان شاد شدی گفتی خنک آنکه بامداد گرسنه خسبد و در حال از خدای عزّ و جلّ خشنود باشد یکی از
وی وصیتی خواست گفت وصیتی کنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت آن مرد گفت این چگونه بود گفت چنانک
در دنیا زاهد باشی یعنی هیچ کس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی هر که چنین کند
پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد و یک روز مالک گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشت
درم و دینار است و یک روز پیش قتیبة بن مسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا جامهٔ صوف پوشیده خاموش
شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که بگویم از زهد تا بر خود ثنا گفته باشم و اگر گویم از فقر از خدای عزّ و جلّ
گله کرده باشم و سخن اوست که یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ می دانی که کیستی مادرت را بدویست درم خریدیم
و من که پدر توام چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست این خرامیدن ترا چراست و پرسیدند که حالت
چگونه است گفت چگونه باشد حال کسی که عمر می کاهد و گناه می افزاید و در معرفت چنان بود که گفتی ما رایت
شیا الا و رایت الله فیه گفت هیچ چیز ندیدم الا که خدای عزّ و جلّ را در آن چیز دیدم و از وی سوال کردند که خدا را
می شناسی ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت هر که او را شناخت بمعرفت خودش عزیز کرده است هرگز از مشاهده
او بغیر باز نگردم و هیچ کس را بر وی اختیار نکنم و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از وی بیمناک
نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود که خیر الامور اوسطها والسلام

ذکر امام حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق
و همت آن خداوند یقین و تمکین آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی امام حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب
صدق بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مال دار و ربوا ستاننده بود در بصره و هر روز
بتقاضا معاملی رفتی اگر سیم بدادی نیک و اگر نه بای مزد بستدی و قوت روز از آن ساختی تا روزی بتقاضا
رفت آن شخص در خانه نبود زنش گفت من هیچ ندارم که بتو دهم الا گردنی گوسفند کشته ام اگر خواهی بتو دهم
آن بستد و بخانه برد و زن را فرمود تا دیگ بر نهد زن گفت هیزم و نان نیست گفت بروم و بهمین حیلت نان و هیزم
آورم رفت و بستد و آورد زن طعام ساخت سایلی آواز داد حبیب بانگ بروی زد گفت بدین قدر که بتو دهیم
توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید بازگشت زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد طعام در دیگ خون
شده بود بترسید حبیب را آواز داد و گفت بیا و بنگر که بشومی آنکه بانگ بر سایل زدی چه شد چون آن حال مشاهده کرد
آتش در دل وی افتاد و پشیمان شد و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و سیمها باز ستاند و بعد از آن
ربا ننهد و روز آدینه بود روی بمجلس حسن بصری نهاد کودکان در راه بازی میکردند چون حبیب برسید
با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد پای رباخوار بر ما ننشیند تا همچون وی بدبخت نشویم حبیب را سخت
آمد و برفت و توبه کرد در مجلس حسن بصری و وعظ او در دلش تاثیری عظیم کرد و از هوش برفت چون از مجلس
بیرون آمد وام داری دید خواست که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگریز که تا اکنون ترا از من می بایست گریخت اکنون
مرا از تو باید گریخت و چون باز گردید کودکان در راه بودند با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد ما بر حبیب ننشیند
که در حق عاصی شویم و حبیب گفت الهی بدین یک ساعت که با تو آشتی کردم نام من نیکی ظاهر کردی و طبل دلها بنام من
زدی و پس منادی بر نشاند تا ندا کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد آن بروی حلال بیایید و خط خود باز
ستانید جمله جمع شدند و مالها که گرد آورده بود جمله صرف کرد و قبالها باز داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد
و دعوی کرد و هیچ نبود چادر زن بدو داد و دیگری دعوی کرد پیراهنی که پوشیده بود بوی داد و برهنه
ماند و بر لب جوی فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد بروز از حسن بصری آموختی و همه شب
عبادت کردی و او را عجمی از آن گفتند که قرآن نتوانستی خواند چون مدتی برآمد زن او بی نوا شد گفت
نفقه می باید حبیب بروز بصومعه می رفت بعبادت مشغول می شد و شب بازخانه می آمد زن گفت چیزی
بیاوردی حبیب گفت آنکس که من برای او کار می کنم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم چون وقت
آید بدهد می گوید که بهر ده روز مزد دهم پس بعبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد

که چه بخانه برم بدین تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی با در خانهٔ او فرستاد با یک خروار آرد و حمالی دیگر با یک مسلوخ
و حمالی دیگر با عسل و روغن و جوانی ماه روی با صرهٔ سیصد درم و زن حبیب را گفت که این خداوندگار و فرستاده
است و می گوید که حبیب را بگوی تا در کار افزاید تا ما در مزد افزاییم ٭ حبیب در شب چون بخانه آمد عیال پیش
او باز دوید گفت ای حبیب بکار خداوندگاری که تو داری احوال باز راند و پیغام بگزارد حبیب گفت عجب
ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش کنم داند که چه کند ٭ پس بکلیت از دنیا اعراض کرد و روی بحق آورد
تا از بزرگان مستجاب الدعوات گشت ٭ روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا در فراق
او طاقت نماند از بهر خدای دعایی کن تا برکت آن دعا بر ما آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم سیم بستد
و بدرویشان داد و دعا کرد گفت برو که برسید هنوز بخانه نیامده بوذ که پسرش بخانه آمده بوذ ٭ پس گفت
ای پسر حال تو چگونه بوذ گفت من بکرمان بوذم استاذم را بطلب گوشت فرستاذ بیانا بگوشت خریدن بوذم
باذی درآمذ و مرا بر بوذ و آوازی شنیذم که ای باذ او را بخانهٔ خود رسان ببرکت دعای حبیب برکت آن
دو درم که بصدقه داذ ٭ نقلست که حبیب را روز ترویه ببصره دیذند و روز عرفه بعرفات وقتی
در بصره قحطی عظیم بوذ و حبیب طعام بسیار بخرید و بنیت بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در
زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم با وام بگزاردی ٭ و گویند که در بصره
خانه داشت بر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی وقتی بطهارت رفت و پوستین بر
چهارسوی بنهاد حسن بصری انجا رسید آن پوستین را دید گفت حبیب عجمی انجا بگذاشت نباید که کسی
ببرد انجا بیستاد تا حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاذی گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر
چهارسوی نباید گذاشت که ببرند بر اعتماد که رها کردی گفت بر اعتماد آنکه ترا انجا باز داشته است تا نگه داری
نقلست که حسن پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پارهٔ نمک داشت و پیش حسن بنهاد و حسن میخورد سایلی
آواز داد حبیب آن از پیش حسن برگرفت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته ای اگر پارهٔ علم
داشتی به بوذی که این قدر بی ندانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت بل پارهٔ بسایل بباید داد و پارهٔ
بگذاشتن حبیب هیچ نگفت ساعتی بگذشت غلامی همی آمد و خوانی بر سر و برهٔ بریان با حلوا پاکیزه و غلامی
با پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند گفت ای استاد تو نیک مردی
اما اگر پارهٔ یقین بوذی به بوذی تا هم علم بوذی و هم یقین که علم با یقین باید ٭ نقلست که نماز شامی
حسن بصری بصومعهٔ حبیب رحمهما الله رسید و حبیب نماز در پیوسته بوذ و الحمد را الهمد میخواند حسن
کفت

گفت نماز تو درست نباشد تنها نماز کرد آن شب خدای را جل جلاله بخواب دید گفت الهی رضای تو در
چیست گفت ای حسن رضا ما یافته بوذی قدرش ندانستی ٭ گفت بار خدایا آن چه بوذ گفت نماز از پی
حبیب گزاردن که آن نماز مهر نمازهای عمر تو خواست بوذ اما ترا راستی عبارت از صحت نیت باز داشت بسی
تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن ٭ و گویند که حسن از کسان حجاج بگریخت و بصومعهٔ
حبیب شد سرهنگان برسیدند حبیب را گفتند که حسن کجاست گفت در صومعه در شدند و حسن را نیافتند
بیرون آمدند حبیب را گفتند آنچه حجاج با شما می کند لایق است زانکه همه دروغ می گویید حبیب گفت
حسن انجا است اگر تو او را ندیدی من چکنم دیگر باره در شدند و احتیاط کردند ندیدند و برفتند حسن از
صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد نگاه داشتی مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب
راست گفتن من خلاص یافتی اگر دروغ گفتمی هر دو هلاک شدیمی ٭ حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند
گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد و گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگاهش
دار ٭ نقلست که روزی حسن بجایی می رفت بلب دجله رسید بایستاد حبیب را دید پرسید که یا امام
چرا ایستاذه ای گفت تا کشتی برسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از
دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین و پای بر آب نه و بگذر این
بگفت و پای بر آب نهاذ و برفت حسن بیهوش شد چون با خود آمد گفتند ترا چه رسید گفت
علم از من آموخته این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذرید اگر همچنین
فرومانم چه توانم کرد ٭ نقلست که حسن حبیب را گفت تو این مرتبه بچه یافتی گفت بدانکه من دل سپید
کنم و تو کاغذ سیاه می کنی حسن گفت علمی ینفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت کرد و مرا نه ممکن که کسی
را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بوذ و چنین نیست که هیچ درجه در راه خدای تعالی بالای درجهٔ
علم نیست و ازانجا بوذ که فرمان آمد مصطفی را علیه السلام و قل رب زدنی علما چنانکه در کلام مشایخ است
که کرامات درجهٔ چهاردهم است از اسرار طریقت و علم درجهٔ هژدهم است چه نیک کرامات از عبادت
بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار مثال این حال سلیمانست علیه السلام که آن کار که او داشت هیچ عالم کس
نداشت دیو و پری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهار فرسنگ در چهار و
و زبان مرغان و لغت موران کتابها که از عالم اسرار است موسی را داد سلیمان را با آن همه عظمت متابع موسی
بوذ علیهما السلام ٭ نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بوذند حبیب رحمهم الله بدید آمد احمد گفت از وی

سوال کنیم امام شافعی گفت مکن که ایشان قومی عجب باشند پس چون حبیب برسید احمد گفت چه گوئی در حق کسی
که از پنج نماز یکی او را فوت شود و نداند که کدام است چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدای عز و جل غافل
بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد امام شافعی گفت نگفتم که از ایشان
سوال نباید کرد و گویند که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست در افتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم
نهاد گفت نی نی ما سوزن جز بچراغ نداریم جست **نقلست** که او را سی سال کنیزکی در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک مرا آواز ده گفت من کنیزک تو ام حبیب گفت درین سی سال
ما را زهره نبود که بغیر از او در کسی نگاه کنیم ترا از آن نپرداختم **نقلست** که در گوشهٔ نشسته بود گفت
هر که را با تو خوشی نیست هرگز خوشیش مباد هر که را چشم بتو روشن نیست چشمش روشن مباد و هر که را با تو انس نیست
با هیچ کس انس مباد و سخن اوست که از و پرسیدند که رضا در چیست گفت در دلی که در وی غبار نفاق نبود
نقلست که هرگه که در پیش او قرآن خواندندی بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن عربی و تو معنی نمی دانی گریه از
چیست گفت زبانم عجمیست اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر او عجمی است این
مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که آری عجمیست اما حبیب است و گویند که خونیی بر دار می کردند هم در آن شب او را
بخواب دیدند در مرغزار بهشت خرامان با حلهٔ گران گفتند تو نه قتال بودی این درجه از کجا یافتی گفت در آن
شب که مرا بر دار می کردند حبیب عجمی بر گذشت بگوشهٔ چشم در من نگاه کرد و دعائی گفت این همه از برکت آنست
والسلام **ذکر ابوحازم مکی رحمة الله علیه** آن مخلص متقی آن معتدا به مقتدی آن شمع سا
بقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی آن زاهد ابوحازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده نظیر بود
و پیشوای بسی مشایخ بود و عمری دراز یافت و ابو عمرو عثمان مکی رحمة الله در شان او مبالغتی تمام دارد
و سخن او قبول همه دلها و کلید مشکلها و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت طلبد بسیار یافته شود
ما از جهت تبرک کلماتی چند نقل کنیم و از بزرگان تابعین بود و بسیار صحابه دریافته بود چون انس مالک
و ابو هریره رضی الله عنهما **نقلست** که هشام بن عبدالملک از وی پرسید که از چیست که بدان نجات یابیم درین
کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جای ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنکه
از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضا رحمان گفت بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین
رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات بکل بجا آورده بود بر سر جمع بر پای
کنند و منادی کنند که بنگرید که این بنده ایست که آنچه خدای تعالی آنرا حقیر داشته است وی بزرگ گرفته
است

است عزیز داشته و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که در زیر آن چیزیست که غمگین شوی هیچ شادی
صافی در دنیا نیافریده است و گفت اندکی دنیا مشغول کرداند ترا از بسیاری آخرت و گفت همه چیز
در دو چیز یافتم یکی مراست دوم دیگری را آنکه مراست اگر من از آن بگریزم او بسر من آید و آنکه دیگری
راست بجهد بسیار بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود از آنکه از اجابت و
گفت تو در روزگاری افتادی که بقول از فعل راضی شدند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان
بترین مردمان و بترین روزگار ماندی و یکی از وی سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضا بخداوند
و بی نیازی از خلق و لا محال هر که از خدای عز و جل راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا
بحدی بود که روزی بقصابی بگذشت گوشت فربه داشت در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است
گفت درم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت خود را زمان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانی پهلوت بدید آمده است
ابوحازم گفت کرمان گور را این قدر بس بود **نقلست** که بزرگی گفت نزدیک ابوحازم رفتم بجهت
مشاورت بعضی مهمات او را در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر را علیه السلام
بخواب دیدم و مرا بتو پیغامی داد و گفت حق مادر نگاه دار که ترا بهتر از حج کردن باز گرد در رضا او طلب
کن من باز گشتم و بحج نرفتم والسلام **ذکر عتبة الغلام رحمة الله علیه**
آن سوختهٔ جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجهٔ ایام عتبة الغلام رحمة الله علیه
اهل دل بود و روشی عجب داشت ستودهٔ همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دجله می گذشت پای
در آب نهاد و بگذشت حسن بر ساحل تعجب کرد گفت این عجب یافتی عتبه آواز داد و گفت تو سی سالست تا آن میکنی
که می فرمایند و ما آن می کنیم که میخواهند و این اشارت بتسلیم و رضا است سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا بزنی نظری
کرد ظلمتی در دلش پیدا آمد آن پوشیده را خبر کردند گفت تا کجا دیدی گفت چشم در حال چشم بر کند و بر طبقی نهاد
و پیش عتبة الغلام فرستاد و گفت آنچه دیدی ببین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا چنان
شد که قوت خود بدست خود کسب کردی و جو خریدی و آن جو آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب کرد بنهادی و در هفته
یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کراما الکاتبین شرم دارم که در هفته ی یکبار بیش بتوضا
روم **نقلست** که عتبه را دیدند در سرما با یک پیرهن و عرق از وی روان گفتند این چه حالست گفت
در اینجا جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار همسایه پاره ی کلوخ باز کردم تا دست شویم هر گه که اینجا رسم از خجلت
و ندامت چندین عرق از من روان شود اگر چه حلالی خواسته ام و عبدالواحد بن زید را گفتند هیچ کس را دانی که

او بخلوت مشغول نشد بحال خویش گفت یکی دانم که این ساعت از درد آید در حال عتبه در آمد گفتند در راه کرا
دیدی گفت هیچ کس را ندیدم و را او بیازار بود **نقلست** که هرگز هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش
گفت با خویشتن رفق کن گفت ای مادر من رفق می طلبم اندکی روزی بلا کشد تو جاوید در راحت می باشد و او ز
می آید که شبی تا روز نخفت و این می گفت اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم و نقل کنند که
حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه
طلاق دادم چنانکه هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه که ترا ببینم **نقلست** که یکی پیش او آمد و او در مهر دابیم بود و گفت
مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا به بینم گفت چه میخواهی گفت رطب زمستان بود در حال زنبیلی
رطب بوی داد **نقلست** که محمد سماک و ذوالنون پیش رابعه بودند رحمهم الله عتبه پیراهنی نو پوشیده بود
در آمد خرامان محمد سماک گفت که این چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبارست این بگفت و
بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه روی او سیاه بود از و پرسیدند گفت وقتی پیش استاد
می رفتم امردی را دیدم در راه در وی نظر کردم حق تعالی فرمود که مرا بهشت برند گذر بر دوزخ بود ماری
از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگزید و گفت تحت بنظرة اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی ترا

ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیه

از محذره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص
آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن نایب مریم صفیه آن مقبول رجال رابعه عدویه
رحمها الله تعالی اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کردی گوییم خواجه انبیا علیه السلام می فرماید که ان الله
لا ینظر الی صورکم کار بصورت نیست به نیت نیکوست اگر روا است ثلثان دین از عایشه صدیقه رضی الله
عنها گرفتن هم روا است از کنیزکان او فایده گرفتن چون زن در راه خدای تعالی مرد باشد او را زن نتوان گفت
چنانکه عباسه طوسی گفت چون فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال اول کسی که پای در صف رجال نهد مریم بود
کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در صف رجال نتوان کرد بلکه از روی حقیقت آنجا
که این قومند همه نیست توحیداند در توحید من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد چنانکه ابو علی فارمدی
گوید رحمة الله علیه که نبوت عین عزتست رفعتیست مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت نیز همچنین
بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روز
کار حجتی قاطع **نقلست** که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان نجامه نبود که او را در آن
بپیچند و قطره روغن نبود که ناف چرب کنند و چراغ نبود و پدر او را سه دختر دیگر بود رابعه چهارم بود
از آن وی را

از آن وی را رابعه گویند پس عیال پدر گفت که بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه عهد
کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخاست و بدر خانه آن همسایه رفت و باز آمد و گفت خفته اند پس
دل تنگ بخفت و پیغمبر را علیه السلام بخواب دید و گفت غمگین مباش که این دختر سیده است که هفتاد
هزار امت من در شفاعت او خواهد بود پس گفت پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بگوی بدان
نشان که هر شب صد بار صلوات بر من فرستی و هر شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی
کفارت آن چهار صد دینار بمن ده پدر رابعه چون بیدار شد گریان برخاست و آن خواب را بر کاغذ نوشت
و بدر سرای عیسی زادان برد و بکسی داد تا بوی رسانید چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم بصدقه دادند
شکرانه آنکه رسول علیه الصلوة والسلام از من یاد کرد و چهار صد دینار بفرمود تا بپدر رابعه دادند
و گفت بگو بیا که میخواهم تا دیدار تو ببینم اما روا نمی دارم که چون تویی با این منقبت که پیغام رسول علیه
السلام آوری نزد من آیی بجاروب محاسن خاک آستان تو روبم اما بخدای بر تو که هرگاه که احتیاج افتد عرضه داری
پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف کرد چون رابعه بزرگ شد پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم
پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد که او بچند درم بفروخت آن خواجه او را برنج و
مشقت کار می فرمود روزی از نامحرمی می گریخت بیفتاد و دستش بشکست روی بر خاک نهاد و گفت
الهی غریبم و بی مادر و بی پدر و اسیرم و دست شکسته مرا ازین هیچ غم نیست الا رضا تو می باید تا بدانم که راضی
هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور فردا جاهیت خواهد بود چنانکه مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه
رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی شبی خواجه از خواب در آمد آوازی شنید
نگاه کرد رابعه را دید در سجود که میگفت الهی تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی
چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست منستی یک ساعت از خدمت تو نیاسودمی اما تو مرا زیر دست
مخلوق کرده ای بخدمت تو از دیر می آیم خواجه نگاه کرد قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته معلق
و همه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم
اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر نمی خواهی هر کجا خاطر تست برو رابعه دستوری خواست و برفت
و بعبادت مشغول شد گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و
گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه کرد و مدتی
آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد و ببادیه رفت خری داشت که رخت بر وی نهاده بود در میان بادیه
بمرد

اهل قافله گفتند ما رخت تو بر دل ایم رابعه گفت من نه بتوکل شما بیامده ام بروید قافله برفتند رابعه گفت
الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان بادیه خرم بمیرانیدی
و در بیابان تنها بگذاشتی در حال خر برخاست رابعه بار برنهاد و برفت راوی گفت بعد از مدتی آن خرک
را می فروختند و رابعه چون بمکه رسید در بادیه روزی چند بماند گفت الهی دلم بگرفت کجا روم من کلوخی
آن خانه بکار نمی آید مرا تو می باید حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار
عالم می شوی ندیدی که موسی علیه السلام دیدار خواست چند ذره ی بر کوه افکندم کوه چهل پاره شد
نقلست که وقتی دیگر بمکه می رفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب
البیت می باید کعبه را چه کنم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی کنم مرا استقبال من تقرب الی
شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم نقلست که ابرهیم ادهم رحمة الله چهارده سال سلوک
کرد و گفت دیگران این بادیه بقدم رفتند من بدیده روم هر دو رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد چون بمکه رسید
خانه را باز ندید گفت آه چه حادثه است که چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا هیچ خللی نیست
اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی در اینجا دارد ابرهیم از غیرت بخروشید گفت که باشد رابعه را دید
که می آمد عصا زنان کعبه بمقام خود باز رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده ی
رابعه گفت تو شور در جهان افکنده ی که چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردی و در نماز قطع کردی و من در نیاز
پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیک داده ی و هم بر مصیبت اکنون حجم قبول نیست مصیبتم
کو پس با بصره آمد تا دیگر سال پس گفت اگر پار کعبه باستقبال من آمد امسال من استقبال کعبه کنم چون وقت
درآمد شیخ ابو علی فارمذی نقل کند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو می گردید تا بعرفات رسید هاتفی
آواز داد که ای مدعیه چه طلبیست که دامن تو گرفته است اگر میخواهی یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب
العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر
راه مردان نهاده ایم چون سر یک موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار برگردد و بفراق
بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی
و این هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و اگر نه برنگر رابعه برنگریست دریایی خون دید در هوا
معلق هاتفی آواز داد که خون دل عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند
که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از دولت ایشان
بمن نمای

بمن نمای در حال عذر زنانش پیدا شد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بپهلو روند
تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بایشان فرو بندند
رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمی گذاری و نه در خانه خودم می گذاری تا ببصره بنشینم
یا در بصره بخانه خودم بگذار یا در مکه بخانه خودم درآر و اول بر خانه فرو نمی آوردم ترا خواستم اکنون
خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقلست
که دو شیخ بزیارتش آمدند و گرسنه بودند و با خود گفتند که هر طعام که آرد بکار بریم که حلال باشد رابعه
دو گرده داشت پیش ایشان نهاد ناگاه سایلی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و بسایل داد
و ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی آمد و دسته نان گرم آورد و گفت کدبانوی من فرستاده است رابعه بشمرد
هجده عدد بود گفت مگر غلط کرده ی کنیزک گفت غلط نیست گفت غلط کرده ی باز بر باز برد و با خاتون
حکایت کرد آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد و میخور
دند و تعجب کردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو نان در
پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل بیامد بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده ی که یکی را ده عوض
می دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم تا یکی را ده عوض باز دهی چون هجده بود دانستم که از
تصرفی خالی نیست یا بمن نفرستاده است تا باز فرستادم تا بیست تمام کرد نقلست که شبی در صومعه نماز می کرد
در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم او شد چنانکه او را خبر نبود از غایت خشوع و دزدی درآمد
و چادرش برداشت خواست تا ببرد راه باز ندید چادر باز جای نهاد بعد از آن راه باز یافت دگر باره چادر
برداشت راه باز ندید همچنین تا هفت نوبت تا از گوشه صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که
او چندین سالست تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزد را کی زهره آن بود که گرد چادر
او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوستی دیگر بیدار است نقلست
که روزی خادم رابعه پیه آبه ی می کرد که روزها بود که طعام نخورده بود به پیاز حاجت افتاد خادم
گفت از خانه همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با خدای عز و جل عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم
گو پیاز نباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پوست باز کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از
مکر او ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد و گویند که روزی رابعه بر کوهی رفته بود نخچیران و آهوان
گرد او آمدند و در روی نظاره می کردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند چون حسن آن بدید متغیر شد

وکفتند ای رابعه چرا از مرض میپرسید و با تو انس کرفتند رابعه کفت تو امروز چه خوردی کفت پیه آبه کفت
تو پیه ایشان خورده ی چکونه از تو نرمند نقلست که وقتی او را بخانه حسن کذار افتاد حسن بر بام
صومعه چندان کریسته بوذ که آب از ناودان می چکید و قطره چند از آن بر رابعه آمد تفحص کردند تا
چه آبست چون معلوم شد کفت ای حسن اکر این کریه از رعونات نفس است این چشم خود نکه دار تا اندرون تو
دریایی شود چنانکه اکر دران دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت
آمد و هیچ نکفت یک روز رابعه را دید بر لب آب فرات حسن سجاده بر روی آب انداخت و کفت ای
رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه کفت ای استاد در بازار دنیا آخرتیان را عرضه میکنی چنان باید که
ابنا جنس از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و کفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده
باشیم پس بر دل خواست تا دل حسن را باز دست آورد کفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مکسی
بکند کار ازین هر دو بیرون است و کویند که حسن بصری کفت شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و
حقیقت می کفتیم چنانکه نه بر خاطر من کذشت که من مردم و نه بر خاطر او کذشت که او زنست آخرالامر چون
برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که شبی حسن با یاران پیش رابعه رفتند و رابعه را
چراغ نبوذ و ایشان را چراغ می بایست رابعه نفی بر انکشتان خود دمید تا روز از انکشتان وی چراغ می
افروختند اکر کسی کوید که این چون بوذ کوییم چنانکه دست موسی علیه السلام بوذ که و اکر کویند که او پیغمبر بوذ
کوییم هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامات نصیبی بوذ که اکر نبی را معجزه است ولی را کرامات است به برکات
متابعت پیغمبر علیه السلام چنانکه پیغمبر علیه السلام می فرماید که من ردّ دانقاً من حرام فقد نال درجة
النبوّة هر که دانکی از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد و کفت خواب راست یک جزو است از چهل جزو
نبوت نقلست که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و مویی و کفت چون موم عالم را
منور میدار و خود می سوز برهنه باش چون سوزن تا پیوسته کار میکنی چون این خصلت بجای آوردی چون موی باش
تا کارت باطل نشوذ نقلست که حسن رابعه را کفت رغبت شوهر کنی کفت عقد نکاح بر وجودی
وارد بوذ اینجا وجود کجاست که من از آن من نیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از او باید کرد کفت ای
رابعه این درجه بچه یافتی کفت بدانکه همه یافتها کم کردم در وی حسن کفت او را چون دانی کفت چون تو دانی
ما نه چون دیدیم نقلست که حسن روزی بصومعه او رفت و کفت از آن علمها که نه بتعلیم بوذه باشد
و نه بشنیده بکوی و اسطه خلق بدل تو فرو آمده است مرا حرفی بکوی کفت کلوله ی چند ریسمان رشته
بوذم

بوذم تا بفروشم و از آن قوتی سازم ببردم و دو درم بفروختم و یکی در این دست کرفتم و یکی در آن دست ترسیدم
که اکر هر دو بیک دست کیرم جفت شوذ و مرا از راه ببرد فتوح امروز این بوذ که کفتند یا رابعه حسن میکوید
که اکر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چندان بکریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید
رابعه کفت این سخن نیکوست اما اکر در دنیا چنانست که اکر یک نفس از ذکر حق غافل بذ همین ماتم و کریه و زاری
پدید آید نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهد بود و الا چنین اینست که کفتند چرا شوهری نکنی
کفت در غم سه چیز متحیر مانده ام اکر مرا از غم باز رهانید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرک ایمان سلامت
برم یا نه کفتند ما نمیدانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه سوم در آن ساعت که جماعتی بدست
راست به بهشت برند و جماعتی بدست چپ بدوزخ من از کدام باشم کفتند ما ندانیم کفت چون مرا چنین ماتم
در پیش است چکونه پروای شوهر کردن بوذ کفتند از کجا می آیی کفت از آن جهان کفتند کجا خواهی رفت
کفت بدان جهان کفتند بدین جهان چه میکنی کفت افسوس میدارم کفتند چکونه کفت نان این جهان میخورم
و کار آن جهان میکنم کفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را شایی کفت من خود رباط بانم هر چه در اندرون
نیست بیرون نیارم و هر چه بیرونست اندرون نکذارم اکر کسی در آید و بیرون رود با من کاری ندارد و من دل نکاه می
دارم نه کل کفتند حضرت عزت را دوست داری کفت دارم کفتند شیطان را دشمن داری کفت از دوستی
رحمان با عداوت شیطان نمی پردازم کفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم کفت یا رابعه مرا دوست داری
کفتم یا رسول الله که باشد که در هژده هزار عالم از امت تو که ترا دوست ندارد لکن محبت حق مرا چنان
فروکرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است پرسیدند از محبت کفت محبت از ازل در آمذ و باید
کذر کرد و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یک شربت از وی درکشد باخر بحق شد و از و این عبارت ماند
که بجستیم و بجستیم کفتند تو او را دیدی که می پرستی کفت اکر ندیذمی نپرستیذمی نقلست که رابعه
دایم کریان بوذی کفتند چرا می کریی کفت از قطیعت می ترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرک ندا آید که ما را نشناسی کفتند بنده کی راضی شوذ کفت آنکاه که از محنت شاکر شوذ چنانکه از نعمت
کفتند اکر کناهکار توبه کند قبول کند یا نه کفت چکونه توبه کند مکر خداوندش توبه دهد و قبول کند که تا
او توبه ندهد توبه نتواند کرد کفت یا بنی آدم از دیده بحق منزلی نیست و از زبان بذو راه نیست و سمع شاه
زحمت کویندکانست و دست و پای شکار حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دلی بیدار بدست آرید که
چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است هر که کم شد یار چکند

الفناءُ فی الله آنجا بود • و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست • گفت اگر ما خود توبه کنیم
بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم • و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی • و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدای
عزّ و جلّ آوردنست که دل از خدا خواهد چون دل بدهد در حال بخدای عزّ و جلّ باز دهد تا در قبضهٔ او
محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردد • و گویند که صالح مرّی رحمة الله علیه گفتی که هر که دری
کوبد عاقبت باز شود • رابعه یکبار حاضر بود گفت یا صالح تا کی گویی که باز خواهد کشاد آن در که بسته است
صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا • یک روز رابعه مردی را دید که می گفت وا اندوها رابعه
گفت چنین گوی وا اندوها که اگر اندوهگین بودی ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بر سر بستی گفت سرم درد می کند گفت عمرت چندست گفت سی سال
گفت درین سی سال تن درست بودی یا بیمار گفت تن درست گفت هرگز عصابهٔ شکر بر سر بستی
بیک درد سر که ترا هست عصابهٔ شکایت بر بستی نقلست که یکی روز چهار درم بکسی داد که از برای من
گلیمی بستان گفت سیاه یا سپید در حال درم باز ستد و در دجله انداخت و گفت از گلیم ناخریده تفرقت
پدید آمد که سیاه یا سپید نقلست که وقت بهار در خانه رفت و بیرون نیامد خادمه گفت ای
سیّده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری در آی تا صانع بینی • شغلنی مشاهدة الصّانع
عن مطالعة الصّنع • وقتی جمعی پیش رابعه رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره می کرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه نگشاده بود و شب
نخفته شب هشتم گرسنگی بروی غلبه کرد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام
آورد بستد و بنهاد تا چراغ آورد گربه بیامد و آن طعام را بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب آورم و روزه گشایم
چون برفت چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دستش در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که
خانه بسوزد • گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی تا نعمت
دنیا بر تو وقف کنیم امّا اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود گفت
چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سالست تا چنان نماز
کردم که گفتم این باز پسین نماز من خواهد بود • اُصلّی صلوة المودّع و چنان از خلق مستغنی گشتم و
بریده شدم که چون روز شدی از بیم آنکه خلق مرا مشغول کنند گفتمی خداوندا مرا بخود مشغول گردان تا
کسی مرا از تو مشغول نکند • و از وی می آید که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علّت ظاهر نیست موجب ناله چیست گفت
علّتی دارم

علّتی دارم از درون خانه که طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمدند مرهم جراحت ما وصال دوست تعلّلی می کنم تا
بود که فردا بمقصود رسم اگر چه درد زده نیم امّا خود را با ایشان تشبیه می کنم کم ازین نباید نقلست
که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه از یکی پرسید که تو خدای را برای چه می پرستی گفت هفت طبقهٔ
دوزخ عظیمست و همه را بر وی گذر می باید کرد ناکام او را بپرستم از بیم و هراس او • دیگری گفت درجات بهشت
منزلتی نیکو دارد بسی آسایش در آنجا موعودست • رابعه گفت بندهٔ بد بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند
یا بطمع مزد پرستد • پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را از طمع نیست گفت الجار ثم الدّار • ما را
این نه بس که دستوری داده اند تا او را بپرستیم که اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد استحقاق
آن نداشتی که بی واسطه عبادت او کنند • و گویند بزرگی پیش او رفت جامهٔ او پاره دید گفت بسیار کسان باشند
که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که او را دنیا ملکست پس چگونه خواهم
از کسی که چگونه او را برین مال بر گشیده است که در بغشی آید که وقت خود را بسؤال مشغول کها اند نقلست
که جمعی بامتحان پیش او رفتند و گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروّت بر سر مردان نهاده
اند و کمر کرامت بر میان بسته اند هرگز نبوّت بر هیچ زنی فرو نیامده است تو این لاف از کجا می زنی رابعه گفت
این همه که گفتی راستست امّا منی و خود پرستی و انا ربّکم الاعلی از گریبان هیچ زنی بر نیامده است و هیچ زنی هرگز مخنّث
نبوده است نقلست که رابعه روزی بیمار شد سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت الی الجنّة فادّبنی
ربّی • در سحرگاه دلم به بهشت میلی کرد دوست با من عتاب کرد این بیماری از آنست • حسن بصری بعیادت
او آمد گفت خواجه‌ای دیدم مالدار از بصره که بر در صومعه او نشسته بود با صرّهٔ زر و می گریست گفتم چرا
گریه چیست گفت ازین زاهدهٔ عابدهٔ زمانه که اگر برکت او نباشد خلق هلاک شوند • چیزی آورده ام
برای تعهّد و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند • حسن گفت در آمدم و پیغام بگزاردم رابعه
بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت کسی که او را نا سزا می گوید روزی از و باز نمی گیرد کسی که جانش خوش محبت او می زند
رزق از و باز گیرد تا من او را بشناخته ام پشت بر خلایق آورده ام و مال کسی که ندانم که حلالست یا حرام چون
قبول کنم • و گفتی وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکافی بهم باز دوختم دلم روزگاری بسته شد تا آن شکافتم
دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد • عبد الواحد بن عامر گوید که با سفیان ثوری بعیادت
او رفتیم از هیبت او سخنی نتوانستیم گفت سفیان را گفتند چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج
تو آسان کند رابعه گفت ای سفیان ندانی که این رنج من حق تعالی خواسته است گفت بلی گفت بر چه نه دانی مر فرمایی

تا از وی در خواست کنم بخلافی خواست او دوست را خلاف روا نبوده پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت
آرزوست گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی بعزت خدای که دوازده سالست که مرا
خرما تر آرزوست و تو دانی که در بصره خرما را مقداری نبود هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار
اگر من خواهم و خداوند نخواهد کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفت تو در کار من
سخن گوی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی
این نیز جاهیست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که
رضای کسی می جویی که تو از وی راضی نیستی نقلست مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزهٔ شکسته که از آن
وضو ساختی و آب خوردی و بوریایی کهنه و خشتی که زیر سر نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان
توانگر هستند اگر اجازت دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کردی روزی دهندهٔ من
و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت درویشانرا فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگرانرا یاری می کند بسبب
توانگری گفتم نه گفت چون حال من داند چه یادش دهیم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او میخواهد نقلست
که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رحمهم الله تعالی پیش رابعه رحمها الله رفتند و در صدق سخن میگفتند
حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر
ضرب مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر
علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت ازین به باید
مالک دینار گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت
نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت ازین به باید گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من
لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب
خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ بدین صفت
بود چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرده
رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست داری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بوده اگر
از دنیا فارغ بودی بنیک و بد یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد
یادش بسیار کند نقلست که حسن گفت نماز دیگر پیش رابعه بودم چیزی خواست پختن گوشت در دیگ
کرده بود چون در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم نان خشک
بیاورد

بیاورد و کوزهٔ آب و بر سر دیگ رفت تا بر گیرد دیگ می جوشید بقدرت حق تعالی پس در کاسه کرد و ما
از آن گوشت بخوردیم که طعامی بود که هرگز بذوق آن نخورده بودیم رابعه گفت بنماز برخاستند را
چنین طعام سازند نقلست سفیان ثوری گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من
در گوشهٔ دیگر نماز می کردم بامداد گفت شکر آنرا که این توفیق امروز روزه داریم

مناجات کردن رابعه

رحمها الله و او را مناجاتست که بار خدایا اگر فردا قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ
از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مرا از دنیا هر چه قسمت کرده ای بدشمنان خود ده و هر چه از
آخرت قسمت کرده ای بدوستان خود ده که مرا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از خوف دوزخ می پرستم
در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال
باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدایا اگر فردا مرا بدوزخ کنی من فریاد بر آورم که ترا دوست
داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء بما ظن بد مبر
نیکو بر که ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی و گفت الهی کار من و آرزوی من از جمله
دنیا یاد تست و در آخرت لقای تو آن من اینست تو هر چه خواهی می کن و شبی گفت یا رب دلم حاضر
کن یا نماز بیدل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای
خالی کنید برای رسولان خدای ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
زمانی بود هیچ آواز نمی آمد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و باخرت شد
که هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن نقلست که او را
بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم باز
گردید و حق را بگویید که با چندین هزار خلایق پیرزنی را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم
هرگز فراموشت کنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست نقلست که محمد بن اسلم طوسی و نعمی سوسی
رحمهما الله که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند بر سر خاک رابعه حاضر شدند و گفتند ای آنکه لافها
زدی که سر بدو سرای فرو نیارم حالت بگوی که تا کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم والسلام

ذکر شیخ وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن معظم نایبان آن
آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض شیخ وقت فضیل عیاض رحمة الله
علیه

از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت
و در ورع و معرفت بی همتا بود. و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده
بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر و تسبیحی در گردن انداخته و یاران بسیار داشت همه دزد و راه
زن هر مال که پیش او بردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود آنچ خواستی نصیب خود برداشتی و هرگز
از جماعت دست نداشتی و هر چند متکاری که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی تا روزی کاروانی عظیم
می آمد و آواز داد شنیدند. خواجه ای در میان کاروان نقدی که داشت برگرفت و گفت هر جایی پنهان
کنم اگر کاروان بزنند باری این نقد بماند در بیابان فرو رفت خیمه دید در وی پلاس پوشی نشسته زر
بوی سپرد گفت در خیمه رو و در گوشه بنه بنهاد و باز گشت چون باز کاروان رسید دزدان راه زده بودند
و جمله مالها برده آن مرد رختی که باقی بود باهم آورد و بر قصد آن خیمه کرد چون آنجا رسید دزدان را
دید که زر قسمت می کردند گفت آه من مال بدزدان سپرده بودم خواست که باز گردد فضیل او را بدید آواز داد
که بیا آنجا رفت گفت چه کار داری گفت جهت امانت آمده ام گفت آنجا که نهاده ای بردار برفت و برداشت
یاران فضیل را گفتند ما درین کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز می دهی فضیل گفت او بمن گمان
نیکو برد من نیز بخدای تعالی گمان نیکو می برم من گمان او راست کردم تا باشد که خدای تعالی گمان من نیز راست
کند. گویند که در ابتدا بزنی عاشق شده بود هر چه از راه زنی بدست آوردی بوی فرستادی و گاه گاه
بشر او رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی می گذشت در میان کاروان یکی این آیت میخواند. اَلَمْ یَأْنِ
لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِکْرِ اللّٰهِ گفت آیا وقت نیامد که دل خفته شما بیدار گردد چون تیری
بود که بر دل فضیل آمد گفت آمد آمد و نیز از وقت گذشت سراسیمه و خجل و بی قرار روی بخرابه نهاد جمعی
کاروان فرو آمده بودند خواستند که بروند بعضی گفتند چون رویم که فضیل بر راه است. فضیل گفت بشا
رت شما را که او توبه کرد و از شما می گریزد چنانک شما می گریزید. پس می رفت و می گریست و خصمان خشنود می کرد
تا در باورد جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمی شد پس جهود با یاران خود گفت وقتست که بر محمدیان
استخفاف کنیم. پس فضیل را گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ که فلان جای است بردار و هامون گردان
و آن تل بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز آن را می کشید تا سحرگاهی بادی در آمد و آن تل ریگ را ناچیز کرد
جهود چون چنان دید گفت سوگند خورده ام تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من زر است بردار و بمن ده
تا ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و زر بیرون آورد و بجهود داد جهود گفت اول اسلام عرضه کن

فضیل

فضیل گفت پس چه حالست گفت در توریة خوانده بودم که هر که توبه او درست بود خاک در دست او زر شود
من امتحان کردم و زیر بالین من خاک بود چون بدست تو زر شد دانستم که توبه تو صدقست و دین تو
حق پس جهود ایمان آورد. نقلست که فضیل یکی را گفت از بهر خدا مرا بند کن و پیش سلطان
بر که بر من گناه بسیار رستست تا بر من حد براند چنان کرد و پیش سلطان برد سلطان چون سیماء او نظر کرد
او را هیچ نگفت و باعزاز تمام او را بخانه خود فرستاد و چون بدر خانه رسید بنالید عیال فضیل گفت
مگر زخم خورده است که می نالد فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفت بر کجاست گفت بر جان و جگر
پس زن را گفت عزم خانه خدای دارم اگر خواهی ترا بگشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا
نشوم و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند باهم و حق تعالی راه با یشان آسان کرد و آنجا مجاور شدند
و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابو حنیفه صحبت داشت و ازوی علم گرفت و روایات عالی داشت و در
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان پیش او می رفتند و فضیل ایشان را وعظ گفتی تا حال او چنان شد که
خویشان او از باورد بدیدار او آمدند بمکه و او ایشان را راه نداد و ایشان از نی گشتند فضیل بر بام کعبه آمد و
گفت زهی مردمان غافل خدای عز و جل شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه از پای درافتادند و غایت
روی بخراسان نهادند و او از بام کعبه فرو نیامد. نقلست که هارون الرشید فضل برمکی را گفت
رحمهما الله که مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضل برمکی او را بدر خانه سفیان
عیینه برد و آواز داد سفیان گفت کیست گفت امیر المومنین گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت
آمدمی هرون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من طلبم سفیان عیینه گفت ای امیر المومنین چنین
مردی که تو می طلبی فضیل عیاض است بدر خانه فضیل عیاض رفتند و او این آیت میخواند اَمْ حَسِبَ
الَّذِینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ. هارون گفت اگر
پند می طلبیم این قدر کفایتست و معنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما
ایشان برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت
امیر المومنین پیش من چه کار دارد و مرا با او چه کار که مرا مشغول می کند فضل برمکی گفت طاعت اولوا
لامر واجبست اکنون بدستوری در آئیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آئید شما دانید هرون
در آمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون را نباید دید هارون دست برد ناگاه بر دست فضیل آمد
فضیل گفت چه نرم دستیست اگر از آتش دوزخ خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد

گفت آخر سخنی بگوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت مصطفی علیه الصلوة والسلام از وی
درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت
خدای عز و جل به از آنکه هزار سال خلق ترا لان الامارة یوم القیمة ندامة هرون گفت زیادت کن
گفت چون عمر بن عبدالعزیز رحمة الله علیه بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجا بن حیوة و محمد
بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم درین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر خواهی که فردا ترا
از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را پدر خود دان و جوانان را برادر دان و کودکان فرزند و زنان چون
مادر و خواهر هارون گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست اهل آن خانه عیال تو و معا
ملت با ایشان چنان کن که با پدر و با برادر و فرزند زُر اباکَ و احسن الی اخاکَ و اکرم علی ولدکَ یعنی
یعنی زیارت کن پدر را و نیکویی کن با برادران و کرم کن با فرزندان پس گفت می‌ترسم از روی خوبت
که به آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد **شعر** کم من وجهٍ صبیحٍ فی النار یصیح
وکم من امیرٍ هناک اسیر گفت زیادت کن گفت بترس از خدای و جواب خدای عز و جل را هشیار باش
که روز قیامت ترا حق تعالی از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در
خانه ناخفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هارون از گریه بیهوش گشت فضیل
برمکی گفت یا فضیل بس که امیرالمومنین را هلاک کردی فضیل گفت ای هامان خاموش که تو و قوم تو
او را هلاک کردید نه من هارون را از این سخن گریه زیادت شد انگه با فضل برمکی گفت که ترا هامان
از آن گفت که مرا فرعون می‌داند پس هرون گفت ترا وامی هست گفت آری هست وام خداوند
بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هرون گفت من وام خلق می‌گویم گفت الحمد لله
که مرا از وی نعمت بسیار است هیچ گله‌ای ندارم تا با خلق بگویم پس هرون صرهٔ هزار دینار در
پیش او بنهاد که این حلال است از میراث مادر است فضیل گفت این پندها من ترا هیچ سود نداشت
و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا به نجات می‌خوانم و تو مرا بگران باری من می‌گویم آنچ
داری بخداوندان باز ده تو به دیگری که نمی‌باید داد می‌دهی سخن من ترا فایده‌ای نیست این بگفت و از پیش
هارون برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت ای او خود چه مردیست مرد بحقیقت فضیل است
نقلست که وقتی فرزندی خرد خود را در کنار گرفته بود و می‌نواخت چنانکه عادت پدران باشد کودک گفت
ای پدر مرا دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یک دل گفت بیک دل دو دوست توانی داشت فضیل
دانست که

دانست که این سخن از کجا می‌آید و از غیرت حق تعالی تعریفی است بحقیقت دست بر سر زد و کودک را
بینداخت بحق مشغول شد و می‌گفت نعم الواعظ انت یا بنیّ نیکو واعظی تو ای پسرک **نقلست**
که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره می‌کرد و تضرع و زاری خلق می‌شنید گفت سبحان الله
اگر چندین خلایق نزدیک مخنثی روند و از وی دانگی زر خواهند ایشان را نا امید نگرداند بر تو که خداوندی
و کریمی و غفاری آمرزش ایشان آسان‌تر است از دانگی زر بر آن مرد تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را
بیامرزی و گویند که در شبانگاه عرفات از وی پرسیدند که حال این خلایق چون می‌بینی گفت آمرزیده آمدندی
اگر فضیل میان ایشان نبودی و پرسیدند که چون است که خایفان را نمی‌بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان
بر شما پوشیده نبودندی که خایف را نبیند مگر خایف ماتم زده را نبیند مگر ماتم زده را گفتند مرد چه
وقت در دوستی حق تعالی بغایت رسد گفت چون منع و عطا بنزد او یکسان شود گفتند چگونه در مردی
که می‌خواهند که لبیک گوید و از بیم لبیک نیارد گفت امید دارم که هر که چنین کند و خود را چنین داند
لبیک گوی برابر او نبود **نقلست** که پرسیدند از وی که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل
عقل چیست گفت حلم گفتند حلم چیست گفت صبر امام احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم رحمهما الله
که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم مرا این بسنده است
بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت
خویش **نقلست** که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار می‌گفتیم و گفتم مبارک
شبی که امشب بود و ستوده صحبتی که بود همانا که صحبت چنین به از وحدت فضیل گفت بد شبی بود
امشب و تباه صحبتی که دوش بود گفتم چرا گفت از آنکه تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید
و در بند تو بودم تا چیزی گویم که ترا خوش آید و هر دو بسخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای عز و جل
باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات با حق **نقلست** که عبدالله بن مبارک را دید که پیش او می‌رفت
فضیل گفت از آنجا که رسیده‌ای باز گرد والا من باز گردم می‌آیی که مشتی سخن بر من بپیمایی و من بر تو بپیمایم
و گویند که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده‌ای گفت تا از تو آسایشی یابم و موانستی گفت
بخدای که بوحشت نزدیکتر است نیامده‌ای الا بدانکه مرا بفریبی بدروغ و من ترا بفریبم بدروغ هم از آنجا باز گرد
و گفت می‌خواهم که بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید رفت و تن در خلق نباید دید و گفت اگر توانی که جایی
ساکن شوید که نه شما را بینند و نه شما کسی را ببینید که عظیم نیکو بود گفت منتی عظیم قبول کردم از کسی

بلرزد بر من و بر من سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید ، گفت چون شب درآید شاد شوم
که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح آید اندوهگن شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند و مرا
تشویش دهند ، و گفت هر که انسش بخدمت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور بود و گفت هر که
سخن از عمل گیرد سخنش اندک بود مگر در آنچ او را بکار آید ، و گفت هر که از خدای عز و جل ترسد زبان
او گنگ بود ، و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیار دهد و چون دشمن دارد
دنیا را بر وی فراخ کند ، و گفت اگر محزونی را غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن امت را در کار او
کنند ، و گفت هر چیزی را زکوتیست و زکوة عقل اندوه طویلست و از نجاست که کان رسول الله صلعم متواصل
الاحزان ، و گفت چنانک عجب بود که در بهشت گویند عجب تر آن بود که کسی در دنیا خندد ، و گفت چون
خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان انکس نگذرد و از خوف حب دنیا و شهوت بسوزد و
رغبت دنیا از دل بیرون کند ، و گفت هر که از خدای عز و جل بترسد جمله چیزها از و بترسند ، و گفت
خوف و رهبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت ، و گفت
هیچ آدمی را ندیدم در بزرگی امید وارتر بخدای تعالی و ترسناک تر از ابن سیرین رحمة الله علیه ،
و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی حساب از وی چنانک ننگ دارم چنانک شما از مردار ننگ دارید
و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند و جمله نیکیها را در خانه جمع کردند و
کلید آن دشمنی دنیا کردند ، و گفت در دنیا ترک کردن آسانست اما بیرون آمدن از و خلاص یافتن دشخوار
و گفت دنیا بیمارستانیست و خلق در وی چون دیوانگانند دیوانگان را در بیمارستان غل و بند بود ، و
گفت بخدا که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی
فکیف که دنیا از سفال فانیست و آخرت از زر باقی ، و گفت هیچ کس را ندانم از دنیا تا از آخرت چندان
کم نکردند بهر آنک بنزدیک حق تعالی آنست خواهد بود که کسب کنی خواه بسیار کن و خواه اندک ، و گفت بخانه نروم
و طعام خوش و لذت حالی منکر بید که فردا لذت آنجا و طعام نیابید ، و گفت مردمان که از یکدیگر بریده
شدند بتکلف شدند هر کسی که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را گستاخ بتوانند دید ، و گفت حق تعالی
وحی کرد بکوهها که بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که سر فرو آورد
لاجرم کرامت کلام حق یافت ، و گفت هر که خود را بقیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست ، و گفت سه چیز
مجوییذ که نیابیذ ، اول راحت و آسایش صرفه در دنیا مجوییذ که در طلب آن رنجه شوید و نیابیذ و عالمی که علم او
بمیزان عقل

بمیزان عقل راست بود مجوییذ که نیابیذ و بی علم بمانیذ و برادر بی عیب مجوییذ که نیابیذ و بی برادر بمانیذ ، و گفت
هر که با برادر خود دوستی ظاهر بزبان و در دل دشمنی دارد خدای تعالی لعنتش کند و کور و کر گرداندش ، و گفت
وقتی بود که آنچ کردند بریا می کردند اکنون بآنچ نمی کنند ریایی کنند ، و گفت دست داشتن عمل برای
خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد ان
شاء الله تعالی ، و گفت اگر سوگند خورم که مرا بجام دوستر از آن دارم که گویم نیم ، و گفت اهل زند راضی شدند ت
از حق تعالی بر حسب کنند و سزاوارترین خلق برضا حق اهل معرفت‌اند هر که حق تعالی بشناسد بحق معرفت پرستش
او کند بقدر طاعت ، و گفت بیشترت گناه داشتن بود از برادران ، و گفت حقیقت توکل انست که بغیر خدای
عز و جل اعتماد ندارد و بغیر او امید ندارد و از غیر او نترسد ، و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای تعالی
نه خدای عز و جل را در سبب کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم یکی نگاه دارد ، و گفت چون
ترا گوید بخدای عز و جل دوست داری خاموش باش که اگر گویی بلی فعل تو بفعل دوستان ماند ، و گفت شرم
گرفتم از خدای عز و جل از بس که بمبرز رفتم و در سه روز یکبار بیش نرفتمی ، و گفت بسا مردا که در طهارت جای
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید ، و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر از
حلوا خوردن با بی خردان ، و گفت هر که در روی فاسقی خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی برده ، و گفت
مرگ او بر استواری لعنت کند گوید امین از من و نه هر که در خدای عز و جل عاصی ترست لعنت بر وی باد ، و گفت اگر
مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجابست چه خواهی بخواه من آن دعا را در حق سلطان صرف کنم از آنک صلاح خویش
دعا کنم صلاح من تنها بود و صلاح سلاطین صلاح عالمیانست ، و گفت دو خصلتست که دل را فاسد کند بسیار
خفتن و بسیار خوردن ، و گفت در شما دو خصلتست که هر دو از جهلست یکی آنک می خندید و عجبی ندیده و نصیحت
میکنند و بشب بیدار نبوده ، و گفت حق تعالی می فرماید که ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم
و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و این ساعت که تو مرا یاد کنی از بهشت نیست اکنون می نگر تا چون
میکنی ، و گفت حق تعالی گفته است بپیغمبر را که بشارت ده گنه کاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان
صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم ، و یکی از وی وصیتی خواست گفت أربابٌ متفرقون
خيرٌ أم الله الواحد القهار ، یکی روز برخود را دید که درستی زری سخت شوخ که در نقش زر بود پاکی کرد گفت که
ای پسر این ترا فاضلتر از حج و عمره و یکبار بر او را بول بسته شد فضیل دست برداشت ، و گفت یا رب بدوستی من
در حق تو که ازین رنجش خلاص ده در حال شفا یافت و در مناجات گفتی الهی اگر سنه می داری عیال من برهنه

می داری و مرا بشب چراغ نمی دهی تو این با او بیا خویشتن کن فضیل بکلام منزلت این دولت یافت از تو
نقلست که سی سال کس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد گفتند ای خواجه وقت
این تبسم است گفت دانستم که رضا حق تعالی در آنست من نیز موافقت او تبسم کردم و سخن اوست در آخر
عمر که گفت از پیغمبران شکر نیاورم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با
کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند و از ملایکه ام هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف آدم زیادت است آنان
کم رشک است که هرگز از مادر نخواهند زاد و گویند روزی مقری خوش خوان بنزد او آیتی بر میخواند گفت
او بپیش پسر من برید و زنهار تا آیتی نخوانید که صفت دوزخ و قیامت در آن باشد که او طاقت ندارد و گویند
فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را گفت چون وفات کنم ایشان را بکوه ابوقبیس
برید و بگوید الهی فضیل ما را وصیت کرد که تا زنده بودم این بیچارگان را بطاقت خود میداشتم که مرا بزندان
گور محبوس کردند ایشان را بتو سپردم بعد از وفات او عیالش همچنان کرد و مناجات کرد و بگریست در حال
امیر یمن با دو پسر بر ایشان بگذشت و ایشان را بدید و حال پرسید ایشان حال باز گفتند گفت دختران را
بپسران من دهی گفت دهم در حال ده عماری بساز کرد و ایشان را بیمن برد و بزرگان را همه جمع کرد و هر یکی را از دختران
ده هزار دینار کاوین کرد برای پسران خود من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل
وفات کرد اندوه برخاست **ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه** آن سلطان دنیا و دین
آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده لطف و کرم پیر وقت ابرهیم ادهم رحمة
الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار و در انواع معاملات و اصناف حقایق
حظی وافر داشت و منظور و مقبول مشایخ بود و بسیار مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه
صحبت داشته بود و جنید رحمة الله علیه گفت مفاتیح الکلام ابرهیم کلید علمها این طایفه است
نقلست که یکبار پیش ابوحنیفه شد و اصحاب که در خدمت او بودند بچشم حقارت در وی نگرستند
ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن ادهم گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت
خداوند مشغولست و ما بکارهای دیگر و ابتدای حال آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او بود
چهل سپر زرین در پیش و چهل گرز زرین در پس او میبردند شبی بر تخت خفته بود ناگاه سقف
بجنبید گفت این کیست گفتند آشنا است شتری گم کرده ام طلب میکنم ابرهیم گفت شتر بر بام چه جوید گفت ای
غافل خدای را در جامه اطلس و تخت زرین می طلبی این عجب تر است زین احوال هیبتی در دل ابرهیم آمد و
متفکر شد

متفکر شد چون روز شد ارکان دولت هر یکی بجای خود بیستادند و غلامان صف بر کشیدند و بار عام
دادند ناگاه مردی درآمد با هیبتی میرفت تا پیش تخت پادشاه که هیچکس را زهره آن نبود که چیزی
گوید ابرهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابرهیم گفت این نه رباطست که این خانه منست گفت
پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش تر از آن که بود گفت از آن پدر پدرم گفت همه کجا شدند گفت برفتند
و بمردند گفت این رباط نباشد که یکی آید و یکی رود این گفت و ناپدید شد ابرهیم متحیر در عقبش بدوید
و سوگند داد که بایست تا سخنی گویم بایستاد گفت از کجائی تو و کیستی که آتش در جانم زدی گفت من خضرم علیه السلام
سوال ابرهیم زیادت شد گفت توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گفت الامر اعجل من ذلک گفت
وقت بیداری است نفی کرد و از ملک برخاست و گویند سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار رفته
بود و از لشکر دور افتاد در راه آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بیدار کنند چون این بشنید از
دست بشد ناگاه آهوئی را دید خود را بوی مشغول کرد آهو بسخن آمد و گفت مرا بصید تو فرستاده اند
نه ترا بصید من ترا برای این آفریده اند که آهوان را گیری از حضرت اند ... هیچ کاری دیگر نداری
از آهو روی بگردانید همان آواز از قربوس زین شنید خوف در وی افتاد و کشفش زیادت شد چون حق
تعالی خواست که کار او تمام شود باری دیگر از گوی گریبان همان آواز شنید یکبارگی عالم ملکوت بروی
گشاده شد و یقین حاصل شد چندان بگریست که جمله جامه و سلاح تر شد روی از راه بگردانید شبانی را دید
از آن خود نمدی پوشیده و کلاهی نمدی بر سر نهاده کلاه مغرق خود و قبا زربفت بوی داد و کلاه
و قبا او بستد و گوسفندان بوی بخشید و اهل ملکوت بنظاره او آمدند زهی سلطنت که روی با برهیم
نهاد جامهٔ نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده برکوه و بیابان گشت و می گریست
تا در مرو پلی بود رسید بر سر پل نابینائی می گذشت نزدیک که در آب افتد و هلاک شود ابرهیم گفت
اللهم احفظ معلق در هوا بایستاد تا او را بگرفتند همه در ابرهیم خیره ماندند تا چه مرد است پس
از آنجا بنشابور آمد بدان غار که مشهور است نه سال در آنجا ساکن شد و عبادت کرد که داند که در آن
غار شبانه روزی چه عبادت کرده باشد که مردی صاحب همت بباید تا که تنها در آن غار بتواند بود
هر روز پنج شنبه بر بالای غار رفتی و پشتهٔ هیزم برکردی و علی الصباح بنشابور بردی و بفروختی
و نان خریدی و یک نیمه بصدقه دادی و نماز جمعه بگزاردی و باز بغار آمدی و تا یک هفته دیگر چاشت و خورد شب
همان نان نقلست که شبی در زمستان در آن غار سرمائی عظیم بود و یخ شکسته و غسل کرده و تا سحر در نماز بود

وقت سحر هم آن بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوستین بنشستی و گرم کردی چنانکه در خواب
شد چون بیدار شد نگه کرد اژدهایی بود که او را گرم می داشت عظیم خوفی در دل او آمد گفت خداوندا
تو او را در صورت لطف بمن نمودی اکنون مرا او را بصورت قهر می بینم طاقت نمی دارم اژدهای
روی پیش او بر زمین بمالید و برفت تا ناپدید شد **نقلست** که چون مردمان از حال او آگاهی
یافتند از آن غار بگریخت و آن وقت که شیخ ابوسعید ابی الخیر رحمة الله بزیارت آن غار شد گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است
نقلست که چون ابرهیم ادهم روی ببادیه نهاد شیخی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم در وی آموخت
و بدان نام خدای عز و جل را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابرهیم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم
بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفته و پیر او خضر بود علیه السلام که او را درین کار کشید باذن
الله و در بادیه می رفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان
روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده بود گفتم ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک مآی که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلاطین این
گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشد و با حاجیان غزا می کند و بدانکه ما
قومی صوفیان بودیم قدم توکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که با کس سخن نگوئیم و جز از خدا و نه اندیشه دیگر نکنیم
حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نکنیم چون از بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام
دیدیم و سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال
ما آمد حالی بجانها ما ندا آمد که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بود که ما را فراموش کردید و بغیر
ما مشغول گشتید بروید که تا بغرامت جانها شما بغارت نبرم و خون شما نریزم با شما صلح نکنم **بیت**
خون ریز بود همیشه در کشورها ۞ جان عود بود همیشه بر مجمرها ۞ داری سر ما اگر نه دور از بر ما ۞
ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ۞ این جوانمرد از که می بینی همه درین بار خواستند هلا ای ابرهیم اگر تو نیز این
سر داری پای درنه و اگر نه دور شو ابرهیم گفت من حیران شدم و گفتم چرا ترا هلاک نکردند گفت از آنکه خام تا بپخته
شوم و بر عقب ایشان جان بدهم این بگفت و جان بداد **نقلست** که چهارده سال بایست تا بادیه
قطع کردی همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال وی آمدند ابرهیم
خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم پیشتر از پیران بیرون آمده بودند ابرهیم را
دیدند

بپرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال وی بیرون آمده اند گفت چه میخواهی
ازین زندیق خادمان او را سیلی می زدند که تو چه مردانی که او را زندیق گویی زندیق توئی ابرهیم گفت من
نیز همین می گویم چون از وی درگذشتند با نفس خود گفت ها ای نفس سزای خود دیدی خواستی که مشایخ
حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خود نفس ترا بدیدم تا آنگه که او را بشناختند عذر خواستند پس در مکه
ساکن شد او را یاران پدید آمدند ابرهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی **نقلست**
که چون ابرهیم از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادر حال باز گفت گفت این
ساعت کجا نشان می دهند گفت مکه گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش باشم منادی فرمود تا ندا
کردند که هر که آرزوی حج باشد بیایید و زاد و راحله بر من گویند چهار هزار کس را همه زاد و راحله خود بکمال آورد بامید
دیدار پدر چون بمکه رسید در مسجد حرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست
و بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا شد پیری را دید پشتهٔ هیزم بر گردن نهاده
می آمد گریه بر پسر افتاد اما خود را نگه می داشت آهسته از پی او می شد تا ببازار رسید ابرهیم آواز داد که من
یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نانش بداد پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان بنهاد و بنماز مشغول شد
ایشان میخوردند و ابرهیم نماز می کرد چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت که خود را از امردان و زنان نگاه دارید خصوصا
امروز که زنان و کودکان بسیار شده اند در حج پس نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند
ابرهیم با یاران در طواف بود آن پسر پیش یاران آمد و صاحب جمال و زیبا بود و ابرهیم نیز در روی نظر کرد یاران را
عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر مکنید و تو در غلامی صاحب
جمال نگرستی گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که این آن پسر است و بر هیچ آشکارا
نمی کند تا بمن تنگ گیرند هر روز می آمدی و در روی پسر نظر می کردی روز دیگر یکی از یاران ابرهیم بمیان قافله رفت
و قافله بلخ طلب کرد خیمه ای دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته قرآن میخواند
و می گریست آن درویش بار خواست گفت تو از کجا می آئی گفت از بلخ گفت پسر کیستی گفتا بگریست گفت پدر را ندیده
ام مگر دی روز و نمی دانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدرم ابرهیم ادهم است
و مادر نیز با او بوده درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند
از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن پسر و مادرش زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد با پسر گفت پدرت اینست
جمله یاران برآوردند و بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون از بیهوشی آمد بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در

کنارش گرفت گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله گفت قرآن دانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا برود پیر او را نمی گذاشت بعاذرش فریاد می کرد ابرهیم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پیر در کنار او حالی جان بداد یاران گفتند ای ابرهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابرهیم محبتنا مع محبة غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را بدوست گیری و دوستی با نبازی کنی و یاران را وصیت کنی که با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم و گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت حق باز خواهد داشت یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را این حال عجب آید گوییم آن حال ابرهیم علیه السلام عجیب ترست و سخن اوست که گفت شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم می آمد در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر من همه را عصمت بخشم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندایی شنیدم که از جهانیان با ما سخن گوی و سخن خود گوی سخن نه آن که دیگران گویند و در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده ای اندکست و در جنب محبت خود و انس دادن بذکر و فراغتی که مرا داده ای در وقت تفکر کردن من در عظمت تو الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت گردان الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال کسی که ترا نداند و سخن اوست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا لله واسترح برو بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت نقلست که ازو پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود در گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و زاد نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجت نه و ملک بر دل من سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی می پرسیدند که دوش چون بودی و امروز چونی گفتند چرا زن نکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا گرسنه و برهنه ماند اگر توانم خود را خلاص دهم دیگری بر فتراک خود چگونه بندم و سخن اوست که از درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت نیکست درویش گفت چون ابرهیم گفت درویشی که زن کرد در کشتی نشست چون فرزند آورد غرق شد و سخن اوست که گفت درویشی را دیدم که می نالید از دست تنگی و فاقه گفت پندارم که درویشی را بگان خریده ای گفت درویشی را

خرند

خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز ارزان است و بها ارزد نقلست که ابرهیم را مردی هزار درم آورد گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت بلی گفت برگیر که سر درویشان تویی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بوده درویش منم که مرا هیچ نیست و نمی باید و نمی خواهم و گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که بجایی روم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا بباید گریخت ندانم که کدام سخت تر بود بوقت نا شناختن ذل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و سخن اوست که گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد و دیگران توانگری جستند درویشی یافتند نقلست که یکی هزار درم پیش ابرهیم آورد و قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان محو کنی بدین قدر سیم و ازو می آید که چون زاری از غیب بدو فرود آمدی گفتی کجااند ملوکان دنیا تا بنگرند که این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خداوند خویش و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر کردن سوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و گفت سنگی را دیدم که در راهی افتاده بود بر روی نبشته که برگردان و بخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرموده بودند که مطالعه مکن و گفت گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی گشاده گردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهند شاد نگردد از برای آنکه هر که بموجودی شاد تواند بود هنوز حریص است و الحریص محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند بافلاس اندوهگن نگردد از برای آنکه این نشان سخط است و الساخط معذب سوم آنکه بهیچ مدحت و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت خلق فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود و سخن اوست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بر خدای آر بکلیت خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خوردن عادت کن بر تو نه قیام شب است نه صیام روز و سخن اوست که گفت هیچ کس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و حج و غزو مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه در می آرد نقلست که ابرهیم را گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد ابرهیم پیش او رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش

گفت سه روز در صحبتش بودم و مراقبت حال او بودم زیادت از آن بود که می گفتند ابرهیم را عجب
آمد که ما چنین فسرده و او همه شب نخفت و قرار نخواست تا بحث حال او بکند که شیطان بر حالت او راه
یافته است یا همه خالص است چون تفحص حال لقمهٔ او کردند نه بر وجه بود گفت الله اکبر شیطانست
پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان من آی جوان را بخانه آورد و لقمهٔ خود میخورد و لقمه در دهان او
می نهاد جوان را حال کم شد و شوق و عشقش تمام آن کم شد و آن قراری و آن خواندن وی پاک برفت ابرهیم را
گفت تو با من چه کردی گفت لقمهٔ تو نه بر وجه بود شیطان با آن همه با تو می رفت چو آمد چون لقمهٔ حلال
بباطن تو فرو شد با لقمهٔ حلال اصل کار است نموده تا بدانی که اساس این کار و این حدیث لقمه است
نقلست که ابرهیم و سفیان با هم افتادند و سخنی می رفت سفیان گفت هر که شناسد آنچه می
طلبد خوار کرد در چشم او آنچه بذل باید کرد سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه بسیار علم
داری و گویند که روزی شقیق و ابرهیم رحمهما الله با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق می گریزی
گفت دین خود را در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد
که حمالم یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگه دارم و بدروازهٔ مرگ بیرون برم نقلست
که در رمضان بروز گیاه آوردی و بمزد حنطی و بدرویشان دادی و همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا دمی
خواب نمی کنی گفت از آنکه یک ساعت چشم از گریه نمی آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه جای بود
و چون نماز بگزاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی می ترسم که بر رویم باز زنند نقلست که روزی
هیچ نیافت گفت الهی اگر هیچ ندهی شکرانه را چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد
رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعف در وی پیدا آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
در آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم او را بخانه برد چون نیک در ابرهیم نظر کرد نعره بزد گفت
چه بود گفت من غلام توام و هر چه دارم مال تست ابرهیم گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم
مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد از این بجز از تو هیچ نخواهم که لقمهٔ طعام خواستم دنیا را
پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابرهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود
ابرهیم خود را بر در می داشت تا بامداد و دفع باد از ایشان همی کرد و این نقل عطا سلمی آورده است باسناد
عبدالله بن مبارک که ابرهیم در سفری بود و زاد نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی
بکس نرسد نقلست که سهل بن ابرهیم گوید که با ابرهیم ادهم در سفری بودیم آنچه داشت بر من
نفقه کرد

نفقه کرد آرزوی که داشتم خری بود بفروخت و خرج می کرد چون بنهایت شدم گفتم خر کجاست گفتا بفروختم
گفتم بر چه نشینیم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نهاد نقلست که عطا سلمی گفت
که با ابرهیم در سفر بودم و نفقه نماند تا نزد ده روز و برگ همی خوردیم و سخن اوست که گفت چهل سالست
تا از میوهٔ ملک نخوردم و اگر نه وقت نزع بودی نگفتمی و از بهر آن نمی خورم که لشکریان بعضی از آن زمین بمکر خریده
بودند نقلست که چهل حج پیاده کرد که آنجا زمزم آب نکشید زیرا که دلو و رسن سلطانی بوده
و گویند که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی خرج یاران کردی اما تا نماز شام گزاردی
و چیزی بخریدی و بنزد یاران بردی شبی یاران گفتند او دیر می آید بیا تا انتظار نکنیم امشب انتظار
او نکشیم و افطار کنیم تا بعد از این زود آید همچنان کردند چون ابرهیم بیامد یاران را خفته یافت گفت آه مگر
چیزی نیافته اند و گرسنه بخفته اند قدری آرد آورد و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن در خاک نهاده بود
و باد می کرد تا آتش برافروخت یاران برخاستند گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم گفتم مگر چیزی
نیافته باشید برای شما طعامی می سازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگر تا ما در حق او چه اندیشه کردیم
و او در حق ما چه اندیشه نقلست که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی خدمت
من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیاوی که باشد برابر باشیم روزی یکی گفت من طاقت آن ندارم ابرهیم
گفت عجب آمد مرا از صدق وی نقلست که شخصی مدتی در صحبت ابرهیم بود و مفارقت خواست کرد گفت
ای ابرهیم از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده ابرهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه بچشم دوستی
نگرستم عیب از دیگری پرس و گویند که عیال داری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندوهگین
و دلتنگ که با طفلان و عیال چگویم در دردی عظیم می رفت ابرهیم را دید ساکن نشسته گفت ای ابرهیم مرا از
تو غیرت می آید که تو چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه من کردم از عبادات
مقبول و خیرات مبرور بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی نقلست که معتصم پرسید
از ابرهیم ادهم که چه پیشه داری گفت دنیا با طالبان دنیا ماندم و عقبی با طالبان عقبی و در این جهان
ذکر خدای عز و جل گزیدم و در آن جهان لقای خدای تعالی دیگر پرسید که چه پیشه داری گفت تو
ندانستی که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابرهیم را گفت ای بخیل ابرهیم
گفت من ملک بلخ را بگذاشتم و ملکی گرفتم من بخیل باشم نقلست که مزینی موی لب او راست همی کرد
مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری که بوی دهی گفت هست همیانی بمزین داد سایلی بیامد از

مردی چیزی خواست مرد را گفت برگیر این همیان ابرهیم گفت این زر بستن مرد گفت می دانم ای بخیل که الغنی
غنی القلب لا غنی المال ابرهیم گفت زر بستن مرد جواب داد که یقینم که زر ستای بطالع بدان کس که می دهیم
داند که زر بستنه ابرهیم گفت هرگز این شرم با هیچ مقابل نتوان کرد و نفس را ببراد خود آنجا دیدم که او را
گفتند تا درین راه آمدی شادی بتو رسید گفت چند باره اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و
موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من می خندیدند و مسخره بود در آنجا هر ساعت
بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من نفس را ببراد خود دیدم و بدان خواری
نفس شاد شدم ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی را بدریا باید انداخت تا
ساکن شود گوش من بگرفتند تا مرا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوش گرفتند خود را
ببراد دیدم دیگر بار در مسجدی رفتم که بخسبم رها نکردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست
که بیرون آیم پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را نردبان پایه بود و مرا از زیر انداختند سرم بر پایه که می
افتادم سرم می شکست بهر پایه ای سر اقلیمی بر من کشف می شد با خود گفتم کاشکی نردبان را پایه بیشتر
بودی دیگر بار دیگر جائی گرفتار شدم مسخره ای بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم دیگر بار پوستینی
که داشتم چندان شپش بسیار در آنجا افتاده بود و مرا میخوردند ناگاه از جامها خزانه یاد کردم نفسم فریاد
بر آورد که آخر این چه رنجست که بر خود نهاده ای آنجا هم نفس ببراد دیدم و سخن اوست که گفت یکبار بتوکل
بیابان شدم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود پس بمسجدی
شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد سبحان الله خدای که پاک گردانید
روی زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل آنکه برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهد راهی چند از دور
پیش گیرد آنگه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام نهاده و سخن اوست که گفت زاهدی
متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی
چه کار گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی
گفت تا چه پوشانی گفتم چه کار کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس
با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده ای باری بندگی بیاموز چندان بگریستم که بیهوش
شدم نقلست که هرگز مربع ننشستی ازو سؤال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی
شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند این چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقلست

که ازو پرسیدند

که ازو پرسیدند که روزگار چون می گذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی روی نماید بر مرکب
شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون طاعتی روی نماید بر مرکب
اخلاص نشینم و استقبال کنم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استقبال کنم و گفت
تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان چون یتیمان و شب بر خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف
مردان نشینی و این صفات در حق او محتشم درست آمد که ملک بلخ بگذاشت تا اینجا رسید نقلست
که روزی جمعی نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند هنوز بوی پادشاهی
از تو می آید با آن کرد او را راه ندادند نه تا نام دیگر اینرا چگونه نیند نقلست که ازو پرسیدند که چرا دلها
از حق در حجابست گفت از آنکه دوست می دارند آنچه حق دشمن داشته است بدوستی این گلخن فانی که رای
لهو و لعبست روی آورده و ترک عمل برای جنات ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان
بود و نه انقطاع نقلست که یکی ازو وصیتی خواست گفت خدای را یاد خود دار و خلق را
بگذار دیگری وصیتی خواست گفت بسته بگشای و گشاده را بر بند احمد خضرویه گفت ابرهیم مردی را
در طواف دید گفت درجه صالحان در نیابی تا از شش عقبه در نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود بندی و در
محنت بگشائی و در عز ببندی و در ذل بگشائی و در خواب ببندی و در بیداری بگشائی و در امل ببندی
و در اجل بگشائی و در آرزو ببندی و در ساختگی مرگ بگشائی و گویند یکی پیش ابرهیم آمد و گفت من خود
بر خود ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن
هر چه کنی زیان ندارد اول چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون هر رزق از وست از کجا خورم گفت نیکو بود که
روزی او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت جمله مشرق و مغرب
بلاد الله است من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی گردی سوم چون معصیتی کنی جائی کن
که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرارست و داننده جمله معاصی گفت نیک نباشد که رزق او خوری و در نظر او معصیت
کنی چهارم چون ملک الموت علیه السلام بقبض جان تو آید بگو که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت این از من نشود
ابرهیم گفت پس چون ملک الموت را از خود دفع نتوانی کرد توانی بود که نیاید توبه کن و آن این ساعتست
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار جواب ایشان ساخته دار
ششم چون فردا قیامت فرمان آید که گناهکاران بدوزخ برید تو گوی من نخواهم رفت چون این بشنید گفت تمامست
این چه گفتی و در حال توبه کرد و بر آن بماند تا وفات یافت نقلست که ابرهیم را پرسیدند که سبب چیست

که خدای را میخوانیم و اجابت نمی شود گفت از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید و رسول او را می
شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و نعمت خدای عز و جل می خورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت
آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته و آماده است با غلال آتشین
برای عاصیان و از آن نمی گریزید و می دانید که شیطان دشمنست و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و
می دانید که مرگ در راهست و ساز مرگ نمی کنید و مادر و پدر و فرزند در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید
و از عیبها خود دست باز نمی گیرید و در عیب دیگران شروع می نمائید کسی که چنین بود دعاء او چگونه مستجاب
بودی پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند گفتند تا کی گفت تا بمیرد که دیت
بر کشنده بود نقلست که گفتند گوشت گرانست گفت ارزان کنیم و نخریم نقلست که او را
دعوت کردند و اصحاب انتظار شخصی می کردند یکی گفت وی گرانجانست دیر آید ابرهیم گفت مردمان اول نان
خورند آنگه گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت کردید نقلست که یکبار بگرمابه می رفت بجامه
خلق پوشیده بود و تهی دست بود راه ندادند شوریدگی در وی ظاهر شد گفت تهی دست بخانه دیو راه
نیست بطاعت بخانه خداوند چون راه دهند نقلست که یک روز در بادیه بتوکل میرفت و سه روز
هیچ نیافت ابلیس بیامد و گفت پادشاهی بگذاشتی تا گرسنه به حج روی گفتم الهی دشمن را بدوست بر گماشتی
تا مرا بشوراند این راه بمدد تو قطع توان کرد آوازی شنیدم که ای ابرهیم آنچ در جیب داری بینداز تا آنچ
در غیبست بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش کرده بودم گفت چون بینداختم
ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب و سخن اوست که وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن
پر کردمی از من بستدندی تا چهل بار و بعد از آن هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله
آن چهل اسب زرین است که از پیش تو می بردند نقلست که وقتی باغی بوی سپردند روزی خداوند
باغ درآمد و انار شیرین خواست ابرهیم انار آورد و ترش بود گفت مدتیست تا درین باغی و انار میخوری
و نمی دانی که شیرین کدامست ابرهیم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم
گفت بدین زاهدی که توئی مگر ابرهیم ادهمی چون دانستند که او را شناختند از آنجا برفت و سخن اوست
که گفت جبرئیل علیه السلام را بخواب دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان
خدای خواهم نبشت گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم اگر از ایشان نیستم آخر دوستدار
ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید در بن راه از نا امیدی پدید
می آید

می آید و سخن اوست که گفت شبی بمسجد بیت المقدس رفتم و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان
کسی را شب آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب در گذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد
با چهل یار پلاس پوش از هر دو در محراب شدند و دو رکعت نماز کردند و پشت باز دادند یکی از ایشان
گفت امشب کسی در مسجد است که او از ما نیست آن پیر تبسم کرد و گفت ابرهیم ادهمست چهل شبانروزست
تا حلاوت طاعت نمی داند چون بشنیدم بیرون آمدم و گفتم نشان راستست بحق خدای بر تو که بگوئی که
سبب چیست گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمائی در افتاده پنداشتی که از آن تست برداشتی
و بر سر خرمای خود نهادی ابرهیم گفت چون این سخن بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد و حلالی خواستم
خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکیست من ترک خرما فروشی کردم و بر دکان بر انداخت
و از ابدال گشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت
بنده گفت آبادانی کدام طرفست اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من استخفاف می کنی ابرهیم را چوبی
بزد و سرش بشکست و رسنی در گردنش کرد و می برد مردم در پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین
کردی ندانستی که ابرهیم ادهمست آن مرد در پای وی افتاد و عذر میخواست ابرهیم گفت بدین
معاملت که تو با من کردی من ترا دعا کردم چون نصیب من ازین معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو
دوزخ بوده گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بنده خدای نیست ه گفت چون آبادانی پرسیدم
اشارت بگورستان چرا کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر ه بزرگی گفت که
بهشتیانرا بخواب دیدم هر یکی دامنی پر جواهر کرده گفتم چه حالست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی
سر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهرها بر سر او نثار کنید این چیزها آنست که
نقلست که وقتی بمستی بر گذشت دهانش آلوده گشته بود آب آورد و دهان آن شخص بشست
و گفت دهانی که ذکر خدای عز و جل بر وی گذر کرده بود آلوده گذاشتن بی حرمتی بود آن مرد گفت من نیز توبه
کردم پس هاتفی ندا کرد که اگر تو دهانی پاک آلوده بود از برای ما بشستی ما نیز دل تو بشستیم نقلست
که محمد مبارک صوفی گفت با ابرهیم ادهم به بیت المقدس وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدیم و
رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم که یا با اسحق ما را گرامی کن و از انار من چیزی بخور ابرهیم سر در
پیش افکند تا سه بار از درخت انار همین آواز آمد پس مرا گفت یا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد
من گفتم یا با اسحق می شنوی گفت پس برخاست و دو عدد انار باز کرد و یکی خود بخورد و یکی بمن داد ترش بود

وآن درخت کوتاه چون باز گشتیم آن درخت دیدیم بلند گشته و انار شیرین شده و او بار داده العابدین
گفتندی برکت آن عابدان که در سایهٔ او نشستندی **نقلست** که با بزرگی در کوهی بود سخن
می گفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست ابرهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو برود در حال کوه در
حرکت آمد ابرهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم که برو ولکن مثالی زدم در حال ساکن شد **نقلست** که رجا
گفت که با ابرهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی شنیدیم که از غرق
شدن مترسید که ابرهیم با شماست در ساعت باد ساکن شد وجهان روشن گشت **نقلست** که ابرهیم
در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید بخته آن مصحف در هوا داشت و گفت الهی
ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ماست در حال آرام گرفت و آوازی آمد که لا افعل **نقلست** که در کشتی
خواست نشست سیم نداشت و دینار میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در
حال دیدند که لب دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد **نقلست** که ابرهیم روزی بر لب
دجله بود و پارهٔ بر خرقه می دوخت یکی در آمد و گفت چه گذاشتی ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله
انداخت و اشارت کرد چند هزار ماهی سر بر آوردند هر یکی سوزنی زرین در دهان ابرهیم گفت سوزن
خود خواهم ماهیکی ضعیف بیامد سوزن او در دهان گرفته بستد و بنهاد گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن
ملک بلخ این بود و گویند که روزی بر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر بر آمد بریخت و فرو گذاشت پر نقره
بر آمد بریخت و فرو گذاشت پر مروارید بر آمد گفت الهی خزینه بر من عرضه میکنی میدانی که من بدین فریفته
نشوم آب ده تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی ابرهیم بحج می رفت جمعی در خدمت او
بودند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خدای را استوار دارید آنگاه گفت درختها را نگرید اگر زر طمع دارید نگه
کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی و گویند که ابرهیم با جمعی درویشان بحصاری رسیدند بر در آن
هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم اینجا مقام کردند و آتش کردند درویشی گفت کاشکی
ما را گوشت حلال بودی تا بدین آتش کباب کردمانی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق
تعالی قادر است که ما را گوشت حلال دهد این بگفت و در نماز شد در حال غریدن شیر بر آمد نگاه کردند شیری
همی آمد و گورخری در پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و میخوردند و شیر برابر ایشان
نشسته بود و نظاره میکرد و گویند که چون آخر عمر ابرهیم ادهم بود ناپدید شد چنانکه بتعین پیدا نیست
که خاک او بکجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام و بعضی گویند آنجا که جای لوط پیغمبر علیه
السلام

السلام بزمین فرو رفته و خلق را نیز بزمین فرو برده و در آنجاست که آن بخته است از خلق و در آنجا وفات کرد
نقلست که چون ابرهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه
باشید که امان روی زمین وفات کرده است خلق متحیر تا آن چه کیست تا خبر وفات ابرهیم رسید
رحمة الله علیه

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد
ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله
علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود
بود علی بن خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولود او از مرو بوده روزی مست همی رفت در راه کاغذی
یافت و بر وی نبشته بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آن را معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد همان
شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک
وطهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است
مگر غلط می بینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخفت دیگر باره همین خواب دید تا سه نوبت بامداد بطلب
او بیرون آمد و بمجلس شراب نشان دادندش بدر آن خانه شد و بنام داد که بیرون آئی بیرون آمد
خواب با وی بگفت بشر یاران را وداع کرد و توبه کرد و گفت هرگز مرا درین کار نبینید پس چنانک
شد که هیچ کس نام او نشنود الا که راحتی بدل او رسید پس طریق زهد بر گرفت و از شدت مشاهده
حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد او را حافی از آن گفتند پرسیدند او را که چرا کفش در پای نمی کنی گفت
آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می فرماید والله
جعل لکم الارض بساطا یعنی که زمین را بساط شما کردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش
رفتن و جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که بکلوخ استنجا نکردند و آب دهن بر زمین نینداختندی که در
جمله اشیا اثر نور الله دیدند بشر را همین حال بود بلکه نور الله چشم روشن کرد که نظر بصر متحیر خود را نبیند
و مرکب خدای عز و جل چشم او شد جز خدا نتوانند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازهٔ ثعلبه بسر
انگشت پای می رفت و فرمود که بس که از بسیاری ملائکه پای بر پر ملائکه نهم و آن طایفه چیست نور الله است والمومن
ینظر بنور الله **نقلست** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادتی تمام داشت شاگردانش
می گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پیش شوریده
می روی چه لایق باشد احمد گفت آری این علوم که برشمردی من از وی به دانم اما خدای را جل جلاله او به
از من شناسد

بس بشر بغریدی و کفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای عز و جل سخن کوی نقلست که بشر شبی
بخانه می رفت یک پای در درون آستانه و یک پای بیرون متحیر بماند تا بامداد و کویند که در دل خواهرش آمد
که امشب بشر نزد ما آید انتظار می کرد ناکاه بشر آمد شوریده و مست خواست که بر بام رود نردبانی چند بر رفت
بر بیستاد تا صبح متحیر بماند وقت نماز فرود آمد و بمسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش پرسید که این
چه حال بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین بشر نام باشند یکی جهود و یکی کبر و یکی ترسا و نام
من نیز بشر و بچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کرده اند که دور انداختند و من چه کردم که بدین
دولت رسیدم در حیرت این بماندم نقلست بلال الخواص گفت در تیه بنی اسرائیل می رفتم یکی با من افتاد در خاطرم
آمد که خضرست گفتم بحق حق که تو کیستی گفت خضرم برادر تو گفتم در امام شافعی چه کویی گفت او از اوتاد
گفتم در احمد حنبل چه کویی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه کویی گفت بعد از وی چون او نبود نقلست
که ابو عبدالله کوید که ذو النون را دیدم که او را عبادت بود و سهل را دیدم و او را اشارت بود و بشر را دیدم
و او را ورع بود مرا گفتند بکدام بهتر مایل تری گفت به بشر که استاد ماست و گفت هفت قمطر
از کتب حدیث یاد داشتم آنرا در زیر خاک کردم و حدیث روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم که در خود
شهوتی می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند که بغداد مختلط
کشته است بل که بشبهت و حرامست تو از چه میخوری گفت از آنکه شما میخورید گفتند پس بدین منزلت بچه رسیدی
گفت بلقمه کم از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که میخورد و می کرید برابر نبود با کسی که میخورد و می خندد
پس گفتند حلال الطراف بنه بر دیکی از او برسیدند که چیز نان خورش سازیم گفت عافیت نقلست که مدت
چهل سال او را بریان آرزو می کرد که بهاء آن نیافته و کویند سالها دلش باقلا خواست و نخورد و نقلست که هرکز
از جوی که سلطانان کنده بودند آب نخوردی بزرکی گفت پیش بشر بودم و سرمایی سرد بود او را برهنه دیدم
که می لرزید گفتم یا بشر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم به تن
موافقت کردم برسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود از غیر خدای عز و جل
پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطانرا وعظ نکویی که ظلم می کند گفت خدای می بیند و محو اند
و از آن بزرکوارترست که بزرکوارتر از وی دانم که یاد وی کنم در پیش کسی که او را داد اند تا بداند چه رسد
که او را رانده اند نقلست که ابرهیم المتطبب گفت بشر مرا گفت معروف را بکوی که چون نماز کنی پیش تو خواهم آمد
من پیغام برسانیدم و انتظار می کردم تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن بکزاردیم پس سر بسجاده بر
داشت

داشت و روانی شد چون بدجله رسید بر آب بکذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا کن دعا کرد و
گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نکفتم نقلست که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن
می گفت یکی گفت یا بشر هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را اگر محققی در زهد و روی از دنیا کردا
نیده ای از خلق چیزی می ستان بخفیه و بدرویشان می ده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب
می ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس بشر گفت جواب بشنوید که فقرا سه قوم اند یکی قوم
اند که هرکز سوال نکنند و اکر بدهند قبول نکنند این روحانیانند که چون از خدای عز و جل سوال کنند
هرچه خواهند خداوند برساند و اکر سوکند بخدای دهند در حال اجابت کنند و یک قسم دیگرانند که
سوال نکنند و اکر بدهند قبول کنند این قوم از اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند بخدای
تعالی و این قوم آنها اند که بر مایده خلد نشینند در حضرت قدس و یک قسم دیگر اند که صبر نشینند
و چندانکه توانند وقت نکه دارند و دفع دواعی می کنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی
شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد نقلست بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم بر چشمه آب چون مرا بدید
بدوید و گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی دیدم از پی او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را
در بر کیر و زندکانی با صبر کن و هوا را دشمن کیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود خالی تر از
لحد کردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که در لحد بخوابانند تا زه و خوش بخداوند توانی
رسید نقلست که کروهی پیش بشر آمدند از شام گفتند عزم حج داریم رغبت کنی تا با ما باشی
بشر گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نکیریم و از کس هیچ نخواهیم و اکر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند این دو
توانیم اما اینکه بدهند و قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این
بیان آن سخنست که در جواب آن صوفی گفته اکر در دل نیت کرده بودی که هرکز از خلق چیزی قبول
نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی را
دیدم گفتم چه کسی که بی دستوری در آمده ای گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعائی کن گفت خدای عز و جل
کزارد طاعت خود بتو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده کناد نقلست
که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا می روی اکر برای
رضا خدای می روی وام درویشی چند بکزار یا به یتیمی یا عیالداری ده که راحتی بدل ایشان رسد که این
از صد حج فاضلتر و اکر نه بکوی که در نفس تو کدام خصلت سر بر می زند گفت رغبت حج بیشتر دارم

گفت تا آنکه این حال از وجه یک بدست آورده بی تا بنا و جه خرج نکنی فرا نگیری و سخن اوست که بگورستان
بگذر کردم گفتم اهل گورستانرا دیدم بر سر گور آمده و منازعت می کردند چنانکه خبری کنند گفتم بار
خدایا مرا آشنا ساز گردان تا این چه حالست آوازی شنیدم که از ایشان بپرس پرسیدم گفتند یک هفته
است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب آن بما داد از یک
هفته است تا ما ثواب آن قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که بشر گفت مصطفی
را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چرا حق تعالی ترا برگزید از میان اقران و
بلند گردانید درجه ترا گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحانرا
حرمت داشتی و برادرانرا نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از این جهت ترا
بمقام ابرار رسانیدند و سخن اوست که گفت شبی مرتضی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا امیر المؤمنین
مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمانی و از آن نیکوتر تکبر
درویشان بر توانگران باعتماد بر کرم آفریدگار جهان و سخن اوست که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شد خوش بود و چون آب ساکن شود متغیر گردد و گفت هر که خواهد که در دنیا
عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوق حاجت مخواه و کس را بد مگو و بمهمانی کس مرو و گفت حلاوت
آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر قناعت هیچ نیست جز بعزت
زندگانی کردن کفایت باشد اگر دوست داری که ترا خلق بدانند این دوستی محبت دنیا بود و گفت
مرد را حلاوت عبادت نیابد تا نکرد از میان خود و شهوات دیواری آهنین و گفت سخن برین کارها
سه کار است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن حق گفتن پیش کسی که از و بترسی و گفت ورع
آن بود که از شبهات پاک بیرون و محاسبه نفس در هر طرفة العین پیش گیری و گفت زهد ملکیست
که قرار نگیرد جز در دل خالی و گفت اندوه ملکیست که جز بجائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با وی
قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفتست و الصبر فی الفقر و گفت اگر خدایرا
خاص کانند عارفانند و گفت تصوف آنست که دلی صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند
که ایشانرا نشناسند مگر خدای تعالی و ایشانرا گرامی ندارند مگر از خدای عز و جل و گفت هر که خواهد
که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دار و گفت هر که عمل کند خدایرا بصدق وحشتی بشر او ایذا از خلق و گفت
سلامی با بنا دنیا کنید بدست داشتن سلام بر ایشان و گفت نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند
و گفت از

و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران از ادب است و گفت با هیچ کس منشین و هیچ کس با
من ننشست که چون از هم جدا شدیم یقین نشد که اگر با هم ننشستمانی به بودی و گفت مرگ کاره هم
مرگ را و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد و
و گفت اگر تو خدایرا طاعت نمی داری معصیتش مکن نقلست که یکی بشر را گفت که توکلت
علی الله گفت بخدای که دروغ میگوئی که اگر بر وی توکل کرده بودی بدانچه او کرد و کند راضی بودی و
و گفت اگر ترا چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت
اگر همه عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نگزارده باشی که او در ازل چون حدیث دوستان خود می
کرد در میان دوستان حدیث تو کرده جهد کن تا از دوستان باشی و چون وقت وفاتش در آمد در اضطرابی
عظیم بود گفتند مگر زندگانی را دوست می داری گفت نه لکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب
کاریست نقلست که در سکرات موت بود کسی بیامد و از دست تنگی و روزگار شکایت کرد
پیرهنی که خود پوشیده بود بوی داد و پیرهنی بعاریت گرفت و در آن وفات کرد نقلست که
تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری سرگین نینداخت حرمت او را که او پابرهنه رفتی شبی ستوری را نا
شخصی روث انداخت فریاد برآوردند که بشر نماند احتیاط کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت بدانک
تا او زنده بود در جمله راه بغداد روث نبود این خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است و بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چندان از من چرا ترسیدی
اما علمت ان الکرم صفتی و ندانستی که کرم صفت منست و دیگران او را بخواب دیدند پرسیدند که حق تعالی با تو
چه کرد گفت مرا بیامرزید و گفت کل یا من لم یاکل لاجلنا و اشرب یا من لم یشرب لاجلنا و بخور ای آنکه از برای
من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای من نیاشامیدی و دیگری او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو
چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید گفت ای بشر تا بدانی که اگر در دنیا مرا در آتش سجده کردی
شکر آن نگزاردی که ترا در دل بندگان خود جای دادم و دیگری او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد
گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچ کس نبود بر روی زمین مرا از تو دوستر و
نقلست که روزی ضعیفه بنزدیک امام احمد حنبل آمد و گفت تابستان بر بام پنبه می ریسم بر روشنائی مشعله
سلطانی و کسان خلیفه می گذرند به روشنائی چیزی رشتن می شود روا بود یا نه گفتا تو چه کسی که از بن چنین
سخنی دامن بگرفته گفت من خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید

بر کفت روا بود زنهار کوشش ار تا آب صافی تیره نشود و اقتدا بنان معتمد مکن برادر خود تا جنان کردی
که اکر خواهی تا در مشغلهٔ ایشان دوکر ریبی دست تو ترا طاعت فرا برادر تب جنان بود که هرکه دست
بطعامی با شبهت دراز کردی ... از ان طاعت خدا داشتی کفتی مرا سلطان نیست که آن را ذلیل کویند و تقوی بعیت
اوست من یارای مخالفت او ندارم والسلام

ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت
الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از جملهٔ اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت
در اسرار توحید نظری دقیق داشت و درویشی کامل و ریاضات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خوا
ندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات نکرد کس واقف حال او نشد
از بس که خود را پوشیده می داشت و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که در فلان جای عابدیست
کفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و می کفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت
و اکر نه همچنین می دارمت تا از کرسنکی بمیری کریه بر من افتاد عابد آواز کریهٔ من بشنید کفت کیست که رحمت می کند
که شرمش اندکست و جرمش بسیار کفت پیش رفتم و سلام کردم و کفتم این چه حالست کفت این تن من با من
قرار نمی کیرد و طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن می خواهد ذوالنون کفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است
یا کبیره ورده کفت ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید کفتم هول زاهدی کفت از
من زاهدتر میخواهی کفتم خواهم کفت بدین کوه رو چون بکوه رفتم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای در رون آستانه
نهاده و یک پای بیرون نهاده که پای برون نهاده بود بریده بود و کرمان آنرا میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم
کفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی در غایت حسن و جمال اینجا کذر کرد دلم مایل او شد و تقاضا کرد که از
پی او بیرون روم که پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری بعد از سی سال که خدای عز و جل را
عبادت کردی و طاعتش داشتی اکنون طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام
تا چه باز دید آید و با من چه خواهد کرد تو پیش کنه کاران بچه کار آمده ای اکر خواهی که مردی از مردان خدا را ببینی بر
سر کوه رو ذوالنون کفت از بلندی کوه نتوانستم شدن ما خبر او پرسیدم کفتند مردیست تا مدتی دراز در کوه
عبادت می کند یک روز کسی با او مناظره می کرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در رو
از کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا کرد او می پریدند و او را عسل
می دادند ذوالنون کفت چون این چیزها بدیدم دانستم که هر که تو کار بخدای عز و جل کند خدای تعالی کار او را باز د
ورنج او

ورنج او ضایع نکند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا بر درختی کفتم این بیچاره آب و علف از کجا آورد در حال از
درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد سپید و در دیگری کلاب
کنجد بخورد و کلاب بیاشامید و باز درخت شد و آن سکره ناپدید کشت پس ذوالنون کفت چون آن بدیدم
یکبارکی اعتماد بر توکل پدید آمد پس منزلی چند از انجا برفت شبانکاه در خرابه شد آنجا خنبرهٔ زر یافت
بر سر خنبره تخته نهاده بر ان تخته نام خدای عز و جل نوشته یاران ذوالنون آن زر را قسمت کردند ذوالنون
کفت آن تخته بمن دهید که نام دوست من بر انجا نبشته است آن تخته بستد و می بوسید تا کارش از برکات
آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که کفتند یا ذوالنون هر کس بر زر و جواهر پسند کردند که آن عزیزست و تو عالی
تر از ان طلبیدی که آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو کشاده کردانیدیم پس بشهر باز آمد کفت من روزی
می رفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بکنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناکاه چشم من بر
بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنارهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم کفتم ای
کنیزک کرایی کفت ای ذوالنون چون از دور بدیدم پنداشتم که تو دیوانه ای چون نزدیک آمدی پنداشتم که عالمی
چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی کفتم چکونه کفت اکر دیوانه بودی طهارت نکردی و اکر عالم بودی بنامحرم
ننکرستی و اکر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این بکفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود بلکه تنبیه
بود مرا آتشی در جان افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرکانی
در کشتی بود و کوهری از ان وی ضایع شده بود همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف می
کردند من خاموش بودم چون کار از حد بکذشت کفتم خداوندا تو می دانی بحدا از هزار ماهی از دریا سر
بر کردند و هر یک کوهری در دهان کرفته ذوالنون یکی بکرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون چنان دیدند در پای او
افتادند و عذر خواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او بنهایت بود تا بحدی که
خواهری داشت در خدمت او چنان عارف شده بود که روزی این آیت میخواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا
عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى کفت الهی بنی اسرائیل را من و سلوی فرستی مرا نه بخدایی تو که از پای ننشینم تا
من و سلوی نبارانی در حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بدر دوید و روی بیابان نهاد و او را هرکز باز
نیافتند **نقلست** که ذوالنون در کوه همی کشت کفت قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده بودند کفتم شما را
چه بوده است کفتند اینجا عابدیست در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بدیشان دمد همه شفا
یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشم در

مغاک افتاده از هیبت او لرزه در کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگریست و در آسمان نگریست و دمی در
ایشان دمید در حال همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود من دامنش بگرفتم و گفتم از
بهر خدای علاج علت ظاهر ایشان کردی علت باطن مرا نیز علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ای ذو النون
دست از دامن من بدار که دوستان اوج عظمت و جلال نگاه می کنند چون ترا ببینند که دست در غیر او زده ی
ترا بدو باز گذارند و او را بتو و این بگفت و در صومعه رفت **نقلست** که روزی یاران ذو النون او را گریان
یافتند گفتند گریه از چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خدا را جل جلاله بخواب دیدم گفت
یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند
آن یک جزو دیگر برده جزو شدند دوزخ بر ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس
یک جزو بماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم چه می طلبید
سر فرو آویزیدند و گفتند انک تعلم ما نرید تو میدانی که ما چه میخواهیم **نقلست** که کودکی پیش
ذو النون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراثست میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذو النون گفت تو بالغی
گفت نه گفت روا نباشد نفقه تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن
زر بصوفیان کرد چنانک هیچ نماند روزی مهمی روی نمود که تا قراضه بکار می بایست نبود آن جوان گفت کاشکی
صد هزار دینار دیگر بودی تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی شیخ که این بشنید دانست که او هنوز بحقیقت
کار نرسیده است که دنیا نزد او خطری دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی تا سه
درم فلان دارو بدهد برفت و آن دارو آورد پس شیخ فرمود که بهاون بسای و آنگاه بر روغن کرد کن
و از وی سه مهره ساز و هر یک بسوزن سوراخ کن و بیار جوان همچنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آنرا در
دست مالید و باد در دمید سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود و گفت اینها را ببازار بر و
قیمت کن و باز آور ببازار برد و بنمود هر یک را هزار دینار قیمت کردند باز آمد و با شیخ بگفت پس شیخ گفت
در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدانکه درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لکن از اختیار ایشانست آن
جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند و سخن اوست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
و یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست آن چنان بود که روزی ملکزاده ی با کوکبه ی از در مسجد
در آمد و من این می گفتم که هیچ کس احمق تر از ان ضعیفی نیست که با قوی در پیوندد او در آمد و گفت این چه
سخنست گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی در هم می شود آن جوان را لون متغیر گشت برخاست برفت
روز دیگر

روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای عز و جل چیست گفتم طریقی است خردتر و طریقی است بزرگتر اگر
طریق خرد میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات بگوی و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون
حقست ترک کردن و دل از همه خالی گردانیدن ثم قال و الله الاختیار الا الطریق الاکبر گفت بخدای
که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه در پوشید و بیامد و چندان که آمد تا از جمله ابدا
ل گشت ابو جعفر گفت پیش ذو النون بودم و از طاعات جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا
نهاده بود ذو النون گفت طاعات جمادات اولیا آن بود که این ساعت بگویم این تخت را گرد این خانه
بگرد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگردید و باز جای خود آمد جوانی حاضر آمده بود
چون این بدید می گریست تا جان بداد و بر همان تخت بشستند و دفن کردند **نقلست** که روزی
یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد سنگ را ببازار
برد زمرد شده بود بچهارصد درم بفروخت و باز وام داد **نقلست** که جوانی بود و پیوسته
بر صوفیان انکار کردی یک روز شیخ انگشتری بوی داد که این را پیش نانوا بگرو کن و چیزی از شیخ بستد
و بنانوا برد باز بخدمت شیخ آمد و گفت بیک درم بیش نگرفت شیخ گفت پیش فلان جوهری بر تا قیمت
کند ببرد دو هزار دینار قیمت کردند باز آورد و با شیخ گفت شیخ گفت علم تو باحوال صوفیان چون علم
نانوا است بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست **نقلست** که او را ده سال سکبائی
آرزو بود و نخورد شب عیدی نفس گفت چه شود اگر فردا را بعیدی سکبائی دهی ذو النون گفت ای
نفس اگر امشب موافقتی کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا سکبائی بخورد نفس موافقت کرد
دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکبا آوردند شیخ لقمه ی برداشت تا بدهن برد باز گردانید و بانگ
نماز و در نماز ایستاد بعد از ان خادم گفت یا شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نی و بانجائی نهادم و گویند همان ساعت یکی در آمد با
دیگی سکبا و پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ بدانکه من مردی حمال عیالدارم عیال از من سکبا آرزو
می کردند و دستم نمی داد تا دوش که شب عید بود سکبا ترتیب کردیم و امروز ساعتی در خواب شدم پیغمبر
علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت اگر خواهی که فردا قیامت مرا بینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دیگ
سکبا برگیر و پیش ذو النون بر و از منش سلام برسان و بگو محمد رسول الله شفاعت می کند تا لقمه چند از این
بکار بری و با نفس خود صلح کنی ذو النون بگریست و گفت فرمان بردارم **نقلست** که چون کار او بلند شد

اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کس
فرستاد تا او را بخوانند ببغداد آمد و بند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی نشسته
بود و پیش او آمد و گفت زینهار تا از وی نترسی که او همچون تو بنده‌ایست از بندگان خدای تعالی
عز و جل تا خواهد هیچ نتوانند کرد پس گفت در راه سقائی را دیدم آراسته و پاکیزه آب بمن داد و یکی
و یکی اشارت کردم که با من بود دیناری بوی داد نگرفت گفت تو اسیری و غریب و در بندی جوانمردی
نباشد از چنین کس چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را بزندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند
هر روز خواهر بشر حافی یک قرص برای او می‌فرستاد آن روز که از زندان بیرون آمد چهل قرص بر جای
مانده بود خواهر بشر حافی گفت تو می‌دانی که این قرصها حلال بود و بی‌منت چرا بکار نبردی گفت
طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان که در می‌کرد پس چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و بیهوش شد
و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی و موی و جامهٔ او نیامد و آنچه بزمین می‌آمد
همه ناپدید می‌شد بفرمان خدای عز و جل پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی
نیکو بگفت متوکل بگریست و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او
شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید **نقلست** که ذو النون را مریدی بود که چهل چله داشته بود
و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب باز گرفته و چهل سال پاسبانی حجرهٔ دل نشسته روزی
پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه دوست با ما هیچ سخن نگوید و نظری در
ما نمی‌فرماید و ما را هیچ بر نمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود و این همه می‌گویم خود را نمی‌ستایم
شرح حال خود میدهم که همه بیچارگی که در وسع من بود بجا آوردم دیگر از حق شکایت نمی‌کنم که
همچنان جان و دلم خدمت را و بیچارگی را می‌جوید اما غم بی‌دولتی خود می‌گویم و حکایت بدبختی احوال
خود می‌کنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت گرفت حاشا بلکه از آن می‌ترسم که باقی عمر همچنین
خواهد بود و من عمری بامیدی حلقه بر در می‌زنم که آوازی نشنیدم بر من سخت می‌آید ذو النون تو
طبیب غمناکانی و معالجی دانائی بیچارگی مرا تدبیری کن ذو النون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز
خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که اگر دوست بلطف نمی‌آید بعتاب بیاید و اگر برحمت در تو نظر نمی
کند بعنف در تو نگرد پس درویش برفت همچنان کرد اما دلش نداد که نماز خفتن نگزارد نماز خفتن
ادا کرد و بخفت پس مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید گفت دوست سلام می‌رساند و می‌گوید
که مخنث

که مخنثی نامرد باشد آنکس که بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل کار استقامتست و ترک ملالت
حق تعالی می‌فرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم و هر چه مراد داری بدان رسانم اما سلام ما بدان راه
زن مدعی برسان و بگو که ای راه زن مدعی دروغ گوی اگر رسوای عالمت نگردانم نه خداوند توام تا بیش از این
با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید چون از خواب بیدار گشت بگریست پس برخاست و
روی بخدمت شیخ نهاد و حال در خدمت شیخ باز گفت ذو النون چون بشنید که خدای تعالی ویرا
سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن خوانده از شادی های های بگریست و اگر کسی گوید چون روا باشد
که شیخ مرید را گوید که نماز مکن و بخسب گوئیم ایشان طبیبانند طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون می‌دانست
که گشایش کار او در آنست بدانش فرموده که دانسته که محفوظست و نتواند که نماز نکند چنانکه حق عز و علا
خلیل را علیه السلام فرموده که پسر را قربان کن و دانسته که نکند و چنین‌ها باشند در طریقت که با ظاهر شرع بعینه
راست ننماید چنانکه بخلیل امر کرد و نخواست که کند و چنانکه غلام کشتن خضر علیه السلام که با امر نبود و خواست
که کند و هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و مباحی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند و
سخن اوست که گفت اعرابی را دیدم در طواف نزار و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب
بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافقست یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب
تو بتو نزدیک و موافق و تو بدین نزاری گفت ای بطال تو ندانسته‌ای که عذاب قرب و موافقت سختتر
بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت و از وی آید که گفت در بعضی از سفرها زنی را دیدم از وی سؤال
کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست
نقلست که ذو النون نزدیک برادری رفت از آن قوم که بمحبت مذکور بودند و او را ببلا مبتلا
دید گفت دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند بدوستی او گفت استغفر الله و اتوب الیه
نقلست که ذو النون بیمار شد یکی بعیادت او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذو النون
عظیم متغیر شد گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی **نقلست** که ذو النون رقعه‌ای نامه
نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پرده بدارد از آنچه رضاء
اوست که بسیار مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشتهٔ اوست **نقلست** که ذو النون گفت
در سفر بودم بصحرائی پر برف رسیدم گبری را دیدم که ارزن می‌پاشید گفتم ای گبر چه دانه می‌پاشی گفت
امروز مرغان دانه نیابند می‌پاشم تا برچینند تا باشد که خدای تعالی بر من رحمت کند گفتم دانهٔ بیگانه

باشند بر نه‌هند گفت اگر قبول نکند بادی بیند آنچه منع کنم مرا این بس باشد من بحج رفتم آنجا بزرگی را
دیدم عاشق وار در طواف چون مرا دید گفت ای ذا النون زر دیدی که قبول کرد و آن تخم برداذ و مرا بخانه
خود آورد ذا النون گفت فقیر خوش گشت گفتم خداوندا بهشتی ارزن کبری چهل سال او را ارزانی فروشی
هاتفی آواز داد که کار فعّال لما یرید یقینا بر عقل درست نیاید نقلست که ذا النون گفت مرا
دوستی بود فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت ای عزیزم
ترا بدان سبب که از سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه احتیاج و سخن اوست که گفت هرگز آب و نان
سیر نخوردم که تا نه معصیتی کردم خدای را یا نه قصد معصیتی در من پدید آمد نقلست که چون
در نماز خواستی شد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم قبلهٔ تو و بکدام زبان
گویم باز تو ازین سرمایه بی‌مایگی ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت شد جبار را برگرفتم و تکبیر بپیوستم
پس گفتی اگر امروز مرا اندوهی رسد و بشیر آید و با او گویم اگر فردا مرا اندوهی دهند با که گویم و پیوسته در مناجات
گفتی اللّهمّ لا تعذّبنی بذلّ الحجاب بذل الحجاب بعذابم مکن و گفتی سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب
گردانید از جملهٔ خلق دنیا بحجب آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت‌ترین حجابها دیدن نفس
است گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر باشد و گفت استغفار کردن بی آنکه از گناه باز ایستی
توبهٔ دروغ زنانست و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و دل او پاک بود از طمع و محاسبت نفس در آنچه
کنند و گفت صحت نفس در اندک خوردنست و صحت روح در اندک گناه و گفت عجب نیست از آنکه بلا مبتلا
گردد و صبر کند عجب آنست که بلائی مبتلا شود و راضی گردد و گفت مردمان تا ترسکار باشند بر راه باشند
چون ترس برخاست برفتن گمراه گردند و گفت راه راست آنست که از خدای عز و جل ترسان باشند چون ترس
برخاست از راه افتادند و گفت علامت خشم خدای عز و جل بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت
فساد بر مردم از شش چیز آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنها او گرو شیطان بود سوم
آنکه با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته باشد چهارم رضا مخلوق بر رضا خالق گزیده باشد پنجم
آنکه متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول علیه السلام کرده باشد ششم آنکه زلتها سلف حجت خویش
کرده باشد و هنرها ایشان دفن کرده باشد یا فساد بر ایشان اثر کرده باشد و گفت صاحب همت اگرچه
بر بود او را از ارادت او بود هر که را که هیچ سر فرا ورد و صاحب همت خواست بود و صاحب ارادت زود راضی
گردد بجای فرو دارد و گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دلها ایشان آرزومند تقوی بود و ایشان را نشاط
بود بذکر

بود بذکر هوی و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت
با یاران چنان کن که صدیق رضی الله عنه با پیغمبر علیه السلام که در دین و دنیا مخالفت نکرد لاجرم حق تعالی
صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای عز و جل آنست که متابع حبیب خدای بود در اخلاق و افعال
و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت
و با دیو جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن با کسی
که مست دنیا بود ندارد فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوا او کنند و
گفت حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و ذلیل نکند بنده‌ای
بذلتی ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را از ذل نفس خود بینید و گفت یاری نیکو باز داشتن از شهوات پاس
داشتن چشم و گوش است و گفت ترا اگر با خلق انس است طمع مدار که با خدای انس بود و گفت هیچ چیز
ندیدم رساننده‌تر با خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای عز و جل هیچ نبیند و هر که خلق دارد
بتعلق گردد بعمود اخلاص در دست زد برگشی از ارکان صدق و گفت باید که باول قدم بنهاده‌ای با ذره‌ای از وجود
تو هیچ بماند قدم در راه ننهاده‌ای و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد بگسترانند
گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت
افکندند روح پیغمبر علیه السلام بیش از همه در آمد تا بروضه وصال رسید و گفت محبت خدا را که محبت
نه هست که بر جدا آنکه حزن دلش بسوزد و بقطع انجامد و گفت بدانکه خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلت
یک قطره آبست که در دریا اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دلگیرنده‌تر از خوف فراق گفت هر چیزی را عقوبتی
است و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای عز و جل غافل مانی و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش
همه بیان حقایق وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال
وی بود و بقطع علایق حال او ناطق بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان
و گفت عارف هر ساعت خاشع‌تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود و گفت عارف خایف می باید نه
عارف واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی
انّما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی
دیگر بوی فرو می آید یا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها باشد
زیرا که او را معرفت مؤدب بود گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامهٔ مؤمنان
راست

دوم معرفت حجت و بیانست و این حکما و بلغا و علما راست ، سوم معرفت صفا و وحدانیت است و این اهل
ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بدلها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر کرد انداخ بر هیچ کس
از علما ظاهر نکرد انده ، وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار به تواتر لطائف انوار معرفت
بدان سوند یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید ، و سخن اوست که گفت زنهار تا بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگویی یا دروغ اگر راست میگویی
صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه گفت است بخیرکم ، و درین معنی ذالنون
رحمة الله علیه گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه ، و اگر دروغ گویی عارف نبود و دیگر معنی آنست که تو میگویی که
من عارفم تا او گوید دیگر آنکه هر که عارف تر است بخدا متحیر تر بخدا متحیرتر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیک
تر بود با آفتاب متحیرتر بود تا بجایی رسد که او او نبود   بیت ، نزدیکانرا بیش بود حیرانی ،
کایشان دانند سیاست سلطانی ، چنانکه در صفت عارف او بر سیدند گفت عارف بیننده بود نه علم
و نه عین و نه خبر و نه مشاهده و نه صفت و نه کشف و نه حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان ایشان نباشند بحق ایشان باشند گردش ایشان که بر دانید از حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر
زبانها ایشان روان گردد و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدها ایشان راه یافته بر گفت پیغمبر علیه السلام
ازین صفت خبر باز داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت که چون بنده ی یا دوست گیرم من که خداوندم گوش او
باشم تا بمن بشنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد ، و گفت
زاهدان پادشاه آخرت اند و عارفان پادشاه زاهدان اند ، و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هرچه
او را از خدای عز و جل شاغل است تا او ماند و شغل خدای ، و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت
حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای عز و جل ترسناک نبود سوم آنکه در چیزها بعبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند
از علم آنچ می شنود ، و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالفت هوا باشد و ترک شهوات
کند گفت عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال ، و گفت علم موجودست
و عمل از علم مفقود و عمل موجودست و اخلاص در عمل مفقود ، و حب موجودست و صدق در حب مفقود
و گفت توبه عوام از گناه هست و توبه خواص از غفلت ، و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت
توبه انابت آنست که توبه کند از ترس خدای ، و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای ، و گفت بر هر
عضوی توبه ایست ، توبه دل نیت کردنست بر ترک شهوات حرام ، و توبه چشم از محارم بر هم نهادن و توبه

دست

دست ترک کردنست از مناهی و توبه پای باز رفتن بمناهی و توبه گوش نگاه داشتن از شنودن اباطیل
و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام ، و توبه فرج دور از فواحش بودن ، و گفت خوف رقیب عملست
و رجا شفیع محسن ، و گفت خوف خیال باید که بقوت تر از رجا بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود
گفت طلب حاجت بزبان فقر کنید نه بزبان حکم ، گفت دوام فقر با تخلیط دوستر دارم از صفا
با عجب که ذکر خدای عز و جل غذا جان منست و ثنا او شراب جان من و حیا از و لباس جان من ، گفت شرم
هیبتی بود در دل با وحشت آنچ بر تو رفته است از نا کردنیها ، گفت دوستی در سخن از دو شرم در
خاموشی و خوف آرام کرد اند ، و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکرد اند بمعاصیها و باطن
بفضول و با خدا بمقام ایستاده بود ، گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود
گفت صدق شمشیر خدای است عز و جل هرگز این شمشیر بر هیچ کس نزنکرد الا آنرا پاره کرد اینه ، و گفت
صدق زبان محزونست و سخنی بحق گفتن موزونست ، و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچ حق برگزیده
است یعنی آنچ بهتر بود ایثار کنی و تعظیم داری آنچ خدای عز و جل آنرا عظیم داشته است ، و چون از
تو ذره ی در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و
دنیا و هرچه آنرا خرد شمرده است بدان التفات ننمایی و دست از ین نیز بیفشانی و خود را درین اعراض
کردن در میان نه بینی ، و گفت وجد ترتیب در دل سماع واردی خداییست که دلها بدان برانگیزد و
بر طلب او حریص کند هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد ، و گفت
انطاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول شدن و از سببها بریدن
گفتند بیان زیادت کن گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن است و خوش شدن و از صفت خدای
بیرون آمدن ، و گفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خود ، و گفت انس آنست که صاحب
آنرا وحشت پدید آید از خلق مگر از اولیا حق بجهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است با حق ، و گفت
اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب می کنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش
هیبت اندازند گویی با ایشان خطاب می کنند بزبان نار ، و گفت عزیزترین گرفتگان بخدای تعالی
آن بود که اگر ایشانرا با تش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نبود از آنکه بدو انس دارند ، و گفت
علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد ، و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت
نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوها ست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح

وگفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و ترک اختیارست پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از
قضا و جوش زدن دوستی است در عین بلا ۞ پرسیدند که کیست داناتر بنفس خویش گفت آنکه راضی است
بدانچه قسمت کرده اند ۞ وگفت بوده دروی مداومت بروی ۞ وگفت اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن
نگاه دارد تا تباه نکند ۞ وگفت سه چیز از علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود و رؤیت
اعمال فراموش کند و چشم ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل ۞ وگفت هیچ چیز ندیدم عجبتر از
اخلاص در خلوت ۞ وگفت هرچه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بینند نسبت
آن با یقین بود ۞ وگفت سه چیز از نشان یقین است نظر بحق کردن در همه چیزها و رجوع
بحق در همه کارها و یاری خواستن ازوی در همه حالها ۞ وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل
و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن در عواقب بار آرد ۞ وگفت
سه نشانهاء یقین است ۞ وگفت اندکی از یقین بیشترست از دنیا از بهر آنکه یقین دل را برجیب آخرت مایل
گرداند و با اندکی یقین جملهء ملکوت آخرت را مطالعه کند ۞ وگفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت
کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند و اگر عطائی دهند فارغ گردد از ستودن ایشان و اگر منع
کند از ذم ۞ وگفت هرکه با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد ۞ و هرکه غایب شد از گوش
با یقین داشتن از اخلاص دور افتاد و هرکرا از جملهء چیزها نصیب حق آمد و بس هیچ باک ندارد اگر همه
چیزها ورا فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل شد او دارد ۞ وگفت هر مدعی که هست بدعوی
خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضرست او محتاج دعوی نیست اما اگر غایبست
دعوی از آنجاست که دعوی نشان محجوبانست ۞ وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردارتر بود
از خدای و هرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای عزوجل او را در حرکات ظاهر او
و هرکه توکل کند استوار گردد و هرکه تکلف کند بدانچه بکار نیاید ضایع کند آنچه بکارش باید ۞ و هرکه از
خدای عزوجل ترسد دلش بگدازد و دوستی خدای عزوجل در دلش مستحکم شود و عقلش کامل گردد و هرکه
طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هرچه قدر آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه
بر دل باید جست ۞ وگفت آنکه تأسف اندکی میخورد بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک او اندکست ۞ وگفت
هرکه دلالت کند ظاهر او بر باطن او با او همنشینی مکن ۞ وگفت اندوه مخور بر مقصود تو ذکر معبود موجود
وگفت هرکه بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند غیر او را و هرکه فراموش کند همه چیزها در جنب ذکر خدای
تعالی

تعالی جملهء چیزها خدای تعالی نگاه دارد برو جمله چیزها و خدای عوض او بود از جملهء چیزها ۞ گفتند
خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول یعنی الله و نور الله خدای خالق
است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد صلی الله علیه وسلم
پس خلق بمحمد علیه السلام توان شناخت ۞ گفتند در خلوت چگونه گفت جملهء خلق در وحشت غیبت اند
و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبتست ۞ پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس شود
از نفس و فعال خویش و پناه بخدای عزوجل برد و او را بهیچ پیوند نماند بجز حق ۞ گفتند صحبت با که داریم
گفت با آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغییر نگردد هر چند ترا تغییر بزرگ بود از بهر
آنکه هر چند متغیرتر باشی بدوست محتاج تر باشی ۞ گفتند بنده را راه خوف کی آسان شود گفت آنکه
خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز ۞ گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود
گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبت خدای در سر
و علانیت و انتظار مرگ بساختن زاد راه و محاسبت خود کردن پیش از آنکه حساب کنند ۞ پرسیدند از
علامت خوف گفت آنکه او را ایمن کند از همه خوفها ۞ گفتند از مردم که باصیانت تر گفت آنکه زبان خود
نگاه دارد ۞ گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق منقطع گردانیدن ۞ دگر پرسیدند از
علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس را از
ربوبیت ۞ گفتند عزلت کی درست آید گفت آنکه که از نفس خود گریزد ۞ گفتند اندوه کی بیشتر گفت بد
خوی ترین مردمان ۞ گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول گرداند ۞ گفتند سفله کیست گفت
آنکه بخدا راه نداند و نیاموزد ۞ نقلست که یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید رحمهما الله که با که
صحبت داریم گفت با آنکه من و تو در میان نبود ۞ گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس
خود نه با نفس یار باشی در خصمی خدای تعالی و هیچ کس را خوار مدار اگرچه مشرک بود و در عاقبت او نگر
که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند ۞ یکی ازوی وصیتی خواست گفت باطن خود بر حق گمار
و ظاهر بخلق ده و بخدای عزوجل عزیز باش تا خدای ترا بی نیاز کند از خلق ۞ گفتند زیادت کن گفت
شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو تا آرام نگیری و اگر بلائی روی بتو آرد آن را بصبر تحمل کن و لازم
درگاه الله باش ۞ دیگری ازوی وصیتی خواست گفت همت خود را پیش و پس معرفت ۞ گفتند این را شرح باید
گفت از هرچه گذشته و از هرچه نا آمده اندیشه مکن و نقد وقت را باش ۞ پرسیدند که صوفیان چه کسانند

گفت مردمانی اند که حق تعالی را بر همه چیزها بگزینند و حق تعالی ایشان را بر همه کس بگزیند. یکی گفت دلالت کن مرا بحق. گفت اگر دلالت میطلبی بیش از آنست که در شما باید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست شرح این سخن از پیش رفته است. یکی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم تو مرا دلالت کن بخدای. گفت اگر خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نه طلب کسی کن که او را می شناسد تا ترا بدو دلالت کند. پرسیدند از نهایت معرفت گفت که بنهایت معرفت رسد نشانش آن بود که چنان بود که آنجا بود که بود همچنان بود که پیش از آن بود. پرسیدند اول درجه عارف که روی در آنجا نهد چیست گفت تحیّر بعد از افتقار بعد از اتصال بعد از آن حیرت. پرسیدند از علم عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال. پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بنفس و هرگز گمان نیک بدو نابردن. و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیب نفس است. و گفت از خدای عز و جل دورترین آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه. نقلست که گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید از این جمله جز گمانی بچنگ نیاوردم. و از وی آید که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزو داری گفت آنکه پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم. پس این بیت بخواند. شعر

الخَوْفُ أَمْرَضَنِي وَالشَّوْقُ أَحْرَقَنِي ○ وَالحُبُّ أَضْنَانِي وَاللّٰهُ أَحْيَانِي

و یک روز بیهوش شد. یوسف بن الحسین گفت در این حال مر او را گفتم مرا وصیتی کن. گفت صحبت با کسی کن که از ظاهر او سلامت یابی و از خدا یاد دهنده بود دیدار او. و در وقت نزع او را گفتند ما را وصیتی کن. گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام از احسان او. و بر وفات کرد. و آن شب هفتاد کس پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدند که گفت دوست خدای ذوالنون خواهد آمد باستقبال او آمده ایم. و چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته بخطی سبز: هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله. چون جنازه وی برداشتند مرغان هوا پر در سر افکندند و سایه کردند که آفتاب عظیم گرم بود. و در راه که جنازه او میبردند موذنی بانگ نماز کرد چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد و فریاد از خلایق بر آمد. گفتند مگر زنده است. جنازه او بنهادند. انگشت بر آورده بود هر چند که خواستند که فرو گیرند فرو گرفته نمیشد. بعد از آن او را دفن کردند. اهل مصر چون احوال او چنان دیدند تشویر خوردند و توبه کردند از جفایی که با او کرده بودند. والسلام رحمة الله علیه

ذکر سلطان العارفین ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن دعامه نامتناهی آن پخته جهان ناکامی شیخ وقت ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات و بسیار رسته در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت

دایم

دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده میداشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را و از انواع گفته که در این شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه. و هم او گفت که نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید میروند بدایت میدان این بزرگ است. جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و هلاک شوند. دلیل بر این سخن آنست که بایزید گفت دویست سال ببستان بگذرد تا چون ما گلی بشکفد. و شیخ ابو سعید بن ابی الخیر رحمة الله علیه گفت که هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه آنچ بایزید است در حق محوست. می آید که جد او گبر بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعه او از مادر آورده بود از شکم چنانکه از مادر او نقل کنند که گفت چون لقمه در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی او در شکم من می طپیدی تا آن لقمه دفع کردمی. مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را در این راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات. نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت: أَنِ اشْکُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ که حق تعالی میگوید که شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را. استاد در معنی این آیت میگفت چون استاد معنی این بگفت در دل او کار کرد. لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه رفت. مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی عذری افتاده است یا هدیه آورده اند. گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و بخدمت تو. من در دو خانه کدخدایی چون کنم. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدای درخواه تا همه آن تو باشم یا مرا بخدای بخش تا همه آن او باشم. مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام می گشت و ریاضت می کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود رضی الله عنه. نقلست که روزی پیش صادق بود. صادق گفت آن کتاب از طاق فرو گیر. بایزید گفت کدام طاق. گفت مدتیست تا اینجایی و این طاق را ندیدی. گفت نه مرا با آن چه کار که در پیش تو سر برآرم که نه بنظاره آمده ام. صادق گفت چون چنین است باز بسطام رو که کار تو تمام شد. نقلست که او را نشان دادند که فلان جا پیری بزرگ است. بدیدن او رفت. چون نزدیک او رسید پیر را دید آب دهن سوی قبله انداخته بود. در حال بازگشت و او را نادیده. گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی. نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه آب دهن نینداختی حرمت مسجد را. نقلست که دوازده سال بکار میبایست تا بکعبه رسید. در هر چند گام مصلی می انداخت و دو رکعت نماز میکرد و میگفت این دهلیز پادشاه

دنیا بنشست یکبار دیگر انجا نتوان دوید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت گفت ادب نبود پیغمبر را علیه السلام
تبع این زیارت کردن از انجا کاند احرام کنم باز آمد و سال دیگر احرام گرفت در راه بشهری آمد خلقی عظیم
تابع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او در آمدند بایزید نگه کرد و گفت اینها کیانند گفتند ایشان با تو
صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو میخواهم که خود را از خلق از من محجوب نکنی و انی پس خواست که محبت
خود از دل ایشان ببرد و زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست و گفت
إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي گفتند که این مرد دیوانه است و بگذاشتند و برفتند و شیخ انجا
بزبان خدای تعالی از ایشان سخن می گفت چنانکه گویند حکایة عن ربه پس در راه کله سری یافت بروی
نبشته صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ نعره بزد و بیفتاد و بوسه بران کله می داد و گفت سر صوفیی مینماید که
در حق محو شده است ناچیز شده نه گوش دارد که خطاب حق شنود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند
و نه زبان که ثنا او گوید و نه عقل دارد که ذرهٔ از معرفت او بداند این آیت در شان اوست نقلست که ذالنون مصری
مریدی بخدمت بایزید فرستاد رحمهما الله که ای بایزید همه شب خفتی براحت مشغولی با شیخ قافله در
گذشت مرید بیامد و پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب
خفته بود و بامداد پیش از نزول قافله بمنزل فرو آمده باشد ذالنون چون این بشنید بگریست و گفت مبارکش
باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین مادیه طریقت میخرامند بدین روش سلوک باطن نقلست
که در راه حج شتری داشت که زاد و راحلهٔ او بر شتر نهاده بودند یکی گفت این شتر که بارش گرانست و این ظلمی تمامست
بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ بار شتر نیست نگه کن که هیچ بار بر پشت شتر هست چون نگه کرد بیک وجب بالا
شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان میدارم زبان ملامت دراز
میکنی و اگر مکشوف میگردانم طاقت نمی آرید با شما چه میباید کرد پس چون برفت و مدینه باز زیارت کرد در
خاطرش آمد که بخدمت مادر رود با جمعی روی ببسطام نهاد آواز در بسطام افتاد اهل بسطام او را استقبال
کردند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز میماند چون بشهر آمد قرصی نان از دکان
بستد و میخورد و ماه رمضان بود خلق چون چنان دیدند یکبار برگشتند شیخ با اصحاب گفت دیدی
که بمسئلهٔ شرعی کار بستم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت آواز مادر شنید
که طهارت می ساخت و می گفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار و احوال نیکو او را کرامت
کن بایزید چون این بشنید بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد پس گفت
ای طیفور

ای طیفور چشمم خلل کرده است از بس که گریستم در فراق تو و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم و سخن اوست
که گفت آن کار که از پسین کارها دانستم پیش از همه بود و آن رضای مادر بود و گفت آنچه در جمله عمر بمجا
هدات و ریاضات و غربت می جستم بدان یافتم که شبی مادر از من آب خواست در کوزه و سبوی آب نبود بجوی
آب رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه در دست من فسرده شده بود و چون بیدار شد
کوزه از دست من بپوست باز آمد تا بستد گفت چرا از دست ننهادی گفت ترسیدم که تو بیدار شوی و من
حاضر نباشم و وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر ببودم تا نیمه را استوار کنم یا نیمه چپ تا
خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از در در آمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید
تخم معصفر خریده بود در خرقه بست چون به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در ان میان دید گفت اه
ایشانرا از جای خویش آواره کردم برخاست و ایشانرا باز بهمدان برد و انجا که خانهٔ ایشان بود بنهاد تا
کسی در مقام تعظیم لامر الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد و سخن
اوست که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و باتش مجاهده می تافتم و بپتک
ملامت می زدم تا از خود آینهٔ ساختم پنج سال آینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادت آن آینه را می
زدم پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود بندیدم
زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم همه خلایق را مرده دیدم چهار
تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم بی زحمت خلق بحق رسیدم نقلست که
چون بدر مسجد رسیدی بیستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفت خود را چون زنی مستحاضه می یابم که
ترسند که اگر بمسجد شوند پلید کنند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت باز آمد گفتند
تو هرگز عزم فسخ نکردهٔ این چون افتاد گفت در راه زنگیی را دیدم تیغ کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر
نه سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدای را ببسطام بگذاشتی
و روی بکعبه آوردی و سخن اوست که گفت مردی پیش من آمد و پرسید که کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری
گفتم دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کردم
و باز گشتم و چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون
کردند شیخ گفت چرا مرا بیرون می کنید گفتند از انکه مردی بدی گفت نیکا شهرا که بدترش بایزید بود نقلست
که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بیستاد و هیچ نگفت تا روز خون بجای بول از وی جدا
شده بود

گفتند این چه حالتست گفت از دو سبب تا بامداد بطالت مانده بودم که امکان گوشه گیری بزبانم سختی رفته بود که چندان
عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر می شد زبان از کار باز می ماند و اگر زبان در حرکت
می آمد دل از کار می شد همه درین حال بروز آوردم نقلست که چون شیخ خلوت کردی برای عبادت
یا از بهر فکری در خانه ای شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی می ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود
بهانه بودی عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتیم از وی سخنی نشنیدیم و عادتش
آن بودی که سر بر زانو نهادی چون برآوردی آهی بکردی دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گوید که
این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش
برفت که سبحانی ما اعظم شأنی چون باز خود آمد مریدان گفتند که شیخ چنین لفظی گفت شیخ گفت
خدای عز و جل شما را خصم باد که اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب بقصد کشتن او گرد خانه را از بایزید پر دیدند
چنانکه چهار گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد می زدند چنان بود که کسی کارد بر آب زند چون
ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد بایزید پدید آمد چند صعوه ای در محراب اصحاب آن حالت
با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس گفت اگر کسی گوید که این
چگونه بود گویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می سود جبرئیل علیه السلام
پیری بروی فرو آورد تا بازوی از آن کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس این هم روا
بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلا دو من بود چون بجوانی رسد صد من شود چنانکه جبرئیل علیه السلام
در صورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بازست اما تا کسی بو انجا نرسد تلخ
سودی ندارد نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سیبی لطیفست در سرش
ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه می نهی چهل روز نام خدای عز و جل بر دل وی فراموش
کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم و گفت روزی نشسته بودم در خاطرم
بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم و
بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم ازینجا برنخیزم تا حق تعالی
کسی را بر من فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر جمازه
می آمد چون در وی نگه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای اشتر
درزمین

درزمین فرو شد آن مرد در من نگه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو کرده باز کنم و باز کرده فرو
کنم و بسطام و اهل بسطام و بایزید غرق کنم من بیهوش برفتم پس گفتم از کجا می آیی گفت
از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگه گفت زینهار ای بایزید تا دل نگاهداری
و روی برتافت و برفت نقلست که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامه مسجد جدا داشتی
و جامه خانه جدا و جامه طهارت جدا و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد الا بدیوار مسجد یا
رباط و گفتی حق تعالی از ذره باز خواهد پرسید و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان
میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جائی دیگر بود و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه
کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عز و جل می طلبیدم چون نگاه کردم او
طالب بود و من مطلوب و گفت سی سالست تا هر وقت که خواهم که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابوموسی از وی پرسید که صعبتر کاری درین راه چه دیدی گفت
مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید
نقلست که در آخر کار او بجائی رسیده بود که هر چه در خاطر او بگذشتی در حال او حاضر شدی چون خدای را
عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا شدی و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند او سر فرو برد پس بر
آورد و گفت از بامداد باز دانه ای می طلبم که پیش شما نهم که طاقت کشیدن آن ندارید نمی یابم نقلست
که ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد بود ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا بایزید
می باید دید روزی مرید گفت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند ابوتراب گفت
چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی درین تفاوتست
صدیق رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا
برویم هر دو بیامدند بسطام شیخ در خانه نبود باب رفته بود ایشان بر رفتند شیخ را دیدند که می آمد
سبوئی آب در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد در حال بلرزید و
بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود
که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن معنی یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت
زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها یکبار قطع کردند از آن خبر نداشتند
نقلست که یحیی بن معاذ رازی نامه نبشت ببایزید رحمهما الله که چگوئی در حق کسی که قدحی خورد

و مست ازل و ابد شود بایزید جواب نبشت که اینجا مردیست که در شبانروزی دریاهاء ازل و ابد درمی‌کشد
و نعرهٔ هل من مزید می‌زند و هم یحیی نبشته بود که مارا با تو که بایزیدی سرّیست اگر میعاد میان
من و تو بهشتست در زیر سایهٔ طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود گفت باید که شیخ این قرص
نان بکار برد که از آب زمزم سرشته بود بایزید جواب داد و آن سرّ او یاد کرد و گفت آنجا که یاد
حق باشد هم بهشت و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم
سرشته‌ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته‌ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ برو غالب
شد بزیارت شیخ رفت از خفتن آنجا رسید گفت نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که
شیخ در آن گورستان بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بر دو انگشت
پای ایستاده بود و من در حال او تعجب و گوش بوی می‌داشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستد
چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن
واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم این همه حجب نخواهم که این همه مقام
حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که ملک الملوک گفته است
که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره زد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می‌آید که او را بدانم که من هرگز
نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میانه چه کاره‌ام خود خواست او آنست ای یحیی که
جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت
صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیه السلام بتو دهند زینهار
که راضی نشوی و ماورای آن طلبی که ماورای این کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو مآر بهرچه فرود آیی
بدان محجوب کردی **نقلست** که احمد حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب برو نماز نمی‌کند شیخ گفت
من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و در زیر سر نهادم **نقلست** که ذوالنون
مصلایی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلی بچه کار آید مرا مسندی بکارست بفرست تا بروی تکیه
کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی بتکلف فرمود و بخدمت
شیخ فرستاد شیخ هم باز فرستاد که شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود و گفت
آنرا که لطف و کرم حق تکیه گاه بود بپالش مخلوق نیاز ندارد و بدان نیاز نباشد و سخن اوست که گفت آن الله
شبی در صحرایی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد
و گفت صبر کن

و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز با قضا افتد
همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه بودم یخ بسته بود تا آنکه که هوا گرم شد
و همه زمستان در این بخش بداشتم هر روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی چرا که کاهلی اورا **نقلست**
که شبی شیخ از گورستان می‌آمد جوانی از بزرگزادگان بسطام بربطی می‌زد چون نزدیک شیخ رسید شیخ
گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ با زاویه آمد علی الصباح
بهای بربط بدست خادم با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد
و می‌گوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصهٔ شکستگی و تلخی
آن از دلت برود چون جوان آن دید برخاست بخدمت شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار گریست
و چند جوان دیگر با او موافقت کردند برکت اخلاق شیخ **نقلست** که روزی می‌رفت با اصحاب در دره
تنگنایی سگی می‌آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را
مکرم گردانیده است شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را راه ایثار
کند این چگونه باشد شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر
و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه
بر سر ما درآمد راه بروی ایثار کردیم **نقلست** که روزی می‌رفت سگی با او همراه شد شیخ از و دامن در
کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می‌اندازد اما اگر تو دامن
بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا
هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من
مردود خلقم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد السلام علیک یا سلطان العارفین
گوید و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگ را نشایم همراهی
لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را بکمترین پرورش دهد و گفت سگی بمن درآمد
و از طاعت نومید شدم گفتم به بازار شوم و زناری خرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود
پرسیدم که بچند گفت بهزار دینار سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان
چون تویی بندند بهزار دینار کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی عنایتی هست در حق من
نقلست که ناهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی

روزی گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیلم و خود را ازین علم که تو میگویی اثری نمی یابم
و تصدیق میکنم و دوست دارم شیخ گفت اگر بجای سی سال سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی همچنین سی سال
باشی که اکنون یکذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت این را دوایی
هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت
برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر
شناسند بنشین و توبره ای پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی هر که سیلی مرا زند یک جوز
بدهم و هر که دو سیلی زند دو جوز بدهم و در شهر همی گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می زنند و در آن محلت
و در آن موضع که ترا منزلت بیشتر بود آنجا بیشتر مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله
لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنک
تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود کردی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری فرمای شیخ گفت
علاج تو اینست من گفتم که تو نکنی نقلست که شاگرد شقیق را عزم حج افتاد شقیق گفت
ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی
گفت مرید شقیق بلخی ام گفت او چگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته
و می گوید اگر آسمان و زمین روئین شوند و آهنین که نه از آسمان باران آید و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال
من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت اینت صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شود
بشهر آن مشرک نپرد چون باز گردی او را بگوی که خدای را عز و جل بدو کرده ازمایش مکن چون گرسنه شوی
از هم جنسی دو گرده بستان و بار نامهٔ توکل یکسو نه تا از شومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود
آن مرد از درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت نه
گفته بودی که بزیارت روم رفتم و چنین و چنین رفت حکایت باز گفت شقیق عیب این سخن
در خود بدید و چنین گویند که چهارصد خروار کتب داشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لکن پنداشت
بزرگان بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس
مرید باز گشت و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت عزم فرستاده اند که از تو بپرسم که اگر او چنانست
تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چگونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت
بیند بفرماید تا بر جایی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید
بسم الله

بسم الله
بایزید اینست و کاغذ در پیچیدند و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست یعنی چون صوفی شود چگونه وصف توان کرد
دور ه بدین نیست بانجا رسد که بنویسند که او چگونه است توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است
تخلقوا باخلاق رسول الله نه توکل بحیلی چون مرید برفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده
انتظار جواب بایزید میکرد تا که مرید برسید و کاغذ بدو داد شقیق چون این مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و
محمد رسول الله و مسلمان پاک شد از عیب خویش و از آن دیگران توبه کرد و جان بداد
که از مرید با احمد حضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه همه از ارباب می رفتند و در هوا میدیدند بعضی گفتند همه کار
طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم همه در نیاز در رفتند و هر یکی با عصایی بود
و در دهلیز خانه بود که از اینها خوانده بنا دیدند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست
من عصا را بکی دادم چون بنزدیک بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آرید در آوردند
بایزید با او گفت تا کی از سیاحت گفت چون آب یکجا باشد متغیر شود بایزید گفت چرا دریا نشوی
تا الاکی متغیر نشوی پس احمد گفت سخن فروتر آی که ما فهم نمی کنیم سخن فروتر آمد تا گفت فروتر آی
یحیی معاذ بگفت یا شیخ بایزید فهم کردی بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بسر کوی تو او خط
بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرده باشد چون او خاطر
دزدان اینست که بر درگاه پادشاه بر دار کنند نقلیست که از شیخ پرسید که بس تو بجهی همه ماند مرغ چون
و انسان کیاند گفت فرشتگانند که از علوم سوال می کنند و من جواب میگویم
گفتی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول بیامدند و گفتند برخیز تا حق را یاد کنیم او گفتم من زبان
ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند و گفتند همان جواب دادم فرشتگان هفت آسمان
همان جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی خواهی داشت گفت آنگاه که اهل دوزخ قرار گیرند در دوزخ
و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش گردد و گوید الله و گفت شبی خاطر من روشن شد
گفتم الوسطانی ان من امان عز و وام و بلعنت نه ام که ترا در من طمع افتد و اگر ازو دیگانی بگذار
خدمت سرای کرامت رسم کسی ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست بگرد تا هیچ
انگور یافت گفت بکمی بسجد که خانهٔ ما دکانی تعالی شد بکسی دادند او وقت خوش شد که گبری با کند
در عهد بایزید گبری مسلمان شو گبر گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و اگر اینست که شما میکنید
بدین هیچ آرزو ندارم کسی سخن را شمار کرد بود که سر خواره داب و هیچ کس
ازینا یکی که عراقی نداشتند سخن عراقی برداشت و بخانه ایشان برد تا کودک خاموش شد چو از سفر باز آمد

ما از فرزندان صفت شیخ باز گفت که مسلمان شد   که در مسجد نشسته بود ناگاه گفت که برخیزید تا ما استقبال
دوستی از دوستان رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم هروی آمد بر درازگوشی نشسته بود گفت
ز دلم ندا کردند که برخیزید و او را استقبال کنید و وی را شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین
و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند
ابراهیم گفت شیخ خورشما چیزی خورد بایزید این سخن ندانست چون از طعام فارغ شدند دست ابراهیم
بگرفت و یکباره بر دوست برد وادی زد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفتند
بیا تا در دریا رویم ابراهیم گفت مرا آن مقام نیست بایزید گفت آنکه از صحرا آورده و نان بخورد و دوابان
نهاده جوی بهر چهارپایان خورده اند و تو نان بخوری و می خوری چون احتیاط کردند چنان بود
ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت در طرستان چنان فلان ترا دیدم که در هوا بود شیخ گفت
چنین بود   که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط بنالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی
باران فرستد سر در پیش فرو برد پس گفت بروید و ناودانها راست کنید در حال
باران آمد   که شیخ یک بار پای دراز کرده بود دانشمندی موافقت خواست
که بر وفق پای دراز پیش شیخ نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت طاقتی در دست نیست
بعد از آن در پای خود افتاد و نقرس آن علامت سرایت کرد یکی از بزرگی پرسید
که چون است که گناه دیگری بدیگری سرایت کرد چه معنی دارد گفت چون مردی
سخت کمان بود تیر او دورتر رود   که شیخ یک دو بار پای دراز کرد
و مریدیم پای فرو کرد شیخ پای باز کشید و آن مرید هرچند که خواست
که پای باز کشد نتوانست و سبحان باشد تا الغ عمر و از آن بود که نداشت
که منکری پیش بایزید آمد
که پای فرو کردن شیخ چون دیگران نیست
و گفت فلان مسئله بر من کشف کن شیخ انکار وی بدید
گفت بفلان کوه عابدیست یکی از دوستان ما آنجاست از او
سوال کن

سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار رسید اژدهائی عظیم دید بغایت سهمگین چون آن بدید
بیهوش شد و جامه نجس کرد و خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز خدمت
شیخ آمد و در پایش افتاد و توبه کرد و شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمی توانی داشت و طهارت از
هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت با نگاه آمدی که مرا فلان سخن کشف کن
نقلست که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم می دید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها
و ریاضتها که او می کشد من همه می کشم و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم و شیخ را از آن آگاهی بود روزی
قصد شیخ کرد شیخ نفسی بدان قرا حواله کرد قرا سه روز از دست بر افتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غسلی
کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت ندانستی که با پیلان برغران نهند **نقلست** که شیخ سعید میخورانی پیش
بایزید آمد خواست تا امتحانی کند او را به پیری حوالت کرد نام او ابو سعید راعی گفت پیش او رو که ولایت
و کرامت با قطاع با و داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید در صحرا که نماز می کرد و گرگان شبانی گوسفندان
او می کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو
نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت
چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه هست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان که رنگ هر چیزی
لایق حال او خواهد بود بعد از آن گلیمی بجو را بداد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن از وی
غایب گشت چون باز به بسطام آمد آن گلیم با راعی دید **نقلست** که ابا یزید را پرسیدند که پیر تو که بود گفت
پیر زنی گفتند چگونه گفت یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بی خود
پیر زنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان آرد مرا برگیر و من چنانی بودم که خود را نمی توانستم برداشت
اشارت کردم انبان بر پشت او نهادم و به پیر زن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی کرا دیدم که نخواستم که داند که من کیم
گفت گویم ظالمی رعنا را دیدم پیر گفتم ها زنهار چگوئی پیر زن گفت ها از این شیر مکلف بیا نه گفتم نه گفت از آنکه
خدای عز و جل تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظلم نباشد گفتم باشد و با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند
که او ترا مطیع است و تو صاحب کرامات این نه رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با سفل آمدم این سخن پیر زن
بود و بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی از حق تعالی قصد بود آن خواستی بر در حال
نوری زرد بدید آمدی بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله موسی
کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوة و السلام بدین پنج گواه کرامت بپذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز بکار
نبایست

احمد خضرویه گفت حق عز و جل را بخواب دیدم فرمود که جمله مردان از من چیزی می طلبند مگر بایزید که از من مرا
می طلبد نقلست که شیخ شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست یکی از
مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه
بستان گفت روزه نتوان گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس مدتی بر نیامد که او را
بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقلست که شیخ یکروز در جامع عصا بر زمین فرو
برده بود بیفتاد و بعصا پیری که هم از آن پیر دو تا شد و عصا شیخ برداشت شیخ بخانه او رفت و از وی حلالی
خواست گفت پشت دو تا کردی در گرفتن عصا و گویند که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله از وی پرسید شیخ
جواب آن مسئله گفت همه پیش آب گشت مریدی در آمد آن زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت
یکی اندر در آمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شده و سخن اوست گفت یکبار
بدجله رسیدم دجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند و من سی سال عمر خویش بنیم
دانگ بزیان نیاورم مرا کریم می باید نه کرامت و از وی آید که گفت خواستم که از حق تعالی درخواهم تا مؤونت
زنان و طعام و شراب از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه الصلوة والسلام نخواست
آن اندیشه از دل بگذاشتم تا بدین حرمت که داشت پیغمبر علیه السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا چه زن نه دیدم
و چه دیوار و چه در سالی یکبار طعام خوردمی و چه در روزی یکبار نقلست که شیخ از پس امامی نماز
می کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کسی چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز را قضا کنم
که نماز آنکس که روزی دهنده را نداند روا نبوده و یکبار کسی در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر می پنداری
که نماز سبب رسیدن بخدای تعالی غلط می کنی که همه پنداشتست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره
بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و سخن اوست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس
باشد که بیاید و فایده آن رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید که در آن حالت با خود
نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد معذورم دارد و ثمره آن رحمت برد
و از وی می آید که گفت میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا
ببیند نیست شود تا من سبب راحت خلق شوم و حاتم اصم مریدانرا گفتی هر که از شما روز قیامت شفیع
نبود اهل دوزخ را از مریدان من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من می گویم که مرید من آنست
که بر کناره دوزخ ایستد و هر کرا بدوزخ برند دستش بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود
گفتند

گفتند چرا بدین فضل که حق تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او بند کرد بایزید چون
تواند که بردارد و بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ
چه کردی گفت سر بفنا خود فرو بردم و ببقا حق برآوردم نقلست که یکروز خطیب از منبر این آیت
برخواند که وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد پس گفت چون ندانستی این گدای
دروغ زن را بجای آوردی تا دعوی معرفت تو کند و مریدی شیخ را دید که همی لرزید گفت یا شیخ این
حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی
اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیکدو روز که از بستر برخاستی خواهی که بر تحرک و اسرار مردان واقف
شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کنار آوازی
شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر
اسلام نصرت یافتند نقلست که مردی پیش شیخ آمد شیخ سر فرو برده بود چون برآورد مرد گفت
کجا بودی گفت بحضرت گفت من این ساعت بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من درون پرده
بودم و تو بیرون بر و نیان در رونیان ننشینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت
بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانکه مدعی است و یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا
با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام یک ساعت از برای تو دل
صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتابست من چندین سالست که تا از و
میخواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده شود و نمی شود و از وی می آید که روزی که تازه بلائی بر وی نرسیدی
گفتی الهی نان فرستادی نان خورش هم باید بلائی فرست تا نان خورش کنم روزی ابوموسی از شیخ پرسید که بامداد
چون است گفت نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بشنیدم آواز دادند که ای بایزید خزانه ما از طاعت
مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت
بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت چهل سال باران عشق باریده بود و زمین تر شد چنانک
پای بر برف فرو شود من تا بحلق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم
آنچ مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث مراست
بیش از هر دو کون لکن بنده نیکبخت آن بود که می رود ناگاه پای در گنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر
مریدی که در ارادت آمد مرا از و ترسی باید که بقدر فهم او سخن بگفت نقلست که چون صفات حق

سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون هر دانا و سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی گفتی
آمد آمد و بر آمد. نقلست که شیخ مردی را دید که می گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش
نکند. شیخ گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند.
و سخن اوست که گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را سوم بار نه خانه
دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی دانستم اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل
برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره
سی سالست تا من بایزید را طلب می کنم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل
برادرم بایزید بیامرزاد که با جماعتی که در خدای تعالی گم شده اند گم شده است. نقلست که بایزید را
گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترش بگویم روزی
نفس را کاری فرمودم حرونی می کرد یک سالش آب ندادم گفتم نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده
و گفت جلوه هر کسی که حجاب او حقست یعنی تا او می ماند که حقست حجابست و می باید که نماند تا کشف حقیقی بود
و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت از وی جدا نگشته بود هر روز که شیخ او را
خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی آن شیخ گفت مرا افسوس می کنی که بیست سالست تا در خدمت تو می باشم
و هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمی کنم لکن نام او آمده است و همه نامها از دل من برده است
نام یاد می گیرم و باز فراموش می کنم. نقلست که از و پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی
گفت هر کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتابی تافته و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب
آن حضرت ذره ای نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین
عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که ما شاید این درگاه هست
نیت کردم که خلایق را بجملگی بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام ادب
نگاه داشتم و آن خاطر را بگذاشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید. نقلست که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که
چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین
و آخرین پوشد لکن شرم داشتم که این قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب
شریعتست در تصرف خویش آورم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهمه الهة تا لطائف بدین همت
بلند دراوج

بلند دراوج شرف پرواز رسیده است. و سخن اوست که گفت در همه خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت
او را بشاید نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می گزاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی
همان به می باید نزدیک بود که صبح بدمید و بر نیاوردم و گفتم الهی جهد کردم تا در خور تو بود اما
نبود در خور بایزید است که اکنون ترا از نماز انبیا رسند بایزید را یکی از ایشان گیر. و سخن اوست که
گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با
کوزه که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندایی شنیدم که یا بایزید با
این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستین پاره پاره تا بینداخت
بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه هوا نفس ساخته کلا و
حاشا که هزار بار نیابید. نقلست که یکی گوشه ای داشت شیخ را وقت سحر که می تا چه خواهد کرد یکبار
گفت الله بیفتاد و خون از وی روان گشت. گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی
که حدیث ما کنی. و از و می آید که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال
مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت خادم را تعجب آمد بامداد از شیخ بپرسید که آن چه
حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگی لب
آلوده شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشان می دهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری عرش
گفت چه جای این حدیثست که ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند
از زمینیان می جویند و اگر زمینیانند از آسمانیان می طلبند و اگر پیرست از جوان می طلبند و اگر جوانست
از پیر می طلبند و اگر زاهدست از خرابات می جویند و اگر خراباتیست از زاهد می طلبند. و گفت چون بمقام
قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود
بایزید ذره ای می ماند این خواست محالست. دع نفسک و تعال. گفتم بی زلتی باز نتوانم گشت گستاخی خواهم
کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند بازنگر باز نگرستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را
شفیعی بود و حق را بر ایشان بیش از تو شفقت تر از خود دیدم بر خاموش شدم. بعد از آن گفتم بر ابلیس
رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی آتشی باید تو جهد آن کن که خود را
بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری. و سخن اوست که گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام
در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه می خواهی

گفتم آنک هیچ نخواهم. و چون کسی از وی دعایی درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند ایشان ز من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم باز یا حوذ گفتی او دانا اسرارت مرا با این فضولی چه کار. و یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندین بس که بدانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می‌بیند و بدانک خداوند از عمل تو بی نیاز است. و یک روز شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم وی می‌نهاد و گفت قدم بر قدم شیخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت پاره‌ای ازین پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سود ندارد تا عمل بایزید نکنی. و یک روز شوریده‌ای را دید می‌گفت الهی در من نگر شیخ گفت از سر غیرت غلبات وجد که بگو سر و روی داری که در تو نگرد. گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی.

نقلست که شیخ یک روز سخن حقیقت می‌گفت و آب در دهن خویش می‌گردید و می‌گفت هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی و هم شراب دارم. و سخن اوست که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نمی‌گشت زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آوازی آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست. و گفت بهمه دستها در حق بکوفتم باخر تا بدست بلا بکوفتم بگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل برفتم بمنزلگاه عزت برسیدم. و گفت سی سال بود تا می‌گفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اولین از معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن. و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم كَيْفَ السُّلُوكُ إِلَيْكَ. ندایی شنیدم که ای بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل الله. نخست خود را سه طلاق ده وانگاه حدیث ما کن. و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنک هفتاد هزار سالست که الست بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از یک گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفتاد و نه بلکه ذره ذره کردانیم و بهر ذره دیداری دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کنار تو نهیم. و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای باقطاع با دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از جان بر آید ندهیم بلکه نفسی که بدرگاه او برآریم با ملک هجده هزار عالم برابر کنیم. و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند. و گفت کسانی که پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نمی‌آییم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان

هفت آسمان و زمین در هم افتد. و گفت درخواستها که ما را ببینند و ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی ما را خواست نبود. و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم و کس اجابت نکرد روی از ایشان برتافتم و بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچ میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید. و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید. و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم. و گفت چندین هزار مقامات از بر کردم چون نگه کردم خود را در مقام حرب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن نهایت راه نیست. و گفت حق تعالی سی سال آینهٔ من بود اکنون من آینهٔ خودم یعنی آنچ من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینهٔ خویش است اینک می‌گویم که اکنون آینهٔ خویشم حقست که بزبان من سخن می‌گوید و من در میانه ناپدید. و گفت بدین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت نصیب من نیامد. و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا مشغول بودند و محجوب اهل آخرت بآخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیشروان سپاه در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای بی‌نهایت غرق گشته. و گفت مدتی گرد خانه طواف می‌کردم چون بحق رسیدم خانه دیدم که گرد من طواف می‌کرد. و گفت شبی دل خویش می‌طلبیدم نیافتم سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر می‌طلبی ترا با دل چه کار است. و گفت مرد آنست که از چیزی روز فردا ترسد هر جا که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود. و گفت حق تعالی مرا جایی رسانید که خلایق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم. و گفت هر که را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد. و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود. و گفت اگر بلا خلایق مرا بآتش بسوزانند من صبر کنم از انجا که دعوی منست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از انجا که صفت رحمت و رافت وست هنوز بس کاری نباشد. و گفت تو بینا از معصیتی است از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه. و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت. و گفت از لغوی که در رشته اینا که اول بر خود نور ذات نماید. و گفت دنیا دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میانه برداشتم بر امید بقا لطف حق داشتم. و گفت

خدای تعالی با بندگان گفت که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد
کنند که دوزخیان در دوزخ. و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه
مرادات بردارد و همه شهوات و تمنا او در محبت حق ناچیز شود. و آن دوست دارد که حق خواهد
و آن آرزو کند که حق شاهد او بود. و گفتند خدای تعالی برضا خویش بندگان را به بهشت می برد
گفت چون رضا خود بکسی دهد آنگه بهشت را چکند. و گفت یک ذره حلاوت و دردی بهتر که از هزار قصر
در فردوس اعلی. و گفت یکی را اگر بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند. و گفت
اگر فاقه اند تا عده فنا اول باز روید تا بدین حدیث برسید و اگر نه این صلاح و زهد باد دستی است که بر شما می زنند
و گفت خداشناسان ثواب بهشت‌اند و بهشت وبال ایشان. و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بی
حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان. و گفت دنیا و اهل دنیا غرور را اندر غرور است و آخرت مر اهل
آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی حق مر اهل معرفت را نور اندر نور. و گفت در معاینه کار
نقد است ما در مشاهده همه نقد نقد است. و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است. و گفت
عارف چون خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که
چون باز کند در حق نگرد. و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری
امید که بحق تعالی دارد. و گفت سوار دل باش و پیاده تن. و گفت علامت شناختن حق گریختن از خلق باشد
و خاموش گشتن در معرفت او. و گفت هر که بحق مبتلا گشته است مملکت از وی دریغ ندارند و او خود همه دو سرای
بر وی نثار کرد. و گفت عشق او در آمد و هر چه دون او بود برداشت و از ما دون او اثر نگذاشت تا یگانه ماند
چنانکه خود یگانه است. و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق. و گفت فردا اهل بهشت
بزیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند
و گفت بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد. و گفت این قصه را الم
بایدی که از قلم هیچ نیاید. و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در گوی او بپیوندد که معارف که باید عارف بر شد
بر معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد. و گفت علم و اخبار از کسی
لا بد است که از علم مجهول شود و از خبر بی خبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان ریاست و زینت خود طلب
کند تا مخلوق او را بپذیرد هر روز خوارتر باشد و مهجورتر گردد. و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی کینا شتن آن
کاری بندارد. و گفت محال باشد که کسی چون بشناسد و دوستش ندارد و معرفت با محبت قدری ندارد. و گفت
از جویها

از جویها آب روان که آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را
زیادت و نقصان نبود. و گفت اولیا بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب گردند و نابود چون عبادت
کنند. و گفت هر که خدای را داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشاد. و گفت کمترین چیزی که عارف را
واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و جزا اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد.
و گفت ثواب عارف از حق هم حق باشد. و گفت عارف آنست که عیان مکان جوید و نه عین و اثر نگوید اگر از عرش
تا ثری بسیار و اتباع و بنات شمار و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل علیه السلام و میکائیل قدم
از عدم در زاویه دل عارف نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نبیند از دود از در آمدن و
بیرون ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف. و گفت عارف معروف را بیند و عالم با عارف
نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند. و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این
همه که اهل محبت بمحبت محجوبند که آن قوم دارند که اگر خفته و اگر بیدارند که طالب مطلوبند و از طلب کاری
و دوستداری خود فارغ اند معلوم مشاهده حق اند که عاشق عشق خود دیدن تاوانست در مقابله
مطلوب بطلب کار خود نگریستن در راه محبت طغیانست. و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع گشت بعضی
از دلها چنان دید که بار معرفت او کشید بعبادت مشغول گردانید. و گفت بار حق بجز بارگیران حق بر
ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده. و گفت کاشکی خلق بشناختن تو انستی
رسید که معرفت ایشان را در شناختن خود تمام بودی. و گفت جهد کن تا یکدم بدست آوری که آن دم در
زمین و آسمان جز حق نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو نگریستی این مثنوی شاهد این حال آورده بیت
در عمر جهد کن که دمی بی تو بر زنی ۞ یکدم که بی تو باشد عمر تو آن دم است. و گفت علامت آنکه حق او را دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین. و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش
طواف کنند و لقا خواهند. و گفت در علم علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند
و گفت هر که را چون برگزیند فرعون بدو گمارد تا او را رنجانند. و گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ
و حرکت ها از بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکونت و آرام و هیبت است. و گفت گوی چند
که خواجه غایبست از حضرت حق و عاشق خودست چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است. و گفت صحبت
نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد. و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد تا که فضل خدای عز و جل را

دیدن بفعل خویش ٭ و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال حاجت نیست و هر که نشناخت سخن
عارف در نیابد ٭ و گفت عارف آنست که هیچ مشربگاه او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گرداند
و گفت آتش عذاب آنکس راست که خدا را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند ٭ و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند ٭ و گفت مرد هست در دو قدم حاصل
آید که یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن یک قدم را بر دارد و این دیگر بجای بدارد ٭ و گفت
هر که کمتر گوید بهو بپیوست یعنی بحق رسیده ٭ و گفت هر که نزدیکتر حق بود همه چیز و همه جای حال او را بود
زیرا که حق تعالی همه جای هست و حق با همه چیز هست ٭ و گفت هر که بحق عارفتر جاهلتر که جاهل
حقیقت عارفست ٭ و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است ٭ و گفت هر که خدا را شناخت عنان او کرد بر
آتش و هر که خدا را ندانست آتش بر او عذاب کرده ٭ و گفت هر که خدا را شناخت بهشت را نثار او کرد و بهشت
بر او وبال کرده ٭ و گفت عارف را هیچ چیز شاد نشود جز بوصال ٭ و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص
مریدان ٭ و گفت آنچه روایت می کنند که ابرهیم و موسی و عیسی صلوات الرحمن علیهم گفتند خدایا ما را از امت
محمد گردان نه کان بود که آرزوی فضایح این مشتی باستجوی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی
دیدند که قدم ایشان تحت الثری بود و سر ایشان از اعلی علیین گذشته و ایشان در ان میان گم شده ٭ و گفت
اول در تفاوت درجات از چهار نامست قیام هر فرقتی از ایشان بنامی است از نامهای خدای عز و جل و آن قول خدای
است که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن ٭ هر که را حظ او ازین نامها اولست شغل او بدانچه بود که در سبقت رفته
است و هر که را حظ او ظاهرست شغل وی ازین نامها زیادتر بود و بظاهر عجایب قدرت وی نگرانتر بود بدانچه رود
و از انوار و اسرار و هر که را حظ او ازین نامها باطنست شغل او باسرار ملکوت و کشوف و استار بود و هر کس را ازین
کشف بر قدر طاعت او بوده ٭ و گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حال الدنیا افتد در حال المشوبین و اگر همه
دولتها در راه تان افتد نا امید مگردید که کار خدای عز و جل کن فیکونست ٭ هر که بخویش نگرد و عبادت خویش
خالص بیند و از صفا کشف خویش حساب بر نتواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس بیند و از هیچ حساب
نیست ٭ و گفت هر که دل خویش مرده گردانید بکثرت شهوات او را بکفن لعنت بپیچند و در زمین ندامتش دفن
کنند و هر که نفس خود را بمیرانید بتیغ افتاد از شهوات در کفن رحمتش بپیچند و در زمین سلامتش دفن کنند
و گفت بحق نرسید آنکه رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر از ترک حرمت ٭ و گفت هر که ازین
حدیث بطلب در نتوان دریافت اما جز طالبان در نیابند ٭ و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود
و چون خاموش

و چون خاموش شود دریایی گردد پر در ٭ و گفت یا چنان نمای که باشی یا چنان باش که نمایی ٭ و گفت هر که ثواب
خدای عز و جل بجز دانست خود او روز عبادت نکرده است که ثواب بی نفسی از مجاهدات بر حال حاصل است ٭ و گفت
علم عزیزست معرفت عزیزترست و مشاهده حجاب بیرکی خواهی یافت چیزی که میطلبی ٭ و گفت قبض دلها در بسط نفس
است و بسط دلها در قبض نفوس است ٭ و گفت نفس صفتی است که هرگز بی زور و زجر باطل ٭ و گفت حیاة در علمست
و راحت در معرفت و ذوق در ذکر ٭ و گفت شوق دار الملک عاشقانست در ان دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است
و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصل هزار سال بگذشت هنوز آن نرگس غضا طریا است که دست هیچ اهل بدو
نرسیده است ٭ و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدایست ٭ و گفت توکل زیستن را بیک
روز بان آوردنست و انداختن فردا یکبار انداختن ٭ و گفت فکر کثیر به بعد داشتن لکن بحضور سنت غفلت ٭
و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری ٭ و گفت اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید توحید ٭ و گفت
گرسنگی بر دست تا جز بان از حکمت بنا رانند ٭ و گفت در تربیت خلایق حق آنست که اشارت بشر کنند ٭ و گفت نز
دیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق بیش کشد بخوی خوش دارد ٭ و گفت فراموشی نفس یاد کرد خداست
و هر که حق را بحق بشناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد ٭ و گفت دل عارف چون چراغی بود در
قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی یعنی چراغی چه پاک ٭ و گفت هلاک خلق
در دو چیز است یکی حق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن ٭ گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت
مولی است و سنت ترک دنیا **نقلست** که مریدی بسفری میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت
ترا وصیت میکنم چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آور تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از ان آنکس را که حق دل او بر تو مهربان گردانید و چون بلایی روی در تو نهد زود
بعجز معترف شو و فریاد خواه که از صبر نتوانی کرد محنتی که نداری ٭ و پرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که
من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سیم از انچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای
یا یحیی تو طاقت نداری گفتم مراد من اینست گوش من آمد که گفتند یافتی یافتی ٭ و گفت کار رضا من از تو تا بحدی
گفت که اگر بنده را جاوید بعلیین بر آرند و را باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده ٭ و پرسیدند که بنده
بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگه حق او را بر قدر همتش با قدر دوری
او از نفس خود او را بخویش نزدیک گرداند ٭ گفتند ما را بزهد و عبادت میفرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی
شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند ٭ پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق

رسیدی ۰ گفتند بچه بحق تعالی رسید گفت بکوری و کری و کنگی ۰ گفتند بسیار سخنها بیرون شنیده ایم
هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفای معامله گفتند من از بحر صفا سخن میگویم
ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی
از وی وصیتی خواست گفت در آسمان نگاه کرد و گفت می دانی که آفریده است گفت دانم که آنکس که آفریده است اندر هر جا
که باشی بر تو مطلع است از وی برحذر باش ۰ یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است
مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در سفر ۰ گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا
باز پرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از تو پوشیده نبود ۰ یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی
گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می گردم و هر کجا افتاده ای است دستش می گیرم یعنی کارها اندرون خود
میکنم ۰ گفتند بزرگ ترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو میخرد و باز
میفروشد و دلش در حظائر قدس بیشت بالش انس باز نهاده باشد ۰ وگفت عارف آنست که در خواب جز خدای
عز و جل نه بیند و بالش جز وی موافقت نکند و سر وی جز با وی نگشاید ۰ پرسیدند از امر معروف و نهی منکر
گفت در ولایتی باش که آنجا امر معروف باشد و نه نهی منکر ۰ گفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است
گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق نه نفس و نه خلق پس او فانی بود و باقی
بود فانی و مرده ی بود زنده و زنده بود مرده محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب ۰ گفتند سهل بن عبدالله
رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل بر کناره دریا رفته است و در گرداب نیفتاده است ۰ گفتند
ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است باز رهای هر دو کون بود و بساط ۰
گفت آنکه یاد در کنج دل خویش پای کنجی فرو شود آنرا رسوائی آخرت خوانند مر آن گنج گوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که
آن گوهر یافت آن درویش است ۰ گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد ۰ گفتند بچه یافتی آنچه
یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت ببستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم
گفتند عمر تو چندست گفت چهار سالست گفتند چگونه گفت هفتاد سال بودم تا در حجب دنیا بودم اما چهار
سالست تا او را می بینم چنانکه هر روزگار حجاب از عمر نباشد ۰ احمد خضرویه شیخ را گفت نهایت توبت
نمی بینم شیخ گفت نهایت توبت عزت دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست تواند کرد ۰ پرسیدند
از نماز گفت پیوستن است و پیوسته نباشد بعد از گسستن ۰ گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو
از راه و بپیوستی بالله ۰ گفتند چرا مدح گرسنگی میکنی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی
وگفت متکبر

وگفت
هرکه متکبر بوی موفقت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت در هجده هزار عالم نفسی پلیدتر
خبیث تر از نفس خویش گفتند بر سر آب می روی گفت چون چوب بر سر آب می رود گفتند
در هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بمکه می روی گفت جادوی در شبی از هند
بر اوندی روند گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد ۰ در مرد خدای گفتند
بعد از مجاهدها چون بودی گفت سی سال در حجاب بودم و خود را چون زنی حایض می دیدم
وگفت دنیا را سه طلاق داده ام و نکاح بیش عصره ما نشدادم گفتم بار خدایا جز تو کس ندادم
و چون تو دادم هر داد دم بحق بفضل اگر دادن بود که حاشا که نفس از نفس من بود داست
حق تعالی امر و نهی فرمان فرمود تا که فرمان نگاه داشتند طاعت بیافتند و بدان خدمت
مشغول شد بودم من نخواستم از وی جز او را خدا ان پاک کردم که جمله خلقان را دمی
کردند تا جائی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او با نخستین آورد مرا زنده کرد
پنداشتم که من او را دوست می دارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود هر کسی در دریای
عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم
مردمان علم از مردگان گرفتند و من از زنده گرفتم که هرگز نمیرد همه سخن گویند و من از حق گویم الهام
گفت هیچ بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم ظاهر نفی را بحق خواندم اجابت نکرد ترک
او کردم و تنها بحضرت رفتم و دلم را باسمان بردند همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت
محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند چون حق تعالی را بعلم خویش دانستم و گفتم اگر تکلفات
او ترا بس نیست بکنایه هیچ کس تراشنده نبود با جوارح زاهدت او ردم هر که تا کاملی گردی بدیگر اندای مشغول
شدی تا نابود شد وگفت خواستم که تخزین عفونتی بر من خود بدانم که چیست هیچ تر از غفلت ندیدم و آتش
دوزخ با مرد نکند که غفلت بکند ۰ و سالهاست تا نماز گزم و اعتقاد در نفس بر نماز آن بوده
که گرم و زنار نخواهد برید کار زنان از کار ما بهتر که ایشان ابی غسل کنند از ما یکی
و ما در همه عمر غسل نکردم در پاکی ۰ اگر در همه عمر از یا نزید این کار درست آید که از هیچ کس باک ندارم
اگر فردا در عرصات می گویند چرا نکردی دوستتر دارم از آن که گویند چرا کردی یعنی هر چه کم در وی

من بود و منی در وی شرکت و شرک نیز از کنار است. مکو طاعتی بود من دوله که در میان نباشم
حق تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از وجود پر بیند و
سالکی که از ما دور است و با تو نزدیک وای بسا کسی نزدیک است و از ما دور
که زیادت می خواستم از حق تعالی چون بیدار شدم گفتم زیادت نخواهم بعد از توحید
دیدم مرا گفت یا بایزید چه خواهی گفتم که آن خواهم که نخواهم گفت تو مرائی و

در خواب دیدم
حق را بخواب
خلق مرا دارند

که من جوانان یکی ام که صفت من در عالم غیب نبینند همه هلاک شوند مثل من چون مثل دریاست که انرا
عمق پدید نیست و نه اول و نه آخر پیداست یکی از و سوال کرد که عرش چیست گفت منم لوح و قلم چیست
گفت منم و می گویند که حق را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین
گفت آن همه منم و گویند خدا را بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت آن همه
منم و گویند مرد خاموش شد باز بعد گفت یکی هر که در حق محو شود و بحقیقت هر چه هست برسد همه حق است
اگر آنکس نبود حق خود را بیند عجب نبود سخن گفت بحکم یقین بحق نگریستم بعد از آنکه مرا از موجودات
بدو باستغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش
بر من پیدا آورد من از حق بخود نگریستم و صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب
عظمت حق حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق پندار شد اینجا همه صفا بود آنجا همه کدورت بود باز چون نگاه
کردم بدیده او نتوانستم ... دیدار باف بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من
و ندانسته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو منی
لکن معبود پرستی هم بتو ... روی نماید ارتفاع تو ... دیدن واسطه و از دیدن او بر دوخت
و گوش اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از تو دیدن بی خبر کرد و بعانقوش باقی گردانید و عزیز کرد خودی
خود بی زحمت وجود من بود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت دیدم و آنجا
کردم و ساز لیدم و گوش کوشش بیاگندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس
اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول برگرفتم توفیق بر فضل حق با من
بخشایش آمد ... ازلی داد و زبانی از لطف در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید همه موجودات را
بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفتم ای
بی همتا بیهمه وای بی النه باالت گفت بار خدایا بدین مغرور نشوم و بخود بیش از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی نه از آنکه من بی تو خود را باشم و بتو با تو سخن گویم بی تو با غیر من در کلمات و گوی تو گفت اکنون شریعت را
گوش دار تا پای از حد امر و نهی در نگذاری تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین است و تنم یا یقین
تو اگر شکر کنی از خود کنی نه از دی و اگر مذمت کنی تو را عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایلی دانه
از سؤال کم هم مراد است و هم مرید و هم مجیب هم حجاب ... صفای سر من بدید و دل من ندا رضا حق شنید
رقم رضوان در من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و کدورات بشریت درگذرانید دانستم
که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم از فضل فاضل تو که
و از کرم

و از کرم بزرگ تو ای و از تو به تو قائم گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم زخود بازدار و آنچه
با دون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق می گوید
و حقیقت می جوی انا الحق ... سعیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم
نخست تو شنیدی باز من شنیدم و بر تو ثنا گفتم لاجرم از کبریا پر داد تا در میدان درین عرایس پریدم
و عجائبها دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود
بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من
در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود تشریف داد و یکتائی پدید آمد
و دوئی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ما ... تا الاتی نپذیرد و منی تو کسی بر تو نگیرد
پس مرا در محبت غیرت بچشانید و باز زنده کرد و بیامد از کوره امتحان خالص بیرون آمدم باز گفت لمن الملک
گفتم ترا است گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون همان بود که در بدایت شنود همان
که مرا باز نمایند اگر سبقت رحمت من نبودی قدرت دمار از همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه صمدیت
بمن نگریست نه از من کسی اثر ندیدی چون در همه وادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را
بهم بر نهادم اسپ طلب در صحرا افکندم نه از ... سکون شدم و صدره
صابری در پوشیدم تا کار بر ... رسید ظاهر و باطن مرا از آفات بشریت خالی شد فرجه دان
فرجه در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف
صمدانی است و دلم از نور ربانی و چشمم از صنع یزدانی بود او میگویم و بقوت او میگیرم چون
بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است عبارت من ابدی است
زبان من زبان توحید روان من روان تجرید نه از خود میگویم تا محدث باشم یا خود میگویم
تا مذکر باشم زبان را او می گرداند بدانچه میخواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده
بحقیقت اوست نه من اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند
گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم که اگر تو دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری
بر اختلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند
و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت
بر سر من نهاد و از مقام بشریت در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی

یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از بای در افتادم ندایی شنیدم که دوست من
باز آرید که او بی من نتواند بود و جز من رایی نداند و کفت جون بوحدانیت حق رسیدم
وان اول لحظه بود که بتوحید نکرستم سالها دران وادی بدویدم افهام مرو بدم تا مرغی
کشتم جشم از یکانکی و رواز هممیشکی در هوای بی جونکی می بریدم جون از مخلوقات غایب
کشتم کفتم بخالق رسیدم بس سر از وادی ربوبیت بر آوردم کاسی بیاشامیدم
که هرکز تا ابد از تشنکی ذکر او سیراب نشدم بس سی هزار سال در وحدانیت او بریدم و بی پر ابرار
در فضا ابدیت جز تو دهزار سال بسر آمد با تو ابد را دیدم و هرجه دیدم همه من بودم
بس جهار بادیه بریدم و بنهایت رسیدم جون نکه کردم و خود را در بدایت درجه انبیا دیدم
بس جندان در آن بی نهایتی نوفتم که کفتم بالای این هرکز کسی نرسید و نرسید
ورتر از این مقام مرا نیست جون نیک نکه کردم سر خود در کف پای یکی از انبیا دیدم
بس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را غایت نیست
بس روح من بهمه ملکوت بکذشت و بهشت و دوزخ بوی نمودند و بهیچ التفات نکرد
و هرجه در بیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ بیغمبر نرسید الا که سلام کرد
و جون بجان مصطفی علیه السلام رسید انجا صد هزار دریای آتش دید بی نهایت و هزار
حجاب از نور که اکر اول دریا قدم در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی
لاجرم از هیبت و دهشت جنان کشتم که هیچ نماند و هر جند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله
بتوانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کس بقدر خود بخدای تواند رسید که حق با همه است
اما محمد در بیش ان حضرت حاضر است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نتوانی رسید و در حقیقت هر دو وادی یکی است جنان که آن معنی کفتم که مرید ابو تراب
حق می دید و طاقت دیدار با یزید نداشت بس با یزید کفت الهی هرجه دیدم
من بودم تا منی مرا بتو راه است از خودی خود مرا کذار نیست مرا که جه باید کرد
فرمان آمد

فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی صلوات الرحمن علیه دیده را بخاک قدم او
اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی با جندین تعظیم نبوت بوحنانکه سخنی کویند
بخلاف این معنی این نه انست جنانکه با یزید را کفتند فردا قیامت خلایق و بیغمبران در تحت لوای من باشند
جون منی بانه در آسمان مثال یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست جون کسی در مقامی
جنین بود جکونه این کبر از کسی بود بلکه این کبر را زبان حق بود و کوینده نیز حق بود که کفت انک نطق او نیز
ینطق و بی یسمع و بی یبصر بود تا لاجرم حق بر زبان با یزید سخنی کوید و آن آن بود که لوای اعظم من لوای محمد
بلی لوای حق از لوای محمد عظیمتر بود که جون رواداری که انی انا الله از درختی بدید آید روا داری که لوای اعظم
من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد با یزید بدید آید والسلام مناجات

شیخ بایزید رحمة الله علیه

بارخدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود
منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من هیچ نباشم و کفت الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم
کمتر از همه ام و کفت الهی مرا از فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آن زایل نکردانید و کفت خدایا مرا
تا هدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی باید کرمرا از اهل خیر خواهی کردانید شمه از اسرار خود مرکردان
و بدرجه دوستان خود برسان و کفت تا از بتو کنم و از تو بتو رسم و کفت الهی جه نیکوست الهام تو بر خطرات
دلها و جه شیرینست روش افهام تو در راه غیبها و جه عظیمست حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان
وصف آن نتوانند عمری برآید و این قصه بسر نیاید و کفت عجب نیست انک من ترا دوست دارم و من بنده
عاجز و ضعیف و محتاج عجب انک تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و بادشاهی و مستغنی و کفت
الهی اکنون که می ترسم و بتو جنین شادم جکونه شادمان نباشم اکر ایمن کردم و کفت با یزید هفتاد بار بحضرت
عزت قرب یافتم هر کاه که باز آمدی زناری بربستی و باز ببریدی جون عمرش باخر آمد در محراب شد و زناری
دربست و بوستینی باشکونه در بوشید و کلاه و باشکونه بر سر نهاد و کفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز
شب عرضه نمی کنم و روزه همه عمر نمی کویم و ختمهای قرآن نمی شمارم و اوقات مناجات و قربت باز نمی کویم و تو
میدانی که بهیچ باز نمی نکرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر ان بلکه شرح می دهم که از همه ننگ
کرده ام ننگ می دارم و این خلعتم تو داده ی که خود را جنین می بینم و این همه هیجست همان انکار نیست ترکمانی
ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده از بیابان اکنون می آیم و تنکری تنکری می کویم الله الله کفتن
اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون می کردانم کار تو

بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که
بسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که گرد پندار طاعت فرو شستم
نقلست که شیخ را ابتدا الله الله بسیار بودی گفت در حال نزع سبحان الله می گفت پس گفت یا رب
ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در
ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بو موسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق
سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس
از اطراف آمده بودند چون جنازه او برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته نمی رسید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم می رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت
یا با موسی اینک تعبیر خواب دوشین آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازه بایزیدست نقلست که مریدی شیخ را
بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید بجهت
آنکه اگر گویم خدای منست این سخن از من هیچ نبود لکن باز گردید و از وی باز پرسید تا مرا او را کیم آنچه او گوید آن بود
اگر من صد بار گویم که خداوند من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود پس بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت عزت را بشاید و با این همه
شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود و لا لیلة اللبن آن شب شیر شرک نبود پس گفتند چگونه گفت شبی شیر خورده بودم
شکمم درد آمد حق تعالی بدین قدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کارست نقلست که چون شیخ را
دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت می دانید که شیخ بایزید
که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی حال در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا
باسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازا و پهنا آن پیدا نبود و همه بیابان
گل و ریاحین بود و بر هر برگ گلی نبشته که ابو یزید ولی الله نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم
مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دور از ایشان کشتی است جهد
آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین از دریا برهانی نقلست که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف
چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابو سعید بن ابی الخیر رحمة الله علیه
بزیارت شیخ آمد ساعتی بیستاد و چون باز می گشت گفت این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا
باز یابد رحمة الله علیه رحمة واسعة و سلم تسلیما کثیرا **ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه**

آن زین زمان

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلا عبدالله بن مبارک
رحمة الله او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب
شریعت و در فنون علوم احوالی عظیم پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف
مشهورست و کرامات مذکور چنانکه گویند که روزی می آمد بزیارت فضیل سفیان ثوری گفت تعال یا رجل
المشرق فضیل گفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد ابتدا توبه
او آن بود که بر کنیزکی فتنه شده بود چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوقه تا بامداد
بیستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست
که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت
هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه شوی و فریاد و نفیر از نهاد و اندرون تو
بر می آید در حال دردی بدل او فرود آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد
او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند پس آنگاه از مرو رحلت کرد و در
بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه
شدند یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه اهل حدیث و روایات و اخبار بودند و با هر دو در موافقت
چنان بود که او را رضی الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان هر دو فریق در وی دعوی کردندی
و او آنجا دو رباط کرد یکی جهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد نقلست
که یک سال حج کردی و یک سال غزو و یک سال تجارت و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی
و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی نقلست که وقتی با بدخویی همراه شد
چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا می گریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی بماند
نقلست که یکبار در بادیه می رفت بر شتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را
خوانده اند شما کجا می روید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد که مهمان اگر شما را
بخانه خواندند ما را بخویش خوانده عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست
هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی نقلست که در تقوی تا بحدی بود که
یکبار در منزلی فرو مانده بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع رفت او دو نماز چون آن
حال بدید اسب را هم آنجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز
رسانید

نقلست که روزی می‌گذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می‌آید هر چه بایدت
بخواه نابینا گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله توقف کرد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم
باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد در حال بینا شد نقلست که روزی در دهه
ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت و گفت اگر اینجا نیم باری اعمال ایشان بجای آرم که
هر که متابعت ایشان کند که موی باز کنند و ناخن نچینند او را از ثواب حاجیان نصیب بود
در ان میان پیرزنی بیامد پشت دوتاه شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج
داری گفت آری گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده‌اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله گفت با خود
گفتم که سه روز دیگر مانده است عرفات چگونه بعرفات رساند پیرزن گفت کسی که نماز بامداد از سنت بسنجاب گزارده باشد
و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن همره با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادم و بچند آب عظیم
بگذشتیم که بگذشتن دشوار توان گذشت هر آب که می‌رسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را ازان نهر
آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن
گفت بیا که مرا پسریست چند گاهست تا بریاضت در غاریست تا او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدیم زرد روی و
ضعیف نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای وی مالید و گفت دانم که بخود نیامدی اما
خداوند فرستاده که مرا رفتن نزدیک است آمدی تا مرا تجهیز کنی پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن
کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از ان پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک
او خواهم بود تو ای عبدالله برو و سال دیگر چون بازآئی مرا نبینی و مرا بدعا یاد دار نقلست که عبدالله
در حرم بود یک سال از حج فارغ شد و ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرو آمدندی که از یکدیگر
بپرسیدند که امسال چند خلق بحج آمده‌اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس قبول کردند گفت از هیچ کس
قبول نکرد عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان
با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی بن الموفق او بحج نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند
چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت کرد چون بدمشق رفتم و خانه
او طلب کردم و آواز دادم شخصی آمد و گفتم نام تو چیست گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم
تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره‌ای بزد
و بیفتاد

و بیفتاد و از هوش برفت چون باز هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج
بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی سرپوشیده‌ای که در خانه است حامله
بود مگر از همسایه بوی طعام می‌آمد مرا گفت برو و پاره‌ای از آن طعام بستان من رفتم و همسایه گفت بدانک
هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره‌ای از وی جدا کردم و طعام
ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد درم برداشتم و بدو دادم
و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا وصدق الملک والحکم والقضا له
نقلست که عبدالله را غلامی مکاتب بود دیگری عبدالله را گفت این غلام نباش کند و سیم بتو می‌دهد عبدالله
غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد
از دور آن بدید آهسته نزدیک شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی بر خاک می‌مالید و زاری
می‌کرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه‌ای بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس
بر بالا آمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت الهی روز آمد خداوند مجازی از من
درم خواهد مایه مفلسان توئی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا بدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام
نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می‌بوسید و میگفت که هزار جان
فدای چنین غلام کاشکی خواجه تو بودی و من غلام چون این حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده گشت
و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش
در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب سید علیه السلام
بخواب دید و ابراهیم خلیل را علیه السلام که می‌آمدند هر یکی بر براقی گفتند یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس
دفن کردی نقلست که عبدالله روزی با کوکبه‌ای تمام از مسجد بیرون آمده بود و می‌رفت علوی بجدی
گفت ای هندوزاده این چه کار و بارست که من فرزند محمد رسول الله ام روزی چند بین در فتح می‌زنم تا قوتی بدست
آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده عبدالله گفت از آنک من آن کنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن نمی‌کنی
و نیز گویند که گفت آری ای سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث
ماند من میراث پدر تو گرفتم عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی خوار شدی آن شب عبدالله رسول را علیه السلام
بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر تو چیست گفت آری نکته‌ای بر فرزند ما گرفتی عبدالله بیدار
شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بجد همان شب پیغامبر را علیه السلام بخواب دید که وی را گفت اگر تو چنان
بودی

که بایستی و ترا این کلمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم
رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کرد نقلست که سهل عبد الله پیوسته بنزد شیخ عبد الله می
آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بنزد تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند
و گفتند سهل من چرا ایشانرا ادب نکنی عبد الله با اصحاب گفت که حاضر آیید تا نماز جنازه سهل
بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند
که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست نقلست که ازو پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت
راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده پرسیدم که راه بخدای چندست و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو
بدانی من چون پرستم آنرا که بشناسم و تو عاصی شوی دانکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا
کند و ترا خوف نمی بینم و کفر و جهل اقتضا و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی
باز داشته و سخن اوست که گفت یکبار بغزا شدم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم جمع شده یکی را بر عقابین
کشیده بودند و می گفتند اگر ذره ی تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زنند و گرم زدند آن بیچاره در
رنج تمام بود آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی سبب چیست
گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است در ملت ما سنتی است که تا کسی از من چه دارد باک نشود و نام بت مهین
بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی مینمائی بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت مهین برده ام این جزاء
آنست عبد الله گفت در ملت ما اینست که او را بشناسد او را یاد نتواند کرد که من عرف الله کل لسانه
نقلست که یکبار بغزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و
نماز کرد چون وقت نماز کافر آمد کافر نیز مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت این ساعت بروی ظفر یافتم
با تیغی کشیده برو رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا
از وفا بر عهد خواهند پرسید عبد الله بگریست کافر سر بر آورد عبد الله را دید با تیغی کشیده گفت بر آن
گفت ترا چه افتاد عبد الله حال باز گفت که از برای تو با من عتاب چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوا
مردی بود در چنین خدائی طاغی و عاصی گشتن که با دوستان از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
و عزیزی گشت و سخن اوست که گفت هرگاه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کردی که در کعبه رود ناگاه بیفتاد
و بیهوش گشت بنزد او رفتم و در حال شهادت آورد گفتم او را که ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم
خواستم تا بتلبیس خود را بکعبه اندازم تا جمال کعبه را بینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک
معاذلة

معاذلة الحبیب کی روا داری که در خانه دوستان آئی و دل بر دشمن دوست نقلست که تستانی مرد
بود و در بازار نشابور می رفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از
برای تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و می داند عبد الله را وقت خوش گشت نعره بزد و
بیفتاد پس گفت طریقت از این غلام آموزید نقلست که وقتی عبد الله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت
او می رفتند گبری نیز برفت با عبد الله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست
آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمت نقلست
که ازو پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب
گفتند اگر نبود گفت برادر مشفق که با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود
گفت مرگ عاجل یعنی مرگ در حال و سخن اوست که هر که ادب سهل گیرد خللی بسنتها او بدید آید و او را
از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود
حالش چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان چگونه بود و گفت دل
دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بیستاد مقام خود بدید کرد و گفت ما بادنی
ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون می طلبند که مردان ادیب رفتند و گفت مردمان سخن
بسیار گفته اند در شرح ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت بخاوت کردن از آنچ در دست
مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچ در دست تست و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنکه
صد هزار درم صدقه کند و هر که بشیری از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود
توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل این مرد
عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوت کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفنی کنند و
و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که دل کسب نکشیده است و خواری از بهر طلب حلال بچشیده و گفت مروت
خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود خدای تعالی را دوستی درویشی و گفت هر که طعم بندگی
نکرد. خدا او را طعم ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان باشند و ایشانرا در صلاح بدارد و بشب
از خواب در آید و چون بیدار کرد کودکانرا برهنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و
گفت هر که قدر او نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که بنفس خویش حقیرتر بود و گفت دارو دل چیست
گفت از مردمان دور بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود و گفت

تواضع آنست که هر کس که در دنیا بالا زنست درو تکبر کنی و با آنکه فروترست تواضع کنی و گفت رجا اصلی آنست
که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدم آن خوف نبود که آنکس ایمن گردد و ساکن بشود و گفت آنچ خوف
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و سخن اوست که بشر احمد بن غیبتی رفت
گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را کنم که ایشان با حسان من اولیترند **نقلست** که روزی جوانی
بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمی توانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده ی گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده ی و مردی از وی وصیتی درخواست
گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گوئی که خدای عز و جل را می بینی
نقلست که در حال حیاة خود همه مال بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد و
گفت مهمانان فرستاده گان خدای تعالی اند زن با وی بخصومت بیرون آمد و گفت زنی که درین معنی با من
خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین وی عطا فرمود خداوند تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهتر
زادگان بمجلس وی آمد و سخن وی خوشش آمد بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا این زن بوی ده بداد پنجاه
هزار دینار بدختر داد و دختر بزنی بوی داد بخواب نمودند که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض
تا بدانی که کس بر ما زیان نکند **نقلست** که در وقت وفات چون کار دشوار شد هر چه بود همه مال خود بدرویشان
داد مریدی بربالین او بود و گفت ای شیخ سه دختر داری دینار از دنیا فرا نمیگیری ایشان را چیزی بگذار
تدبیر ایشان چه کرده ی گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ کار ایشان با هل صلاح اوست
و کسی که سازنده کارها او بود به آن آنکه عبدالله بس در وقت وفات چشم باز کرد و میخندید و می گفت لِمِثْلِ
هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ سفیان ثوری رحمة الله علیه را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که در هر روزی دو بار بحضرت حق رود والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج الدین و دیانت آن بندامن و امانت
آن گنج علم و درایت آن شمع زهد و هدایت آن علمای راسخ و پادشاه آن فرمان را حاجب درگاه آن قطب حرکت
دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله از بزرگان بود و او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلافت نا کرده
و مقتدا بحق بود و صاحب قبول و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بحق کامل بود و در ورع
و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از لطف بود
ذره ی بر نگشت چنانکه **نقلست** که ابرهیم ادهم را خواند که بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گفت
مرا می آزمایند

مرا می بایست تا خلق او را بیازمایند و از مادر ورع آمده بود چنانکه **نقلست** که مادرش یکروز ببام رفته
بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چند انی بر شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست
و ابتدای توبه او آن بود که یکروز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن و ثوریش
از آن جهت گفتند چون که آن آواز بشنید بیهوش از وی برفت چون باز بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
بر روی خود می زد و می گفت چون پای با دب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش دار تا
قدم چگونه می نهی **نقلست** که پای در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه غایت بود در حق کسی
که گامی بر خلاف بر نتواند داشت چون درین ظاهر بدین قدر بکرد بد سخن از باطن او کی تواند گفت و بیست سال
برد و او هیچ شب نخفت و سخن اوست که گفت هر که حدیث پیغمبر علیه السلام شنیدم که انا کاربستم و گفت
ای اصحاب حدیث را زکوة بدهید گفتند زکوة حدیث چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج کار کنید
نقلست که خلیفه عهد بیش او نماز می کرد و در نماز بمحاسن خود حرکت می کرد سفیان گفت این چنین
نماز نمازی نبود و این نماز را فردا قیامت در عرصات چون دلوی کهنه بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته
ترگوی سفیان گفت اگر من این چنین مهمی دست بدارم بولم در حال خون گردد خلیفه از وی در دل گرفت و فرمود که
داری زبرای او بزنند و او را بردار کنند تا دیگر هیچ کس دلیری نکند و آن روز که دار می زدند سفیان سر بر
کنار بزرگی نهاده بود و پای بر کنار سفیان عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر
گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت حال چیست ایشان بگفتند و دلتنگی بسیار نمودند
سفیان گفت مرا چندان بزندگانی خویش نیست و لکن حق کار ها دینی بباید گزارد پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حاشیه در زمین در زمان زلزله ای
افتاد و خلیفه با ارکان دولت یکباره در زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجاب
و بدین تعجیلی ندیدیم سفیان گفت آری ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده ایم **نقلست** که خلیفه
دیگر که بنشست معتقد سفیان بود اتفاق چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود
... بیش سفیان فرستاد تا معالجت او کند چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف
خدای عز و جل جگر او پاره پاره شده است پاره پاره از مثانه بیرون می آید هر دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل
نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت بنداشتم که طبیب به بالین بیمار می رود خود بیمار به بیش طبیب فرستادم
نقلست که سفیان را در حال جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت

این نیست و جواب نداد تا آنگاه ورا از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح بسیار کردند گفت مرا
می رانند و می گویند برو که ما را نشاید و سخن اوست که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی با آخر رسید جهود شده و در آن وفات کرد دیگری مجوسی ثالث نصرانی از آن ترس طراق از پشت من
بیامد و پشتم شکسته شد نقلست که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت پدرانت را بدیدم دوست
بود و در حلال کوششی تمام داشت و آن میراث او پیش تو آوردم بر سنت برخود دادم باز فرستاد و گفت
دوستی من با پدرت از بهر خدای بود بر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر دل تو مگر از سنگست
می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر تو می خواهی که تو بخوری و من دوستی
خداوند بر دوستی دنیا بفروشم و به قیامت متهم مانم نقلست که یکی هدیه پیش او آورد و قبول نکرد گفت
من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است ترسم که به سبب مال تو دل من بر تو مشفق
تر بود از دیگران و این میل بود و در دین میل روا نبوده و هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر دانمی که در روی نمی
مانم در آن جهان بگیرمی و روزی با یکی در خانه محتشمی بگذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما
در آنجا نگه نکنی ایشان چندین اسراف نکنند پس چون شما نظر می کنید شریک باشید در ظلمت این اسراف و او را
همسایه وفات کرده بود و به نماز او حاضر بود و مردمان او را نیکی می گفتند که او مردی نیک بود گفت اگر دانستمی
که خلق از و خشنود بودند به جنازه او هرگز حاضر نشدمی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از و خشنود نگردند
و سفیان را عادت بودی که در مقصوره جامع نشستی چون از مال سلطان مجمره عود ساختند از آنجا بگریخت
تا آن بوی نشنود و دیگر آنجا ننشست نقلست که روزی جامه واشگونه پوشیده بود با او گفتند
خواستند تا راست کند نکرد گفت این پیرهن از بهر خدای عز و جل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان
بگذاشت نقلست که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام به تو دادم تو
این آه به من دادی گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر به اهل عرفات قسمت
کنی توانگر شوند نقلست که روزی به گرمابه شد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنیدش او را که با هر زنی یک
دیو است و با هر امردی هجده دیو که او را می آرایند در چشمهای مردم نقلست که روزی نان می خورد
سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند نخوری گفت اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من
نماز می کنم و اگر به زن و فرزند دهم از طاعتم باز می دارند و سخن اوست که روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام
بشناسند نیست که اینها جانوری است اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که
چیزی که

چیزی که بدین نبودی بگذرد و آن صبر توان کرد و از بزرگی داشتند و درویشان را چنان نقل کنند که در
مجلس او درویشان چون امیران بودندی نقلست که یکبار در مجلسی بود و یکی همی رفت و یقین را او بود
و او همه راه می گریست یعنی گفت از بیم گناه می گریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه اگر چه
بسیارست لیکن گناهان من در جنب ظلال رحمت و فضل و سعت حق به اندازه این کاه برگ نباشد از آن می
ترسم که این ایمان که آورده ام تا خدای با من ستاند و گفت عارفان به جناب قدس و حظایر انس مشغول
شدند فرشتگان را بار آورد دیگران به عبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورده و گفت گریه ده جزوست
نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدایی بود بسیار بوده
و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشد و کسی منادی کند که هر که می داند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک تن برنخیزد و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند که با جنازه کار که همه را در پیش است کار مرگ ساخته اند
برخیزید یک تن برنتوانند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت ترست از عمل و بسی بود که مرد عملی نیک می کند
تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن را
در دیوان ریا نویسند و گفت چون زاهد درویش گرد تو آنگه گردد بدانکه مرائی است چون گرد سلطان گردد بدانکه
دزدست و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود به فعل آورد و زهد آنست که زهد او بزبان بوده
و گفت زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه جو خوردن لکن زهد در دنیا نابستن است امل کوتاه کردن
و گفت اگر به درجه شوی با بسیاری گناه که میان تو و خدای بود آسانتر از آنکه با یک گناه میان تو و بند
گان و گفت این روزگاریست که خاموش باشی بسی بهتر از آنکه فصاحت ورزی زمان السکوت و لزوم البیوت
و یکی گفت اگر در گوشه نشینید از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به کسب
محتاج شده و گفت از بهر آدمی هیچ نیکوتر از سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف
کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی که چنان که با یکدیگر حدیث آن کنند
نهی عن الشهرتین است هیچ ندانم من اهل روزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلطانان آنست که با
اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشینند و گفت نخست عبادتی
خلوتست آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را
بیش از آنکه کسی را یک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از برای تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناه را گناه بودی هیچ کس از گناه آزرده نیستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبرست و گفت عزیز

ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی ﻩ و گفت
هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود ﻩ و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود
که جامهٔ پلید را بخون می شوید یا ببول که آن جامه پلیدتر شود ﻩ و گفت رضا قبول مقدور است بشکر
و گفت خلق حسن خشم خدای عز و جل بنشاند ﻩ و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هر چه بتو
رسد ﻩ و گفت سبحان آن خدائی که کشند ما را و مال می ستانند ما او را دوست می داریم ﻩ و گفت هر که
بفاسقی گرفت بدشمنی نگیرد ﻩ و گفت نظر زن در مشاهده حرامست و در مکاشفه حرام و در معاینه
حرام و در خطرات حلال ﻩ و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از انکه بئس الرجل انت
بدانکه تو هنوز مردی بدی ﻩ و پرسیدند از یقین گفت معاینت در دل هر گاه که یقین درست شد معرفت
ثابت گشت و یقین آنست که هر چه بتو رسد دانی که بخواست او می رسد ﻩ یا چنان باشی که وعدهٔ ترا خود عیان
بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه از عیان زیادت بود ﻩ پرسیدند که سید عالم علیه السلام فرمود که
خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه ای را که در وی گوشت بسیار خورند ﻩ این را مفصل کن و بیان کن بجد بگوی
گفت مراد ازین قول رسول علیه الصلوة والسلام رد غیبت است که غیبت بکثرت باز جاری کنند و دلیل برین
قول خدای عز و جل است ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا الآیه ﻩ و سخن اوست که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافریست ﻩ دوم حسد کردن
برادران از نادیدن قسمت است و نادیدن شمار قیامت از کافریست ﻩ سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن
شمار قیامت است نادیدن شمار قیامت از کافریست ﻩ چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نا داشتن بوعدهٔ
حق و نادیدن وعده و وعید حق این همه کافریست ﻩ **نقلست** که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی
گفتی اگر جائی مرگ بینید از برای من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بآرزو خواستم اکنون
مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصائی و رکوه ی راست آمدی ولکن القدوم علی الله شدید
بنزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست ﻩ و هر گاه که سخن مرگ استماع او شنیدی چندین روز از خود بشدی
و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ﻩ ساخته باش مرگ را پیش از انکه ناگاه ترا بگیرد از بر آنچنین
می ترسید و بآرزو میخواست ﻩ در آن وقت یاران گفتند خوش باد بهشت و او می گریست و جنبانید که چه میگوئید
بهشت هر گز بمن بدست تا چون مرگی دهند ﻩ پس بیماری در بصره افتاد و امیر بصره خواست تا امارت بوی
دهد او را طلب کردند در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود و آن شب حساب کردند شصت

بار بآب دست

بار بآب دست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز می رفت باز بحاجت آمدی ﻩ گفتند آخر وضو مساز ﻩ
گفت میخواهم تا چون عزرائیل علیه السلام بیاید طاهر باشم نه نجس که پلید بجنابت حضرت روی نتوان نهاد
عبدالله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و
بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر داد گفتند ما در خواب
دیدیم که بجنازهٔ سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد
و همیان صد دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید ﻩ گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی دنیا را
نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین نگاه داشتم تا
که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و وسواس او را از خود
دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد ﻩ و گویند وارثی بود او را در بخارا
و مر علما بخارا را اطلاع آن که داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد ﻩ اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند
و او را با عزاز تمام در آنجا بردند ﻩ و سفیان شصت ساله بود و آن زر بوی دادند و آنرا نگاه داشت تا از کسی
چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد ﻩ و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند
که مات الورع مات الورع ﻩ پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت تاریکی گور ﻩ گفت گور من
مرغزاری است از مرغزار بهشت ﻩ دیگری وی را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط
نهادم و دیگری در بهشت ﻩ دیگری بخوابش دید که در بهشت از درختی بر درختی می پرید گفت این بچه یافتی گفت
بورع **نقلست** که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفص که فریاد می
کرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد و مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی همه شب نظاره کردی و آن مرغک
نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشستی ﻩ چون سفیان را انجا که بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می زد
و فریاد می کرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بدان خاک می زد تا از گور
آوازی آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت مرغک نیز بمرد و بسفیان رسید
والسلام

ذکر ابو علی شقیق رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن
رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلهٔ [illegible] اهل طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان
و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل گذاشت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم گرفته بسیار با مشایخ صحبت داشت

و گفت یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر بار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه
خدای در چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چهارم
ساختن مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظاره بتخانه رفت بت پرستی
را دید که بت را می پرستید و زاری می کرد شقیق گفت ترا آفریدگاری هست زنده و عالم و قادر او را پرست
و شرم دار و بت مپرست که از هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو می گویی قادر نیست که ترا در شهر تو
روزی دهد تا ترا اینجا باید آمد شقیق ازین سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری بهم راهی او
افتاد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر از پی روزی می روی که ترا تقدیر نکرده
اند تا که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار گشت و دنیا بر دلش سرد شد ببلخ
آمد جماعتی دوستان بوی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی موسی بن هامان امیر بلخ بود و او را
سگی گم شده بود همسایهٔ شقیق را گرفتند که تو گرفته و او را می رنجانیدند و آنجا بشقیق کرد پیش امیر شد
و گفت تا روز دیگر سگ بتو باز رسانم او را خلاص ده او را خلاص دادند بعد از سه روز سگ شخصی آن سگ را
یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است مرا چیزی دهد ببر پیش شقیق
آورد و شقیق باز بنزد امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد **نقلست** که در بلخ قحطی عظیم بود چنانک
یکدیگر را میخوردند غلامی دید در بازار شادمان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی و شادکامی است نمی
بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دهیست خاصه و چندین غله
فرا گرفته و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه ای که انباری دارد چنین
شاد است تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ای ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح
کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام **نقلست**
که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف می کردند چنانک بجز سرها نیزه نمی توانست
دید و تیرها در هوا می رفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می یابی مگر می پنداری که دوش است که با
زن در جامه خواب خفته بودی نه بر شب در آمد و او پیش هر دو صف بخفت و خرقه بالش کرد و در
خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت در میان چندان دشمنان بر خفت **نقلست** که روزی مجلس
می داشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر انهزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی
چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد و شیخ آنرا می بویید جاهلی آنرا بدید گفت لشکر بر در شهرست و امام مسلمانان
کار را می بوید

گل را می بوید گفت منافقان همه گل بوییدن بینند و هیچ لشکر شکستن نه بینند
روزی همی رفت بیگانه او را بدید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی
و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هم او را می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نه پرستد
شقیق بار باز گفت این سخن بنویسید که او همی گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون
منی نویسی گفت آری تا گوهر باشم اگر چه در نجاست افتاده باشد برگیرم و پاک کنم بیگانه گفت اسلام عرضه
کردن بودن تواضع است و حق بپذیرفتی گفت آری رسول علیه السلام فرمود الحکمة ضالة المؤمن
فاطلبها و لو کان عند الکافر و شقیق در سمرقند مجلس می داشت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید
بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان و اگر بنده اید
دادم سلمانی از خود بشناسید ای مخلوق برستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت کنند
و می گویند که از دست رنج مردمان می خورد بیا تا من ترا اجرا دهم گفت اگر ترا پنج خصلت نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانهٔ تو کم شود دوم آنکه دزد ببرد سوم باشد که پشیمان شوی چهارم آنکه در من عیبی بینی
اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندیست که از همه
عیبها منزه است و پاک یکی پیش او آمد و گفت می خواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست
گفت چهار چیز گفت کدام است گفت یکی آنکه هیچ کس را بروزی خود از خود نزدیکتر نمی بینم و کس را از روزی خود
دور تر نمی بینم و کس را قضا را از حق می بینم که من هر کجا باشم و چنانکه در حالی که می باشم می داند که خدا
دانا ترست بحال از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست مبارکت باد نقلست که چون شقیق قصد کعبه
کرد و ببغداد رسید هرون الرشید او را بخواند چون شقیق درآمد هرون گفت تویی شقیق زاهد شقیق گفت
منم شقیق اما زاهد نیم هرون گفت مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق
خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای
ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم
و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدای را سرایی هست که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان
آن ساخته است و سه چیز بتو داده است مال و شمشیر و تازیانه و گفت خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی باز مدار و هر که فرمان حق خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن
و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر او را قصاص باز خواه بدستوری ولی و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان
تو باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمه‌ای و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان
ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه
شوی چنانکه بهلاکت نزدیک باشی اگر آن ساعت شربتی آب یابی چند بخری گفت بهر چه خواهد
گفت اگر نفروشد الا بنیمهٔ ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن آب که بخوردی از تو بیرون نیاید چنانکه
بیم هلاک باشد یکی گوید من ترا علاج کنم الا نیمهٔ ملک تو بستانم چه کنی گفت بدهم گفت پس نازی بملکی
که قیمتش یک شربت آب بود که بخوردی و از تو بیرون آید هرون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید

بس شقیق بهلکه شد و جوانمردان بروی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی جهد است
و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون می کنی در کار
معاش اگر چیزی برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند اگر چیزی
باشد مراعات کنند و اگر نه باشد صبر کنند ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی
رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و گفت
استاد تویی والله چون یکبار به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنای
سخن گفت در بادیه فرو شدم جهاد را انگشتری داشتم در جیب و همیان داشتم جوانی برخاست
و گفت ای شقیق که جهاد را انگشتری در جیب می نهادی بخدای حاضر نبود و از آن ساعت اعتماد بر خدای
نمانده بود شقیق مستغفر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست می گویی و از منبر فرود آمد
که مردی پیش او آمد گفت گناه بسیار دارم و می خواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی مرد گفت زود آمدم
گفت چون گفت زیرا که هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی
و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او زیادت شود
و تن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند بجانب کینه بو...
است و با خدای جنگ می کند و گفت هر که در مصیبت جزع کند اصل طاعت خوف است و رجا
و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت لازم
است و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت بنده خائف است
که او را خوفی است در آنچه گذشت از جنایت تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند که بعد از این چه خواهد
فرود آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق و یک جزو خاموشی
و گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه می کنند بامید توبه
کنند و توبه نکنند بامید زندگانی توبه ناکرده می مانند بامید رحمت
منتی کن هر که توبه نکنند گفت حق تعالی
اهل طاعت در حال مرگ زنده
گرداند و اهل معصیت در حال زندگانی مرده گرداند و گفت

سه چیز مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل
و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت مرا چیزی دهی اگر او را
دوست داری از آنکه او بتو چیزی دهد بهتر تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ چیز دوستتر
از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤونت او و مزد او بر حق است و مزد میان آن امید کس نیز مزد و ثواب مرا
و گفت مرد را از میان نعمت در دست تنگی افتد و آن تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاد یکی
در دنیا و یکی در آخرت و گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدا بیست گفت
بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آن را غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده
خدای ایمن تر است یا بوعده مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرا گرفتن و منع کردن و سخن گفتن
فرا گرفتن دین بود یعنی آنچه انجا فرا گرفتنی دینست و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند بستانی که دنیا بود
و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی و دیگر معنی آنست
که آنچه فرا گرفتنی دینست یعنی او امر بجای آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن که در دو
محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد دینی است یا دنیاوی و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز
که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را فریفته نکند و توانگر آنست که بقسمت خدای
تعالی راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نبود و بخیل آنست که حق خدای از خلق خدای باز دارد
حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم چنانکه نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و مگر سخن مگوی
تا ثواب از گفتار در ترازوی خود نبینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی
بسوزی والسلام

ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین
و دولت آن نعمان حقایق آن عمان خزانه معانی و دقایق آن عالم عارف صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله
علیه صفت کسی که به همه زبانها ستوده باشد و در همه ملتها مقبول که توان گفت ریاضت و مجاهدات و خلوت
و مشاهدات او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت جدی تمام و نظری نافذ داشت و در فراست
و سیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل
عهد بود و هم اعلم روزگار و هو کان فی الدرجة القصوی و الرتبة العلیا و انس روایت کرد از رسول علیه السلام
که فرمود که مردی باشد در امت من که او را نعمان بن ثابت کنیت او ابوحنیفه او سراج امتی صفت ابوحنیفه

در تربیت بود و ابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت وی بودم در این نوزده سال نماز بامداد بطهارت
نماز خفتن گزارد و مالک انس گفت بوحنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرست دلیل توا
نستی گفت و امام اعظم شافعی گفت جملهٔ علما عالم عیال بوحنیفه اند در فقه و قال علی بن ابی طالب رضی الله
عنه سمعت النبی صلعم یقول طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی و وی چند کس از صحابه دریافته بود مثل عبدالله
الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله بن ابی اوفی و واثلة بن الاسقع و عایشه بنت عجرد رضی الله عنهم
اجمعین و بر متقدمست بدین دلایل که یاد کردیم و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه
صحبت داشته و استاذ علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه که بر سر روضهٔ سید
المرسلین علیه الصلوة والسلام رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد که علیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف
بپوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغمبر علیه السلام گرد می کرد و بعضی را از بعضی جدا می کرد از هیبت
این بیدار شد و از یکی از اصحاب ابن سیرین بپرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجهٔ
بزرگ رسی چنانکه در آن متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی و دیگر بار پیغمبر را علیه السلام بخواب دید
که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیده اند تا سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکات
احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و بیمار شده بود و خلیفه مجمعی ساخته شعبی را بخواند و علما را حاضر کرد
و شرطی را فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف و پس خادمی
آن خط پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بر اینجا نویس بنوشت جمله فقها بنوشتند
پیش ابوحنیفه آورد گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا
روم تا شهادت درست آید و خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند تو فضولی میکنی و ابوحنیفه گفت
لها ما کسبت این بشنیو خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و گفت تو مرا که دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم
که بفرمان نشت لکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است این چنین را قضا از تو
اولیتر پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بکسی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس
که فحول علما بودند یکی ابوحنیفه و دوم سفیان سوم شریک چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب
کردند و در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت حیلتی
قضا از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود و پس سفیان در راه
بگریخت

بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سر من بخواهند برید بتاویل این خبر که رسول صلعم
فرموده که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین و مرا قاضی گردانیدن نه کار و دش کشتند ملاح او را
پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول بوحنیفه را گفت ترا قضا باید کرد گفت ایها الامیر من
مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشانم و سادات عرب بحکم من راضی نباشند و جعفر گفت این کار بنسبت
تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قاضی مسلمانان را نشاید و خلیفهٔ خدای روا مدار که دروغ گوی را
خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه
بگرفت و گفت چگونهٔ و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را برون کنید که او دیوانه است و پس شریک را
گفتند ترا قضا باید کرد گفت سودایی ام دماغم ضعیفست منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود
پس قضا بشریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقلست که جمعی کودکان
گوی می زدند و گوی ایشان بمیان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودک نمی رفت تا بیرون آورد کودکی گفت من
بروم بی گستاخ وار در رفت و گوی بیرون آورد و ابوحنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند
همچنان بود و گفتند ای امام مسلمانان چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا او را مانع آمدی
نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام می بایست که بنماز
جنازهٔ او رود آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیوار آن زن مرد که مال با امام می بایست
داد مردمان گفتند در این سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مالیست روا نباشد از دیوار او
تمتعی حاصل کردن که پیغمبر علیه السلام فرموده است که کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعت گیرم
ربوا بود نقلست که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش گفت ترسم
هرچند گفت سود نداشت گفت یا امام چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی با زنی می گفت
که این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می کند و امام آن بشنید و نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت
نماز کند هر شبی تا ظن ایشان راست باشد و روزی دیگر می گذشت کودکان با یکدیگر گفتند که این مرد هر شب
هزار رکعت نماز می کند ابوحنیفه نیت کرد که بعد از آن هر شب یک هزار رکعت نماز می کرد روزی شاگردی وی را
گفت مردمان می گویند که امام شب نمی خسبد گفت نیت کردم که در شب هرگز نخسبم و گفتند چرا گفت خدای

تعالی فرحین و یحبّون أن یحمدوا بما لم یفعلوا ﴿ بندگانی اند که دوست دارند که ایشانرا بستایند بچیزی
که نکرده اند اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم ﴿ بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن
ساخت نقلست که زانوی ابو حنیفه چون زانوی شتر شده بود از بسیاری که سجده کرده بود نقلست
که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت هزار ختم قرآن کرده ام کفارت آنرا و گفتند گاه بودی که
چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئلهٔ که او را مشکل بودی کشف گشتی نقلست که محمد حسن رحمة الله علیه عظیم
صاحب جمال بود و چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس استون نشاندی
که تا ناگه چشمش بر وی افتد نقلست که داود طائی گفت بیست سال بخدمت امام ابو حنیفه بودم و درین
مدت او را نگه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام درین
حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود ﴿ گفت با خدای عزوجل ادب نگاه داشتن در خلوت اولیتر نقلست
که روزی میگذشت کودکی را دید در گل مانده گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم
تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار
بود ﴿ امام را از حدّاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئلهٔ
چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در متابعت من مکنید و بتقلید من ادلهٔ ظاهر خود را باطل
منمائید و این نشان کمال انصافست لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسائل مختلف
نقلست که مردی مالدار بود در عهد او و امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که
او را جهود خواندی و این سخن با امام رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد گفت تو
امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانان را بجهود دهی و من خود هرگز ندهم ﴿ ابو حنیفه گفت سبحان
الله چون روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن روا داری که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی
دادی آن مرد در حال بدانست که این سخن از کجاست و از اعتقاد برگشت و توبه کرد نقلست که روزی
در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند او فلسفی است و بعضی گفتند دهریست ﴿ ابو حنیفه چشم بر
هم نهاد آن مرد گفت یا امام روشنائی از تو کی باز گرفتند گفت از آنگاه که ستر از تو برداشتند ﴿ و گفت
چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد او را بگوی که خدای خواست که علم او
در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد زانکه چون گوید که نخواست که علم او
راست شود و علم معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم شد و از مذهب خود باز گشت ﴿ و
گفت من بخیل

و گفت من بخیل نخواهم بکلم و گواهی او نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حق
خویش طلب کند نقلست که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرّک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر
امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است هر چه خواهد بدهد درستی زر بداد بکراهیتی تمام شاگ
ردان گفتند ای امام تو کریمی و در سخا همتا نداری این قدر زر دادن چرا بر تو گران می آید گفت نه از
جهت مال بود و لکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال میدانم
چون از من چیزی خواستند از جهت عمارت کرامت من آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید
و از این سبب عظیم می رنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درست باز آوردند و گفتند بشیز است امام عظیم
شاد شد نقلست که در بازار می گذشت مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید بلب دجله رفت و می
شست گفتند ای امام تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و این قدر گل را می شوئی ﴿ گفت
آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام بهیم کرده بلال را اجازت نداد که مدّخر کند و یک
ساله زنان را قوت نهاده ﴿ و گویند چون داود طائی رحمة الله معتقد شد ابو حنیفه را گفت اکنون چکنم گفت
بر تو باد که کار بستن علم که هر علمی که از آن کار نبندی چون جسدی بود بی روح ﴿ و گویند که خلیفه وقت بخواب
دید ملک الموت را علیه السلام و از و پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد
تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ﴿ ابو حنیفه خواند و از و پرسید گفت به پنج علم اشارت
کرده است یعنی این پنج علم کس نداند و این پنج علم درین آیت است ﴿ ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث
و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر
شیخ علی عثمان الجلابی می گوید که بشام بودم بسر خاک بلال المؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب
خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانک اطفال
را در بر گیرند بشفقتی تمام و من در پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب ماندم که این پیر کیست
پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه بر باطن من مشرف گشت و گفت این امام تو و اهل دیار تست ابو حنیفه
رحمة الله علیه نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه رحمة الله علیه وفات کرد قیامت را
بخواب دیدم که جملهٔ خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام بر لب حوض ایستاده بود
و بر جوانب او از راست و از چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سپیدموی روی

بر روی پیغامبر علیه السلام باز نهاده بود و اما ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده
سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت دهد پس پیغامبر فرمود که او را آب ده جامی
آب بیاورد من و اصحاب از آن باز خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر آن پیر کیست گفت ابراهیم
خلیل و بر چپ ابوبکر صدیق چنانچه بر سیدم و بانگشت عقد می گرفتم تا هفده کس بر سیدم چون بیدار
شدم هفده عقد گرفته بودم و یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت پیغامبر علیه السلام بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیارست و محامد او بی شمار والله اعلم

ذکر امام اعظم شافعی المطلبی رضی الله علیه

آن سلطان طریقت آن برهان
حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث علم و ابن عم نبی و تد علم شافعی المطلبی
رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که نور جملهٔ عالم از بر تو شرح اوست فضایل و شمایل و مناقب
او بسیارست و صفات تمامست که شعبهٔ دوحهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی و در فراست و سیاست
یگانه بوده و در مروت و فتوت اعجوبه بوده هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل عهد بود و هم
اعلم وقت هم حجت الهیه من قریش هم مقدم قدم و افزیش را صنف کرامات او نه چندانست که این کتاب
حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم می گفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی می داد و احمد حنبل
که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه
کردن قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین حد در پیش بیست و پنج ساله می نشیند و صحبت مشایخ
و استادان عالی ترک می کند و احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن او می داند که اگر او نیافتادی
ما بر در خواستمی بود که او حقایق اخبار و روایات و آنچه خواندن است فهم کرده ما حدیث بشنیدانستیم اما
او چون آفتابست جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی
آن در بسبب او بگشاد و هم احمد گفت نمی دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را
و هم احمد گفت که امام شافعی فیلسوفست در چهار علم در لغت و در اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی
و هم امام احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که صد سال بعد از وفات من مردی
را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند و آن شافعی است نور الله قبره و گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با
یک نیمه عقل خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گفت که از خضر پرسیدم که در حق امام شافعی چه گوئی گفت
از او تادست

از او تادست در ابتدا که هیچ دعوت و عروسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در بر او افکندند بر تسلیم راعی افتاد و در صحبت او هیچ بود تا در تعرف بر همه سابق شد چنانکه
عبدالله انصاری گوید رحمة الله علیه که من مذهب ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی
که می نگرم او را در پیش می بینم و شافعی گوید که رسول علیه السلام را بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم
یا رسول الله یکی از امت تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا بر دهن من کند و من دهن
باز کردم چنانکه لب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای عز و جل بر تو باد و هم
در آن ساعت امیر المومنین علی رضی الله عنه بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم
نبی و ولی در من سرایت کرد چنانکه نقلست که شافعی شش ساله بود که به دبیرستان می رفت و مادر او
زاهده بود از بنی هاشم و مردم امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند
بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست باز وی داد بعد از یک چندی دیگر بیامد و طلب جامه دان
کرد گفت بیار تو دادم گفتند قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون
چرا دادی مادر شافعی ملول گشت شافعی آمد و گفت ملال تو چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک
نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان تو بر جاست برو و یار خود بیاور
و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و برفتند بعد
از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک را هفتاد و اند سال بود بر در سرای مالک بنشستی هر فتوی که بیرون
آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی باز گرد و بگوی که بهتر احتیاط کن چون بدیدی حق بدست شافعی بودی
و مالک بدو می نازیدی مرا زوقت خلیفه هرون الرشید بود رحمة الله علیه نقلست که هارون
الرشید را با زبیده مناظره ای افتاد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر من دوزخی ام فانت
طالق و از یکدیگر جدا شدند و هرون زبیده را عظیم دوست داشتی نفیر از جان وی بر آمد و منادی فرمود
و علما بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون
دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست گفت من جواب گویم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه
است جائی که چندین فحول علما عاجزند او را چه مجال سخن گفتن باشد و هارون او را بخواند و گفت گوی
گفت حاجت ترا استیم یا مرا بتو گفت مرا بتو گفت پس از تخت فرود آی که جای علما بلندترست خلیفه او را
بر تخت نشاند و پس شافعی گفت اول تو مسئله من جواب گوی تا آنگه من مسئلهٔ ترا جواب گویم هرون گفت

سوال نوجیست گفت هرکه بر هیچ معصیتی قادر نشود و از بیم خدای عز و جل باز ایستاده گفت بلی گفت خدای
بر تو که چنین است گفت بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل
چنین گفت بقرآن که حق تعالی می فرماید وَاَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ
الْمَأْوی هرکه او قصد معصیتی کرد و بیم خدای عز و جل او را از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند
و گفتند هرکه در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود **نقلست** که یکبار در میان درس ده بار برخاست
و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده ی بر در بازی می کند هر بار که در برابر من آید حرمت او را می خیزم که
روا نبود که فرزند رسول فرا آید و بر نخیزی **نقلست** که وقتی کسی مالی و نهاده که تا بجاوران مکه صرف
کنند و امام شافعی حاضر بود و بعضی از آن مال نزدیک او بردند گفت خداوند چه گفته است گفتند که او وصیت
کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید شافعی گفت مرا ازین نشاید گرفت که من متقی نیستم و نگرفت **نقلست**
که وقتی از صنعا بمکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفند چون این تمنا
و این داعیه در نفس خود مشاهده کرد در بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت و هرکه می آمد مشتی بوی می داد
نماز پیشین هیچ نمانده بود **نقلست** که از روم هر سال مالی بهرون الرشید فرستادندی یکسال رهبانی چند
فرستادند که با دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بدانند مال بدهیم و الا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسا
بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بلب دجله حاضر شدند و هرون امام شافعی را طلب کرد
و گفت جواب ایشان ترا می باید گفت چون همه بلب دجله حاضر آمدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و بر
روی آب برفت و سجاده بر روی آب انداخت و گفت هرکه با من بحث می کند اینجا آید ترسایان چون چنان دیدند
جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست امام شافعی قیصر روم گفت الحمد لله که
آن مرد اینجا نیامد که اگر او اینجا آمدی در همه روم یک زنار دار نماندی **نقلست** که جماعتی با هرون گفتند که امام
شافعی قرآن یاد ندارد و چنان بود لکن نه حافظ او چنان بود که هارون خواست تا امتحان کند رمضان
امامتش فرمود شافعی هر روز یک جزو مطالعه می کرد و شب در تراویح میخواند تا ماه رمضان همه قرآن حفظ
کردن و در عهد او زنی بود که دو روی داشت امام شافعی میخواست تا او را ببیند بصد دینار وی را در عقد آورد
و ببید و بر طلاق زد او را و بمذهب امام احمد هرکه یک نماز عمدا رها کند کافر شود و بمذهب امام شافعی نشود اما او را
عذاب کنند که کفار را نکنند امام شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز ترک کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود
گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و این چنین سخن که اسرار فقه است

وسوال

وسوال جواب بسیار است اما این کتاب جای آن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر رخص و تاویلات مشغول گردد
بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و گفت هرکه علم در جاهل
آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هرکه علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد و گفت اگر
دنیا را بکرده نانی بمن فروشند نخرم و گفت هرکرا همت چیزی باشد که در شکم او رود قیمت او آن بود که
از شکم او بیرون آید و یکی روزی از وی پندی خواست گفت چندانت غبطت بر بزرگانی که بمردند نبری یعنی
بگویی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع کردمی که او کرد و بگذاشتی بحسرت و بدانکه غبطت بدان بری که چندانی طاعت
که او کرد باری من کردمی و دیگر چنانکه هیچ کس بر مرد حسد نبرد بر زنان نیز باید که نبری که این زنان نیز در زود
خواهد مرد **نقلست** که شافعی روزی وقت خود گم کرد بهمه مقامها بگردید و بر خرابات برگذشت بمسجد
و بازار و مدرسه برگذشت و نیافت بخانقاهی برگذشت جمعی صوفیان دید نشسته یکی گفت وقت عزیز باید
داشت که وقت نیاید شافعی روی بخادم آورد و گفت بگیر وقت باز یافتم بشنو که چه می گویند شیخ ابو سعید
ابو الخیر رحمة الله علیه گفت که امام شافعی رضی الله عنه گفت که علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان
نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر من نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع گفت بخواب دیدم پیش
از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق میخواستند که جنازه بیرون آرند چون
بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالمترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و عَلَّمَ آدَمَ
الْاَسْماءَ کُلَّها و بر در آن نزدیکی امام شافعی وفات کرد **نقلست** که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویید
تا مرا غسل کند و آن شخص در مصر بود چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی فرموده گفت تذکره او
بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشته وام او بگزارد گفت شستن من او را این بوده و ربیع بن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من
نثار کرد و هفتصد هزار بار چندین دنیا بمن داد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن جهان درایت و علم آن صاحب تمیز زمانه آن خداوند ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد بن حنبل
رحمة الله علیه شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را
در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوت و جملهٔ فرق او را
مبارک داشتند اما از غایت زهد و انصاف و از آنکه مشبهه برو نسبت کردند مقدس و مبرا است تا حدی که
یک روز معنی این حدیث می گفت خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ و در معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود

احمد گفت چون سخن عبدالله گوئی بدستنا اشارت مکن و پیش مشایخ کبار را دیدی بود چون ذوالنون و بشر حافی
و سری سقطی و معروف کرخی همانند ایشان رحمهم الله و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که
مرا نیست حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود می طلبم و بس سقطی گفت رحمة الله
علیه او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در وفات از خیال مشبهه و او از همه بری است
نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن مخلوق گوید پیر او را
برای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی
کردم هزار چوبم بزدند و مقر نشدم تا عاقبت رهائی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر
باشی امام احمد گفت آن سخن او مرا مددی بود او را ببردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار
تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در میان تکلیف و تعنیف بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته
بود دو دست از غیب پدید آمد و ببست چون این برهان بدیدند او را رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر
کار قومی پیش او آمدند و گفتند در این قوم که ترا رنجانیدند چه گوئی گفت از برای خدای مرا می زدند پنداشتند که
من بر باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست که جوانی مادری بیمار داشت
و زمن شده روزی گفت ای عزیز اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگوی تا دعای کند برای من مگر
حق تعالی مرا صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت جوان بدر خانه امام شد و آواز داد گفتند کیست
حال باز گفت که بیماری دارم و از تو دعای می طلبد امام اعظم کراهیت داشت یعنی چرا مرا به از خود می
شناسد پیر امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام بکار تو
مشغول است جوان باز گشت چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در خانه بگشاد چون مادر نگه کرد وی صحت کلی
یافت بفرمان حق تعالی و برکت نظر امام نقلست که بر لب آبی وضو می ساخت دیگری بالای او وضو می ساخت
حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد را وفات رسید او را بخواب
دیدند که خدای عزوجل با تو چکرد گفت بر من رحمت کرد حرمت داشت امام را که کرده بودم در وضو ساختن
و سخن اوست که گفت ببادیه فرو شدم تنها و راه گم کردم اعرابی را دیدم در گوشه نشسته گفتم بروم و از راه
بپرسم برفتم و از وی بپرسیدم گفت بگناه مرو گفتم مگر گرسنه است پاره نان داشتم بوی دادم او درشوریده
و گفت ای احمد تو کیستی که بخانه خدای روی بروزی دادن خدای عزوجل راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد
گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگان پوشیده اند که اگر بخدای تعالی سوگند
دهند جمله

خدای عزوجل ظاهر او را آراسته کرداند بمجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه حرکات دل در محل غیب عالم
بود بهتر از آنکه حرکات جوارح عالم و گفت پیوسته عارفان فرو روند در خندق رضا و غواصی می کنند
در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر و خاتم لاجرم بخدای می رسند در سر و خفا و گفت سه چیز است که اگر
آنرا بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و شفقت و وقتی تصنیفی
می کرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق حقست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد
یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود می شناسد و بجهد خود حاصل می کند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا
نبود و اگر معرفت حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقها بگزارد و آنجا متحیر شد و ترک تصنیف
کرد و دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حقست تا از جهت کرم این حق را بگزارد کتاب کردن در معرفت
بچه کار آید چون خود آن حق بنده بود بدو دهد که اَدَّبَنی رَبّی اگر کسی را کفایت بود که حق آن حق
خواهد گزارد در معنی آنکه لا تَهدی مَن اَحبَبتَ بود لاجرم تصنیف را ترک کرد و دیگر معنی آنست
که معرفت حق حقست بر بنده بدانکه چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن حق گزاردن
چون هر چند که بنده بعبادت خواهد کرد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را
حقی که بود با حق حق گزاردن پس کتاب تصنیف کرد و الله اعلم و ابن مسروق گوید رحمة الله که حارث
آن وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ قبول نکرد و آنرا
نگرفت و السلام

ذکر ابوسلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن حجت باطن و ظاهر
آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عالم آن در صدگونه صفت کامل آن دریای دانائی ابوسلیمان
دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در
ریاضت صعب و جوع مفرط نشانی نیکو داشت چنانکه او را سید الجائعین گفتندی که هیچ کس از این
امت بر جوع او صبر نتوانستند کرد و او را در معرفت و حالات و عیوب القلب و آفات عیوب النفس حظی
عظیم داشت و او را کلمات عالیست و اشارات لطیف و دارایا دیهی است از دمشق و از آنجا بوده
احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز می کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان
گفتم گفت ضعیفت ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگر گونی و در ملا دیگر و در دو جهان هیچ چیز
را آن خطر نیست که بنده را از حق تعالی باز دارد ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود
و در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید که بیرون بوده در خواب شدم

هاتفی آواز داد که یا سلیمان آنچ روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر نیز بیرون
بودی نصیب وی بدادی پس سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم
پس گفت سبحان الله از خدای که لطف خود دریغ کاهد و تمام ادب کار نهاده. و گفت وقتی خفته بودم ورد من
فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسبی با صد هزار سال است تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو. گفت
شبی حوری دیدم از گوشه‌ی که می‌خندید و روشنی او تا حدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این روشنی جمال
از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی آنرا از روی من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب
چشم شما گلگونه روی ما حورانست هر چند بیشتر خوبتر. و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن بیاوردندی
تا نان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یک سال وقت خود گم کردم. جائی که کنجدی نمی‌گنجد
صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهی کرد. و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم
گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت. و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کنند
اما از آن اندیشیدم که مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من تغیّر پذیر گردد
آنگه به اخلاص نشوم. و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این خشک شود چکنی
پس برخاست و گفت جزاک الله خیرا که چندین سال بزمزم پرست بودم این بگفت و برفت. و احمد حواری گفت
سلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی گفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را از من
بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم. پس گفت شنیدم که هر که نفقه حج از
از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک **نقلست** که ابن فضیل
طاقت شنیدن آیت عذاب نداشت گفتند بر تو در همه خوف بچه حد رسید گفت باندکی گناه این با سلیمان
گفتند گفت کسی که اگر خوف بیش بود از بسیاری گناه بودی نه از اندکی **نقلست** که صالح بن عبدالکریم
گفت رجا و خوف در دل من دو نور است با او گفتند کدام روشنتر گفت رجا این بحیث سلیمان رسید گفت سبحان
الله این چگونه سخنیست که ما دیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد و از رجا چه خیزد پس
چگونه روشنتر بود. و گفت من نمی ترسم از آتش که آن عقوبت خدای عز و جل است بل می ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است. و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوفست از حق تعالی و هرگه که رجا بر خوف غالب شود دل
فساد یابد. و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه خشوع بر دل گذرد
هرگز دل را خشوع حاصل نیاید. و گفت هر که از دل خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد. و یک روز احمد حواری
را گفت چون

را گفت چون مردمان ترا بینی که بر جای عمل می کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کنی. و لقمان علیه السلام پسر خود را گفت
بترس از خدای ترسیدنی که از رحمت او نا امید نشوی و امیدوار باش بخدای امیدداشتنی که در وی ایمن
نباشی از مکر او. و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از دل بر گیرد
یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق. و گفت فاضلترین کارها خلاف رضا نفس است و هر
چیزی علامتیست علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاریست و زنگار نور دل
سیر خوردنست. و گفت احتلام عقوبتست از آن جهت که علامت سیریست. و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی
در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که
پندارد که همه جهانیان سیر اند و عبادت بر وی گران شود. و شهوات در وی زیادت گردد همه مومنان گرد
مساجد گردند و او گرد مزابل. و گفت جوع نزد خدای عز و جل از خزانه ایست مدّخر که ندهد بکسی الا که او را دوست
دارد. و گفت چون آدمی سیر شود جمله اعضاء او بشهوت گرسنه شوند و چون گرسنه شود جمله اعضاء او
از شهوات سیر گردد. یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند. و گفت گرسنگی کلید آخرتست و سیری
کلید دنیا. و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود
از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیّر گرداند و حاجت خواستن متغیر بود. و پس برتر باد جوع که جوع نفس را ذلیل
کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد. و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستتر دارم از آنکه تا
روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مومن آن وقت آید که معده از طعام بر شود
و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که با خودش مشغول می دارد. و گفت چون
بنده صبر نکند از شهوات دنیا بر آنکه دوستتر چگونه صبر کند بر آنچ دوست ندارد. و گفت باز گشت اندک باز
گشت الا از راه که اگر برسیدندی باز نگشتندی. و گفت چنانکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داد پس
و گفت هرگاه که بنده خالص شود از بسی ریا و وسواس خلاص یابد. و گفت اعمال خالص اندکیست.
و گفت صادق خواهد که صفت بکند آنچ در دل او بود زبانش کار نکند. و گفت صدق با زبان
صادقان بهم بر فتند و تلعی هر زبان که زبان کاذبان نماند. و گفت هر چیزی که زیوریست و زیور صدق
مطیعه خویش و حق را بشناسد خود را بسازد و خدا را غایت مطلوب خویش داند. و گفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول ورع است و آن اول زهد. و گفت خنها بند که اند
که شرم می دارند که با او معامله کنند بصبر بر او معامله می کنند بر رضا یعنی صبر کردن معنی
از بوکا

که من خود صبر دارم امّا در رضا هیچ نبود و چنانکه داند چنان باشد صبر به تعلق دارد و رضا بدو
و گفت راضی بود نه بود که آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی . و گفت من می
شناسم نهد راحتی و ورع راحتی بی نهایتی و لکن راه می از وی بی دانم . و گفت هر مقامی حالی
بمن رسید مگر از مقام رضا که جز بوی آن بمن نرسید با این همه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و مرا نیکو روند
من به رضا روم . زیرا که در رضا من نیست در آمدن بدوزخ باری از رضا دوست خالی نیست . و گفت ما
در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم ما راست نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم
چپ ننهادند . و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب بدین نیاری . و گفت هرگز بنده تواضع
نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه
ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی . و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت
آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمت پنج درم بود . و گفت بر هیچ کس بزهد گواهی مده
بجهت آنکه او در دل غایبست از تو و ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر است که سیم و زر در دل . و گفت
حصن حصین نگاه داشتن زبانست و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهانست . و گفت نصوح
آنست که بروی از افعال روزی که جز خدای عزوجل ندانند به پرستند بلخدای بود چنانکه جز خدای نداند . و
گفت تفکر در دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست . و گفت از غیرت علم زیادت شود
و از تفکر خوف نقلست که در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد او زار بگریست و گفت تخلی که چندان آفت می
بینم در طاعت که خود حاجت معصیت نیست . و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بتفکر . و گفت
اگر بنده هیچ بکریزند که بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمامست تا وقت
مرگ . و گفت هر که خدا را شناخت دل را فارغ گرداند بذکر او و مشغول بود بخدمت او و می گریزد بر خطاهای
خویش . و گفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان بنام او درختهای نشانند
بر چون بنده ذکر بس کنند ایشان نیز بس کنند . و گفت بنده صادق نمی خواهد که از اختلاف روز
و شب نگر در هر که نیکی کند بروز و در شب مکافات یابد . و گفت هر که بصدق از شهوتها باز ایستد حق تعالی
از آن کریمترست که او را عذاب کند و آن شهوت را از دل او ببرد . و گفت هر که بنکاح و سفر کردن و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد تا بکار
آخرت پردازی لیکن هر که ترا از حق باز دارد از اعمال و اهل و فرزند شوم بود . و گفت هر علم که ترا در دنیا بنفقد
ثواب نیابد

ثواب نیابد آنکه ترا اندر آخرت جزائی نخواهی یافت یعنی احسن قبول از طاعت باید که هم اینجا بتو رسد
و گفت گریز یک نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که بیافتن آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت
و عبادت توانگر . و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود . و گفت آخر قدم زاهدان
اول اقدام متوکلانست . و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می شود از آنچ ایشان در آنند جمله
بمفاجات از سختی بمیرند . و گفت حق تعالی را رفتی است بر بستر خفته باشد که بروی سر بگشاید آنچ هرگز نگشایند
و روشن کند او را آنچ هرگز ایستاده در نماز نکنند . و گفت عارف چون چشم دل گشاده شد چشم سر بسته شود
جز او کس نبیند چنانکه گفت بر دیگری نچه ننگی یا بدان قربت جوید بحضرت حق تعالی آنست که خدای تعالی بر دل
مطلع است از دل تو و داند که از دنیا و آخرت بجز خواهی الا او را . و گفت معرفت را صورت کنند بر جای هیچ کس
ننگرد در روی او الا که بمیرد از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او . و گفت معرفت بخاموشی
نزدیکترست که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس راحت وی و معاملت او تجارت
او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا کشت زار او و قیامت خرمن گاه او و ثواب
حق تعالی ثمرهٔ رنج او . و گفت بهترین در روزگار ما صبر هست و صبر دو قسمت صبریست برانچ کار آن
در هر چه او امر حق است از زمست گزاردن صبری از آنچ طالب آنی . و گفت در هر چه ترا هوا بدان دعوت کند
و حق ترا از آن نهی کرده است . و گفت چیزی که درویش نبود شکرست در نعمت و صبر بر بلوی . و گفت هر که
نفس خود را بقیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نداند . و گفت اگر مردم خواهند تا مرا خوار کنند چنانک
من خود را خوار گردانیدم نتوانند و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند . یعنی
خواری من در معصیت است و عز من در طاعت . و گفت هر چیزی را کاوینی هست و کاوین بهشت ترک دنیا
کردنست و هر چه در دنیاست . و گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت بر داشت
و گفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد . و گفت دنیا نزد خدای عزوجل کمترست از بر پشه ای
قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود یا ترک کرد آنکه کاری ندارد . و گفت هر که وسیلت جوید بخدای
عزوجل بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگه دارد و او را از اهل جنت گرداند . و گفت
خدای تعالی می فرماید بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردم بپوشانم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم . و مریدی را گفت چون از دوستی جفائی بینی عتاب مکن که
باشد که در عتاب سخنی شنوی از او سخت مرید گفت چون بیازمودم چنان بود . احمد خواری گفت یکروز شیخ

جامهٔ اسپید پوشیده بود گفت کاشکی دل عزیز میان دلها چون پیراهن من بودی در میان پیراهنها
و شیخ جنید رحمة الله علیه گفت احتیاط وی چنان بود که بسیار بود که گفتی چیزی در دلم آید از نکتهٔ
این قوم بچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی
چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آنکه شایستهٔ خدمت کار تو نتواند بود یا چگونه امید دارد به رحمت
تو آنکه شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود
نقلست که چون مرگش نزدیک آمد اصحابش گفتند که ما را بشارت ده که بحضرت می‌روی که خدا
وندی غفورست گفت چرا نمی‌گویید که بحضرت خداوندی می‌روی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب
بجان نباید بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عتاب
نمود در رموز و کنایات و اشارات این قوم و اعظم زبان بود یعنی انگشت‌نمای بودم میان اهل دین والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن
آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی
و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و هارون الرشید
رحمة الله او را چنان تواضعی کردی که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاری
شرف تو و گفت شریفترین تواضع آنست که خود را بر هیچ کس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان
دوائی بودند که با ایشان شفا یافتند اکنون همه درد آمدند که آنرا دوا نیست بر طریق آنست که خدای
عز و جل مونس خود سازی و کتاب او نعیم راز خود گردانی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندی است بر
پای ببند از تا برهی و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه عمل بر عاملان و واعظان اندک
بودندی و عاملان بسیار و اکنون در روزگار ما واعظان بسیار اند اما مستمع و عاملان اندک اند فبالیت که
واعظان اندک بودندی چنانکه عمل عاملان اندک اند احمد خواری گفت ابن سماک بیمار شد من قاروره او
بطبیبی بردم و آن طبیب ترسا بود در راه مردی نو بانو نیکوروی خوش بوی پاکیزه جامهٔ نو پوشیده
پیش من آمد و گفت کجا می‌روی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
می‌طلبد باز گرد و بنزدیک ابن سماک رو تا دست بران مقام نهد که رنج دارد و برخواند اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل و من بازگشتم و حال بازگفتم شیخ همچنان کرد در حال
شفا یافت و بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام **نقلست**

که در حال

که در حال وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت حضرت بمن رسید که یا سماک دائم
که بی معاصی داری کفارت آن چه آورده‌ای گفتم یا رب تو دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم اهل طاعت
ترا دوست می‌داشتم این را کفارت آن کردم در آن وقت که او عزیب بود گفتند چرا زن نکنی گفت تا نکیر منکر
طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت
آورم و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد بنواخت و خلعت و اکرام کرد
اما هیچ کس را آن آب روی نیست که این قوم که بتن در رنج و نعیم داده اند و بار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زینت
کرده بتن مطهر آن فلک کرده بجان منور آن متمکن بساط قدوسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود
و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ خراسان خواندندی و کس را در متابعت سنت
آن قدرت نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او بر قانون سنت یافتند و با علی بن موسی الرضا به نشابور شد
و در راه هر دو همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می‌کشید چون به نشابور رسید بمیان شهر
درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند
بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی‌توانیم دید و تنی چند معدود بمجلس او آمدندی یا این همه از برکات
نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند و پس مدت دو سال
محبوس کردند گفتند بگوی که قرآن مخلوقست و نمی‌گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش
افکندی و عصا در دست گرفتی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی بازگشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون
تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نشابور بود بنشابور آمد اعیان شهر او را استقبال
کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از سه روز پرسید که هیچ معروف مانده است در نشابور که بسلام
ما نیامد گفتند دو کس نیامدند یکی احمد بن حرب و دیگر محمد بن اسلم الطوسی و گفت چرا گفتند ایشان
علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند و عبدالله طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم
پس عزم احمد کرد احمد را خبر کردند گفت چاره نیست دیدن او بحکم اولوالامر و پیرا راه داد عبدالله در شد احمد را
آگاه کرد احمد سر در پیش افکنده بود تا ساعتی برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم
که مردی نیکوروی اکنون منظر بیش از آنست نیکوروی تری از آنکه می‌گفتند اکنون این روی نیکو را بمعصیت
و مخالفت امر خدای تعالی زشت مکن و عبدالله عزم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد او را راه نداد عبدالله بدر خانهٔ

او

همچنان راست بایستاد کفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز آدینه بود چون وقت نماز شد محمد اسلم
بیرون آمد چون نظر عبدالله بر محمد اسلم افتاد بی‌هوش شد و از اسب درافتاد و بوسه بر پای او داد و هم سر بر خاک قدم
او نهاد و کفت ای امام آنکه از من مردی بدین مراد تمنا دارد و من از بهر آنکه او مردی نیکست دوستش
میدارم و غلام اویم بفضل خود این تقصیر من درکار این نیک کن بعد ازین محمد اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی تخت با برکت و او عزیز بود اما انجام کرد نقلست که بدر خانهٔ او آبی روان بود
و او را آب روان می‌بایست در بن مدتی از آنجا کوزهٔ آب بر نگرفت کفت این آب مردمانست چون سالش
از حد در کذشت آب از آنجا بر کشید و در جوی ریخت و کوزه از آنجا برداشت بعد از آن نیشابور آمد
نقلست که از اکابر طریقت یکی کفت من در روم بودم ناکاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد
و نزدیک بود که از پای درافتد کفتم ای ملعون این چه حالتست کفت این ساعت محمد اسلم در متوضا
وضوی می‌ساخت من از بیم او آنجا افتادم و نزدیک بود که از پای درافتم نقلست که او پیوسته
وام کردی و بدرویشان دادی تا وقتی جهودی بیامد و کفت قرضی چند بر تو دارم محمد اسلم کفت هیچ
ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا افتاده بود کفت این بردار چون برداشت حالی زر شد
جهود کفت دینی که بدست عزیزی چوب زر شود این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد نقلست
که ابوعلی فارمذی در نیشابور مجلس می‌کفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که علماء ورثة الانبیا کدام قومند
ابوعلی کفت ما نه که سایلست ما مسئول اما این آن مرد بود که بدروازهٔ حنفیه است و اشارت بمحمد اسلم کرد
نقلست که در نیشابور بیمار شد همسایهٔ شبی او را بخواب دید که کفت الحمد لله که از رنج خلاص
یافتم بخصم چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می‌بردند خرقهٔ
کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و نمدی که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکندند و بیرون که بر بام بودند
کفتند محمد اسلم مرد و کنج داشت برد و هرکز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر شیخ احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام مکنت ازاملی و امام سنت
آن زاهد زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب برخراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او
بسیارست و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی‌مثل بود و معتقد تا بحدی بود که یحیی معاذ
رازی رحمة الله علیه وصیت کرد که چون وفات کنم سر من در پای وی نهید و در تقوی تا بحدی بود که
در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود کفت بخور که بخانهٔ خود پرورده‌ام و هیچ شبهتی در وی نیست
احمد کفت

احمد کفت روزی بر بام همسایه رفتم دانه‌ای چند بخوردم آن همسایه لشکری بیت حلق ما را نشاید نقلست
که دو احمد بودند یکی در نیشابور یکی احمد حرب یکی احمد بازرکان و احمد حرب چنان بود که چندان ذکر حق تعالی
بروی غالب بود که مزین حجام آمد تا موی لبش راست کند او در ذکر لب می‌جنبانید مزین کفت چندان توقف
کن که موی لبت راست کنم احمد کفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و وقتی دوستی نامه‌ای بوی نوشت مدتی
می‌بایست که جواب کند فرصت نمی‌یافت تا روزی در میان قامت مریدی را کفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس
و بکوی که دیکر با ما منویس که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش و احمد بازرکان شخصی بود که
چندان دنیا بروی غالب بود که روزی کنیزک را کفت طعام آر و همچنان حساب می‌کرد تا در خواب شد چون بیدار
کشت کفت ای کنیزک نه ترا کفتم طعام آر کنیزک دیکر با طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت
کنیزک چون خواجه را دید که در خواب رفت انکشتی از آن طعام در لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهن خود را
آلوده دید کفت طشت آرید دانستم که طعام خورده‌ام تا استغفار کرد نقلست که احمد حرب فرزندی
از آن خویش را بر توکل تحریض می‌کرد کفت ای فرزند هرکاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بکوی که الهی مرا فلان
چیز بده و اهل خانه را کفته بود که هرچه آن بخواهد در حال در آن سوراخ اندازید مدتی چنین بود تا روزی اهل
خانه غایب بودند او برقاعدهٔ هر روزه طعام می‌خواست باری تعالی از غیب طعامی بفرستاد و اهل خانه درآمدند او را
بدیدند که طعام می‌خورد کفتند از کجا آمد کفت از آنجا که هر روز می‌آمد پس احمد بدانست که این طریق او را مسلم کشت
نقلست که شبی صبر می‌کرد در وقت عبادت بارانی عظیم می‌آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه
افتد و کتاب تر شود در حال آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می‌آمد بخانه و شبانگاه احمد
از آن خاطر توبه کرد نقلست که یکی از بزرکان کفت که بمجلس احمد بنشستم مسئله بر زبان او برفت و دل من روشن
شد چون آن غایب چهل سالست تا دران ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمی‌شد و احمد و یحیی بن معاذ هم‌صحبت بودند و او
باغی داشت که روزی انکور می‌خورد احمد کفت چرا نمی‌خوری کفت این باغ ملک منست کفت در یکی دیه یکشبانروز
آب وقفست مردمان آنرا کو شرعی دارند یحیی بن معاذ توبه کرد که بعد از این انکور از بن باغ نخورد نقلست
که روزی سادات نیشابور بزیارت او رفتند او را پسری بود عظیم رند برازدر درآمد مستی و رباب در دست
برایشان بکذشت هیچ التفات بسادات نکرد و تغییری در خاطر سادات پدید آمد احمد کفت معذور دارید
که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت افتاد این پسر وجود آمد تفحص
کردم آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند نقلست که همسایهٔ کبر داشتم نام او بهرام مالی

بتجارت فرستاده بود مگر دزدان مال او ببرده بودند شیخ احمد چون این بشنید یاران را گفت بیایید که همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است تا غمخوارگی کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند و بخانهٔ بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ نهاد و اعزاز و اکرام نمود و در پندار آن شد که سفره بنهد پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده‌اند که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بغمخوارگی تو آمده‌ایم که شنیدیم که مال تو دزد برده است بهرام گفت هر چه این چنین است اما در آن سه شکر واجبست یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمی بردند و نیمی با ماست سوم آنکه دین با منست دنیا خود آید و رود احمد را این سخن بغایت خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنایی می‌آید پس شیخ گفت ای بهرام چرا آتش می‌پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفایی نکند که چندین بخورد او داده‌ام تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده‌ای که آتش ضعیفست و جاهل و بیوفا و حسابی که ازو برگرفتی باطلست اگر طفلی پاره‌ای آب بروی ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنین قوی چگونه برساند و او قوت آن ندارد که پارهٔ خاک یا آب از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آنکه جاهلست آنست که اگر مشک و نجاست در وی افکنی فرق نکند و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است دیگر آنکه تو هفتاد سالست تا او را می‌پرستی و من هرگز نپرستیده‌ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفا نگه ندارد بهرام را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله از تو سوال کنم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانگیزانید

نقلست شیخ گفت بیافرید تا خالق او را بشناسند و رزق داد تا برازقی او را بشناسند و بمیرانید تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود باز بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که ای احمد بهرام بعد از هفتاد سال ایمان آورد ترا هفتاد سال گبر مسلمانی گذاشته تا عاقبت چه خواهی آورد

نقلست که احمد در همه عمر خود شب هیچ نخفت شبی یاران گفتند اگر شبی بیاسایی چه باشد گفت کسی را که بهشت از بالا می‌آرایند و دوزخ در زیر می‌تابند و او نداند که از اهل کدامست چگونه خوابش آید و گفت کاشکی بدانمی که مرا که دشمن می‌دارد و که غیبت می‌کند و که بد می‌گوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون که او رمی کند از زر من خرج کند و گفت از خدای عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چندانکه دارید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه

گذشتگان

گذشتگان بلا مبتلا شدند شما نیز نشوید والسلام

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیی آن مقبل سرای عقبی آن عالم اکرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بزرگ بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بوده تا آنکه گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت محاسبت ازو برنیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که شیخ جنید گفت رحمة الله علیه صدیق زمانها حاتم است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر و معرفت رعونات نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه می‌آموزید چه جواب دهید گفتند بگوییم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند بگوییم حکمت گفت اگر گویند که او حکمت نمی‌داند گفتند شیخ بفرماید تا چه گوییم گفت بگویید که دو چیز می‌آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست و روزی یاران را گفت مدت بیست سالست تا من رنج شما می‌کشم بار هیچ یک چنانکه شایسته باشد نشده‌اید یکی گفت فلانکس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته‌ای می‌باید دیگری گفت فلان بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود و مرا شایسته‌ای می‌باید گفت فلانکس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی است و مرا شایسته‌ای می‌باید گفتند بفرمای که مرد شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا بحدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله‌ای می‌پرسید مگر بادی از وی رها شد خجل گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم گوشم گرانست تا پیرزن خجل نشود و آن مسئله جواب داد تا زن معلوم گشت که او نشنیده است و تا آن زن در حیوة بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن گویند

نقلست که روزی مجلس می‌گفت در بلخ گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است و رسواتر او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب آمد نباشی شد چون سر گور باز کرد آوازی شنید که شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز بر گناه می‌روی نباش توبت کرد و محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن چنان بود که در میان بازار می‌گذشت شاگردی را بقالی گرفته بود و می‌گفت کالای من گرفته‌ای و خورده‌ای سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مدارا کن گفت نمی‌کنم حاتم در خشم شد و ردا از دوش باز کرد و بر زمین زد میان بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مگیر که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت دست بزیادتی دراز کرد در حال دستش خشک شد

نقلست که کسی حاتم را بدعوتی برد اجابت نکرد الحاح کرد حاتم گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جا که خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم سوم آنکه آنچه با تو گویم بکنی گفت

بدا باشد حاتم چون در انجا رفت در صف نعال بنشست گفتند اینجای تو نیست حاتم گفت شرط چنین کرده ایم
پس چون سفره نهادند حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام
پس سفره برگرفتند میزبان را گفت تابه آهنین را با تش گرم کن و بیار همچنان کرد حاتم پای بر آن تابه نهاد و
گفت قرصی خوردم و بگذشت پس گفت اعتماد دارید که حق تعالی فردا قیامت از هر چه خورده اید
حساب خواهد گفتند بلی گفت پندارید که این عرصات است یک یک پای برین تابه نهید و هر چه درین خانه خورده
اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه جواب خواهید
داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت ماتم شد نقلست که یکی پیش حاتم شد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا از آن نصیب
کنم حاتم گفت میترسم که چون تو بمیری مرا باید گفت که ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرده
یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزانه حق تعالی که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد آن مرد گفت
مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت
حجت میگویی و سخن پیش خواهد بود حاتم گفت حق تعالی سخن و بستان است و ما در تو بر بنده سخن حلال گشت
گفت روزی تو از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که وفی السماء رزقکم گفت مگر از روزن
خانه فرو می آید گفت اکنون ستان نخسب تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی
من در دهن می آمد گفت هیچ کس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی سرت می دروی ناکشته است گفت
در هوا رو تا روزی بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا روزی من برسد گفت در زمین فرو رو تا برسد گفت
اگر ماهی شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبت کرد پس گفت شیخ مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان
نیز از تو ببرند و نهانی میان تو و خدای تعالی نیکویی کن تا خدای تعالی آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات
والارض نقلست که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی
یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشید که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع میکنی و اگر گویم
پس از وقت گوید چه جویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که
حاضر خواهد بود فرو ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب حنبل باینست داد که جستن بر ما فریضه است و نه
واجب چه جویی چیزی که خود وی ترا میجوید و بقول رسول علیه السلام او خود بر تو آید جواب حاتم اینست که علینا
ان نعبده

ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا نقلست که حامد لفاف گفت حاتم گفت که هر روزی
بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور
گوید ناخوش مردی تو مرا با تو رفت و گویند که زنی چنان بود که گفت من بغزای روم تا جهاد کنم نفقه
تو چند بدهم گفتم چندانکه زندگانی بخواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو
نیست چون حاتم برفت بر زنی عمر زن وی را گفت حاتم روزی ترا چه ماند است گفت حاتم روزی خواره بود برفت
اما روزی ده اینجاست نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم
هیچ مشغول نشد و نترسیدم منتظر بودم تا چه حکم کرده اند کارد می جست ناگاه تیری برو آمد و بیفتاد
گفتم مرا کشتی یا من ترا نقلست که یکی بسفر خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار
خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس
خواهی عبادت خدای بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینها که یاد کردم ترا بسند نیست دوزخ ترا بس
نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را رحمهما الله گفت چگونه ی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی گفتند پس همه روز در عافیتی گفت عافیت
من آنست که آن روز در حق عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است
گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت ترا حاجتی هست گفت
هست گفت بخواه تا برآورم گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ حاتم را پرسید که
نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضو ظاهر بکنم و وضو باطن بکنم ظاهر را با آب پاک کنم و باطن را بتوبت
و آنگه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را درمیان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر
راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم خود دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را
بخدای سپارم آنگه تکبیر گویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قراءتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی
بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من این چنین بود نقلست که یک روز جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز
در شما است و الا دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت روزی که از شما بگذشت
و نتوانستید در آن طاعتی زیادت کردن و گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر دیگر مشغول شوید
حق امروز کی گزارید دیگر در غنیمت امروز کوشید در صلاح کار خویش با امکان باشد و طاعت خشنود
کردن خصمان سوم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت خدای عز و جل سه چیز در

سه چیز نهاده است فراغت عبادت در حرمت نهاده است اخلاص در کار نومیدی از خلق نهاده است نجات از عذاب باورد در طاعت نهاده است تا مطیع باشد بر امید نجات و گفت حذر کن از مرگ در سه حال که با تکبر کبر و حرص و حرام میرد زانکه متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی اما حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه و تشنه و گلو نهد تا چیزی بخورد اما حرام میرد بیرون نبرد تا او را نغلطانند در بول و حدث و گفت اگر روزگار زاهدان و زکارها و علما و قرای ایشان نکنند بسی نیاید تا از کبرا و ملوک و گفت نگر تا بخانها بیاراسته و باغها آراسته غره نشوی که بلعم با چندان کرامت با نامه بزرگ خدای عز و جل که او را داده بود دید آنچ دید و دیگر بهسیاری علم غره نشوی که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچ دید دیگر بدیدن پارسایان و علما غره نشوی که هیچ کس بزرگتر از مصطفی صلی الله علیه و سلم نبود و ثعلبه در حضرت وی بود و خویشان وی او را می دیدند و خود منفعت کردند و سودی نداشت و گفت هر که درین راه آید او را سه مرگ بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بمقدار یک سبع از قرآن و روایت حکایات پارسایان هر روزی بر خود عرضه نکند دین خویش بسلامت نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست منتبه و دلیست صحیح دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکاران است و دل غافل دل برخورداران است و دل منتبه دل جهود بدکار است و قالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار در کار است با طاعت بسیار است با خوف از مکر ذو الجلال الجبار است و گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظر تست و چون سخن گویی یاد دار که خدای عز و جل می شنود آنچ گویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای تعالی می داند که چگونه خاموشی و گفت شهوت سه قسمست شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگرستن در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگه دار و در گفتن راستی نگه دار و در نگرستن عبرت نگه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در صلاح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل و گفت منافق آنست که آنچ در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مومن آنک گیرد بیم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگه دارد یعنی سخت بود برو نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی و گفت جهاد سه است جهادیست در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانک فرموده اند و نماز فرض

بجماعت

بجماعت گذارد و زکوة آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشندش و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد مگر از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای تعالی و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاصست و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عباد ترسیدنست و علامت خوف کوتاهی املست و این آیت برخواند که الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو باد بصدق و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه. نقلست که حاتم را چون کسی چیزی فرستادی قبول نکردی گفتند چرا نگیری گفت اندر پذیرفتن ذل خویش می بینم و در ناگرفتن عز خویش عز خویش بر ذل او اختیار کردم و ذل خویش بر ذل او برگزیدم. نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد و چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت ای زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه ملک زیر فرمان منست تویی زاهد حاتم گفت نه که تویی که خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده ای زاهد تو باشی که من بدنیا سر فرو نمی آورم چگونه زاهد باشم والسلام

ذکر شیخ سهل بن عبدالله التستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدا طریقت آن غواص دریا حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه رهبری سهل بن عبدالله التستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بوده و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیارست و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا و علما ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت جمع کرده بود و عجب آنکه این خود مرد و یکیست که حقیقت و فرع شریعت است و بر او ذو النون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و شیخ شیخی را از عهد او باز این واقعه نبوده است چنانک او را تا حدی فراست بود که ازو نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر خویش یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار می گریستی که او را قیام کردی گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول می داری و من پنهان و آشکارا نظاره می کردم تا چنان شدم که خال خود را گفتم مرا

حالتی باشد صعب چنان بینم که میخورد و سجود دست بشر عرش گفت ای کودک نهان دار این حالت با کس
مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه که از پهلو بپهلو گردی و زبانت نجنبد بگوی الله معی الله
ناظری الله شاهدی گفت این با می گفتم او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی باز او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن می گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یک سال بر آمد خالم
گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره این
خواهد بود پس سالها بگذشت من همان میگفتم تا حلاوت آن در دل باز دید آمد پس خالم گفت
یا سهل هر که خدای تعالی با او بود و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت
نکنی پس با خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم من می ترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط به دبیرستان شدم
و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جو بودی به دوازده سالگی مرا
مسئله ای افتاد که کس حل نتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسئله بپرسم بیامدم و از علما
بصره بپرسیدم هیچ کس مرا جواب نداد به عبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی وی را بپرسیدم
جواب داد بنزدیک وی یک چندی بودم و مرا از وی بسی فواید حاصل گشت پس به تستر آمدم و قوت خود باز آوردم
که مرا بیک درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان پختندی هر شبی وقت افطار یک وقیه روزه گشادمی بی نان خورش
و بی نمک یک دینار مرا یک سال تمام بودی پس عزم کردم که سه شبانروز روزه گشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت
روز پس بیست و پنج روز و بروایتی هفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادامی مغزی خوردی و گفت
چندین سال آزمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد
قوت از گرسنگی بودی و ضعف از سیری پس گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی
در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر اخبار در شعبان آمده و چون ماه رمضان آمدی
یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی و روزی گفت توبه فریضه است بر بنده در نفس خواه خاص خواه عام
خواه مطیع خواه عاصی و مردی بود در تستر که او را نسبت بزهد و علم کردندی بر وی خروج کردند بدین سخن که از
معصیت عاصی را توبت باید کرد و مطیع را از طاعت توبت باید کرد و روزگار او را در چشم عامه بد کردند و اقوالش
را بجای لعنت منسوب کردند تکفیر کردندش بنزد عوام و بزرگان و سهل را آن نداشت که با ایشان مناظره کند که تفرقه
می داد تا دل شوریدن دامنش بگرفت هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی زر و سیم بر کاغذها
بنشت

بنشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذپارها را بر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره ای برداشتند هر چه در آن کاغذ
نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنکه دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت
ای نفس مفلس گشتم از من آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفسش گفت تا
اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره ای نان و ماهی ده تا بخورم و ترا بکشم تا مکه نرنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که
اشتر را بسته بودند گفت این شتر را روزی بچند کرا دهند گفتند دو درم شیخ گفت شتر را بگشایید و مرا
در بندید تا نماز شام بیک درم دهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند تا شبانگاه یکدرم بدادند
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که از من آرزو می خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه
کار ستوران کنی تا بآرزو رسی پس بکعبه رفت و آنجا بسیار از مشایخ را دریافت آنگاه باز تستر آمد و ذوالنون
را آنجا دریافت نقلست که پشت بدیوار باز نهاده بود و پای دراز کرده هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه
انگشتهای پای بسته می داشت درویشی از وی پرسید که انگشت را چه رسیده است نگاه آن درویش به بصره رفت نیز
دیگر ذوالنون را دید انگشتهای پای بسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته گفت از کی باز گفت از چهار
ماه باز گفت حساب کردم در همان وقت بود که ذوالنون را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط سنت
در آنست باز گفتم ذوالنون گفت کسی مانند است که او از درد ما آگاه نیست و موافقت ما می کند نقلست
که روزی پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش از این اینها نکردی گفت
تا استاد زنده بود خطا کردن با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در بلخ گذشته بود نقلست
که عمرو لیث بیمار شد چنانکه طبیبان در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعائی کند گفتند
سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد چون پیش او بنشست گفت دعا در
حق کسی مستجاب شود که توبت کند او توبت کرد سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت او با او نمودی عز طاعت
من بدو بنمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت درپوشان چون این مناجات
تمام کرد عمرو لیث در حال باز نشست و صحت یافت مال بسیار بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون
آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه وامی که کرده بودیم بگزاردیمی پس بنمودی مریدان را گفت
ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عزوجل
چنین حال بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد نقلست که سهل چون سماع شنیدی او را وجدی پدید
آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق کردی که پیراهنش تر شدی

چون در آن حالت علما از و سوال کردندی گفتی از من صبر نیست که شما را از من و کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد
نقلست که بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتندی که گویند که تو بر سر آب روی گفت از موذن این مسجد
بپرس که وی مردی راستگوی است گفت پرسیدم موذن گفت من این ندانم لکن درین روزها در حوض
در آمد تا غسلی کند در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی شیخ ابو علی دقاق گفت رحمة الله
علیه او را کرامات بسیار است لکن میخواست تا کرامت خود را بپوشاند نقلست که یک روز در مسجد
نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمان بمرد چون تفحص کردند همچنان بوده
یکی از بزرگان گفت روز آدینه پیش نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم در آیم گفت
در آی که هیچ بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگونه ای گفتم میان
ما و مسجد راهی بسیار است دست من بگرفت چندانکه نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم
و در آن مردمان می نگریست انبوهی ایشان گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقلست
که غرائب در آن صباح نزدیک او آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی تا مردمان سهل را بیت السباع
خواندندی و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده برجای ماند و علت بول او را پیدا شد چنانکه هر ساعتی
او را چند بار حاجت آمدی و پیوسته طرفی با خود داشتی و اما چون وقت نماز آمدی بجای رفتی و طهارت کردی
و نماز گزاردی و چون بر منبر برآمدی همه علتش برفتی و همه درد پای او زایل شدی و چون فرو آمدی باز علتش پیدا
آمدی اما یک ذره شریعت از وی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی سبحان الله
الله الله آن مرد همی گفت تا بر آن خو کرد گفت شبها بدان پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر در خواب بودی
همان الله می گفتی در خواب تا او را گفتند از این باز گرد و بیاد اشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش
مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین می چکید
و همه نقش الله الله باز دید می آمد نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند تا خلق از چشم وی بیفتد
که جز خالق را نبیند نقلست که در پیش مریدی حکایت کردند که در بصره نانوایی است که درجه ولایت
دارد مرید برخاست و به بصره رفت نانوایی را دید محاسن در خریطه کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون
چشم مرید بر وی افتاد در خاطرش بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت
و سوالی کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت نگرستی ترا در سخن من فایده نبود نقلست

که شیخ گفت

که شیخ گفت وقتی در بادیه می رفتم مجردی دیدم که می آمد عصایی بر سر بسته و عصایی در دست گرفته
گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی
انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت گفت تو از جیب میگیری و من از غیب
این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن می رفتم تا بعرفات رسیدم چون بطوافگاه شدم کعبه را دیدم که گرد
یکی طواف می کرد آنجا رفتم آن مرد را دیدم گفت یا سهل هر که یک قدم بخودی خود برگیرد تا جمال کعبه را بیند سزا بود
او را طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم در قدم محو کند و از خودی خود نقل کند تا جمال حق را بیند کعبه را
گرد وی طواف باید کردن و گفت مردی از ابدالان بمن رسید و با او صحبت کردم و او مسایلی پرسید از حقیقت
و من جواب می گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و بزیر آب نشستی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود هم برین صفت که البته هیچ نخوردی با کس ننشست تا وقتی که برفت و گفت شبی قیامت را بخواب
دیدم که خلق در موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سپید دیدم که در میان موقف از هر جایی می گرفت
و در بهشت می برد گفتم این چه مرغیست که حق تعالی بر سر بندگان خویش منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید
آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند و گفت در خواب دیدم که خوفناکتر چیزی
در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دمد
روح را بنام محمد درود می بندد و کنیت را ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نبشته نیست
و درختی نیست در بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا جمله بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو بود
لاجرم او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلها بندگان
بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی که همتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم
تا در توحید سخنی بگوی گفت در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بودندی
همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش
آوردم بگرفت شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی طاقت نتوانست کرد و سه سال تا آن شب در
طاعت بود و آن شب از آن گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن ثواب جمله اعمال خلایق برابر کردند
به نفر وختند که بارزد و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت
از آنکه چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون
از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آنها خود سر بر آورد و گفت

خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق خدای عز و جل دادن و گفت هر شبانروزی
هر که یکبار خورد خوردن صدیقانست و گفت درست نبود عبادت هیچ کس و خالص نبود در عملی که
میکند تا مرد گرسنه نبود و باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری
و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عز و جل چون سیر خوری طلب گرسنگی کنید
از آنکه شما را مبتلا کرده اید از آنست بسیر خوردن اگر چنین نکنید از حد درگذرید و طاغی شوید و گفت
همه آفتها در سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای تعالی را فراموش نکنند **نقلست** که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید چند روز برآمد بر گفت یا استاد ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه
قسم اند گروهی اند با خود بجنگ برای خدای عز و جل و گروهی اند با خلق بجنگ برای خدای عز و جل و گروهی اند
با خود بجنگ برای خود که چرا قضا تو بر رضا ما نیست جز اشتیاق تو بما و رضا نیست و گفت هر که خواهد
که در تقوی درست آید گو از همه گناهان دست بدارد و گفت هر عمل که کنید که با فتنه کنید جمله عذاب نفس
خود دانید و گفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا
اثر وجود و گفت بروز قیامت علما و زهاد و عباد از دنیا و دلها ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد
مگر دلها صدیقان و شهیدان و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع او با اخلاص
و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای عز و جل است و گفت مهترین خایفان
مخلصانند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد و گفت جز مخلص واقف ریا نبود
و گفت آن قوم که بدین مقام بدید آمدند اندیشه نه ابتلا هر که بدارند اگر چنین جدا مانند و اگر بیارامند
بپیوستند و گفت هر که خدای تعالی نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای عز و جل آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و حرامست بر دلی که در وی چیزی بود
که خدای تعالی بآن راضی نبود برآنکه در آن نوری راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود
باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از تضییع روزگار خویش و گفت هر که نقل کند
از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و گفت همت آنست که زیادت طلبید چون تمام شود
بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر بدید نیاید خلل در اعتقاد باشد و اندیشه فهم کنند چگونه بدید آید

اولیا را گفت

اولیا را کرامت گفت بگیرد آنچ خواهد چنانک خواهد مرد را که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد
و گفت علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش
بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که راحت خدای تعالی و را تدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را در اندازد
و هم او را در آن جهان بدوزخ اندازد و علما سه قومند عالم است بعلم ظاهر که علم خویش با اهل ظاهر
گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش با اهل آن گوید و عالمست بعلمی که میان او و میان خدای تعالی
است آنرا با هیچ کس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فرو نشود بر هیچ کس بر روی زمین نیکوتر از آنک
خدای عز و جل را بر گزیند بتن و مال و جان و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست و گفت
محبرها و منظرها یعنی علما صورت بچشم حقارت منگرید که ایشان خلیفتان انبیا اند و گفتند کیست
از علم شما و در نظر فرا آید گفت این علم در نظر فرا نیاید و لکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این
حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند و گفت اصول ما شش چیزست تمسک بکتاب خدای عز و جل و اقتدا
بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور
بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزاردن حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیزست اقتدا برسول در اخلاق
و افعال و خوردن حلال و اخلاص در همه افعال و گفتند اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبت است و آن ندامت
است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه
تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا حق خدای تعالی نگزارد و حق خدای تعالی
گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و این همه بر شمردیم میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی
برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار رستن و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت
بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کنند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کند طلب
عز و خوف درویشی و هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی
که توانگری نماید و گرسنه که سیر نماید و اندوهگنی که شادی نماید و مردی که با کسی دشمنی دارد و دوستی نماید و مردی
که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و میان بنده هیچ حجاب غلیظتر
از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف
نبود و امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد هر که
مداهنت کند و حق تعالی ستر از وی بر دارد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت

نه حلال که از اهل معاصی خواهند که بگیرند آن بر ایشان حرام شود و گفت مثال سنت در دنیا چون
بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از خوف بلا همچنین هر که بر جادهٔ سنت رود در عمل شد
ایمن شد از هوا و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن
کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل الا که بر جادهٔ سنت و هر که از اهل توکل است
درست نیست کسب او مگر به نیت تعاون یعنی معاونت کنند تا دل خلق از و فارغ بود و گفت اگر توانی
که صبر پیشه کنی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشینند و گفت اهل جملهٔ آفتها اندک صبر است در
خیرها و غایت شکر عارف آن است که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر او تواند رسید و گفت
خدای عز و جل را در هر شبی و روزی ساعتی عطاها است و بزرگترین عطا آن است که ذکر خویش ترا الهام کند
و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که بخدا باز نگردد چشم خویش از حرام هر گز در جملهٔ عمر
هیچ چشم زخم بدو راه نیابد مگر گفته است که راه نیابد بدان پیکر بغیر که و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها
در عزیزترین مکان نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی و گفت
عارف آن است که هر که طعام او نکرد خورد هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ
دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر این پنج چیز که گفتم و گفت
هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی و ترا بخود
میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من از تو بلاها باز میدارم و تو بر گناه معتکف می شوی ای فرزند آدم فردا
که بقیامت آئی چه عذر آری و گفت خدای عز و جل خلق را بیافرید گفت مرا از کو بینید و اگر را از نکو بینید بس
نگرید و اگر این نکنید نجات نخواهید و گفت دل هر گز زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت هر که بنفس خویش
مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن خود باش که هر که هیچ خصم بر تو بر
نیاید و تو با خود بر آمده باشی و هر که نفس او بر او مالک شد ذلیل شد و اول حجاب صدیقان ساختن ایشان
بود با نفس و گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت نفس و گفت هر که خدای
عز و جل را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت و گفت اول
مقام معرفت آن است که بنده را یقین دهند در سر وی جملهٔ جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرها بدو
و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند که همه بنشان او را شناسند و گفت صادق آن بود که خدای
تعالی

تعالی فرشتهٔ بگمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بنماز کردن در دارد و اگر خفته باشد بیدارش کند و گفت
از توبهٔ قرآن نومیدی بشر از آن بود که از توبه کفا با اهل معاصی و گفت لا اله الا الله کلام است خلق را اعتقاد
بر آن در دل و اعتراف بدان بر زبان و وفا بدان بفعال و عمل بارکان و گفت اول توبه اجابت پس توبه است پس استغفار
اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر و گفت تصوف آن بود که صافی بود از کدورت
و بری شود از فکر و در قرب بخدای عز و جل منقطع گردد از بشر و یکسان بود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک
خوردنست و با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال پیغمبر است هر که در توکل حال پیغمبر
دارد گو سنت او فرو مگذار و گفت اول مقامی در توکل آن است که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال
تا چنانکه خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت نبود و هیچ حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا به بدل
روح و بدل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پیش آید
نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ
قرب حق تعالی و گفت توکل آن است که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانند و گفت توکل دلی را
بود که با خدای عز و جل فرو تکانی کند تا علاقه ندارد و گفت همه احوال را روی است بتعالی مگر توکل که همه روی است
وقتا معنی آن است که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و صفا بود و علم و معرفت در بندهٔ
دانش آشنا بود و خوف و رجا از لطف کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و
صبر بر بلا بود و توکل بخدای بود و حرم توکل روی بقفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین است که توکل بر خدای
است گویم دوستی بر خدای نبود با خدای بود و گفت دوستی دست بداشتن طاعت کردن نبود و از مخالفت دور بودن
و گفت هر که خدای عز و جل را دوست دارد عیش او را دارد و گفت حجاب بلندترست از خوف که حجاب خاص عقبیا را بود و خوف علما را
و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای عز و جل و گفت عافیت آن است که از ترک دنیا نترسی و از غرور آخرت
نترسی و گفت خوف نرست و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است و گفت زهر دل که بود خوف و رجا در باز دل قرار نگیرد
و گفت خوف و ربود نیست از تباهی و رجا شناختن است بکار او و علم رجا درست نیاید الا خائف را و گفت و ستوده ترین
و بلندترین مقام آن است که بنده خایف بود تا در علم خدای عز و جل تقدیر او بر چه رفته است نقل است که
مردی دعوی خوف کرد گفت در سر تو بروز از خوف قطیعت هیچ خبر دیگر هست گفت نه گفت خدای تعالی آشنا
خندی و از قطیعت نترسی و گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی و گفت کاشفا آن است که گفته
انه لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است

یکی در معلوم که آخر او بر بلها خواهد رسید یا نه دوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت یا نه و زهد در
وصال برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در زنان و میل شهوات با ایشان که آخر آن ملامت و کلالت
و وبال خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای عز و جل را دوست گرفته بود و گفت سفر کردن از نفس
بخدای عز و جل صعبست و گفت نفوس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرایی و گفت
نفس را شرها بسیار است یکی از این شرها آنست که بر فرعون و جز بر فرعون آشکارا نکنند و آن دعوی خدایست
و گفت انس با کسی گیر که بنزدیک او سر هر چیز ترا همی طلبد و گفت حق تعالی قرب بداد ابرار را بحیرانی و قرب
داد بیقین و گفت روغن بکار دارید تا عقلتان زیادت شود که هر که خدای عز و جل هیچ دلی
تا نقص شغل را در نیافته است و گفت تجلی بر سه حالست تجلی ذاتست و آن مکاشفتست و تجلی صفات
و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها
انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای و پرسیدند از احوال نهایات آن گفت ورع اول زهد است و زهد
اول توکلست و توکل اول مرتبه عارف و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات است و ترک شهوات اول
رضاست و رضا اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص
هیچ نصیبی نیست و گفت اخلاص اجابتست هر که را اجابت نیست اخلاص نیست و پرسیدند از اخلاص گفت
اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای عز و جل گرفته ایم کس دیگر نه بی جز بخداوند و گفتند ما را وصیت
صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیابید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده
چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه
چیز بدان رسند که نماز شب کنند گفت بدانکه در روز خیانت نکنند گفتند مردی میگوید که من همچون دری
ام حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی
یکبار طعام خوردن چگونه گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مومنان بود گفتند
سه بار گفت بگوی تا آخوری بکنند و چون ستور همی خورند پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین وی بارکشی و مکافات
ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت روی آوردن بندگان بخدای زهد است پرسیدند
که عجب چیست از لطف خود به بنده آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله پرسیدند که
روزها بسیار هیچ نمیخورد کجا میشود آتش گرسنگی او گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی راسته منزلست

یکی رجوع

یکی رجوع طبع و این موضع عقلست و جوع موت و این موضع فسادست و جوع شهوت و این موضع اسرافست
پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش نکنی و مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت
چنین نیست که تو دانسته‌ای که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود گفتند ما را وصیتی کن گفت رستگاری تو در
چهار چیز است کم خوردن و کم خفتن و تنهایی و خاموشی گفت خواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی
بمیرد با که صحبت داری اکنون نیز با او دار و یک روز مریدی را گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت
مدار و گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ آید گفتند درویش کی بیاساید گفت آنگاه
هر گاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود گفت از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عا
رفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز بسیار نشمرند و هر فعلی که رود اندر آن دیگر ایشان را تاویلی بود لاجرم ترا بهمه

مناجات او اینست که گفتی الهی مرا یاد کردی من کیستم و اگر من ترا
یاد کنم چون من کیستم مرا این شادی بس نیست و از من ناکس تر کیست و سهل رحمة الله علیه و اعظی حقیقی
بود و خلق بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفاتش نزدیک رسید چهار صد مرد مرید داشت از مریدان
بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود او را شاذدل گبر گفتندی
به چشم باز کرد و گفت بر جای من شاذدل نشیند خلق گفتند مگر پیر را عقل بقا نکرده است کسی که چهار صد
مرید عالم ساکن دین دار بود گبری را بجای خود نصب کند او گفت شور در باقی کنید بروید و شاذدل را بنزد
من آورید بیاوردند چون شیخ او را بدید گفت چون روز سوم بود از وفات من بعد از نماز دیگر بر منبر رو
و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و درگذشت روز سوم بعد از نماز دیگر مردم
جمع شدند شاذدل بمنبر بر آمد و خلق نظاره او می کردند تا خود این چه حالتست گبری و کلاه گبری بر سر و زنار
بر میان گفت مهتر شما مرا بشما رسول کرده است مرا گفته که ای شاذدل گاه آن نیامد که زنار گبری ببری کنون
برنهم و کارد بر نهاد و ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
پس گفت که شیخ گفته است این پیر و استاد شما بود که این شاذدل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت
ما را ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارها باطن ببرید این بگفت قیامتی از آن قوم بر آمد و حالات عجب ظاهر
گشت **نقلست** که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت کردند جهودی هفتاد ساله چون
بانگ و مشغله بشنود بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز بر آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما
می بینید فرشتگان از آسمان فرود آمدند و خویشتن را بر جنازه او می مالیدند در حال کلمه شهادت گفت

و مسلمان شدند ابو طلحه مالکی گفت که سهل آن روز که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت روزه دار بود و در حضرت حق روزه گشاد نقلست که روزی جمعی بر سر روضه سهل نشسته بودند مرغی آنجا بگذشت مریدی گفت این مرغ چیزی داند مریدی ابن حواجه که در سر خاک سهل گفت اینست که تو سری داری سخن از خدای که ترا این سر داده است که چیزی بما نمای که آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور باواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفته اند که اهل لا اله الا الله را تاریکی گور نبود در است هست سهل گفت بدکر است هست

ذکر شیخ معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای بدر حقیقت آن عارف اسرار شیخی آن قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص با نواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود و هر چه اگر عارف نبودی معروف نبودی و کرامت و ریاضت او بسیار است در فتوی و تقوی آیتی عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است مادر و پدرش ترسا بودند چون وی را بر معلم نهادند استاد گفت بگو ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله الواحد هر چند که گفت بگوی که خدای سه است او میگفت یکی هر چند استاد میزدش سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدر گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی ما موافقت کردیمی وی برفت و بدست علی بن موسی الرضا مسلمان شده بعد از آن چند گاه بیامد و در خانه بزد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دین گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادرش نیز مسلمان شدند انگه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور طوسی گفت رحمة الله علیه نزدیک معروف بودم اثری در روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم و این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا چاره است مپرس و از چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود تو که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم و پای من بلغزید و روی من بدان در آمد و این نشان آنست نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد نهاده بود پیرزنی در آمد و بر گرفت و می رفت و معروف از پی او می رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی ترا آن زن در حلم او متعجب ماند و هر دو باز جای نهاد معروف گفت مصلی ترا حلال برگیر زن بشتافت از شرم و خجالت آن نقلست که روزی با جمعی

می رفت

می رفت جماعتی جوانان در فساد می بودند چون نزدیک ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد معروف گفت دست بر دارید پس گفت الهی چنانکه در این جهان شان خوش دل میداری در آن جهان شان خوش دل دار اصحاب متعجب ماندند گفتند شیخا ما سر این دعا نمی دانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرقی و اندوهی بکسی رسیده سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این را چه میکنید گفت این کودک را دیدم که می گریست گفتم چرا می گریی گفت من یتیم ام نه پدر دارم و نه مادر کودکان را جامه نو است و مرا نه این دانها می چینم تا بفروشم و ویرا گردکان خرم تا نگرید و بازی کند سری گفت این کار را من کفایت کنم و دل ترا فارغ گردانم آن کودک را بردم و جامه نو خریدم و در وی پوشانیدم و دلش شاد کردم در حال نوری در دلم پیدا شد و حالم دیگر گون گشت نقلست که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمی دانست روی بطرفی کرد و نماز گزارد بعد از آن چون او را معلوم گشت از آن خجل شد گفت آخر چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار و آن مسافر را مراعات بسیار کرد نقلست که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جای خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگی پیش وی و کاسه و لقمه در دهان خود می نهاد و یکی در دهان سگ خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدهم پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرو آمد و بر دست وی نشست به پر خود چشم و روی او را می پوشانید معروف گفت هر که از خدای عز و جل شرم دارد همه چیز از وی شرم دارند خال خجل شد از گفتار خویش نقلست که یک روز طهارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا می کنی گفت تواند بود که بانجا نرسم نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک آن بود که ستون پاره گردد و گفت جوانمردی سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایش بی جود سوم عطا بی سوال و گفت علامت گرفت خدای عز و جل در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای عز و جل آنست که فکر ایشان اندیشه خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده ای را خیر خواسته است در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید بنده علامت خذلانست چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدنست

از خواب غفلت فارغ شدن از اندیشه از فضول است و گفت چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد
بر وی بگشاید در عمل و بر بندد بر وی در کسل و گفت طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعیست از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی از جهل و حماقت است
و گفت تصوف گرفتن است در حقایق و گفتن است بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست
خلایق و گفت مرد عاشق را بایستی هرگز فلاح نباشد و گفت من راهی میدانم بخدای عز و جل آنکه از
کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری بود یا ما
ده ی و گفت زبان از مدح نگه دارید چنانکه از ذم نگه دارید و پرسیدند که بر چه چیز دست یابیم بر طاعت
گفت بدانکه دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سئوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست محبت از موهبت حقست از فضل او و گفت
عارف اگر خود هیچ نعمتی نبود او خود همیشه همه جود در نعمت **نقلست** که یکروز طعامی
خوش میخورد اورا گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم مرا با فضول چه کار با این همه یکروز
با نفس خود میگفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و یکروز یکی از وی وصیتی خواست گفت توکل کن
بر خدای تا خدای با تو بود و انیس تو بود و بازگشت بدو بود که از همه بدو شکایت کنی که جمله خلق ترا نه منفعت
توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماس کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک
هر چه بتو فرو می آید رنجی یا بلائی یا محنتی در آنکه فرح یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی بکن
گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا بیند و تو در زی مساکین نباشی و سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای
عز و جل حاجتی بود سوگند ده و بگو یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حالی اجابت کند **نقلست**
که یکروز بر در رضا رضی الله عنه ازدحام کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری اورا گفت
وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه دهید که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه
آمدم لاجرم در تجرید بیهمتا ماند و از قوت تجرید بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب گویند که هر حاجت که
بخاک او روند حق تعالی روا گرداند و بعد چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی
کردند از مومنان و جهودان و ترسایان خادم او گفت که وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر که از زمین
برتواند داشت من از آن قوم ام و ترسایان و جهودان نتوانستند برداشت و اهل اسلام بیامدند و برداشتند
و نماز کردند و هم آنجا او را در خاک کردند **نقلست** که یکروز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود
در بازار می رفت

در بازار میرفت سقائی میگفت که رحم الله من شرب خدای عز و جل رحمت کناد بر آنکس که این آب بخورد
بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش
دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا در کار عاشقان کرد و بسیار عزیز کرد و محمد بن الحسین رحمة الله
علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه
بقبول یک سخن که از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بجملگی بخدای تعالی باز گردد خدای عز و جل برحمت بدو
باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد و بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست بداشتم
مگر خدمت علی موسی الرضا این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد و سری گفت معروف را
بخواب دیدم در زیر عرش چون بیخودی واله و مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید بفرشتگان که این
کیست گفتند بارخدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار
ما بهوش نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد والسلام

ذکر شیخ سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه
دایره لاتغطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریا
اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول
کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود
و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی و دکان داشتی پرده
از در آویختی و نماز کردی و هر روز چند رکعت نماز کردی یکی از کوه لکام بزیارت وی آمد و پرده از در بر
داشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است
بر کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نشود
نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی یکبار بشصت دینار بادام خرید بادام
گران شد دلال ویرا گفت بچند بفروشم گفت بشصت و سه دینار گفت بها بادام امروز نود دینار است
گفت قرار من اینست که بر هر ده دینار نیم دینار بیش سود نگیرم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من
نیز روا ندارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری داد اول سقط فروشی کردی یکروز بازار
بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگه کردند دکان او نسوخته
بود چون آن حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت و از و پرسیدند که ابتدا

حال تنها چون بوذ گفت روزی حبیب راعی بر کان من بر گذشت من چیزی بذو دادم که بدرویشان ده
گفت جزاک الله خیرا از آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت ، تا روزی دیگر که معروف کرخی آمد
کودکی با او همراه گفت این را جامه کن من آن کودک را جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا بر دل تو
دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من یکبارگی از دنیا فارغ آمدم ابرکه دعاء معروف ، و کس را
در ریاضت آن مبالغت نبوذ که او را تا بحدی که جنید گفت که هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری
که نود و هشت سال برو بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ ، و گفت چهل سالست تا نفس از من گزر
در انگبین می طلبد و ندادمش ، و گفت هر روزی چند کرت در آینه بنگرم از بیم آنک نباید که از شومی گناه
رویم سیاه شده باشد ، و گفت خواهم که آنچ بر دل من است بر دل مردمانستی از اندوه تا ایشان فارغ بوذندی
از اندوه ، و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فروآرم ترسم که نامم در جریدۀ منافقان
ثبت کنند بر جاه ، گفت من از هیچ کس سوال نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاذ شود چون
چیزی از دستش برون شود ، جنید گفت یک روز بر سری رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد
که امشب کوزه بیاویزم تا آب سرد شود ، در خواب شدم حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه
نیاویزد تا آب سرد شود آن حور کوزه را بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آنجا
افتاده بود ، جنید گفت شبی خفته بودم چون بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شو برفتم و در مسجد شخصی
دیدم هایل بنشستم مرا گفت یا جنید از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدایرا شناختی جز از وی نترسیدی
گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می خواستم که ترا ببینم گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای عز و جل غافل
شدی و ترا خبر نه چرا ذ توا زدیدن من چه بود گفت خواستم که ترا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم
چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرم شان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرم شان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست
گفتم اگر بر ایشان دست یابی با ایشان هیچ بکنی گفت بکنم انگاه که در سماع و در وجد افتند بینمشان که از کجا
می نالند این بگفت ناپدید شد چون بمسجد باز آمدم سری را دیدم سر بزانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ می
گوید آن دشمن خدای که ایشان عزیز ترند که ایشانرا بجیزی بگاه ایشانرا بدشمن چگونه نماید ، جنید گفت
با سری بجماعتی مخنثان بگذشتم بدل من درآمد که حال من چون خواهد بود ، سری گفت گذر بر دل من بگذشت
که بر هیچ آفرینی مرا افضال است ، گفتم یا شیخ و نه بر مخنثان نیز گفت و نه بر مخنثان نیز هرگز نه ، جنید گفت در پیش
سری شدم و برا متغیر دیدم پرسیدم که چه بوده است گفت پری از پریان بر من آمد و سوال کرد که حیا چه
باشد جواب

باشد جواب داذم آن پری در حال آب گشت چنین که می بینی ، نقلست که سری خواهری داشت دستوری
خواست تا خانه ترا برو بم دستوری نداذ گفت زندگانی من سزای آن نکند ، تا یکروز در آمد پیرزنی را دید
که خانه وی می روفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نامحرمی آورده ای گفت ای
خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است از ما محروم مانده اکنون از حق تعالی دستوری
خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بوذ ، جاروب حجرۀ ما بذو داده اند ، یکی از بزرگان میگوید چند مشایخ
را دیدم هیچ یک چنان بر خلق جهان مشفق ندیدم که سری ، نقلست که مردی سلامش کرد روی ترش
کرد جواب داد از سری این پرسیدند گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است که هر که سلام کند بر مسلمانی
صد رحمت فرو آید نود آنکس را بوذ که روی تازه دارد و ده آنرا که بشاشتی در هم کشیده من روی ترش کرده ام تا نود
رحمت او را بوذ ، اگر کسی گوید که ایثار بوذ و ایثار را از آنچ کرد و با دنیاست بر حلوت آنرا که خود خواسته باشد گوییم
نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن با ظاهر حکم می توانیم کرد اما بر ایشان حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بوذ یا
نبوذ لاجرم در ظاهر آنچ بدست او بوذ بجا آورد ، نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام بخواب دید
گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته ای چون ترا از حضرت محبت بر کمالست
حدیث یوسف را باز برده ندایی بسرا و رسید که ای سری دل نگهدار و یوسف را بوی نموذند نعره بزد و بیهوش
شد سیزده شبانروز نه عقل افتاده بود و چون بعقل باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را
ملامت کند ، نقلست که کسی پیش سری رحمة الله طعامی آورد گفت چند روزست تا نخورده ای گفت پنج روز
گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر بوده است ، نقلست که سری خواست تا یکی از اولیا ببیند
پیر یا تنفان کسی بر سر کوهی بدید گفت السلام علیک تو کیستی گفت او گفت چه میکنی گفت او گفت چه میخوری گفت
او گفت این کسی که تو او این خدای را میخواهی این بگفت و نعره بزد و جان بداد ، جنید گفت سری مرا روزی از
محبت پرسید گفتم گروهی گفتند موافقت گروهی گفتند ایثار و نا ستیز چیزها ذکر گفتند ، سری پوست
دست خویش بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک
شده است راست گفته باشم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت ، نقلست که سری گفت بنده بجایی رسد
در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنند خبر نداشته باشد و از آن مدت چیزی بود در دل من تا آنگاه که آشکارا شد
که چنین است ، سری گفت چون خبر می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا گویم که یا رب تعالی ایشان را
علمی عطا کن که مشغول گرداند ایشانرا بحضرت تو تا من ایشانرا بکار نباید که من دوست ندارم که ایشان سوی من
آیند

نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود گفتند این همه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر خانهٔ او شدم و در بکوفتم و در خلوت بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت
اگر آشنا استی اگر آشنا بودی پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانک
پروای هیچ کسش نبود مرا این دعا کاری در سینهٔ من فرو آمد و کارم بدینجا رسید **نقلست**
که یک روز مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت نام او احمد یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان
گرد او در آمده گفت بیا تا بمجلس این مرد رویم و چند رویم بجائی که نباید رفت که دلم اینجا بگرفت پس بمجلس
در آمد بنشست سری میگفت که در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف‌تر و هیچ کس از انواع خلق
خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از
حالت او و اگر بد شود چنان شود که دیو ننگ آید از و صحبت او عجبا از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
در خدای بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش
بشد پس گریان برخاست بازخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد اندوهگین
و زرد روی چون مجلس بآخر رسید بازخانه رفت روز سوم پیاده تنها بیامد چون مجلس تمام شد پیش سری آمد گفت
ای استاد آن سخن که تو مرا گفته‌ای مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرده اید میخواهم که از خلق عزلت گیرم و
دنیا را فرو گذارم مرا بیان کن راه سالکان گفت راه طریقت یا راه شریعت راه عام خواهی یا راه خاص گفت هر دو
بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز با امام بگذاری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که همه دنیا را
پشت پای زنی و بهیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان این هر دو راه پس از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد و گفت ای امام
مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و باز گشت گریان و گدازان
اکنون چند روزست تا غایب شده است نمیدانم کجاست دلم در فراق او بسوخت تدبیر کار من بکن از بس زاری که
کرد سری را رحم آمد گفت دلتنگ مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گرفته است و دنیا رها کرده
و تایب حقیقی شده چون مدتی بر آمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و پیرزن را خبر ده پس سری احمد را
دید زرد روی گشته و نزار شده و بالای سروش دوتا گشته گفت ای استاد مشفق چنانک مرا در راحت افکندی
و از ظلمات رهانیدی خدای ترا راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان در این سخن بودند که مادر احمد و عیال او
در آمدند و پسرکی خرد که داشت با خود بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و او را بر آن حال بدید که ندیده بود
جامهٔ کهن

جامهٔ کهن برپوشیده خویشتن را در کنار او افکند و عیال نیز از یک سوی زاری همی کردند و پسرک هم گریستن و خروش
از همه بر آمد سری گریان شد مادر بچه در پای پدر انداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه باز برند سود نداشت
گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کارم را بزیان خواهند آورد گفت مادرت بسیار زاری
کرده بود و من از وی پذیرفته بودم پس احمد خواست که باز گردد زن گفت مرا در زندگی بیوه کردی و فرزند را
یتیم اگر فرزند ترا خواهد من چکنم لاجرم پسر را با خود باید گرفت احمد گفت بلی چنین کنم فرزند را آن جامه
از تنش بیرون کرد و پارهٔ گلیم در بروی انداخت و زنبیلی در دست وی نهاد و گفت روان شو مادر چون
آن حال بدید گفت مرا طاقت این نباشد فرزند را در ربود گفت ترا نیز اگر خواهی بایت گشاده کنم پس احمد
باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن بود که کسی بخانگاه در آمد و گفت مرا احمد فرستاده
است میگوید کار من تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را در گورخانه بر خاک خفته و نفس بر لب
آمده و زبان میجنبانید گوش فرا داشت میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر او را بر داشت و از
خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ در
آمده است پس نفسش منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر
بیرون می‌آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر ندارید که دوش از آسمان ندا آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص
خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه رو سری را نفس چنین بود که مریدان چنین میخاستند و اگر
از خدمت وی جنید تنها خاست تمامست و سخن اوست که گفت ای برنایان کار برنائی کنید پیش از آنک بپیری
رسید و ضعیف شوید و همه تقصیر کنید چنین که من ماندم ام و آن وقت که این سخن بگفت هیچ جوان طاقت
عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد
بسوخت اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از بهر آنک خود را به از برادران مسلمان خواستم
و از بهر دنیا چه گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود مرا آنرا
قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان بکفتار و امیران جبار و
گفت هر که خواهد که بسلامت بماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از خلق
عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار تنهائی و گفت جملهٔ دنیا فضولست مگر پنج چیز نان که سد رمق
بود و آب که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار می‌کنند و گفت
هر معصیتی که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیتی که آن بسبب کبر بود امید نتوان
داشت

آمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از سر کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستانی رود بسیار
درخت بهر درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح میگوید که السلام علیک یا ولی الله و اگر نترسد که
آن مکرست و استدراج بروی بباید ترسید و گفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت
مکر قبولیت عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آئی
و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار و گفت بسیارند که گفتار ایشان
موافق فعل نیست اما اندک اند آنکه فعل او موافق قول است و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش
از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع او شود آنکه دون اوست و گفت زبان
ترجمان دلست و روی نماینده دلست بر روی پیدا شود آنچ در دلها نهانست و گفت دلها سه قسمت
دلیست مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتوانند جنبانید و دلیست چون درختی بیخ او محکم اما باد او را گاه گاه حرکتی
میدهد و چون پری که با باد هر جا میرود بهر سوی کرده و گفت دلها ابرار معلق بخاتمتست و دلها مقربان معلق
بسابقتست و معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربانست از آن می شود که بدو فرو می بند
و بهر چه فرو آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرو آیند بر نعمت که ان الابرار لفی نعیم و چون بر
نعمت فرو آیند لاجرم دلها ایشان معلق خاتمت بوده اما سابقان که مقربانند چشم در ازل بود لاجرم هرگز
فرو نیایند بهیچ مرکز بازل نتوانی رسید چون بهیچ فرو نیایند ایشانرا بزنجیر بهشت بلا بنکشند و گفت حیا و انس
بدر دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرو آیند و اگر نه باز گردند و گفت پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر
در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای عز و جل و رجا بخدای و دوستی بخدای و حیا از خدای و انس با خدای
و گفت بمقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی دل او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق کسی
بود که بر حق صبر نتواند کرد و گفت امتان را با انبیا باز خوانند و لکن درویشانرا بخدای باز خوانند و گفت
شریفترین مقام عارفست و گفت عارف آنست که خوردن وی چون بیماران بود و خفتن وی چون خفتن مار
گزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود و در بعضی کتب منزل نوشته است که خدای عز و جل
فرموده که ای بنده من چون ذکر من غالب شود آن یعنی محبت بود مرترا و گفت عارف آفتاب صفتست که بر همه
عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی دلها بدو بود و گفت علامت
زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچ گرسنگی برو خارزو و راضی بودنست بعورت پوشی
و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن غل از دل و گفت سرمایه عبادت زهدست در دنیا و سرمایه تنزت
رغبت

نشتن
رغبت کردنست در آخرت و گفت عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغولست و عیش عارف خوش بود از خود
مشغول بود و گفت کار زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید
در چشم خلق آنچ در و نبود بیفتد از چشم حق و گفت آمیختگی بسیار با خلق از اندکی صدق است و
گفت حسن خلق آنست که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برادر بریده مشو
بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتابی و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خلق بر آید و ترک
گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای عز و جل و گفت بنده کامل
نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند و یک روز در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار پای او را
زخم زد گفتند چرا دفع نکردی گفتم شرم داشتم چون در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفته است
الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد بتو و گفتم کورست آنکه ترا فرموده
که مرا یاد کن بزبان و اگر نه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده کردمی
جنید گفت که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که زمین مرا نپذیرد و رسوا شوم و
مردمان بمن گمان نیکو برده اند و ایشانرا بد افتد و چون بیمار شد بعیادتش شدم باد بیزنی بگرفتم و
بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود جنید گفت حال چیست گفت عَبْدٌ مَمْلُوکٌ
لَا یَقْدِرُ عَلَی شَیْءٍ گفتم وصیتی بکن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید گفت
اگر این سخن با پیش از این گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی و بجوار حق پیوست والسلام

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم ورع و اصل آن حاکم وصال و فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن حقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و صاحب همت بود و حزن و خوف غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را
از خلق پنهان داشتی و هر گاه که دستی کلید برهم بسته بود بشکل بازرگانان هر جا رفتی در پیش سجاده نهادی
تا کسی نداند که او کیست و ابو عبدالله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت جامها
بپوشید گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس او را بگرفت و بزندان برد
چون روز شد فرمود تا که محبوسان را چوب زنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند دستش خشک شد
نتوانست جنبانید جلاد را گفتند چرا نمی زنی گفت شخصی برابر من ایستاده است و می گوید هان تا نزنی و دست
من خشک شد بنگرستند فتح موصلی بود سری را نزدند و رها کردند نقلست که روزی فتح را
سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت اینست صدق

گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم نیکوتر از تواضع چیزی که توانگران
کنند مر درویشان را برامید ثواب حق و اگر دولت خواهد نیکوتر از این بشنو گفتم بفرمای گفت نیکوتر از این
کبر درویش است بر توانگر از غایت اعتمادی که او دارد بر حق ۞ نقلست که وقتی در مسجد بود با یاران جماعتی
درآمد با پیراهن خلق و گفت غریبانرا جای باشد که ساعتی نزول کنند و برا جای فرو آوردند پس گفت ای فتح
فردا بفلان محلت آی و خانهٔ فلان خواجه نشان خواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و مرا
دفن کن پس فتح همچنان کرد و بعد از دفن خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت اگر ای فتح در حضرت خدای
عز و جل منزلتی بود ترا مکافات کنم در این رنج که دیدی لیکن بگفت دیگرانت مبر دیگر بر آن زیسته باشد
این بگفت و خاموش شد ۞ نقلست که یک روز میگریست و اشکها خون آلود از دیده کان میبارید گفتند
یا فتح چرا اینست گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم خون از چشم و از دیدهٔ من میبارد که ترسم
من را نباید به اخلاص ۞ نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت خبر است که هر که را بی سوال چیزی
دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده است یک درم برگرفت و باقی باز داد ۞ و گفت با سی تن صحبت داشتم که ایشان
از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند ۞ و گفت ای مردمان
نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرند بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ
باز گیری بمیرد ۞ و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت چون که روی آوردی آنجا
است ۞ و گفت اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند ۞ و چون عمل کنند برای خدای کنند
و چون طلب کنند از خدای طلب کنند ۞ و گفت هر که مداومت بر ذکر دل کند آنجا شادی محبوب پدید آید هر که
آرزومند بود بخدای روی بگرداند از همه چیز جز او ۞ نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب
دیدند گفتند خداوند عز و جل با تو چه کرد گفت خدای تعالی فرمود یا فتح فرشتگان گناه را فرموده بودم تا چهل
سال هیچ گناه بر تو ننویسند از بهر گریستن بسیار تو والسلام ۞ ذکر احمد حواری رحمة الله علیه
آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه
وقت بود و در جملهٔ علوم ذو فنون عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود
و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد و در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها
محمود بود تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحانهٔ شام بود و از مریدان ابوسلیمان دارانی بود
و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثری عظیم داشت و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود
تا در علم

تا در علم بدرجهٔ کمال رسید آنگه کتب را برداشت و بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی بودی تو اما بعد از رسیدن بمقصود
مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را
چه قیمت پس کتب را در دریا رها کرد و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که آن در حال سکر بود ۞
نقلست که میان سلیمان دارانی و احمد حواری رحمهما الله عهد بود که در هیچ چیز مر او را خلاف نکند
روزی سخن میگفت وی را گفت تنور تافته اند چه فرمایی ابوسلیمان جواب نداد دو سه بار بگفت ابوسلیمان گفت
برو در آنجا نشین بعد از ساعتی یادش آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند و نیافتند گفت در تنور نگرید
که با من عهد چنین دارد که در هیچ چیز مرا خلاف نکند چون نگه کردند در تنور بود یک موی از وی نسوخته
نقلست که گفت حوری را دیدم نوری داشت که میدرخشید گفتم ای حور روی نیکو داری گفت ای احمد
آن شبی که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد ۞ و گفت تائب تا پشیمان نشود
بدل استغفار نکند و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه
و اجتهاد زهد و صدق خیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد ۞ بعد از آن لذت انس
بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال بروز و آیت الملقا
حق باز نماند ۞ و گفت هر که بشناسد لنج از وی بپرهیزد اساس شود برود و ربود از زهد او را نمی کرهند از آن
و گفت هر که عاقلتر بخدای عارفتر بود ۞ و هر که بخدای عارفتر بود زود بمنزل رسد ۞ و گفت الحاقون خایفان نشست
و گفت فاضلترین گریستن بنده بود بر فوت شدن اوقاتی که در غیر موافقت بوده باشد ۞ و گفت
هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی نور رکه در فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون
مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از بهر آنکه سگ از مزبله
چون حاجت خود روا کند و سیر شود باز گردد ۞ و گفت هر که نفس خویش را بشناسد در دین خویش در
غرور بود ۞ و گفت مبتلا نکرد حق تعالی هیچ بندهای را بچیزی سختتر از غفلت و سخت دلی ۞ و گفت
انبیا علیهم السلام مرگ را کراهیت داشته اند از بهر آنکه از ذکر حق تعالی باز مانده اند ۞ و گفت دوستی خدا را
نشان دوستی طاعت خدای بود و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای عز و جل جز خدای اما دلیل
طلب کردن برای آداب خدمت است ۞ و گفت هر که دوست دارد که بچیزی او را بشناسند یا بنیکویی او را یاد
کنند او مشرکست در عبادت حق تعالی نزدیک این طایفه از بهر آنکه هر که خدای تعالی را بدوستی پرستد او را
دوست دارد والسلام ۞ ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاک باز درگاه آن مستغرق طریقت آن متمکن حقیقت آن صاحب فتوی و شیخ احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت
و از سلاطین ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب
تصنیف بود و هزار مرید داشت که همه چنان بودند که بر روی آب رفتند و در هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم
اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و با بوحفص را دیده بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین
طایفه که را دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلندهمت‌تر و صادق احوال‌تر از احمد خضرویه. و هم ابوحفص
گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی. و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که
عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود و توبه کرد و با احمد کس فرستاد که ای احمد من
ترا مردانه‌تر ازین می دانستم که راه حق بزنی راه بر باش نه راه زن پس احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست
پدر بحکم تبرک او را با احمد داد فاطمه بترک شغل دنیاوی بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را
قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت. و
با بایزید سخن گفت گستاخ احمد از آن متحیر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخیست
که با بایزید میکنی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدا
رسم. و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ
بودی تا روزی بایزید چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از بهر چه حنا بسته‌ای
گفت ای بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها
افتاد صحبت ما با تو حرام است. و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفته‌ایم که بایزید گفت از خدای
عز و جل درخواستم تا زنان و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است. پس احمد و فاطمه از آنجا
بنشابور رفتند و اهل نشابور را با احمد خوش بود. و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه بنشابور
آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه کار باید
فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این همه بیست خر نیز باید که بکشیم احمد
گفت خر کشتن باری چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت نیز از آن نصیب بود فاطمه در
مروت چنین بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر.
نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغزا می رفتند رغبتی عظیم در من آمد
و نفس احادیثی

و نفس احادیثی که در ثواب غزا آمده است پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید
این مکر هست. گفتم مگر از آنست که او را پیوسته در روزه می دارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد
که سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم. گفتم مگر از بهر آن
میگوید که من او را بنماز شب فرمایم خواهد که بسفر باشد بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت
گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن می گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است از تنهایی
گفتم هر کجا فرو آیم ترا بکناره فرو آرم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز فرو ماندم بتضرع بحق تعالی
باز گشتم تا از مکر وی مرا آگه دارد و آگه کند و یا مقر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافها و نامرادیها
هر روزی صد بار میکشی و خلق آگه نه اینجا باری در غزو یکبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و درجهٔ شهادت یافت. گفتم سبحان آن خدایی که نفسی آفریند
در زندگانی موافق و از پس مرگ منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان. پنداشتم
طاعت می جوید ندانستم که زنار می بندد و مخالفتش زیادت کردم. و گفت بادیه یکبار بتوکل براه حج
درآمدم پاره‌ای برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بکعبه رسیدم و حج
بگزاردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از و چیزی می آمد و من در رنجی تمام بودم مردمان چون چنان دیدند
آن خار از پایم بیرون کردند تا با پای مجروح روی به بسطام نهادم بنزدیک بایزید درآمدم بایزید را چشم
بر من افتاد تبسمی کرد گفت آن اشکال که بر پای نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش با اختیار او بگذاشتم.
شیخ گفت ای مشرک اختیار من می گویی یعنی ترا نیز وجودی هست و اختیاری داری این شرک نبود. و
گفت عز درویشی خویش را پنهان دارید. پس گفت درویشی را ماه رمضان توانگری بخانه برد و در خانهٔ وی
جز نان خشک نبود چون توانگر باز گشت صرهٔ زر بدو فرستاد درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم. نقلست که دزدی
بخانهٔ او رفت و بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز گردد. احمد گفت ای برنا دلو برگیر و
آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون فردا روز شود چیزی که برسد از فتوحات بتو دهیم تا تهی
دست از خانهٔ من باز نگردی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه‌ای صد و پنجاه دینار بخدمت شیخ آورد
شیخ گفت بگیر این جزای یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضاء وی افتاد و گریان شد
و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای عز و جل کار کردم مرا چنین اکرام فرمود توبه کرد و بخدای

عز و جل باز گشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت نقلست که یکی از بزرگان گفت احمد
خضرویه را دیدم در گردونی نشسته به زنجیرهای زرین فرشتگان آن گردون را می کشیدند در هوا گفتم شیخا
بدین منزلت بکجا می روی گفت به زیارت دوستی گفتم ترا با چنان مقامی به زیارت کسی می باید رفت گفت
اگر من نروم درجهٔ زایران او را بود که بیایند مرا نقلست که بخانقاهی در آمد با جامهٔ خلق
و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول گشت اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند
و با شیخ خود می گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر سر چاه آمد دلوش در چاه افتاد
خادم او را برنجانید احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه بر آید و تا این بگفت دلو از چاه
بر آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه مرا در برابر دانهٔ تو کاه شد
احمد گفت یاران را بگوی تا بچشم کمی در مسافران نگه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی نزدیک
او آمد گفت من رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر پیشه که هست بر
کاغذ نویس و در توبره کن و بنزدیک من آر مرد اسامی جمله پیشها بنوشت و بخدمت شیخ آورد شیخ
دست در توبره کرد و یک کاغذ بیرون آورد نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد مرد متعجب
بماند گفت بیرون رفت و گفت مرا دزدی می فرماید چاره نیست بر فت بنزدیک کسانی که راه می زدند گفت مرا درین کار
رغبتیست چون کنم گفتند این کار را یک شرطست که آنچه فرماییم بکنی گفت چنین کنم که شما می گویید چند روز با ایشان
ببود تا روزی کاروانی برسید راه بزدند یکی از کاروانیان مال بسیار بود او را بیاوردند این نوپیشه را گفتند
که او را گردن بزن این مرد توقفی کرد با خود گفت این مهتر راه زن چندین خون ناحق کرده است من او را کشم بهتر
که این مرد بازرگان را آن مرد او را گفت اگر بکاری آمده ای اینت باید کرد و اگر نه از پی کاری دیگر رو گفت فرمان
می باید برد باری فرمان حق برم نه فرمان دزد پس شمشیر برگرفت و مهتر دزد را سر از تن جدا کرد دزدان
چون چنان دیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد
چنانکه مستغنی شد نقلست که وقتی درویشی مهمان احمد آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش
گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدای برافروخته اند
بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن می ریخت یک شمع از آن نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را
گفت این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی می رفتند تا بدر کلیسا بزرگ ترسایان نشسته بودند چون احمد
بدیدند گفتند درآیید ایشان در رفتند خوانی بنهاد پس با احمد گفت بخور احمد گفت دوستان با دشمنان نخورند
گفتا اسلام

گفتا سلام عرضه کن اسلام آوردند و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت ای
احمد از برای ما هفتاد شمع افروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان برافروختیم نقلست که احمد
گفت جملهٔ خلایق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف می خوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با
ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند و بر هم می جستند و می ندانستند و من می خوردم
و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع
و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که حق تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که ان الله مع الصادقین
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند صبر راه مضطرانست و رضا درجهٔ
عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی
از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت
کند الا خویشتن و از او پرسیدند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون در دل او از بهر آنکه
دل او پر بود از ذکر حق تعالی آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت مولی را از جهت آنکه ببیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت
او و خویشتن را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس با او در آنچه او در آنست موافق او نبود در خدمت
او و گفت دلها آوندهاست اگر پر حق بود انوار آن پیدا گردد و گفت دلها آوندهاست چون جام جهان نمای منبع انوار جابکا
پیمانست هر گاه که از حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار بر جوارح و هر گاه که پر شود از باطل پیدا شود در باطن ظلمات
آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالکی نیست قویتر از شهوت و اگر گرانی غفلت
نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی و گفت تمامی بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت
شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق پیدا است و حق روشنست و سامع
شنوده است پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری و از و سوال کردند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات
کردن بچیزی غیر الله و یک روز پیش او این آیت برخواندند ففروا الی الله گفت تعلیم می دهد بر آنکه بهترین مفری
درگاه خدای عز و جل و یکی او را گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردانیش نقلست که چون
او را وفات نزدیک رسید هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاده
غریمانش همه بیکبار بر بالینش گرد آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان بر جان
منست من بگروم نزدیک ایشان چون می ستانی کسی را بر گمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگه جان من
بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ کو بیرون آیید همه بیرون رفتند و زر خود تمام بستدند

چون وام گزارده شد جان احمد از قالب برداخته شد

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن عزیز میدان وفا آن عامر صدق و صفا آن زاد راه بتقوی آن محقق حق دینی قطب
وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران طریقت بود و از مجردان بادیه ها و سیاحان بادیه
و فقر بود و از سیدان این طایفه و از اکابر مشایخ خراسان بوده و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت
و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بود و چندین سال سر او بر زمین بالش ننهاده
بود مگر در حرم یکبار سحرگاه بخواب شد نقلست که مریدان او را نخواستند تا خود را برو عرضه کنند شیخ گفت مرا
چندان ناله و تحیر است بعقوبت که پروای آن ندارم بجور بحور یاران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما
یاران شماتت می کنند که بشنوند که ما را ایشان قبول نبود کسی تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را
پروای شما بود تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند و آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت
رفته است بجای آورد ابو تراب گفتی رضوان اگر من بهشت عرضه دارم گوسفند منت کنید ابن جلا گوید سیصد
پیر را خدمت کردم در میان ایشان بزرگتر از چهار تن نبوده اول ایشان ابو تراب بوده و ابن جلا گوید که ابو تراب
در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خورده گفت ببصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجا نقلست
که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این
بیچاره بشومی من در بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع بپوشید سوال کرد و هر که در خانقاه
نشست سوال کرد و هر که مصحف قرآن خواند سوال کرد یکروز یکی از اصحاب دست به پوست خربزه دراز
کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تو تصوف را نشایی ترا ببازار باید شد و گفت میان
من و حق تعالی عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست
نبرده است مگر وقتی در بادیه می آمدم و آرزوی نان گرم و تخم مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم
بقبیله ای افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله می کردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند
کالای ما تو برده ای شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند در میان آن چوب زدن پیری در آن موضع
بگذشت دید که یکی را می زدند نزدیک او شد و او را بشناخت مرقع بدرید و فریاد در نهاد و گفت شیخ
الشیوخ طریقتست این چه حرمتیست و چه نادانیست که بر او کرده اید بر این طریقت که کینه آن مردمان
فریاد کردند و پشیمان شدند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق وفا اسلام که هرگز وقتی بر من
گذر نکرده خوشتر از این وقت سالها بود که میخواستم تا این نفس را بکام خود بینم بدان آرزو و اکنون بدیدم
بن پیر صوفی

بن پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد برفت و نان گرم و خایه
مرغ آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ خواست تا دست دراز کند آوازی شنود که ای ابو تراب بخور بعد از چندین
تازیانه که مر آرزو که در دل تو خواهد گذشت نه دویست تازیانه نخواهد بود نقلست که ابو تراب را
چندین پیر بود و در عهد او گرگی مردم خواره پدید آمده بود و چند بار او را بدید یک روز بر سر سجاده بود
گرگی قصد او کرد او را خبر کردند همچنان می بود گرگ او را بدید باز گشت و برفت نقلست که یکبار با
مریدان در بادیه می رفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند شیخ مراجعت کرد و شیخ خطی
بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند ابو العباس گفت با ابو تراب در بادیه بودم یکی از یاران
مرا گفت تشنه ام پای بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد و از آن آب خورد
و آن قدح تا مکه با ما بود نقلست که ابو تراب ابو العباس را گفت اصحاب تو چه می گویند درین کار که
حق تعالی با اولیا خویش می کند از کرامات گفت هیچ کس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی گفت هر که ایمان
نیارد بدین کافر بوده و یکبار مریدان در بادیه گفتند گزیر نیست از آنکه از او گزیر نیست ابو تراب گفت
شبی در بادیه می رفتم تنها و شبی بغایت تاریک بود ناگه سیاهی پیش من آمد چند مناره بترسیدم گفتم تو
پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان بجز از خدای عز و جل از چیزی نترسد
شیخ گفت دل من با من باز آمد و دانستم که فرستاده غیبست تسلیم شدم و خوف از دل من برفت و گفت غلامی
دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک شدی پس گفتم ای غلام بچنین جای می روی
بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچ کس را بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو و گفت بیست سال
تا از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم از وی میگرفتم و اگر میدادم از وی
میگرفتم و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه بماندم از شومی آن منع و گفت
هیچ نمیدانم مریدان را مهمتر از سفر کردن بر مثابه بعث نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد
سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فساد و اشارت
باطل و اطلاق کردن که دعوی نیست الا عبارات معانی و الفاظ میان تهی و حقیقت قال الله تعالی ان
الشیاطین لیوحون الی اولیائهم و گفت هر که هیچ کس برضا خدای عز و جل نرسد اگر دنیا یک ذره در دل او مقدار
بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند که اخلاص یابد بی از حلاوت
یابد از وقت که از عمل بکند و گفت شما سه چیز دوست دارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست

می دارید و نفرتان از خدای عز و جلست که روح را دوست می دارید و روح از آن خدایست و مال را دوست
می دارید و مال از آن خدا است و دو چیز طلب می کنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت
خواهد بوذ و گفت سبب وصول بحق هفت درجه است ادنا از اجابت و اعلا از توکل کردن
بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در راه عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد
شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بذو روشن شوذ و گفت
قناعت توبیست از خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر و گفت
از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای تعالی و گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه
همه چیزهاست که هر که اندیشه درست شذ بعد از آن هر چه برو روذ از افعال و احوال همه درست بوذ
و گفت حق تعالی گویا گردانید علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا
آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج نباشی بهر که مثل تست نقلست
که ازو برسیذند که ترا هیچ حاجت هست یا شیخ گفت مرا چگونه بتو و مثال تو حاجت بوذ که مرا بخدای عز و جل
هم حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را بحاجت چه کار و گفت فقیر آنست که قوت آن نبوذ که
یابذ و لباس او آن بوذ که عورت باز پوشذ و مسکن او آنجا باشذ که بوذ نقلست که وفات او در بادیه
بصره بوذ از پس چندین سال جماعتی بذو رسیذند او را دیذند بر پای ایستاذه و روی بقبله کرده و لب خشک شذه
در کوه در ریش نهاذه و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد وی ناگشته رحمة الله علیه والسلام

ذکر یحیی بن معاذ رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق
آن واعظ خلایق آن مرد راه یحیی بن معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بوذ و خلقی عجب داشت
و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بوذ همتی عالی
داشت و گستاخ درگاه بوذ و وعظی شگرف داشت چنانک او را یحیی واعظ گفتندی در علم و عمل قدمی
راسخ بوذ او را و بلطایف حقایق مخصوص بوذ و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف
و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند که خداوند عز و جل را دو یحیی بوذ یکی از انبیا
و یکی از اولیا یحیی زکریا علیه السلام طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خوذ
نومید شذند و یحیی بن معاذ رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند
حال یحیی زکریا علیهما السلام معلوم است حال این یحیی که بن معاذ است چگونه بوذ گفت چنین رسیذه است
که هرگز

که هرگز ویرا در طاعت سامت نبوذه است و بروی کبیره نرفته و در معاملت ورزش از خدای
چیزی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشت و از اصحاب او گفتند ای شیخ معامله رجا معامله خایفان
ما را بیان کن گفت بدانک ترک عبودیت ضلالت بوذ و خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشذ که کسی
بورزش رکنی از ارکان ایمان بضلالت افتذ خایف عبادت کنذ ترس قطیعت را و راجی عبادت کنذ امید
وصلت را تا عبادت حاصل نباشذ خوف درست نیایذ و نه رجا و چون عبادت حاصل بوذ این خوف که
رجا بوذ و هیچ کس را از مشایخ این طایفه بعد از خلفاء الراشدین بر منبر نشذ مگر او نقلست که یک
روز بمنبر بر آمذ چهار هزار مرد حاضر بوذ بنگریست نیکو از منبر فرو آمذ و گفت برای آنکس که ما بمنبر آمذیم حاضر
نیست نقلست که برادری داشت بمکه رفت و مجاور شذ و بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بوذ
دو یافتم و یکی مانده است دعا کن تا آن یکی دیگر خدای عز و جل کرامت کنذ مرا آرزو بوذ که آخر عمر خوذ در بقعه
فاضلتر بسر برم بحرم آمذم که فاضلترین بقعتست و دوم آرزو آن بوذ که خادمی باشذ تا مرا خدمت کنذ
و آب وضو من مهیا دارذ کنیزکی شایسته حق تعالی مرا عطا داذ سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ
ترا ببینم بوذ که خدای تعالی این نیز روزی کنذ یحیی جواب نوشت که آنک گفتی مرا آرزو بهترین بقاع بوذ
تو بهترین خلق شو و در هر بقعه که خواهی باش چه بقعه بمردم عزیز است نه مردم به بقعه و اما آنک گفتی که
مرا خادمی آرزو بوذ و یافتم اگر ترا فتوت و جوانمردی بوذی خادم حق را خادم خوذ نگردانیذی و از خدمت
حق باز نداشتی ترا خادم می بایذ بوذ نه مخدوم و می آرزو می کنی مخدومی صفات حقست و خادمی صفات بنده
بنده را بنده بایذ بوذ چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بوذ و اما آنک گفتی مرا آرزوی دیدار تو می باشذ
اگر ترا از خدای عز و جل خبر بوذی از من ترا یاذ نیامذی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جای از برادر یاذ
نیایذ که آنجا فرزند قربان بایذ کرد تا برادر چه رسذ اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی من ترا چه سوذ
نقلست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بینذ
که می گریذ تعبیرش آن بوذ که در بیداری بخنذذ و شاذ گرذذ تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت
بخندی و شاذ باشی نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیزی بایذ مادر
گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی آنچه می دهی هم
از آن او بوذ نقلست که یحیی یکروز با برادری بر در بهی بگذشت برادرش گفت خوش دربهیست
این یحیی گفت خوشتر ازین دربهی دل آنکس است که ازین دربهی فارغ است المتقی بالمالک من الملک نقلست که او را

بدعوت بردند و او کم خوردی چیزی نمی خورد الحاح کردند ه گفت با یکدم تازیانهٔ ریاضت فرو دست نهیم که هوای نفس ما در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک لحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد و گویند که شبی شمعی پیش او نهاده بود بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا می گریی همین ساعت باز گیریم گفت از بیم می گریم آن ازین که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینهها افروخته اند می ترسم که تند بادی از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین و آن همه را فرو نشاند ه روزی در پیش او کسی که دنیا با ملک الموت حبتی نیرزد ه گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا حبتی نیرزیدی ه الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب ه گفت مرگ خوش است که دوست را بدوست می رساند ه و یکروز بدین آیت رسید که آمنّا برب العالمین ه یعنی ایمان یکساعته محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ه ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید ه و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید چه چیز میخواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از بهر من سراپردهها آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشی بنهند تا چون مرا در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینم دستوری فرمائی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده اند تا مالک را و خزانه دوزخ را باد دوزخ جمله را یکبار بکشم عدم بزنم واللّه این سخن را از نفس مستندی خواهی بجز یا مومن فان نورک اطفأ لهبی تمامست و اگر دوزخ را بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خدا او را صد باره سوخته است ه سایلی گفت اگر از عاشق را جرم بسیار بود او را هم نسوزی گفت نه که آن جرم اختیاری نبوده باشد که کار عاشقان اضطراریست نه اختیاری ه و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای عزّ و جلّ جمله اشیا بنظر کردن وی خوش شود ه و گفت نیست کسی که در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر وی می گذرد ه و گفت خدای تعالی از آن کریمترست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتیست که جز بدیدار خدای عزّ و جلّ سر فرو نیارند ه و گفت بقدر آنکه خدای عزّ و جلّ را دوست داری خلق ترا دوست دارند ه و بقدر آنکه از خدای عزّ و جلّ بترسی خلق از تو بترسند و بقدر آنکه بخدای عزّ و جلّ مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته باشد از خدای تعالی در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه ه و گفت حیا بنده حیا ندم بود و حیا خدای از کرم ه و گفت گمان نیکوی بنده بخدای بقدر معرفت او بود بکرم خدای و نبود که هر کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد ه همچون کسی که ترک کند از شرم خدای که میداند که خدای تعالی او را می بیند در چیزی که نهی کرده است بر او و از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود

و گفت گمان

و گفت گمان نیکو بخدای عزّ و جلّ نیکوترین گمانها است چون با عمال شایسته و مراقبت بهم بود اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد ه و گفت بی عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد ه و گفت معیوب آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش را بباطلات ه و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش باز آید از جنایت ه و گفت بخردار است کسی که اندک عبرت بگیرد به منظار ه و گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه مستغنی نگردد از نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت ه و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی عالم غافل دوم قراء مداهن و سیم متصوف جاهل ه و گفت تنهائی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن با خلق وحشت ایشانست و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بر خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها ه و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ شان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ ه و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت ابرار و احرار و زهاد کنند ه و گفت مرد حکیم نشود تا جمع نشود در و سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد ه دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت ه سوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم تکبر ه و گفت هر که خیانت کند خدای عزّ و جلّ در سر خدای عزّ و جلّ پرده او را بدرد آشکارا ه و گفت چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خویش خدای تعالی او را بیامرزد ه و گفت با مردمان سخن اندک گویید و با خدای تعالی بسیار ه و گفت چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان و گفت هر که توانائی بخدای بود همیشه توانگر هست و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود و با ول مجد و باز می خواهد و باخر مجاهد انداز چنانکه گفت خدای تعالی را در ستر النعمت فضل است و در ستر نعمت تطهیر تو اکنون بنده باشی در ستر باش ه و گفت عجب دارم از آنکه موحد از دوزخ زبانه زند که چگونه می سوزد از صدق توحید ایشان ه و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدا از وی شرم دارد ه و گفت ولی مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوستی کم بود ه و گفت باید دوستی باشد که ترا حاجت باید چیزی از وی خواستن و را گفتن که مرا بدعا یاد دار و یا در زندگانی با وی مدارا کردن و یا حاجت آید بعذر خواستن از وی در زلتی که از وی ظاهر شود ه و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد باری غمگین مکن و اگر مدحش نگوئی باری

باری دشمن نکنی . و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع میدارد . و گفت
گناه بعد از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه . و گفت گناه مومن میان بیم و امید بود چون
روباهی بود در میان دو شیر . و گفت بسنده است شما را از دارو ها ترک گناه از بیم عقوبت . و گفت که هم
خدای تعالی دا آفریند دوزخ ظاهر ترسند از آنکه دا آفریند بهشت از بهر آنکه هر چند بهشت وعده کرده است
اگر بیم دوزخ نبودی یک تن از اهل طاعت نبودی . و گفت دنیا جایگاه اشتغال است و پیوسته میان مشغولی
و بیمست بنده تا بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ . و گفت جملهٔ دنیا از اول تا آخر در برابر یک
ساعت غم نیرزد . پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از بهر اندک نصیبی از او . و گفت دنیا خمر شیطانست
هر که از او مست شد هرگز با هوش نیاید مگر در میان لشکر مردگان روز و اپسین جز نیول(?) مطالعه
کند یا در میان لشکر خدای روز قیامت بر حسرت و ندامت . و گفت دنیا چون عروسیست هر که جوینده او چون
مشاطهٔ اوست و زاهد در وی کسی بود که روی سیاه کند و موی او بکند و جامهٔ او بدرد . و گفت هم دنیا
اندیشه است و غم و در آخرت عذابست و عقاب پس راحت کی بود بجز عارف که از دو جهان بیزار بود . و
حق جل و علا میفرماید که از من شکایت میکنید بر شما این بیش نیست که هر دو مرا است مر شما را . و گفت
در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن آخرت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری
و مذلت در چیزی که جاوید باقی نخواهد ماند . و گفت شومی دنیا تا بدان حد است که آرزوی آن ترا از خدای
عز و جل مشغول میکند تا بیافتن چه رسد . و گفت عاقل‌ترین کسی است که آنک ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا
ترک او کند . و آنک بنیاد لحد نهد و گور را عمارت کند پیش از آنکه در لحد رود . و آنکه خدای عز و جل راضی کند
پیش از آنکه بدو رسد . و گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین مثل آن نشنوده اند و آن وقت
مرگ بود بنده را در مال که دارد و بگذارد . گفتند دوم کدام بود گفت آنکه مالی جمع کرده است و از و بستانند
و یک یک را از مال سوال کنند . و گفت دنیا رود رم کرده مند دست باز مکن تا افسون دنیا موزی و اگر
زهر او ترا هلاک گرداند . گفتند افسون او چیست گفت آنکه او از حلال بود و خرج بحق بود . و گفت دنیا طلب
کردن عاقلان نیکوتر از ترک کردن دنیا جاهلان . و گفت ای خداوند علم قصرها تا از قیصر نیست و خانها تا
کروبیت و عمارتها تا از شداد نیست و گبرها تا از عاد نیست این همه تا از هست همچنان احدی نیست . و گفت جوینده
این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در
روح و راحت است . و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است . و گفت تکبر کردن در انکس که
با تو بکمال تکبر

با تو بکمال تکبر کنند تواضع بود . و گفت ربا بکاه افتاد زمردان بود که در خویشتن بغلط افتند
و گفت مریدانرا از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زندگانی توان کرد
و علمی که بدان عمر بستن توان کرد . اما خانه او خلوت است و کفاف او توکل است و عمر بستن او عبادتست .
و گفت هر مرید مبتلا گردد ببسیار خوردن ملایکه بر وی بگریند و هر که بحرص بسیار خوردن مبتلا گردد زود
بود که با آتش شهوت سوخته گردد و در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شره آن همه در دست شیطان
چون مرید را گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک گردد و با آتش گرسنگی سوخته شود
و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم که از و آتش بر کشید آن آتش فرو ننشیند تا
خداوند آنرا نسوزد . و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا خدای تعالی بر ذات و چیزی که هرگز بعد از آن آنرا
باز نتواند یافت . و گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمینی که تنها صدیقان بدان قوت یابند
و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تایبانرا تجربت و زاهدانرا سیاستست و عارفانرا مکرمت
و گفت پناه میگیرم از زاهدی که فاسد کرده اند معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامها گوناگون توانگرانرا .
و گفت ایشان سه قوم‌اند زاهدان و مشتاقان و فاضلان . زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق بشکر کند
و واصل معالجه بولایت کند . و گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او ورعست و چون
بینی که تعلق بذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفانست . و گفت دام عارف شکر کنی شاکر نی و عاقبت شکر تجربت
و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا بوستانی یا موضعی که هیچ
کس و برا نتوانند دید بر یا کسی ننشیند مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای عز و جل . گفتند بر مرید چه سخت‌تر
گفت هم نشینی اضداد . و گفت بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون
از خلوت بر آیی انس برود . و اگر انس تو بحق بود جملهٔ جهان ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و شهر . و گفت
تنهایی هم نشین صدیقانست . و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
مقدور بر حقایق رضا روی نماید . و گفت هر که امروز دوست دارد فرداش دشمن دارد فرداش از بر داید ش
و هر که امروز را دشمن دارد چیزی را که دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد . و گفت ضایع شدن دین
از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است . و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد . و گفت مقدار
یک بسند از دانه از دوستی نزدیک من دوستتر از آنکه هفتاد ساله عبادت بی دوستی . و گفت اعمال محتاجست
به خصلت علم و نیت و اخلاص . و گفت بصدق آن از ذی توکل توان یافت از بندگی با اخلاص استخراج را
تواز کرد

و برضا داذن بقضا عیش را خوش توان کرد ایشان . و گفت بدان سه چیز بسته است خوف و رجا و محبت . و در ضمن
خوف ترک گناهست تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوذ کردنست تا بهشت یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهاتست تا رضاء حق حاصل آید . عارف آنست که هیچ چیز نزد او دوستتر از ذکر خذای تعالی نباشد
و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی تا ندانی اداء آن نکرده . و گفت خوف درختی
است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کنند و از معاصی
اجتناب نمایند . و گفت بلندترین منزل طالبان را خوفست . و بلندترین منزل واصلان را حیا است . و گفت هر چیزی
را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است . و گفت علامت غفر خوف فقرست
و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضعست . و گفت اخلاص خذای را پاک کردن عمل است از عیوب . و گفت
علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات بازداری و علامت شوق بخذای تعالی دوستی حیاتست تا راحت
بهم یعنی چون حیات بود رنج بود که بسوزاند شوق او زیادت شود . و گفت طاعت خزانه خدایست
و کلید آن دعا . و گفت توحید نوریست و شرک ناری و نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار
شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گردانید . و گفت چون توحید عاجز نیست از محو کردن هر چه در پیش رفته
است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند از هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان
و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل . و گفت ورع دوگونه بود ورعی بود در ظاهر که نجنبند
مگر بخدای . و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خذای در نیاید . و گفت زهد سه حرفست
زا و ها و دال . اما زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا . و گفت از زهد سخاوت خیزد
بملک و از حب سخاوت بنفس و روح . و گفت زهد آنست که ترک دنیا کند . و گفت زهد آنست که بترک
دنیا حریص تر بود از حریص بر طلب دنیا . و گفت زاهد بظاهر صافیست و بباطن آمیخته . و عارف بباطن
صافیست و بظاهر آمیخته . و گفت فوت سخت تر است از مرگ زیرا که موت انقطاعست از خلق و فوت
انقطاعست از حق تعالی . و گفت هر که سخن گوید بیش از آنکه بیندیشد پشیمانی بیشتر بار آرد و هر که بیندیشد
پیش از آنکه بگوید سلامت یابد . و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم
گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر حق تعالی . و گفت توبه جمله گناه را غرق کند خود رضا او چگونه
بود و رضاء او غرق گرداند امانی را خود چگونه بود و حیا او در دهشت اندازد عقول را خود دوستی
او چگونه بود و داد او فراموش گرداند هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود . پرسیدند که بچه توان
شناخت

شناخت که خذای تعالی از ما راضیست یا نه . گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضیست .
گفتند کسی بود که از و راضی نبوذ و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم
بوذ بسبب مقدوری چه از نعمت چه از محنت چه از مصیبت . کسی گفت که بود که بمقام توکل رسم
و ردا الذ برد از فکنم و با زاهدان نشینم گفت آنگاه که نفس را در ریاضت دهی تا بحدی که اگر سه
روز چیزی روزیت ندهد ضعیف نگردی و اگر بدین جهت نرسیده باشی نشستن تو بر بساط زاهدان
جهل بود و از فضیحت شدن ایمن نباشم . گفتند فردا که ایمن تر بود گفت هر که امروز بیشتر ترسد
گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگه که خذای عز و جل را بوکیلی رضا دهد . گفتند توانگر چه باشد
گفت ایمن بودن بخذای . گفتند عارف که باشد گفت آنکه هستی نیست بوذ . گفتند درویشی
چیست گفت آنکه بخذا و بنحوی از جمله کاینات توانگر شوذ . و یکروز در پیش او سخن درویشی و توانگری
می رفت گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد بود و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد بود باید که شکر کنی
و صبر کنی . گفتند از خلق که ثابت قدم تر گفت آنکه تمیز او بیشتر بود . گفتند محبت را نشان
گفت آنکه بنیکویی زیادت شوذ و بجفا نقصان نگیرد . یکی از وی وصیتی خواست گفت سبحان الله
چون نفس خود را از من قبول نمی کنند دیگری از من چگونه قبول کند . گفتند جماعتی را می بینیم که ترا
غیبت می کنند گفت اگر خذای تعالی مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچ ایشان گویند و اگر نخواهد
آمرزید بس سزای آنم که ایشان همی گویند . گفتند تو جرا همه از رجا می گویی و همه از لطف و کرم او می گویی
گفت که بدین چون منی با جوانمردی بجز لطف و کرم نبوذ . مناجات . خذاوندا امید
من بتو بسیات بیش از آنست که امید من بحسنات زیرا که من حسنات را می نمایم که اعتماد کنم بر طاعت
و اخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات معروفم و لکن خود را در گناه چنان می یابم که
اعتماد کنم بر عفو تو . و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوفی . و گفت الهی تو موسی کلیم را
و هارون عزیز را بنزدیک فرعون ظالم کافر باغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته و نرم گویید الهی
این لطف تست با کسی که دعوی خذایی می کند تا خود لطف تو چگونه بود با کسی که ترا از میان جان بدل خدمت
کند . و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید اینست پس لطف تو با آنکه سبحان ربی الاعلی گوید
تا دانی که چه خواهد بود . و گفت الهی در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من
بخواهد اگر چه محتاجم از وی باز ندارم ترا چندین هزار خزانه رحمت است و بنده ضعیف محتاج نمی و چندین

درمانده رحمت او نیشان هیچ داشتن چون بود. و گفت الهی تو فرموده‌ای که من جاء بالحسنة فله خیر منها
هر که نیکویی آرد بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که داده‌ای و ما آن او دیدیم بحضرت تو
چه بهتر از آن که دهی جز لقای تو خداوند. و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که
هر کسی را دوست دارد از همه راحت خواهد و تو چون هر کسی را دوست داری بلا بر سر او باری. و گفت خداوندا
هر چه مرا از دنیا روزی خواهی داد قرآن ده و هر چه از عقبی خواهی داد لقای خویش و عفران ده و باقی از
دنیاوی و اخراوی بمؤمنان ده که مرا اینک است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو. و گفت الهی چگونه امتناع
نمایم از دعا بسبب گناه که نمی‌بینم ترا که امتناع می‌نمایی بسبب گناه من از عطا اگر چه گناه می‌کنم تو همچنان
عطا می‌فرستی. پس من نیز اگر چه گناه می‌کنم از دعا باز نتوان ایستاد. و گفت الهی اگر من نتوانم که از
گناه باز ایستم تو توانی که گناهم بیامرزی. و گفت هر گناه که از من در وجود آید دو روی دارد یک روی بلطف
تو دارد و یکی بضعف من تا بدان روی گناه کنم عفو کنی که بلطف تو دارد و بدان بیامرزی که بضعف من
دارد. و گفت الهی بد کرداری که مراست از تو می‌ترسم و بفضلی که تراست بتو امیدوارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست بسبب بد کرداری که مراست. و گفت الهی بر من ببخشای تو زیرا که من آن توام. و گفت
الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو که تو عزیزی. و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصی
ام و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریمی. و گفت الهی نیکی خداوندیا که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود.
و گفت الهی تو دوست‌تر داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی‌نیازی از من پس چگونه دوست ندارم که
مرا دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم. و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب با ذکر تو الف گرفته
ام زیرا که غریب با غریب الف گیرد. و گفت الهی کیف افرح و قد عصیتک و کیف احزن و قد عرفتک و کیف
ادعوک و انا عاص و کیف لا ادعوک و انت رحیم الهی ان لم تفعل ما ارید فصبرنی علی ما ترید و گفت
شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای تو خداوندست و خوشترین سخنها بر زبان این که ثنای تست
و دوسترین وقتها برین بندهٔ مسکین که در لقای تست. و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ
ندارم اکنون با فضل تو افتاد. و گفت اگر فردا گویند چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده
و جامه شوخگن و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس. نقلست
که یحیی را در شهر صد هزار درم قرض افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود
و قرض‌خواهان تنگ کردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیغمبر را علیه السلام بخواب دید گفت ای یحیی
دل تنگ مشو

دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم یکی زن آنجا سیصد
هزار دینار نهاده است از برای تو. گفت یا رسول الله آن شهر کدامست و آن شخص کیست گفت شهر
بشهر می‌رو و سخن می‌گوی که سخن تو شفای دلهاست که من خود چنانکه بخواب تو آمدم بخواب آنکس روم
پس یحیی بنیشابور آمد و او را در پیش طاق بنهادند. گفت ای مردمان نیشابور من باشارت پیغمبر علیه
السلام آمده‌ام که فرموده که وام تو یک کس بگزارد و من صد هزار درم نقره وام دارم. و بدانید که
سخن ما را در هر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمده. یکی گفت من پنجاه هزار درم وام تو باز دهم. دیگری
گفت چهل هزار دینار بدهم. یحیی نگرفت گفت سید علیه السلام بیک کس اشارت کرده است. پس در سخن
آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس در نیشابور وام نگزارده نشد. عزم بلخ کرد و مدتی
او را باز داشتند تا سخن گفت توانگری را فضل بر درویشی صد هزار درمش بداد. شیخی در آن نواحی بود مگر
او را این سخن خوش نیامد گفت خدای تعالی برکت مکناد آن بر وی. چون از بلخ بیرون آمد دزدان راهش
بزدند و مالش ببردند. گفتند این دعای آن پیر بود. پس عزم هری کرد. گویند که بمرو رفت پس بهری آمد خواست
باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب سید علیه السلام
در خواب بمن گفت با من نیز گفت. گفتم یا رسول الله من بخدمت او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تو می‌کردم
چون پدر مرا بشوهر داد آنچه دیگران از مس و روی باشد آن من نقره و زر ساختند آنچه نقره است سیصد هزار دینار
جمله بتو ایثار کردم ولکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس گویی. یحیی چهار روز مجلس گفت روز اول
ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست روز سوم چهل روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از هری برفت با هفت
شتروار نقره چون بشهر رسید پسر با او بود و آن زن را آورد گفت تا بیا که چون بشهر رسد مال بغرما و فقرا دهد
و ما را نصیب کم ماند. هنگام سحر مناجات کرد و سر بسجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او زدند یحیی گفت مال
بغریمان دهید و جان بداد. و اهل طریقت و ارباب کوهش بنیشابور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند والسلام

ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه آن بزرگ چشم بصیرت آن شهباز بصورت سیرت
آن صدیق معرفت آن مخلص صفت آن بوز چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم
روزگار و از عیاران طریقت و سالکان سبیل حقیقت بود و تیز فراست بود که البته فراست خطا نیفتادی و از
ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام او مرآت الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون ابو
تراب و یحیی بن معاذ و غیر ایشان و قبا پوشیدی. چون بنیشابور آمد ابو حفص حداد با عظمت خود چون او را

بدید برخاست و بشراب باز آمد و گفت وجدت فی البقاء ما طلبت فی العنا یا غنیمتی در زیر قبا انجی در کلیم طلبیدم
نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کرد و چشمها سرخ بود و کاسهٔ خون شده بود شبی بعد از
چهل سال بخفت خدای را جل جلاله بخواب دید گفت بارخدایا من ترا به بیداری می جستم در خواب یافتم گ
فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی که اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی پس بعد
از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی باشد که این یکبار دیگر چنان خوابی بینم
عاشق خواب خود شده بود و گفتی که یک ذره ازین خواب به بیداری همه عالم ندهم نقلست که شاه را
پسری بود بخطی سبز بر سینهٔ او الله نبشته چون جوانی برو غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب زدن
بیاموخت و آوازی خوش داشت و رباب می زد و می گریست شبی بیرون آمد و رباب میزد و سرود گویان
بمحلتی فرو رفت عروسی از کنار شوهر برخاست به نظارهٔ او آمد مرد بیدار شد و زن را ندید برخاست و حال
مشاهده کرد آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست نوبت رجوع و بازگشت تو نیامد این سخن بر دل او
آمد و گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست آن الله که بر سینه داشت
سبز گشت و چهل روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت به بزرگی گفت آنچه ما را بچهل
سال دادند او را بچهل روز دادند نقلست که شاه را دختری بود و پادشاهان ورا از بهر پسر میخواستند
سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مسجدها می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد صبر کرد تا نماز
تمام کرد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهلی از اهل قرآن خواهی گفت مرا چنین زنی که دهد که سه درم
بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خود بتو این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی بشیرینی و یکی بعطر و عقد
نکاح بند برین جمله کرد و هم در آن شب دختر بخانهٔ او فرستاد دختر چون بخانهٔ درویش آمد نانی خشک
دید بر سر کوزهٔ آب گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت امشب باز گذاشتم دختر قصد کرد
که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و بی برگی تن در ندهد دختر گفت
ای جوان من نه از بی نوائی تو می روم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو می روم که از دوش باز نانی نهاده و اعتماد
بر رزاق نداری لکن عجب از پدر خود میدارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزگاری
خواهم داد و بکسی داد که اعتماد بر خدای عز و جل ندارد درویش گفت این گناه را عذری هست گفت عذر
آنست که درین خانه یا من باشم یا این نان خشک نقلست که ابو حفص بشاه نامه نوشت و
گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود بر نا امید شدم والسلام شاه جواب نامه نوشت
که نامهٔ تو آینه

که نامهٔ تو آینهٔ دل خویش کردم دانستم اگر خالص بودی مرا نا امیدی از نفس خویش آنگه که خدای عز و جل یاد توانم
کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم
بجملهٔ محبوبات نقلست که میان شاه و یحیی بن معاذ دوستی بود دیگر مردم شهر گرد آمدند و شاه
بمجلس یحیی حاضر نشدی گفتند چرا نیایی گفت صواب درینست الحاح کردند تا یک روز بمجلس حاضر شد و
در گوشهٔ بنشست چنانکه یحیی ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر هست که بسخن گفتن از
من اولیتر است شاه گفت من گفتم که آمدن من مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا
آنگه که فضل خود نبینند چون فضل خود بدیدند دیگر ایشان را فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت باشد
تا آنگه که ولایت ندیده اند چون دیدند دیگر او را ولایت نباشد و گفت فقر سر حقست نزدیک بنده چون فقر پنهان
دارد امین بود چون ظاهر کرد از نام فقر از و برخاست و گفت علامت فقر سه چیز است اول آنکه
قدر دنیا از پیش تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود و تا هر که زر و سیم بدست تو افتد دست
از وی چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود
که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنکه بازگرفتن شهوات از دل تو بیفتد چنانکه
شوی از شادی گرسنگی و تشنگی و ترک شهوت که اهل شهوت شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات
پس که چنین باشی از منقطعه مردان گرد و اگر چنین نه ای ترا با این سخن چه کار و گفت ترسکاری
اندوه دایم است و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده ای در حقوق خدای تعالی و گفت علامت
خوف خویشتن رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت تقوی ورع است و علامت
ورع از شبهات باز ایستادن و گفت عشاق بعشق مرده دل آمدند تا آن بود که چون بوصال رسیدند
از خیال خداوندی دعوی کردند و گفت علامت رجا حسن طاعت است و گفت علامت صبر سه چیز است
ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت هر که چشم نگاه دارد از محارم و تن از شهوات
و باطن آباد دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بحلال خوردن فراست
او خطا نشود و روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید پس
هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار تا توبه کردی و مراد نفس بگذار که بمراد رسیدی و ازو پرسیدند
که در شب چه خوری گفت مرغی یک شب با زن زنده باشند و با تو مرغ کرد اند حاجت نبود ازو پرسیدند که جوع
نقلست که خواجه علی سیرگانی که بر سر تربت شاه نان میداد یک روز طعام در پیش نهاد گفت خدا
وندا

مهمان فرستم ناگاه سگی درآمد خواجه علیه بانگی بروی زد تا برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان
خواهی چون بفرستیم باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و او را می جست و ندید
بصحرا رفت و او را دید در گوشه ی خفته ماحضری که داشت در پیش او نهاد التفات نکرد خواجه خجل شد
در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی
مهمان خواهی چون نباید برانی تراچشم باید اگر نه بسبب شاه بودی دیدی آنچ دیدی والسلام

ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محتجب ولایت ولا
یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی در ظلمت بی زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف
بن الحسین رحمة الله علیه مشایخ بود و از متقدمان اولیا با نواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت
در بیان معارف و اسرار و صحبت مشایخ بزرگ یافته بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان
ابوالحسین خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی
تمام داشت و در ملامت قدمی ثابت و همتی بلند داشته و ابتداء احوال او آن بود که دختر
امیر عرب چون او را دید برو فتنه شد که عظیم صاحب جمال بود دختر فرصت جست و خود را
پیش او انداخت و بلرزید و آنجا رها کرد و بقبیله دورتر رفت و آن شب بخفت همه شب سر بر زانو
نهاده بود در خواب شد موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبز پوشان که آمدند و یکی بر تخت
نشسته پادشاه وار یوسف آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان
آواز دادند و تعظیم کردند پرسید که شما کیانید گفتند فرشتگانیم و این که بر تختست یوسف
پیغمبرست علیه السلام بزیارت یوسف بن الحسین آمده است گفت مرا گریه آمد که من که باشم که پیغمبر
خدای بپرسش من آید در این بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر
صاحب جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو می جستی حق تعالی
ترا بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا
تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت و مرا با این همه فرشتگان
بزیارت فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی و بر در هر عهدی نشانه ی باشد و درین
عهد نشانه ذوالنون مصریست و نام اعظم او داند پیش او رو اگر فرمان یابد در تو آموزد یوسف
جون بیدار شد

جون بیدار شد جمله نهاد ش این حدیث در گرفت و شوق بدو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی
نام بزرگ حق تعالی می سوخت جون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون گفت علیک
السلام یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد
از یکسال ذوالنون گفت این جوان از کجاست گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن
گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت
شما و در حال خواب باز گفت تا نام اعظم از ذوالنون درخواست کرد که مرا با این مهم فرستاده اند ذوالنون
دیگر هیچ نگفت بعد از آن یکسال کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت از رود نیل بگذر فلان جایگه
شیخی است این کاسه بدو ده و هر چه بتو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره راه
برفت وسوسه ی در وی پیدا شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد سر کاسه بگشاد موشی
بیرون جست و برفت یوسف متحیر بماند گفت اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت
پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای تعالی از و خواستی گفت آری
گفت ذوالنون ناصبری تو دید موشی بتو داد تا ترا امتحانی کند سبحان الله موشی نگه نمی توانی داشت
اسم اعظم چون نگه داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از
حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی
فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنین بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف
گفت وصیتی کن گفت وصیت آنست که ترا سه چیز وصیت می کنم یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه بزرگ آنست
که هر چه خوانده فراموش کنی و هر چه نبشته ی بشوی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم و خرد
آنست که منهیات جزوی و کلی و از آفات طاعات بپرهیزی و خلق را در میانه نبینی در نصایح و وعظ کردن
و جز حق نگویی و از برای حق گویی و میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی که پیر من چنین گفته است
و شیخ من چنین فرموده است که همه خویشتن ستایی است گفت هم بتوان ان شاء الله تعالی اما بشرطی نصیحت
کنی که خود را در میان نبینی گفت چنین کنم پس بری آمد و او بزرگ زاده شهر ری بود و اهل شهر او را استقبال
کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد و اهل ظواهر بخصمی او برخاستند که در آن وقت بجز علم صورت
علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت فتنی انجنان شد که کس بمجلس او نیامد روزی در آمد که مجلس گوید کسی را
ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که یا ذوالنون نه عهد کرده بودی که خلق را در میان نه بینی و نصیحت
کردن

و از برای خدای کوی یعنی این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد و اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین
حال بگذرانیدی و ابرهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت و ابرهیم از برکت صحبت او بجائی
رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد تا ابرهیم گفت شبی ندائی شنیدم که برو و یوسف
حسین را بگوی که تو از راندگانی ابرهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر من زدندی
آسان‌تر از این سخن بودی که با وی گویم شبی دیگر همان آواز شنیدم همچنین تا سه شب همان آواز می
شنوم که او را بگوی که تو از راندگانی و اگر نگوئی زخمی چنان خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی
تمام بمسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم
بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمهاش
روان شد چنانک بخون آمیخته شد پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن
میخواندند یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که خواندی چنین حالتی ظاهر شد و طوفان از چشم
من روان گشت مردمان راست می گویند که زندیق است از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست
کسی که از یک بیت چنین شود و از قرآن برجای مانده بود ابرهیم گفت من متحیر شدم در کار او
و اعتقادم سستی گرفت و بر وی نرسیدم برخاستم و روی ببادیه نهادم اتفاق با خضر افتادم فرمود
که یوسف بن الحسین زخم خورده حقست و لیکن جای او اعلی علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد
که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند منزل تو اعلی علیین جای او باشد که هر که درین راه از پادشاهی
بیفتد از وزارت بیفتد **نقلست** که عبدالله زید حریری شطار بود مادر و پدرش پیوسته
از وی آزرده بودندی که بغایت ناخلف بوده بمجلس یوسف بن الحسین بگذشت او این کلمه می گفت
دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی میخواند بلطف خویش چنانک کسی را بکسی حاجت بود
عبدالواحد نعره بزد و بیفتاد و برخاست بگورستان رفت سه شبانروز نه او اول شب یوسف بن الحسین
در خواب خطاب شنید که ادرک الشاب التائب یوسف می گردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی
در کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقلست** که در
نشابور بازرگانی کنیزکی داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل
برود و مال خود از وی بستاند و در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را بوی سپارد پیش ابو عثمن
حیری آمد و حال باز نمود ابو عثمن گفت قبول نکنم شفاعت بسیار کرد گفت در حرم خود او را راه ده
که هر چه زودتر

که هر چه زودتر باز آیم الغصه قبول کرد و بازرگان برفت ابو عثمن را بی اختیار نظری بر آن کنیزک افتاد
و عاشق او شد چنانک از طاقت گشت ندانست که چه کند برخاست پیش شیخ خود ابو حفص حداد رفت
ابو حفص او را گفت ترا بری می باید رفت پیش یوسف بن الحسین ابو عثمان در حال عزم عراق کرد چون
بری رسید مقام شیخ یوسف بن الحسین پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو از اهل صلاح
می نمائی ترا صحبت او زیان دارد از این نوعها بسیار بگفتند ابو عثمن از رفتن پشیمان شد و باز
گشت چون بنشابور آمد ابو حفص گفت یوسف بن الحسین را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت
که شنیدم که مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم ابو حفص گفت باز گرد و او را ببین ابو عثمان
باز گشت باز ری آمد و خانه او پرسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند
چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته پسری امرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله نهاده و
نور از روی او می ریخت در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد چندان سخن عالی بگفت
که ابو عثمن متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالست
که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست قرآن می آموزم و درین کلخن صراحی افتاده بود
برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد باز خورد که کوزه نداشتم ابو عثمن گفت از برای خدای
چرا چنین می کنی تا مردم می گویند آنچ می گویند یوسف گفت از برای آن میکنم تا هیچ کس کنیزک ترک معتمدی
بخانه من نفرستد ابو عثمن چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که مرد بصلاح مشهورتر
در کار او رکنی از ملامتست **نقلست** که در چشم یوسف بن الحسین رخی چنان ظاهر بود و فتوری از
غایت بخاسته از ابرهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا
روز بر پای باشد نه رکوع کند و نه سجود پیران یوسف پرسیدند که تا روز ایستاده چه عبادت
باشد گفت نماز فریضه بآسانی می گزارم اما میخواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاده باشم امکان
آن نبود که تکبیر نماز گفتن از عظمت او ناگاه چیزی بمن در باید مرا همچنین می دارد تا بوقت صبح چون صبح
برآید فریضه بگزارم **نقلست** که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی ترا طعم نفس بچشاناد که اگر
این طعم بچشاند پس از آن هیچ نبینی و گفت هر امتی را صفوه ایست که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که
ایشان را از خلق خویش نهان می دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیان اند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت فرحی اند که خدای عز و جل ایشان را می
بینند

بر ایشان شرم دارند از نظر حق که مهابت چیزی کنند جز آنکه وی فرموده است و هر که بحقیقت ذکر
خدای عز و جل کند ذکر غیر فراموش کند در یاد ذکر او و هر که فراموش کند ذکر اشیا در ذکر
حق همه چیز بر وی نگه دارند از بهر آنکه خدای تعالی او را عوض بود از همه چیزها و گفت اشارت خلق
بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است
و هیچ حال نیست بنزدیک خدای عز و جل دوستر از محبت بنده خدا را و پرسیدند از محبت
گفت هر که خدا را دوست دارد خواری و ذل او بیشتر بوده و شفقت او و نصیحت خلق خدا را بیشتر
بوده و گفت علامت شناختن آنست که دور باشند از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت
علامت صاحب وجد آنست که تنهایی دوست دارد و تنهایی طاعت و گفت توحید خاص آنست که در
تردد او وجد چنان بداند که پیش حضرت او ایستاده است و تدبیر او بر وی می رود و در احکام و قدرت
او در دریاهای توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که نیست همچنانست که پیش از ین
بوده در جریان حکم او و گفت هر که بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که
تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نشود و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است
و هرچند جهد می کنم تا ریا از دل خود بیرون کنم بلونی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای تعالی
با جمله معاصی بیند هر دوستر از آن دارم که با ذره ای تصنع و گفت علامت زهد آنست که طلب معبود نکند
تا وقتی که موجود خود را مفقود نکرداند و گفت غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز
و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را و گفت ذلیل ترین کسان مردم طامع اند چنانک
شهوتی بر ایشان زد و پیش صادقست چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدایا تو می دانی که نصیحت
کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا تو بکرم خویش فعل نفس مرا بقول قدیم خویش بخش
و غش نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات بخواب بدیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند چه سبب گفت بهر کتابی که هرگز هزل را با جد نیامیختم والله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد
عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق
و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود در وقت خود و در ریاضت
و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه خدای عز و جل بود
و پیر ابو عثمن

و پیر ابو عثمن حیری بوده و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ
و ابتدای احوال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنانکه قرار نداشت و را گفتند در شهرستان نشابور جهودی
جادوست تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش وی رفت و حال بگفت او گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد
و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید و نام خدای بر زبان نباید راند تا من حیلتی کنم و ترا بمقصود
رسانم ابو حفص چهل روز چنان کرد و بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت
بی شک از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی ابو حفص
گفت من هیچ چیز نکردم الا که در راه می آمدم سنگی به پای از راه باکنار افکندم تا کسی بر آن نیفتد
جهود گفت میازار آن خدای را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم خویش این مقدار رنج تو
ضایع نکرد ازو در بر آتشی ازین سخن در دل ابو حفص افتاد و چندان قوت کرد که ابو حفص بدست
جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعه خود نهان می داشت و هر روز یک دینار کسب کردی و بشب
بدرویشان دادی و شب بکلیددان بیوه زنان اندر افکندی چنانکه کس ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی
و روزه بدان گشادی و وقت بودی که تره ششتندی بقایای آن برچیدی و نان خورش کردی
و مدتی بدین طریق روزگار گذاشت یک روز نابینایی در بازار می گذشت و این آیت میخواند بسم الله
الرحمن الرحیم و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بروی
فرود آمد و بی خود گشت و بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر سندان نهاد و
شاگردان بتک می زدند نگه کردند و آهن در دست او دیدند که می گرداند گفتند ای استاد این چه حالتست
او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون پاک شده بر ابو حفص بخود باز آمد
آهن تافته در دست خود دید بیفکند و این سخن که چون پاک شد بر کجا زنیم چون شعله آتش در سینه
اند دروی افتاد نعره بزد و آهن از دست بیفتاد و دکان را بغارت باز داد و گفت چندین گاه خواستیم که
بتکلف این کار را رها کنیم و نکردیم تا آنکه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد و اگر من دست از
کار می داشتم تا کار دست از من بداشت فایده نبود پس روی بریاضت آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت
نقلست که در همسایه وی احادیث سماع می کردند گفتند آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت
سی سالست تا می خواهم که داد یک حدیث بدهم و نمی توانم داد از سماع دیگر حدیث چون توانم کرد گفتند آن
کدام حدیثست گفت این که پیغمبر علیه السلام فرموده است من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه

از ننگ بی سلامی مردان آمده که ترک کنند چیزی که بکارش نیاید **نقلست** که با یاران بصحرا رفته بود
و سخن می گفت تا وقت ایشان خوش گشت آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص تپانچه
بر روی خود می زد و فریاد می کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سؤال کردند که این چه بود گفت
چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی که یاران امشب برگ آن نداشتند
چون این در خاطرم بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق چنین حال بود فریاد و تپانچه
زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست اگر خدای
تعالی بفرعون نیکی خواسته بودی مراد او در رود نیل روان نکردی **نقلست** که هر وقت که در خشم شدی
سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگه بسخن دیگر شدی **نقلست** که روزی می گذشت بیماری دید
متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است جز از صبر دیگر نداشتم شیخ توقف
کرد و گفت بعزت تو که گام برندارم تا خر او باز رسد در حال خر باز دید آمد ابوعثمن حیری گوید که روزی
پیش ابوحفص می رفتم مویزی چند دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت
ای خاین مویز من بخوری از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هرچه داری
ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بحق آنکه عمریست تا بر
هوای او می روم نمی دانم که از من چه خواهد بود کسی که در روز خویش نداند دیگری در روز او چون داند و هم
ابوعثمن گفت که با ابوحفص بخانه ابوبکر حنیفه بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند و از درویشی یادی کردند
گفتم کاشکی فلان شیخ حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه ای نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ
هست گفت خداوند خانه بیازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده نشاید بدین کاغذ چیزی
نوشت و ابوعثمن گفت ابوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین
آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت شفقت تو بر خلق تا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی
مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس
گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر آنکه جمع آمدن مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت می کنند
و حق تعالی باطن ترا پس من بر تخت بر آمدم ابوحفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس بآخر آمد سائلی
برخاست پیرهنی خواست در حال پیراهن خود بوی دادم ابوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرو آی
ای دروغ زن گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و در صدقه
دادن

دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی
درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست **نقلست**
که یک روز در بازار می رفت جهودی در پیش آمد در حال شیخ بیفتاد و بیهوش گشت چون باز بهوش آمد
از آن سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید
که لباس فضل از من برکشند و در وی پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند و گفت
سی سال چنان بودم که حق تعالی را خشمگین می دیدم که در من می نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد
او را در آن حال **نقلست** که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمی دانست چون به
بغداد رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمان بکار باید تا
زبان ایشان را بداند پس جنید مریدانرا باستقبال او فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند
در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر بر پیش او
جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند ابوحفص گفت عبارت شماراست شما گویید جنید گفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت نکنی که این من کرده ام ابوحفص
گفت نیکوست اما فتوت نزدیک من آنست که انصاف بدهی و انصاف نطلبی جنید گفت برخیزید ای
اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید این بشنید گفت برخیزید ای اصحاب که زیادت
آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر
جوانمردی اینست که او می گوید و ابوحفص اصحاب خود را با عظیم هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره
نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستندی انداخت و بی امر او ننشستندی و ابوحفص
سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموخته است ابوحفص گفت
تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت بر صحت آنچه در نامه است پس ابوحفص
گفت دیگی زیربای و حلوایی فرمای تا بسازند جنید اشارت بمردی کرد تا بساخت چون بیاوردند
ابوحفص گفت بر سر حمالی نهید تا می برد چندانکه خسته شود آنجا بدر خانه ای که برسد آواز دهد هر که بیرون
آید بدهد آن حمال چنان کرد می رفت تا خسته شد بدر خانه بنهاد و آواز داد پیری از در خانه گفت اگر
زیربای و حلوا آورده ای بیار حمال گفت عجب داشتم پرسیدم از وی که این چه حالست تو چه دانستی
که من زیربا و حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات این در خاطرم بگذشت که مدتیست تا فرزندان آرزو

می‌طلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد. نقلست که مریدی بود در خدمت ابوحفص
سخت با ادب، جنید چند بار در وی نگریست از بس که ادب او خوش آمدش. سؤال کرد که چند سالست تا در خدمت
شما است؟ ابوحفص گفت ده سالست. گفت ادبی تمام دارد و فراستی عجب و شایسته جوانیست. ابوحفص
گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده و در باختست و هنوز
زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد. پس ابوحفص روی به بادیه نهاد. و گفت بوتراب را دیدم
در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. بکنار حوضی رفتم که آب خورم بفکری فرو رفتم.
ابوتراب گفت ترا چه نشانده است اینجا؟ گفتم میان علم و یقین انتظار می‌کنم تا غلبه کدام را بود و بار
آن باشم که غالب باشد، یعنی اگر غلبه علم را بود آب بخورم و اگر یقین را بود در ها کنم. گفت روزگار تو
بزرگ شود. پس چون به مکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر فرو ماند. خواست که در حق ایشان انعامی
کند. گرم گشت و حالتی در وی ظاهر شد. دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی نفرستی
جمله قندیلهای مسجد را بشکنم. این بگفت و در طواف آمد. در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد تا
بر درویشان خرج کند. پس چون حج بگزارد و باز بغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند. جنید گفت
ای شیخ راه آورد ما چه آوردی؟ ابوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی‌توانست
کرد، اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی بینید آن را عذری از خود بر انگیزید و آن عذر
از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر بر انگیز و عذری دیگر از خود
بخواه. اگر بدان نیز برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر بر انگیز و عذری دیگر از خود بخواه تا چهل بار
بعد از آن اگر برنخیزد و حق بجانب تو بود و این چهل عذر در مقابله آن جرم بیفتد بنشین و با خود بگوی
که زهی گاو نفس زهی گران و تاریک نفس خود رای بی ادب زهی ناجوانمرد که تویی. برادری برای جرمی چهل عذر
از تو خواست تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی. من دست از تو بشستم تو دانی چنانکه خواهی
باش. جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که تراست که تواند بود. نقلست که شبلی چهار ماه
ابوحفص را مهمانی می‌کرد و هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون بوداع او رفت گفت
یا شبلی اگر وقتی به نیشابور آیی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم. گفت یا باحفص چه کردم؟ گفت تکلف کردی و
متکلف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را تا آمدن مهمان گران نیاید و برفتن شادی
نبود. و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان. و هر که با مهمان حال این بود جوانمرد نبود.
پس چون

پس چون شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرو آمد و چهل تن بودند. ابوحفص شبانه چهل و یک چراغ در گرفت.
شبلی گفت نه گفتی که تکلف نباید کرد؟ ابوحفص گفت چه تکلف کردم؟ گفت چهل و یک چراغ در گرفتی. ابوحفص
گفت برخیز و هر چه برای خدا نیست بنشان. شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش
نتوانست نشاند. پس گفت یا شیخ این حال چیست؟ گفت شما چهل تن بودیت و مهمان حق بودیت لاجرم بنام
هر یکی چراغی گرفتم برای خدای تعالی و یکی برای خود. آن چهل که از برای خدای عزوجل بود نتوانستی
نشاندن. اما آن یکی که برای من بود نشاندی. تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من این که کردم
خدای را کردم. لاجرم آن تکلف باشد و این نه. ابوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که افعال و احوال
خود بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خاطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر. پرسیدند
که ولی با خاموشی به یا سخن گوی؟ گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشد اگرچه بعمر
نوح بود. و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای تعالی در خواهد تا دو چندان عمر نوح دهد تا
سخن نگوید. گفتند چرا دنیا را دشمن داری؟ گفت از آنکه سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی
دیگر اندازد. گفتند اگر دنیا بد است توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل شود. گفت چنین است
اما بگناهی که در دنیا کرده می‌اندیشم و در یقین قبول توبه بشکم و بر خطرم. گفتند عبودیت چیست؟
گفت آنکه ترک هر چه تراست بگویی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده‌اند. گفتند درویشی چیست؟
گفت بحضرت خدای تعالی شکستگی عرضه کردن. گفتند نشان دوستی چیست؟ گفت آنکه روزی که بمیرد
دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که خلاف دعوی او بود
در تجرید. گفتند ولی کیست؟ گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب کرده‌اند.
گفتند عاقل کیست؟ گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد. گفتند بخیل کیست؟ گفت آنکه ایثار را ترک کند
در وقتی که بدان محتاج بود. و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در
کارهای دنیا و آخرت. و گفت کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن بخدای
تعالی بسبب احتیاجی که تراست بحق. و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند دوام افتقارست
بهمه حالها و ملازمت سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال. و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها
و در همه حالتها مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرست هلاک شد. و گفت
حسن چراغ دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید. و گفت کسی را دعوی در فقر درست باید تا دادن

دوستی را از کردن نداد ۞ و گفت کسی را نرسد که دعوی فراست کند و لکن از فراست دیگران بباید ترسید
و گفت هر که بدهد و بستاند مکّی است که در وی هیچ خیر نیست ۞ ابو عثمان حیری را از معنی این سخن
پرسیدند گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مرد نیست زیرا که او در بین حال خود را نبیند
و هر که بدهد و بستاند نیم مرد نیست ۞ زیرا که در بین چه می‌کند خود را در ستدن فضل می‌بیند ۞
و هر که نه دهد و نه ستاند او هیچ کس است زیرا که گمان او آنست که دهنده و ستاننده اوست نه خدای ۞ و گفت
هر که در همه حال فضل خدای می‌بیند بر خویشتن امید دارم که از جملهٔ هالکان نباشد ۞ و گفت مبادا که
عبادت خدای عز و جل ترا بهشتی باشد تا معبود معبود بود ۞ و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را قیمت افرا
خویش است با خدای تعالی ۞ و گفت چگونه نیکوست استغنا بخدای تعالی و چه زشتست استغنا بلئیمان ۞
و گفت هر که جرعه‌ای از شراب ذوق چشید بیهوش شد بصفتی که باز هوش نیاید مگر وقت لقا و مشاهدت
و گفت حال مفارقت کنند از عالم مفارقت نکند با قبول ۞ و گفت خلق خبر می‌دهند از وصول و از قرب
و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق بود اگر همه یک لحظه بود ۞
و گفت عبادات در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور زانکه مقدور سبقت گرفته است و اصل آنست که کس
بفعل خود شاد نشود مگر مغروری ۞ و گفت معاصی برید کفرست چنانک برید مرگ ۞ و گفت هر که داند که
او را خواهند بر انگیخت و حساب خواهند کرد از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت وی بگرداند یقین
است که از خبر می‌دهد که مرا ایمان ندارم ببعث و حساب ۞ و گفت هر که دوستی دارد که دل او متواضع شود
گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان لازم گیر ۞ و گفت روشنی تنها خدمتست و روشنی جانها
باستقامتست ۞ و گفت خلاص در تقوی محضست ۞ و گفت تصوف همه ادبست ۞ و گفت بنده در توبت
بر هیچ کار نیست زیرا که توبت آنست که بدو آید نه آنکه ازو زاید ۞ و گفت هر عمل که شایسته بود علامتش
آن بود که اثر آن بر تو فراموش کنند ۞ و گفت نابینا آنست که خدای عز و جل را باشیا نه بیند و
نه بیند اشیا را بخدای ۞ و بینا آنست که در خدای عز و جل بود نظر او بمکونات ۞ نقلست که
یکی ازو وصیتی خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه
سادات ترا گردن نهند ۞ محمد گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت
و انبساط خدای تعالی را یاد کردی بلکه چون خدای عز و جل را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت
یاد کردی و در آن حالت متغیر شدی چنانک حاضران دریافتندی ۞ و در وقت نزع گفت شکسته دل
باید بودن

باید بودن بهمه حال از تقصیر با خویش ۞ و ازو پرسیدند که بر چه روی بخدای آورده‌ای گفت فقیر
چون روی آرد بچه آرد الا بفقر و فرومایگی ۞ و وصیت عبد الرحمن که این بود که در حال وفات من بود
که در وقت دفن سر من بر پای ابو حفص نهید والسلام

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن معروف ابرار حمدون
قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث
درجه‌ای عالی داشت و در عیوب دیدن نفس صاحب نظری عجیب بود و در مجاهدت و معاملت بغایت
کمال و کلامی در دلها موثر و عالی و مذهب ثوری داشت مرید بو تراب بود و پیر عبد الله مبارک
بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور ازو منتشر گشت و در طریقت مجتهد
و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را قصاریان خوانند ۞ و در تقوی چنان
بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این
ساعت چراغ وارثان را است روا نباشد سوختن آن ۞ و گفت روزی در محلتی از نشابور می‌گذشتم
عیاری بود بفتوت معروف نام او نوح در پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی
من یا از آن تو گفتم هر دو را بیان فرمای ۞ گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم
و معاملت مرقع پوشان پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم ۞ و
جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند ۞ پس جوانمردی من حفظ شریعت
بود بر ظاهر و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصل عظیم است ۞ نقلست که چون کار او
عالی شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور بیامدند و ویرا گفتند که این سخن باید گفت که
سخن تو فایدهٔ دلهای مرده بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست ۞ گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز بستهٔ
دنیا و جاهست سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم
استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن ۞ و سخن آنکس را مسلّم بود که بخاموشی او در دین خلل شود
و چون بگوید خلل برخیزد ۞ و گفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر می‌گوید
و نیابت می‌دارد و روا نبود که سخن گویند تا نبینند که فرضی واجبست بروی سخن گفتن یا او را صلاحیت
آن نبود ۞ گفتند نشان صلاحیت چیست گفت آنکه همه سخن که گفته باشد مر کرش حاجت نبود بار
دیگر گفتن و روی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت ۞ و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بر
می‌آید

میگویند و خود را در میان نه بینند. پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر بود دلها را گفت جهت آنک
ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق و ما از بهر عز نفس و طلب
دنیا و قبول خلق میگوییم. و گفت باید که علم حق تعالی بتو نزدیکتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که با خلق در ملا. و هر که محقق بود در حال خود از حال خود بیش خبر
باز نتواند داد. و گفت فاش مگردان بر هیچ کس آنچ واجبست که از تو نیز پنهان بود. و گفت
هرچه خواهی که پوشیده بود بر هیچ کس آشکارا مکن. و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مجوی
که زود بود که از برکات او چیزی بتو رسد. و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و
احتراز از جهال. و گفت صحبت با صوفیان کنید که زشت نزد ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری
نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی. و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند
تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان. و گفت از دنیا مر ترا بسنده است آنچ ترا بتو
میرساند باسانی نه برنجی اما رنج آهسته طلب باید داشت. و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی. و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس خود گو کور مباش. و گفت هر که پندارد
که نفس او بهترست از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است. و گفت هر که مستی را بینی که خسبد و خیز ذکر را
وی را ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی. و گفت ملامت ترک سلامتست. پرسیدند از ملامتیان
گفت راه این بر خلق دشوار است مغلق اما طرفی بگوییم رجای مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتیان بود
یعنی در رجا چندان رفته است که مرجیان تا بدان ملامت کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود
و گفت من نیکوخویی را اندر مرد سخاوت و بدخویی را نشناسم الا در بخل. و گفت هر که خود را ملکی داند
بخیل بود. و گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر باید که زیادت
آید. و گفت تواضع آن بود که کسی را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان. و گفت منصب
حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود. و هر که تواضع کرد جمله خیرات را ترک کند. و گفت میراث
زیرا عجبست و از بیست که مشایخ و بزرگان بیشتر بزرگان را ازین طریق دور داشته اند. و گفت اصل
همه دردها بسیار خوردنست و آفت بزرگ بسیار خوردنست. و گفت هر که را مشغول کرداند بطلب
دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت. و گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل
دنیا. و عبدالله بن مبارک گفت حمدون مرا وصیت کرد تا تو لنگ از بهر دنیا خشم مگیر. و از او پرسیدند که بنده
کیست گفت

کیست گفت آنک حق را پرستد و دوست ندارد که او را پرستند. گفتند زهد چیست گفت زهد نزد دیگر
من آنست که بدانچ در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچ در ضمان خدای تعالی است. پرسیدند
از توکل گفت آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی
بگزاردن آن. و گفت توکل دست بخدای تعالی زدنست. و گفت اگر توانی که کار خود را بخدای تعالی
باز گذاری بهتر از آنک بحیله و تدبیر مشغول شوی. و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای تعالی
را متهم داشته باشد. و گفت ابلیس و یاران او به هیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنک مومنی را
بکشد دوم آنک کسی در کفر بمیرد سوم از دلی که بیم درویشی بود. عبدالله گفت حمدون بیمار شد
او را گفتند فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی. و عبدالله
را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان نگذارید والسلام

ذکر منصور بن عمار رحمة الله علیه

آن نایب راه معنی آن نافذ نقد تقوی آن نکته خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن گنجور اسرار منصور بن
عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ و از سادات این طایفه بود و در موعظه کلامی شافی داشت چنانک
کسی نیکوتر از آن سخن نگفته و بیان عالی داشته در انواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام و بعضی متصوفه
در کار او مبالغت کنند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بوده و بعضی گویند از
پوشنگ بود و در بصره مقیم شد. سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم
بروی نبشته برداشت جائی نیافت که انرا بنهادی بخورد در خواب دید که گفتند بحرمتی که داشتی آن رقعه را در
حکمت بر تو گشاده کردیم. بعد ازین ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد. نقلست که جوانی بمجلس فساد
مشغول بود چهار درم بغلامی داد که نقل مجلس خرد. غلام در راه بمجلس منصور عمار بگذشت گفت
ساعتی توقف کنم تا چه میگوید. منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا
چهار دعا کنم او را. غلام گفت هیچ چیز بهتر ازین نیست برآن چهار درم بداد. منصور گفت چه دعا خواهی
گفت اول آنک آزاد گردم دوم آنک حق تعالی خواجهٔ مرا توبه روزی کند سوم آنک عوض چهار درم باز دهد
چهارم آنک بر تو و مجلسیان و من و خواجهٔ من رحمت کند. منصور عمار دعا کرد. غلام باز خانه رفت
خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه
گفت چه دعا. غلام حال باز گفت. خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه کردم بخدای که هرگز خمر نخورم و بعوض
چهار درم چهار صد درم بخشیدم ترا. هاتفی آواز داد که آن چهارم بمن تعلق ندارد آنچ بدست من بود کردم

شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که آنچه بر سنت تو بود با التیمی خویش کردی آنچه حواله بما ست
با کرمی خویش ما نیز کردیم، بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم **نقلست** که روزی
مجلس می گفت یکی رقعه بدو داد این بیت بر انجا نبشته که شعر: وَغَيرُ تَقِيٍّ يَأمُرُ النَّاسَ بِالتُّقَى
طَبِيبٌ يُدَاوِي النَّاسَ وَهُوَ مَرِيضُ، یعنی کسی که متقی نیست خلق را بتقوی می فرماید همچون
طبیبی است که علاج دیگران کند و خود از همه بیمارتر بود، منصور جواب جواب داد که ای مرد
تو بقول من عمل کن که عمل من ترا سود ندارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد، و سخن اوست که گفت
شبی بیرون آمدم در کوفه بتنها بر در خانه رسیدم یکی مناجات می کرد که خداوندا این گناه که بر من رفت
از آن نبود که تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من بزد و ابلیس مدد کرد جرمی در
گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که عفو کند بکجا برم من این گناه خویش
منصور گفت من اگرچه آمد چون این بشنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم یا ایها الذین
آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد، بر
آوازی شنیدم و خروشی و غلبه‌ی دیدم گفتم چه حالست پیرزنی آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم خدای
تعالی مرده است که درکوی کسی آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد، منصور گفت من خواندم و من کشتم
اورا **نقلست** که هرون الرشید او را گفت از تو سوالی کنم سه روز مهلت دهم مر جواب آن گفت
بگوی هرون الرشید پرسید که عالمترین خلق کیست و جاهلترین کیست، منصور بیرون آمد بر
هم از راه بازگشت و گفت ای امیرالمومنین جواب بشنو، عالمترین خلق مطیع ترسناک است،
و جاهلترین خلق عاصی ایمن، و گفت پاکست آن خدای که دل عارفان را محل ذکر خود گردانید و دل
زاهدان را موضع توکل گردانید، و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل
اهل دنیا را وطن طمع گردانید، و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان بخدای عز وجل
و این درجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت، و یکی آنکه دید و اعتقاد ندارد بجز خدای تعالی
نباشد از آنکه می داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت
و شقاوت جز آن نباشد، پس این گروه در عین افتقار مستغنی و در عین استغنا نیازمند حق
و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان
بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر، و گفت خنک کسی که بامداد برخیزد
وعبادت

وعبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت شهوت او و آخرت همت او و مرگ فکرت او و توبه کردن
عزم او و قبول توبه و رحمت امید او بود، و گفت مردمان بر دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه
بحق عارف بود شغلش مجاهدت و ریاضت بود و آنکه بخود عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا او بود
و گفت دلهای بندگان همه روحانی صفت اند، پس چون دنیا در آن دلها یافت وحی که بدان دلها می رسد
در حجاب شود، و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است، و نیکوترین لباسی عارفانرا تقویست
و گفت هر که مشغول گردد بخلق باز ماند از ذکر حق، و گفت علامت نفس در مخالفت اوست و بلا نیز در متابعت
اوست، و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد، و گفت آرزوی دنیا را ترک گیر
تا از عمر راحت یابی و زبان را نگه دار تا از عذر خواستن برهی، و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی
و دست یابی بتر است از معصیت، و گفت هر جا که رسی سنگی بر آهنی می زن تا باشد که سوخته‌ی در میان آید اگر بود
که بعد و دار که در کار تو فایده افتاده بودی، چون منصور رحمة الله وفات یافت بوالحسن شعرانی او را بخواب
دید گفت خدای عز وجل با تو چه کرد گفت فرمود که منصور بچه آمدی گفتم بعلم، گفت تو بودی که مردمانرا زهد
می فرمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که می فرمایی، اما هیچ مجلس نگفتم الا که نخست
ثنا بر تو گفتم آنگه بر پیغمبر علیه السلام صلوات فرستادم آنگه خلق را نصیحت کردم، حق تعالی فرمود که راست
گفت بر فرشتگان را فرمود که در کرسی نشانید و باسمان برید تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین
در میان آدمیان می گفت والسلام

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب جد
آن همام بسیار قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن منفرد بر عالم باکی احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه
از قدما مشایخ و از کبار اولیا بود و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت
و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری و فضیل را یافته و ابوسلیمان او را جاسوس القلوب
خواندی از تیز فراستی او، و او را کلماتی عالیست و اشارتی بدیع لطیف چنانکه از و پرسیدند که تو مشتاق خدای
گفتند گفت نه گفتند چرا گفت جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر شود کجا شوق بود، گفتند معرفت
چیست گفت مدارج آن سه است، درجه اول اثبات وحدانیت و احد قهار، و درجه دوم بریدن کردن دل از ما سوی الله
و درجه سوم آنکه هیچ کس را از عبادت نگردن از راه بیست، و من یجعل الله له نورا فما له من نور، گفتند
علامت محبت چیست گفت آنکه عبادتش اندک بود و تفکرش دائم و خلوتش بسیار و خاموشی او پیوسته،
چون بزود ننگرید و نبیند و چون بخوانید بشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی

دو رو نهد شاد نگردد و از هیچ کس نترسد و به هیچ کس امید ندارد و گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو
کدام است گفت علامت خوف گریختنست و علامت رجا طلبیدنست و هر که صاحب رجا است و طلب نکند او دروغ زنست
و هر که صاحب خوفست و گریز نکند کذابست و گفت راضی‌ترین مردمان به نجات کسی را دیدم که ترسناک‌تر بود
بر نفس خویش تا باید که نجات نیابد و ترسناک‌ترین خلق به هلاک کسی را یافتم که ایمن‌تر بود بر نفس خویش آن نه بینی
که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی در روی نهاد و گفت
کمترین یقین آنست که چون به دل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی است تا در دل از شکر و
خوف خدای تعالی بیفزاید و یقین معرفت عظمت خدای تعالی بود و گفت چون با اهل صدق نشینید
به صدق نشینید که ایشان جاسوس دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون
نیکوئی به تو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی و تمامی عفو در آخرت و گفت
نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص از برای خدای تعالی و احتمال ظلم از جهت کرامت
دین و گفت نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که به خدای عارفتر
از وی ترسان‌تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی به نگاه داشتن زبان و گفت نافع‌ترین فقری آن بود
که تو بدان متجمل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی آن بود که ترا آشنا گرداند تا نعمت خدای عز و جل بر خود
بشناسی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا و گفت نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو
ریا و تصنع و تزیین و گفت بزرگ‌ترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت
زیان‌کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی از جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل
و گفت هر که اندکی را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتد و گفت خواص غواصی می‌کنند
در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه می‌گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمها عملست
و امام جمله عملها عنایت و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله انوار
آخرت مشاهده کند و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ
دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از حق تعالی این اخلاص عمل بود و گفت
عمل کن چنان عمل کن که هیچ کس نیست در روی زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین بجز او
و گفت این روزی چند که مانده است آن را غنیمتی بزرگ شمر و این عمر که در پیش داری بر صلاح گذار تا بیامرزند
آنچ از پیش گذشته است و گفت دوا دل پنج چیز است هم نشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن
شکم و نماز

شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسمت است عدلیست ظاهر میان تو و میان
خلق و عدلیست باطن میان تو و حق تعالی و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق
فضیلتست و گفت موافق اهل صلاح می‌باش در اعمال جوارح و مخالف ایشان می‌باش به همتها و گفت خدای عز و جل
می‌فرماید إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ و ما فتنه زیادت می‌کنیم **نقلست** که شبی سی و اند کس
از یاران او جمع شدند و سفره نهادند و نان اندک بود شیخ نان را پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ
باز آوردند پارها بر جای خود بود که کس نخورده بود از طریق ایثار مریدان را چنین تربیت کرده بود
والسلام **ذکر عبد الله بن خبیق رحمة الله علیه** آن غواص دریای دین آن در دریای یقین
آن قطب وقت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه شیخ عبد الله بن خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد
و متصوفه بود و از متورعان و از متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشتی با یوسف اسباط
صحبت داشته بود در اصل کوفی بود و در انطاکیه نشستی و مذهب سفیان ثوری داشت و در نقد و معاملت
و حقیقت اصحاب را بلیغ راه بودی و کلماتی رفیع داشت و فتح موصلی گوید اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی
اعضا چهار بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا نگر چشم در جایی منگر که نشاید و به زبان چیزی مگوی که خدای تعالی
در دل خلاف آن داند و دل نگاه دار تا خیانت و کینه بر مسلمانان نبود و هوا نگاه دار در هیچ منکری اگر این
چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت خداوند تعالی دلها را موضع
ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوات شد و شهوات از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی قرار
کند یا شوقی که آرام کند و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را بسته طمع مدار
تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا به چیزی
که فردا ترا شاد کند و گفت رمیده‌ترین شدگان از خدای تعالی آن بود که به دل وحشی‌تر بود اگر ایشان را انسی بود
با خدای تعالی همه چیز را با ایشان انس بود و گفت نافع‌ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد و
گفت نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شود حلاوت طاعت از
دل او ببرد و گفت نافع‌ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم گرداند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت
و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت چهار گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول
کنند و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و هر که بد کردار بود
خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل بهتر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می‌آید از کردن
آن

تا باخلاص چه رسد و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود میان او
و خدای تعالی که بحقیقت هفت مطلع گردد بر خزاین غیب امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر
خواهی که هیچ کس بر تو سبق نگیرد در کار خدا و در جنان کن که سبقت گیری و تا توانی بر خدای خود
هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بسنده است السلام

ذکر قطب وقت جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتفع انوار آن سبق برده باستادی سلطان
طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل
و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت
داشت و از اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود و محبوب و مقبول همه فرق و جمله بر امامت او متفق
بودند و سخن او در طریقت حجت است و همه زبانها ستوده و هیچ کس بظاهر و باطن او انگشت نتوانست
نهاد و خلافت و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران و مقتدا اهل تصوف بود و او را سید الطایفه و لسان
القوم خوانده اند و عبد المشایخ نوشتند و طاوس العلماء المحققین و در شریعت و حقیقت باقصی
الغایت بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی
مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروفتر طریقتی در
طریقت و مشهورتر مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالیست
در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چندین روزگاری
بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته و خواهرزادهٔ سری بود
و مرید وی و روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه بلندتر باشد گفت باشد و برهان
آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجهٔ منست و جنید همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف
توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده مستغرق بود تا از او **نقلست** که با آن عظمت که
سهل تستری داشت جنید گفت که سهل صاحب آیات و سیاق غایات بود و لکن دل ندانسته است که ملک
صفت بوده است ملک صفت نه چنانکه آدم بود علیه السلام که همه درد و عبادت بوده یعنی دردمند که
کاری دیگر بسته ایشان دانند که می گویند ما را کار با نقلست و کار را نرسد یکی را از ایشان بر دیگری تفضیل
نهادن و ابتدا حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طالب کار و با ادب و با فراست و تیزفهم و عجب
بود یک روز از دبیرستان باز خانه آمد پدر را دید گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة مال
بنزد خال تو

بنزد خال تو یعنی سری بردم و قبول نکرد می گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از
دوستان خدا را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا ببرم که بستاند بستد و روانه شد و در خانهٔ خال
بزد گفت کیست گفت منم جنید در بگشادند گفت این فریضه بستان سری گفت نمی ستانم گفت بدان
خدائی که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است که بستان سری گفت ای جنید با من چه فضل و با او چه
عدل کرده است جنید گفت با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا
مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال
بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم
و در بگشاد و آن زر بستد و او را در دل خود جای داد جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد
و در مسجد حرام مسئلهٔ شکر می رفت میان چهارصد پیر و چهار قول بگفتند در شرح و بیان شکر و
هر کسی قولی سری جنید را گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت الشکر ان لا یعصی الله بنعمته شکر
آنست که نعمتی که خدای عز و جل ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت
نسازی چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة عین الصدیقین و همه اتفاق
کردند که بهتر ازین نتوان گفت یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای تو رسد تا در نگری جنید گفت من
بدین می نگریستم که سری گفت ای پسر این سخن گفت این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس باز بغداد آمد و آبگینه
فروشی کردی و هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز گزاردی مدتی برین
بگذشت پس دکان رها کرد و خانه ای بود در دهلیز خانهٔ سری آنجا نشستی و بپاسبانی دل مشغول گشتی و
سجاده در عین مراقبت باز کشیدی تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست
چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح الله الله می گفتی و بهمان وضو نماز صبح
بگزاردی گفت چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد
که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشهٔ بتو وا نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید چه گناه کرده
که چنین است ندائی شنیدم که گناه بیش از این می خواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر در کشید و گفت شعر
من لم یکن للوصال اهلا ٭ فکل احسانه ذنوب ٭ پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله
گفتی طاعنان زبان بر کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع
نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار در غایت جمال

از کسی نبوده و خلیفه عاشق او بود و فرمود تا او را بلباسی فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند
پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم
و دلم از کار جهان بگرفته است آمده‌ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم با هیچ کس
قرار نمی‌گیرد و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نمای و پس خادمی با وی
روان کرد کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند باضعاف بجای آوردند جنید را
بی اختیار چشم بر وی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت تکرار می‌کرد و جنید
سر در پیش افکنده ناگاه سر برآورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت
و با خلیفه باز گفت خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دید و برخاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را بخود نتواند رفت پس
جنید را گفت ای شیخ آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت
بر مؤمنان اینست که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی و من خود
در میانه کیم اما مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم رسید و در هر چه
او را امتحان کردند هزار چندان آمد و در سخن آمد تا وقتی که گفت با مردمان سخن نگفتمی تا سی کس
از ابدال اشارت کردند که شاید که تو خلق را بخدای خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که
پیش از هفتاد زیشان اقتدا را نشایست و گفت این شرف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار
بدست نیاوردیم اما از گرسنگی و بی‌خوابی یافتیم و بر دست داشتن از دنیا و بریدن از راحت دوست
داشته‌ایم و گفت این طرف هر کسی را مسلم بود که کتاب خدای عزّ و جلّ بر دست راست گرفته
باشد و سنت مصطفی علیه السلام بر دست چپ و بروشنایی این دو شمع می‌رود تا نه در خاک
شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی
است علیه السلام که مرتضی در کارزار حربها از وی چیزها حکایت کردند که هیچ کس طاقت شنیدن
آن ندارد که او امیری بود که خدای تعالی ورا چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
یک سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و این سخن آنست که از مرتضی رضی الله عنه سوال
کردند که خدای عزّ و جلّ را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که خداوند نیست که او را شبه
نیست و او را در نتوان یافت بهیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش
و دور در

و دور در نزدیک خویش بالا همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزی هست و او نیست
از چیزی و نیست چون چیزی و نیست در چیزی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین
نیست و هیچ چیز از غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدها بر آید فهم من فهم و گفت
ده هزار مرید صادق با جنید در رنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا غم فرو می‌بردند
تا ابو القاسم جنید را برآوردند و از وی خرشید فلک را دت ساختند و گفت اگر من
هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین
من ماخوذم که ابو القاسم را از عهده تقصیر و تطهیر بیرون می‌باید آمد و این نشان آمد که لیت
بود و چون کسی خود را کل بیند و خلایق را بمثابت اعضا خود بیند و بمقام المؤمنون
کنفس واحدة برسد سخنش این بود کما اوذی نبی مثل ما اوذیت و گفت روزگار
چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که بر غیب ایشان گریستم
اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبر دارم نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی
دل را نگه داشتم ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که نه از دل خبر دارم و نه دل از من
خبر دارد و گفت خدای تعالی سی سال بر زبان جنید سخن گفت با خلق و جنید در میانه نه و خلق
را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را
از گفتن آن منع کرده‌اند و دلها را از ادراک محروم و گفت خوف مرا منقبض می‌کند و رجا منبسط
می‌کند پس هرگاه که منقبض می‌شوم بخوف آنجا فنا شوم و هرگه که منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند
و گفت اگر فردا خدای تعالی گوید که مرا ببین نبینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت مرا از
دیدار باز می‌دارد که در دنیا بی واسطه چشم می‌دیدم و گفت ابتدا بر آن بستم که الکلام لغی الفؤاد و
سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه
در نمازی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه آخرت و بهشت در آمدی بسجده سهو کردمی
یک روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه فاضلتر از نشستن با شما بودی هرگز با شما
ننشستمی نقلست که جنید پیوسته بروزه بودی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی
و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود نقلست که میان جنید و ابو بکر کتانی
هزار مسئله مراسلت بود چون کتانی وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کس مدهید و با من در خاک
نهید

جنید گفت من چنان دوست می داشتم که آن مسایل بر سر کسی نگفتمی. نقلست که جنید جامه
برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی
گفت اگر دانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در پوشیدمی لکن هر ساعت در باطن
ندا می کنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة. چون جنید را سخن بلند شد سری
سقطی ویرا گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد خاطر شد و رغبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ
ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را علیه السلام بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد برخاست تا
با سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند که سخن گوی.
اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی بمن گفتم و نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود بباید گفت. جنید اجابت
کرد و استغفار کرد سری را گفت تو چه دانی که من پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم سری گفت حق را عز وجل
بخواب دیدم و فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید. گفت بگویم بشرط
آنکه از چهل تن زیادت نباشند. روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هجده تن جان بدادند و
بیست و دو بیهوش شدند و ایشانرا برگردن نهادند و بخانه بردند. روزی در جامع مجلس گفت غلامی
ترسا در آمد چنانکه کسی ندانست که او ترساست. و گفت ایها الشیخ قول پیغمبرست که اتقوا فراسة
المومن فانه ینظر بنور الله ببرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای عز وجل نگرد. جنید گفت
قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند بعد از آن مجلس
گفتن ترک کرد و در خانه متواری شد هرچند درخواست کردند اجابت نکرد. گفت شما را خوش می آید
خود را هلاک نتوانم کرد و بعد از آن بمدتی دیگر بمنبر شد و سخن آغاز کرد. آنکه گفتند سر آن از
او سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت حدیثی یافتم که رسول علیه السلام فرموده است
که در آخر زمان زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان بود و با ایشان وعظ گوید و من خود را بترین
خلق می دانم برای سخن پیغمبر علیه السلام سخن می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم. و از او پرسیدند
که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال بر آستانه او بقدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
آستانه سری. و سخن اوست که گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که
یا جنید ما دل باز از بوده ایم تا با ما بمانی تو باز می خواهی تا با غیر ما بمانی. نقلست که چون حسین
بن منصور

بن منصور رحمة الله علیه در غلبه حالات از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد و پیش جنید آمد گفت بچه آمدی
چنانکه با سهل تستری و عمرو عثمان مکی اختلاف کردی و اینجا آمده و مسئله مختلف آورده
تا مرا نیز مشغول نه بیار تا مسئله چیست حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته
بنده از خداوند خود باوصاف بوی فانی نشود. جنید گفت ای بن منصور خطا کردی در
صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب
خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی. نقلست
که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی
داشتم اینجا گم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم. جنید گفت بحج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته
بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه می جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازمت می نمایم. جنید گفت
ندانم که کدام شریفتر ازین دو حال ملازمت در طلب یا ملازمت در یافت حال. نقلست که شبلی گفت اگر
حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد
منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار دوست بر اختیار خویش برگزیند نشان محبت باشد. جنید را
ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی می کند اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را باختیار چه کار
هر جا فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی. نقلست که یکروز کسی پیش
جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی می طلبی که مدتیست
تا من می طلبم و میخواهم که یک نفس با حق تعالی حاضر شوم نمی یابم این ساعت بتو چون حاضر توانم شد. نقلست
که رویم گفت در بادیه رفتم عجوزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت چون ببغداد رسی
جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون ز سالی بگزاردم. جنید گفت
معاذ الله که ما حدیث او می کنیم که از و حدیث نتوان کرد. نقلست که یکی از بزرگان رسول را
علیه السلام بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی فتوی در آورد پیغمبر علیه السلام فرمود که بجنید
ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی دهد. گفت چنانکه
انبیا را بهمه امت خود مباهاتست مرا بجنید. جعفر بن منصور گفت که جنید درمی بمن داد که انجیر
وزیری بستان بخریدم نماز شام چون روزه گشاد یک انجیر در دهان نهاد بر بیند اخت
و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود

حرام کرده ای باز کرد آن می کردی و این بیت میخواند شعر نون الهوان من الهوی مسروقة
وصریع کل هوی صریع کل هوان نقلست که یکبار رنجور شد و گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز
داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میا و بدانچ ترا فرموده اند مشغول
باش و بدانچ مبتلا کرده اند صبر کن ترا باختیار چه کار نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت
و درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر با که می کنی درویش فریاد بر آورد
و گفت نه طاقت نالیدنست و نه قوت صبر کردن نقلست که یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه برخواند
و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما در حق خود صرف کنی نقلست که یکبار چشم
درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت نماز کرد و بخواب فرو شد
چون بیدار شد چشم نیک شده بود آوازی شنید که یا جنید در رضا ما ترک چشم کردی اگر بدین عزم دوزخیان
از ما خواستی اجابت افتادی چون طبیب باز آمد چشم او نیک دید گفت که چشم تو نیک گشت گفت وضو و نماز طبیب
ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالقست نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا و طبیب
تو بودی نه من نقلست که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که از پیش او می گریخت چون باز پیش جنید
آمد او را دید گرم شده و خشم در روی پیدا و یکی را می رنجانید گفت یا شیخ من شنیدم که ابلیس را بیشتر
در ان وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم بود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو
می گریخت جنید گفت نشنیده ای و ندانسته ای که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس
هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که خشم گیریم و خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگر نه آن بودی
که حق تعالی فرموده است اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویید من هرگز استعاذت نخواستمی
و سخن اوست که گفت خواستم تا ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری را دیدم که از در می آمد
چون او را بدیدم وحشتی در من پیدا شد گفتم تو کیستی گفت من آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از
سجدهٔ آدم باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که غیرت من بگذارد تا من غیر او را سجده کنم
جنید گفت من متحیر ماندم در سخن او به سرم ندا آمد که بگوی که دروغ می گویی که اگر تو بنده بودی
امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدی و بنهی او تقرب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی بکرد
و گفت بالله که مرا سوختی و ناپدید شد نقلست که شبلی روزی پیش جنید گفت لاحول ولا
قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگ دلی نشستن و تنگ دلی از دست داشتن رضا بود بقضا نقلست
که شبلی

که شبلی پیش جنید آمد و گفت از مریدان خود و را دلالت کن کسی که صحبت را بشاید جنید گفت اگر کسی
طلبی که مونس تو باشد بس نادر و عزیز است و اگر کسی میخواهی که مونس او باشی ازین چنین برادران
بسیارند پیش من نقلست که شبی با مریدی در راهی می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید
گفت این چه حالست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز او از قدرت حق تعالی
شنیدم و سگ را در میانه ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم و یک روز زار می گریست سوال کردند که
موجب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهایی گردد اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ او سازم و با این
عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من می گویند که ترا چندان بندگی نه که بلا ما آرد و گفتند ابو سعید
خراز را در وقت نزع تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند
این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که عقول را مستغرق گردانند و جملهٔ نفوس را
نفوس را فراموش کند و این از عالی ترین مقامی است در معرفت و علم و معرفت را درین وقت مقام
نبود که بنده بجایی رسد که داند که خدای تعالی او را دوست می دارد لاجرم این بنده گوید یا حق من
بر تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا به بر گفت ایشان قومی باشند که بر خدای عز و جل
ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای عز و جل حشمت برخاسته بود و ایشان سخنان گویند
که نزدیک عامه شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای عز و جل ایستاده بودم
و او فرموذ که از کجا می آیی گفتم از نالجا آباذ گفت ای جنید از جامی گوی این سخن گفتم آنچ می گویم می بود
که صدقت راست می گوئی نقلست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت گفتند آنچ جنید می گوید بعلم
باز میخواند گفت آن نمی دانم و لکن این می دانم که سخن او را صولتیست که گوئی حق می راند بر زبان او چنانک
نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی فهم بدان نرسیدی
روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت
حرامست و اگر حاضرست در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمتست و روزی سخن میگفت یکی برخاست
و گفت در فهم آن نمی رسم گفت طاعت هفتاد ساله در زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی
جرم از من دان و یکی در مجلس جنید را مدح گفت جنید گفت این که تو گویی مرا هیچ نیست تو
ذکر خدای میکنی و ثنا او را میگویی نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش
بود گفت آن وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت بجز ازین چیزی دیگر داری

لقمه بسیار گفت دیگر نمی باید گفت باید گفت بردار که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی باید نقلست
که جنید از جامع بیرون آمد روز آدینه بعد از نماز و انبوهی خلق بسیار دید بر در مسجد جنید روی
با اصحاب کرد و گفت این همه حشو بهشت اند اما هم نشین حق خود قومی دیگرند نقلست که مریدی
در مجلس جنید برخاست و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد سوال
چرا کند و این مذلت بر خود چرا می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده در پیش او نهادند و او را
گفتند بخور چون سرپوش برداشت سایلی را دید مرده و بر آن طبق نهاده و گفت من گوشت مرده نخورم
گفتند پس چرا دی میخوردی در مجلس جنید دانست که غیبت کرده است بدل او بخاطری بگیرند گفت
از هیبت این بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم و بطلب درویش رفتم او را دیدم بر لب دجله
و از آن تره ریزها که شسته بودند از آب می گرفت و میخورد سر بر آورد و مرا دید که بنزدیک او می رفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم او گفت اکنون برو وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ
عَنْ عِبَادِهِ و این نوبت خاطر نگه دار و سخن اوست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی که بودم حجامی
موی خواجه راست کرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد خواجه را
باز گذاشت تمام نا شده گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشاند و بوسه
بر سرم نهاد و موی باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چند بود و گفت این را صلحت خود صرف
کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم پس برنیامد که از بصره صره زر برسید
پیش او بردم گفت چیست گفت نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا رسد بتو دهم این فتوح این آمده
است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای مویم باز کن و پس مرا چیزی میدهی
کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و بدان مزد گرفت و گفت وقتی هر شب بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم
نفس در یک سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل تنگ شدم خواستم که از خانه بیرون
آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیم کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت
در انتظار تو بودم گفتم پس تو بودی که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله ای دارم جواب فرمای که چگونه
درد نفس کی گردد داروی او گردد گفتم چون نفس مخالفت هوای خود کند چون این بگفتم بر پای
خواست گفت ای نفس چند بار هم ازین جواب از من شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست و برفت
و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد و جنید گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان زانو زد
بیستاد که

بیستاد که پشتش دوتا گشت و گفت بعزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریای آتش بود در راه بر آنجا
باشد من در آیم از غایت شوقی که بحضرت تو دارم نقلست که علی سهل نامه نبشت بجنید که
خواب غفلتست و قرار از گسستن چنانکه محبت با خواب و قرار نباشد اگر بخسبد از مقصود باز ماند
و از خود و وقت خود غافل شود چنانکه حق تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه
دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نبشت که بیداری
ما معاملتست در راه حق و خواب ما فعل حقست بر ما بر آنچه اختیار ما بود و از حق با بیشتر از آن
بود که باختیار ما بود و از ما بحق وَالنَّوْمُ مَوْهِبَةٌ مِنَ اللهِ عَلَى المُحِبِّينَ و خواب از عطائی بود از حق
بر دوستان این و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بود و درین نامه تربیت اهل سکر می کند و تواند بود
که آنجا معنی این حدیث میخواهد که نَوْمُ العَالِمِ عِبَادَةٌ یا آن میخواهد که تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا تَنَامُ قَلْبِي
نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او را بوسه داد او را سوال
کردند گفت هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است چنان این کار را بکمال رسانیده است که
سر در سر آن کرد نقلست که دزدی بخانه جنید رفت جز پیرهنی نیافت برداشت برفت روز
دیگر در بازار می گذشت پیراهن خود بدست دلالی دید که می فروخت و خریدار آشنائی طلبید و گواه تا
معین شود که از آن اوست تا بخرد جنید نزدیک رفت و گفت من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخریدند
نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب شده است دعای کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن برفت
و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت بگذشت روزی پیرزن بیامد و گفت
هیچ صبر نمانده است گفت دعا کن تا اجابت بینی زیرا که حق تعالی میفرماید که أَمَّنْ يُجِيبُ المُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ
پیرزن دعا کرد پیرزن گفت چون باز خانه رفتم پسر آمده بود نقلست که یکی پیش جنید حکایت
کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو و ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع زند
و جهانرا بر او شکایت کند و بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقلست که جنید با
اصحاب نشسته بود دنیا داری در آمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی
بر سر درویش نهاده در وی انواع طعام جنید چون آن بدید غیرت کرد فرمود تا آن زنبیل بر روی آن
دنیا دار باز زدند گفت درویشی را بایستی تا حمالی چون نیکی کند آنکه گفت کرد درویشانرا نعمت
نیست همت هست اگر دنیا نیست آخرت هست الله یعلم وَالأَيَّامُ يُكْرِمُنَا إِنَّا كِرَامٌ وَلَكِنَّا مَفَالِيسُ

تلک دار اَمِنّا اُمِنا مکارمنا لا تستقال بها العیس المعاجیس نقلست که یکی از توانگران صدقه
خویش جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان قومی اند که هیچ همت ندارند جز خدای تعالی ایشان را چون حاجتی
بود همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند مرا چون بحضرت خدای عز و جل باز برم دوستر
دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند گفت نیکو سخنیست که این سخن دوستی است از
دوستان خدای پس اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد بسبب آنکه هرچه درویشان خریدندی بها
نگرفتی جنید مالی چند بدو داد و گفت تجارت میکن چنان برقرار معهود میکن که چون تو مردی را تجارت
زیان ندارد نقلست که مریدی بسیار مال داشت همه در راه شیخ درباخته بود و الا هیچ نمانده بود
الا خانه گفت یا شیخ چه کنم گفت بفروش و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر
در دجله انداز برفت و در دجله انداخت بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت
و گفت از من باز گرد هرچند می آمد می راند یعنی تا خود بینی نکند که من چندین زر درباخته ام تا کار او
انجام گرفت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد
و جز دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا بخدمت جنید برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست که
آن حضرت آلوده نتوان کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار در آب می انداخت تا هیچ نماند پس برخاست
و بخانقاه رفت جنید چون او را بدید گفت قدمی که یکبار بایدت نهاد تو هزار بار نهی برو که ما را نشاید
از جهت آنکه یکبار انداختنی در ریز راه نیز اگر بحیلت حساب خواهی کرد برو که هیچ جای نرسی باز گرد و باز
بازار شو که حساب و صرف و نیز در بازار راست آید نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال
رسیدم و تنها بودن مرا بهتر بگوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب قومی بیاوردندی
و گفتندی که ترا بهشت می بریم و بر اشتر نشستی و می رفتی تا بجائی خوش و خرم رسیدی و قومی با صورت
زیبا و طعامها پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگه بخواب در شدی خود را در صومعه یافتی تا رعونت
در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی پدید آمد و بدعوی پدید آمده و گفتی مرا هر شبی به بهشت می برند این
سخن بجنید رسید برخاست بصومعه او شد او را دید با تکبری تمام حال پرسید همه با شیخ باز گفت
شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب آمد او را
می بردند و بدل انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسید بتجربه را لاحول گفت آن قوم همگی بخروشیدند
و او خود را در مزبله یافت استخوان مرده در پیش نهاده و بر خطاء خود واقف شد و توبه کرد و صحبت
شیخ بپیوست

شیخ بپیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز در سخن شد آن مرد
خود را نگه میداشت تا حال بجائی رسید که طاقتش نماند هلاک شد برفتند و او را دیدند میان دلق خاکستر
شده نقلست که مردی از مریدی ترک ادب در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه بنشست جنید را
روزی گذر بر آنجا افتاد در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون
روان شد و از هر قطره نقش الله بدید آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقامی دیگر رسیده
که همه کودکان با تو در ذکر برابرند مردی باید که بمذکور رسد این سخن بر جانش آمد و در حال وفات کرد
بعد از مدتی او را بخواب دیدند گفتند چون یافتی خود را گفت سالهاست تا می روم الکنون بر کفر خود
رسیدم و کفر و دین خود را بگذاشتم دور و دورست آن همه پنداشتها مگر بود نقلست که جنید را
در بصره مریدی بود در خلوت نشسته روزی اندیشه گناهی کرد در آینه نگه کرد روی خود سیاه دید متحیر شد
هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز بر آمد بعد از سه روز پاره آن سیاهی
کم می شد ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامه آورده ام از جنید نامه برخواند نبشته بود که چرا در
حضرت عزت بادب نباشی که سه شبانروز است تا مرا گازری میباید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود
نقلست که جنید را مریدی بود که روزی نکته ای بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد
تا یک روز جنید با اصحاب در بازار می گذشتند نظر شیخ بر آن مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید
اصحاب را باز گردانید و گفت مرا مرغی از دام نفور شده است بر عقب او می روم چون جنید بر عقب او
برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که می آمد گام گرم کرد و می رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بر دیوار
باز نهاد از شرم شیخ ناگاه شیخ بر وی رسید مرید گفت کجا می آئی شیخ گفت جائی که مرید پیشانی بر دیوار
آید شیخ آنجا بکار آید پس او را باز بخانقاه برد و مرید در قدم شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق
این حال بدیدند وقتی در ایشان پدید آمد و بسیار توبه کردند نقلست که جنید با مریدی ببیابان
فرو شد و گوشه جیب مرید دریده بود آفتاب در وی می تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان
مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که اهل صحبت نیستی و او را مهجور
گردانید نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی دیگران را غیرت آمد شیخ بفراست
بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست بنظر در آن نگرید تا امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد فرمود تا

تا بیست مرغ آوردند هر مریدی را یکی بداد و گفت جایی که کس شما را نبیند بکشید و بیارید همه برفتند
و بکشتند و باز آمدند الا آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه
شیخ فرموده بود که جایی باید که کس نبیند و من هر جا که رفتم حق تعالی را می دیدم شیخ گفت
که دیدیت که فهم او چگونه است از آن دیگران چون بعد از آن استغفار کردند نقلست که او را
هشت مرید بود که از خواص او بودند که هر اندیشه که بودی ایشان کفایت کردندی ایشان را در خاطر
آمد که بجهاد باید رفت دیگر روز جنید خادم را گفت که ساختگی جهاد کن پس شیخ با هر هشت
مرید با جهاد رفتند بروم چون صف برکشیدند مبارزی درآمد از کفار و هر هشت را شهید کرد
جنید نگاه کرد گفت نه هوا نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکی را که شهید می شد از مریدان
در آن هودج می نهادند بر یکی هودج تهی ماند من گفتم شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار
شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود درآمد و گفت ای ابوالقاسم آن نهم هودج از آن منست تو
ببغداد باز رو و بر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشان را کشته
بود هشت کافر دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و نا
بدید شدند نقلست که جنید را گفتند سی سالست تا فلان کس سر از زانو برنگرفته است طعام و
شراب نخورده و چند کان در روی افتاده و او را از آن خبر نه جلوه ای در چنین کسی که او هر جمع جمع باشد
یا نه گفت بشود انشاءالله نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون
ببغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت از گیلان گفت
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی جنید گفت پدر تو دو شمشیر می زد یکی با کافران و یکی با نفس
ای سید که فرزند اویی از این دو کدام را کار می فرمایی سید چون این بشنید بسیار بگریست پیش جنید
می غلتید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای ره نمای گفت این سینه تو حرم خاص خداست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده و گفت فتوت بشامست و فصاحت بعراق و صدق
بخراسان و گفت در این راه قاطعان بسیارند و در راه سه گونه دام اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مرید باید که فرق کند میان دامها و گفت
نفس رحمانی چون از سر باز آید نفس و سر و دل بمیرانند و بر هیچ نگذرد الا که آن چیز را بسوزد و اگر
همه جود عرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب آن نفس که هیبت نتواند زد و چون
عظمت

عظمت معاینه کرد شکوه از نفس زدن منع کند و چون از هیبت معاینه شود آنجا که نفس زند کافر شود
و گفت نفسی که باضطرار از عجز برآید جمله حجابها و گناهها که میان بنده و خدای تعالی باشد بسوزد
و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن نتواند بود و آن نفس زدن از روی گناه بود و نتواند که آنجا نفس زند
و گفت خنک کسی که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است و گفت حصول کفر آفت خطرات ایمان
و اشارات غفران یعنی لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو قسمند بندگانی از حق اند و بندگان
حقیقت بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک و بندگان حقیقت آنجا اند که اعوذ بک منک
و گفت خدای عز و جل از بندگان دو علم می خواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت
و هرچه جز اینست حظ نفس است و گفت شریفترین نشستها و بلندترین نشستی نشستی است که با فکرت بود در
میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمد علیه الصلوة والسلام رود و هر که
حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر علیه السلام ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم ما بکتاب و سنت
بازبسته است و گفت میان تو و حق چهار دریاست تا بنده آن را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او
زهد است و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن است از ایشان و یکی ابلیس و کشتی او بغض است و یکی هوا
و کشتی او مخالفت است و گفت میان هواجس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح
کند و تو منع کنی وا او معاودت می کند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما شیطان
چون دعوت کند بچیزی اگر خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است که هلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده نیافت
در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علتست بر تلخی در ازل رفته است لکن
بشارت دهد بر آنکه در آن کار که رفته است هر که طاعت کند نیکو رفته است و گفت هر که بسیرت
نیکو مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای جای سر خداست و خدای عز و جل سر خود در
دلی ننهد که در و دوستی دنیا بود و گفت اساس آنست که قیام نکند بمراد نفس و گفت غافل
بودن از خدای عز و جل سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو
هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق تعالی الفت نگیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد
عبودیت بروی آسان گردد و گفت هر که نیکو بود رعایت او دایم بود ولایت او و گفت هر که اعمال ملت
برخلاف اشارت بود او مدعی و کذابست و گفت هر که گوید الله نه مشاهده این کس دروغ زنست

و گفت هر که بشناخت خدای را هرگز شاد نبود ۞ و گفت هر که خواهد که دین او بسلامت باشد و تن او
آسوده بود و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشتست ۞ و خردمند آنست که
تنهایی اختیار کند ۞ و گفت هر کرا علم بیقین نرسیده است و نفس بخوف و خوف بعمل و عمل
بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکانست ۞ و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب
می رفته اند و آن مردان از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتر ۞ و گفت برعایت حقوق نتوان رسید
مگر بحراست عقول ۞ و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بر شره یک دانه خرما کند زیانش
دارد ۞ و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو جز سفالی نباشد بکن ۞ و گفت چه کنم که برادران و یاران حاضر
شوند با قلب نیفتد ۞ و گفت بنده آنست که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر
در تدبیر ۞ و گفت عمر بصادق نیاز بوده از علم عالمان و دوستی حق تعالی معاملت در آخر که با
بندگان خواهد کرد باندازهٔ آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند ۞ و گفت بدوستی خدای تعالی
بر دل بندگان نزدیک شود باندازهٔ آنکه بنده را بگوش قرب بیند ۞ و گفت اگر از تو تحقیق بدلند
راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول بر تو روشن شود بسه چیز از لطافت و عجایب القبر
عند المرید الا ولی ۞ و گفت در جملهٔ دلیل بدل محمود دست و نبود کسی که خدای تعالی را طلب کند بدل محمود
چون کسی که او را طلب کند از طریق جود ۞ و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح ملت
و تجرید خدمت ۞ و گفت حیوة هر کس که بنفس بود موتش برفتن جان بود و حیوة هر که بخدای بود او
نقل کند از حیوة طبع بحیات اصلی حیوة بر حقیقت اینست ۞ و هر چشمی که بعبرت حق مشغول نشود نابینا
به و هر زبانی که بذکر او مستغرق نیست گنگ به ۞ و هر گوشی که بحق مترصد نیست کر به و هر تنی که بخدمت
خدای عز و جل در کار نبود مرده به ۞ و گفت هر که دست در عمل خود زند دمش از جای برود و هر که دست
در حال زند در بماند کی افتد ۞ و هر که دست در خدای زند خلیل و بزرگوار شود ۞ و گفت چون خدای تعالی
بمریدی نیکی خواسته است او را بیش صوفیان برآید و از قرایان باز دارد ۞ و گفت نشاید که مریدان
چیزی آموزند مگر آنچ در نماز محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد ۞ و مرید که زن کند و علم نویسد
از و هیچ نیاید ۞ و گفت هر که میان او و حضرت خدای توبرهٔ طعام نهاده است آنگه خواهد که لذت منا
جات یابد و این هرگز نبود ۞ و گفت دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد
این صبر شیرین تر از عسل گردد ۞ و گفت شما را که در پیشانی چون غلامی در ملا شما را بخدای شناسند
و از برای او اکرام

و از برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با وی چگونه اید ۞ و گفت زمین درخشانست از متعبدان
چنانکه آسمان درخشانست بستارگان ۞ و گفت فاضلترین اعمال علم اوقاتست و آن علم آنست
که نگه دارندهٔ نفس باشی و نگه دارندهٔ دل ۞ و گفت خاطرها چهارست خاطریست از حق که بنده را دعوت
کند بطاعت و خاطریست از نفس که دعوت کند با رایش نفس و تنعم بدنیا ۞ و خاطریست از شیطان که دعوت
کند بحقد و حسد و عداوت ۞ و گفت چراغ عارفانست بیدار کنندهٔ مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان ۞
و گفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رود بر وی ۞ و گفت هر کرا همت است
او بیناست هر کرا ارادتست و نابیناست ۞ و گفت هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عملی بیشی نشود
و لکن بیشی آن بود که صاحب همت بر همتها دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود
و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقتست که نهایت ریاضت اینست که هر که دل خود ملازم حق بینی ۞ و گفت هر که
در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای عز و جل فوت شود بچیزی دیگر ۞ و گفت
مقامات بشواهدست هر کرا مشاهدهٔ احوالست او ربانیست ۞ و هر کرا مشاهدهٔ صفاتست او امیر است که رنج
آنجا رسید که خودی بر جای بود در شبانروزی هزار بار غربیا بد مرد و چون ز او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل
گشت امیر شد ۞ و سخن انبیا خبر باشد از حضور ۞ و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده ۞ و گفت اول
چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال ایشان بود مر که بهر خالص نبود هیچ فعل
او صافی نبود ۞ و گفت تصوف چون زمین بود که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکویی ازوی برون آرند
تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست با استماع و عملی با اتباع ۞ و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده
شود از ما سوی الله او صوفیست ۞ و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آورندهٔ فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل بود و اندوه او اندوه داود
و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد
علیه السلام ۞ و گفت تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست ۞ و گفت نعت حقست یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حقست و حکمش نعت خلق ۞ و گفت تصوف آنست که ترا خدای عز و جل از تو بمیراند
و بخود زنده کند ۞ و گفت تصوف آنست که با خدای عز و جل باشی بی علاقه‌ای ۞ و گفت تصوف ذکریست
بر وجدی بس نه اینست و نه آن تا نه اند چنانکه نبود ۞ پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که ظاهرش
بگیری از حقیقتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی ۞ و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست

ازانجا که نداند بلا او چنانک نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر
برنیاورد مگر بنماز پس برفت جنید مریدی را در عقب او بفرستاد که از وسوال کنید که صوفی که صفا
صوفی بود چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست مرید برفت و ازان جوان سوال کرد او جواب
داد که کن بلا وصف حتی تعرکه بلا وصف لانه وصف باشن نالف وصف ما دریابد جنید چون این
بشنید چند روز در عظمت این سخن فروشد و گفت مرد بزرگ مرغی عظیم بود و من قدر او ندانستم
و گفت عارف را هفتاد مقامست یکی ازان تا یافت مراد ستان مرادات این جهان و گفت عارف را
حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی باز ندارد و گفت عارف آنست که در همه جهان مگردد چنانک
هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسمت است معرفت تعرف و معرفت
تعریف معرفت تعریف آنست که خود را با ایشان آشنا کرده اند و معرفت تعرف آنست که ایشان را
بشناسند و گفت معرفت مشغولیست با خدای تعالی و گفت معرفت مکر حق تعالی است یعنی
هرکه پندارد که عارفست ممکورست و گفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو و گفتند
زیادت کن گفت عارف و معروف او است و گفت علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط بس
خدای عز و جل کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا راست و معرفت بنده را و هر دو محیطست و
این محیط ازانست که عکس آنست چون این محیط در ان محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای
و بنده می گویی شرک می نشینند بلکه عارف و معروف یکیست چنانک گفته اند در حقیقت اوست
اینجا خداوند بنده کجاست یعنی همه خدایست و گفت اول علمست پس معرفت پس انکار پس جحود پس انکار
پس نفی است پس عرفت پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب اند و گفت علم آنست
که قدر خویش بدانی و گفت باثبات فکرتست علم باثبات فکر و حرکات عزتست و آنچ مودت
در داخل مکر و عزتست و گفت علم توحید جدا است از وجود و وجود او مفارق علمست
بذو و گفت بیست سالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان در حواشی آن سخن میگویند
و گفت توحید خدای دانستنی قوم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل بدریا باشد اما
نه دریا باشد و گفت غایت توحید انکار توحیدست یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این
توحید نیست و گفت محبت امانت خداست و گفت هر محبت که بغرض بود چون غرض برخیزد
محبت برخیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یک دیگری را گوید ای تو من
وگفت چون محبت

وگفت چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد حق تعالی حرام کرده است و صاحب
علاقه محبت افراط میل است بی منزل و
در راه او سخاوت بکنی و محبت خدای نتوان رسید با جان
اهلانی در خلوت و خلوات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید
واگر عوام ازیشان بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بیان مرید نابند و همه گویند احمال کنند
و اتق ایشان را این بوده
مشاهده غرق است و وجد هلاک و
و مشاهده بیاتند نیو وجد زنده کننده نیست
مشاهده را اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان
هیچ نبینی و وجد هلاک وجدانست و وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرود
یعنی اوصاف وی نیست منقطع کرد و آنچه ذات نیست در عین بود و روی نماید
قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه و
تقلب وارد و شد ... وقت حسنت میان مراقبه و حیا که مراقبه انتظار غایت است و حیا
حاضر مشاهده و مراقبان بود که ترسنده بود در فوت
وقت چون وقت شود مگر ... غایت و حیا خجلت از
اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد و پس یک لحظه از حق اعراض کند انچه ازان او دران لحظه فوت
باشد بیش ازان بود که دران هزار سال حاصل کرده بود دیگر معنی که تمام حضور ضایع شدن
حضوران یک لحظه که از خدا اعراض کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جبران نتوان کرد
و هیچ چیز برا اولیا سختر از نگاه داشت انفاس و اوقات نیست و
است افتخار بخدای در نهان و آشکارا و نیکویی اقتدا برسول خدای و
که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و شکر آنست
سکر اعلی انست وان انست که نفس خود را مر بدان مطالبت کند
و با خدای ایستاده باشد حظ حدود مدهی بودن است و خالی بودن دست از مشغله
وگفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الَّذِینَ صَبَرُوا وَعَلَی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ و
صبر بازداشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی
ترش ناکردن و توکل انست که خود را با خدای دهی چنانکه پیش ازین بوده و توکل
انست که بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و بیش ازین توکل حقیقت بود امروز
علمست و توکل نه کسب کردن و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده
است و یعنی قرار گرفتن عمل در دل که هیچ حال نکرد و ان دل و جان خالی نبود و
سی انست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری وان از برکات آید و انست که بعملی که در کردن
کرده اند مشغول شوی که یقینی او رزق بتو رساند فتوت انست که با درویشان
نفار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و جوانمردی انست که بار خویش بر خلق ننهی
و انچه داری بدل کنی تواضع انست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی
باشی بحق خلوت جهاد ... سخاوت والفت و نصیحت و شفقت و محبت

ما فاسق نبسکو هو دوستر داد م ادا نک ما قرا بد خو

کردن از مظالم وخصومت ٭ وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرست در ذکر و ذکر در مشاهدۀ
مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب می رود و در هوا می پرد و وهم او را تصدیق می کند و اشارات
او را دین تصحیح می کند این همه مکر بود کسی را که داند ٭ وگفت ایمن بودن مریدان از مکرها از
کبایر بود و ایمن بودن واصلان از مکر کفر بود ٭ و پرسیدند که چه حالتست که مرد آرمیده است چون
سماع شنود اضطراب در وی بدید آید ٭ وگفت حق تعالی در بنی آدم را در میثاق خطاب کرد که
اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند ٭ چون درین عالم سماع شنوند از آن
خطاب با شعور شوند ارواح ایشان در حرکت آید چون مرغ روح ایشان در پرواز آید قالبها بتبعیت
در حرکت و اضطراب آیند ٭ وگفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق
طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی
و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیترست الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر علیه السلام در شریعت ٭ و پرسیدند از تصوف گفت بر تو باد که
دور باشی از سخن و تصوف بظاهر گیر و از ذات سوال مکن ٭ پس رُوَیم الحاح کرد گفت صوفیان
قومی قایم بخداوند چنانکه ایشان را ندانند الا خدای تعالی ٭ و پرسیدند که از همه رشتها صوفی را
چه زشتر گفت بخل ٭ و از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که ناچیز کرده در وی رسوم و ناپیدا شود
در وی علوم و خدائی را بود چنانکه بود و همیشه باشد ٭ باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی
همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قوت و قدرت هر که این جدا تواند کرد بانکه
گم شده استست موحدست ٭ باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات
و سکنات خلق فعل خداست عز و جل و کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادون او را ٭ گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او
مجرد بود از اعراض و باطن او از اعتراض ٭ سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب
بنشیند قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَنْ رَبِّهِ تَعَالَى فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا ٭ سوال
کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد ٭ سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجهست ٭ تفکر
در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید ٭ و تفکر در آلا و نعما خدای تعالی که از و محبت
زاید ٭ و تفکر در وعد خدای و عذاب او و از و هیبت زاید ٭ و تفکر در صفات نفس و در احسان

خدای عز و جل با نفس و از و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید کجا از فکرت در وعده هیبت
زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای عز و جل از خدای عز و جل بگریزد و بمعصیت مشغول شود. سوال کردند
از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای عز و جل بیند و بدید آمدن جمله از
از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی فرموده است.
فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه او را محقق بود بصفوت عبودیت رسیده
بود. سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتست که مراقبت را انتظار می کند آنچه از وقوع او ترسند
لاجرم خلقی بود چنانکه کسی که از شبیخون ترسد نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر. سوال
کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که جز او را بینی چنانکه بینی که شنوده
باشی خبر او چون معاینه باشد بلکه خبر او یکبار دیگر بهتر بینه باشد به عمر چنان باید. و صدیق آنست که پیوسته
بود صدق او در افعال و اقوال و احوال. پرسیدند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل. و گفت اخلاص
من فریضه است و هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن و با اخلاص
بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت. و هم از اخلاص پرسیدند گفت فنا شدن از فعل خویش و برداشتن فعل
خویش و دیدن از بیش. و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی نفس دعوی
ربوبیت می کند. سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی. گفتند بلای او چه کار کند
گفت بوی بیست که مرد با بلا یذهب که در بن بوی بلا بوده گشت هر که او با بلا نماید. سوال کردند از شفقت
بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با ایشان دهی آنچه طلب کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن
ندارند و سخن نگویی که ندانند. گفتند تنها بودن که درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت کردی آنچه
ترا دی نوشته اند امروز در پس نو شود. گفتند عزیزتر این خلق کیست گفت درویش راضی. گفتند صحبت
با که داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی فراموش شود و آنچه بر وی بود می گزارد. گفتند هیچ
چیز فاضلتر از گریستن هست گفت گریستن بر گریستن. گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران
آزاد بود. گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و عمل و مراد در عنایت حق بود
زیرا که مرید رونده بود و مراد برنده در رونده کی رسد. گفتند راه بخدای تعالی چگونه است گفت دنیا را
ترک گیر و با نفس و خلاف هوا کن که پیوستی. گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو برداشتن
گفتند میگویند که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا. گفت این سه عام است. اما حجاب خاص نیز هم سه است
دیذ طاعت

دیذن طاعت و دید ثواب و دید کرامت. و گفت نه لذت عالم میلست از حلال بحرام و زلت زاهد میلست
از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کرم بکرامت. و گفت میان دل مومن و منافق چیست گفت
دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یک جا بماند. و گفت یارب مرا
فردا قیامت نابینا انگیزان گفتند این چه دعاست گفت از آنکه چون ترا بینند کسی دیگر نباید دید.
چون وفاتش نزدیک آمد گفت خاتم از انگشتم بکشید و سفره را بنهید تا بخوردن اصحاب جان بدهم.
چون کارش نزدیک آمد گفت مرا وضو دهید که تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند. پس
در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طایفه با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه
وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر از این ساعت نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و
میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من درین ساعت کیست که خواهد بود که این ساعت صحیفه
عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود در هوا بیکموی آویخته و بادی
در آمدی و او را می جنباند نمی دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یک جانبم صراط و بر یک جانبم ملک الموت
و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و در راهی در پیش من نهاده نمی دانم که مرا بکدام راه خواهند برد.
پس سورة البقره هفتاد آیت برخواند کار سخت تر در آمد. گفتند بگو الله. گفت فراموش نکرده ام.
پس در تسبیح انگشت عقد می گرفت تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه فرو گذاشت و گفت
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ و دیده باز کرد و جان بداد. غسال در وقت غسل کردن خواست تا آب
بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلقاء ما نگشاید
بر خواست که انگشت که عقد گرفته بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد کرده شد جز بفرمان
ما گشاده نگردد. و چون جنازه او برداشتند کبوتری سپید بر گوشه جنازه او نشست هر چند
که می راندند نمی رفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگال من بمسمار عشق بر گوشه جنازه
دوخته اند من از بهر آن نشسته ام که امروز قالب او نصیب کروبیانست که اگر غوغای شما نبودی قالب
او چون باز سپید در هوا با ما پرواز کردی. یکی او را بخواب دید و گفت جواب منکر و نکیر چون دادی
گفت چون آن دو مقربان درگاه عزت با هیبت بیامدند و گفتند من ربک من در ایشان نگرستم
و بخندیدم و گفتم که آن روز که بر سیدن او بود از من که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما
آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد. امروز هم بزبان او می گویم

الذی خلقنی فهو یهدین محنت از پیش من برفتند و گفتند او مستور در سکر محبت است و یکی دیگر
او را بخواب دید گفت کار خود چون دیدی گفت کار دیگر از آن بود که ما دانستیم کاصد و بیست
و اند هزار نقطهٔ نبوت سر او کنند و خاموش شدند ما نیز خاموش شده ایم تا کار چگونه آید و جریری
گوید جنید را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد آن همه اشارات و عبارات
باد بود مگر آن دو سه رکعت نماز که در نیم شب می کردم نقلست که شبلی یک روز بر خاک جنید ایستاده
بود یکی از و مسئله پرسید جواب نداد و گفت شعر و انی لاستحییه و الترب بیننا
کما کنت استحییه و هو یرانی بزرگان گفته اند الحیاة و ممات یکیست شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله
گویم والسلام

ذکر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ الطریقت آن اصل اصول الحقیقت آن شیخ عالم آن حجت اهل حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان
طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او
پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگاری ستوده
داشت مرکز سکر را بخود دست نه و در صحو رفته و تصانیف لطیف دارد در این طریق و کلمات عالی
دارد و ارادت او بجنید بود و بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا
معتکف بود نقلست که حسین بن منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی
گفت چیزی می نویسیم که با قرآن مقابل کنیم پس عمرو او را دعا بد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران گفتند همه
بر حسین آمد از دعا او بود نقلست که روزی ترجمهٔ گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده
نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا او را یاد آمد خادم را گفت آن جزو را بردار چون خادم بیامد
هیچ نیافت با شیخ گفت شیخ گفت بردند و رفت پس گفت آن مرد که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهاش
ببرند و پایها جدا کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را از گنج می باید رسید او گنج نامه می زدد
و گنج نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود او فرمودند
همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجده نکنم تا سر او ببینم که شاید که لعنتم کنند و طاغی و مرائی
و فاسق بخوانند سجده شکر کرد تا سر آدم را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچ کس را بر سر آدمی وقوف
نیافت و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا سر آن دید
و ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند گفتند ما گنج در خاک نهادیم و شرط آنست که گنج
بینند اما

و لکن
بینند اما سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد بر آورد که اندرین معلمم ده و مرا مکش
من مرد گنجم گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسته منت نرود منم صاحب الا بالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم و لکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاک کنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ
ترا راست گوی ندانند تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست نگوید
لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول که گنج نامهٔ عمرو بن عثمان مکی این بود و هم او در کتاب محبت
گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضهٔ انس بداشت و سرها
پیش از جانها بهفت هزار سال و در درجهٔ وصال بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت
فرمود و کلمهٔ محبت جانها را می شنوانید و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد
و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود گرامی تر کس ندیدند زهری
و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بر ایشان زحمت کرد سر را بجان بزندان کرد و جان را در دل محبوس
کرد و دل را در تن باز داشت آنگه عقل را در ایشان مرکب کرد و انبیا را فرستاد و فرمانها داد
آنگه هر کسی از اهل آن مقام خود را و حق تعالی جویان شدند و حق تعالی نماز شان فرمود تا تن در
نماز شد و دل در محبت بپیوست و جان بقربت رسید و سر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم
بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما که عزیزان و پیران عراقید که هر که از زمین
حجاز و جمال باید گوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که از بساط قرب و درگاه عزت باید
با وی گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این نامهٔ عمرو بن
عثمان و پیران حجاز که همه با خود اند و در خود اند و با خود اند و اگر از شما کسی همت بلند دارد
گو در این راه که در وی هزار کوه آتشین است و دو هزار دریا مغرق و مهلک و اگر این پایگاه ندارید
دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان
خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که بدین کوهها چه خواسته است گفتند از این کوهها مراد
نیستی است تا مرد هزار بار نیست نکرد و هزار بار هست نکرد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت
من از این هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده ام جریری گفت دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز
سه قدم نه بریدم شبلی های های بگریست گفت خنک ترا که آخر سه قدم بریدی که من گرد آن از
دور ندیده ام نقلست که عمرو بن عثمان باصفهان آمد جوانی که بصحبت او پیوسته بود پس

آن جوان بیمار شد و مدتی بکشید روزی جمعی بعیادت او آمدند شیخ اشارت کرد فوال را تا چیزی کوید
عمرو قوال با الحان این بیت کوید شعر مالی مرضت فلم یعدنی عائد ٭ و یمرض عبدکم فاعود ٭
بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت ٭ و یکی از بزرکان حقیقت پرسیدند از معنی افمن شرح
الله صدره للاسلام ٭ کفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت
افتاد نابینا شود از هرچه نظر بر وافتد ٭ و کفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت
خدای یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای تعالی معصیت است و کفر ٭ و کفت جمع آنست که حق تعالی
خطاب کرد در میثاق ٭ و تفرقه آنست که عبادت نه کند از و با وجود علم ٭ و کفت عبارت بر کیفیت
وجد دوستان نیفتد از انکه آن سر حقست نزدیک مومنان ٭ و کفت اول مشاهده قربتست و معرفت
بعلم الیقین و حقایق آن ٭ و کفت اول مشاهده زواید یقینست و اول یقین آخر حقیقتست ٭ و کفت
محبت داخل است در رضا و بیرون محبت از جهت آنکه دوستی نداری مکر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی
مکر آنچه دوست داری ٭ و کفت تصرف آنست که بنده بهر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت اولیتر بود
و کفت صبر بر ایشان بود با خدای و کرفتن بلا بخوشی و آسانی و هو اعلم و احکم .
ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه آن تخته جهان قدرت آن سوخته مقام انس آن
قدوه عالم طریقت آن نقطه قلم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز رحمة الله
علیها از مشایخ کبار و از قدمای ایشان بود و اشراق عظیم داشت و در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامت
مخصوص بود و در حقایق و دقایق بر کمال بود و در فن بسر آمد و در مرید پروردن آیتی بود ٭ و او را لسان
تصوف کفتندی و این لقب از بهر آن دادند که درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را و درین علم
او را صد کتب تصنیفاتست و در تجرید و انقطاع منفرد بود و اصل او از بغداد بود و ذو النون را دیده
بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود ٭ و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد
و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن کردانید ٭ و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی
انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب سر
نام کرده بود و منکران معنی آن را فهم نکردند ٭ یکی این بود از سخنها او ٭ ان عبدا لله من ایس انه
ذاق ترید لم یکن له جواب محیط الله ٭ کفت چون بنده بخدای تعالی رجوع کند و بخلق بخدای کند در
قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش و هم ما سوی الله فراموش کند اکر او را کویند تو از کجایی و چه خواهی
هیچ جواب خوبتر

هیچ جواب خوبتر از آن نباشد که کوید الله ٭ و در صفت این قوم که او می کوید اینست که بعضی ازین
قوم را کویند که تو چه خواهی اکر چنان بود که اندامها او در تن سخن آید همه کویند الله که اعضا و مفاصل
پر بر آمده بود از نور الله که مجذوب بود ٭ پس در قرب بغایتی رسد که هیچ کس نتواند پیش او کوید
الله از جهت آنکه انجام چه رود از حقیقت در ذکر حقیقت از خدای بر خدای چون انجا هیچ
الله بسر نیامده بود چکونه کسی کوید الله جمله عقل عقلا را انجا بر مندد و در حیرت بماند تمام شد
این سخن ٭ و کفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرکز میان من و ایشان مخالفت نبود از انکه
من با ایشان بودم و هم با خود ٭ و کفت اکر مرا مخیر کنند میان قرب و بعد ٭ من بعد اختیار کنم
که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان علیه السلام کفت مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت من
حکمت اختیار کردم که طاقت تحمل بار نبوت نبود ٭ و کفت شبی در خواب دیدم که دو
فرشته از آسمان بیامدند و مرا کفتند صدق چیست کفتم الوفا بالعهود ٭ کفتند راست کفتی و بر دو
بر آسمان رفتند ٭ و کفت شبی رسول علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری کفتم معذور
فرمای که دوستی خدای تعالی مرا از دوستی مشغول کرده است ٭ و کفت هر که خدای را دوست دارد و مرا
دوست داشته بود ٭ و کفت ابلیس را بخواب دیدم عصی بر کرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او
از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل باشد ٭ کفتم بیا کفت شما را حیلتی که شما اندا ختهاید آنچ
مرد مرا از ابدان نه فریبم کفتم آن چیست کفت آنکه زدنیا ٭ جز از من در کذشت با زنکریذ و کفت مرا
در شما لطیفه نیست که بدان مرا دخود بیابم کفتم آن چیست کفت با کودکان نشستن ٭ و کفت بدمشق
بودم رسول علیه السلام بخواب دیدم که می آمد و برابو بکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده بود و من
بیتی با خود می کفتم و انکشتی بر سینه می زدم رسول علیه الصلوة و السلام فرمود که شر این از خیر این
بیشتر است یعنی سماع نقلست که ابو سعید خراز را پسری بود که پیش از وی وفات کرد شبی
او را بخواب دید کفت ای پسر خدای عز و جل با تو چه کرد کفت مرا در جوار خود فرود آورد و کرامی کرد
کفتم ای پسر مرا وصیتی کن کفت ای پدر بندکی با خدای تعالی معاملت مکن ٭ کفتم زیادت کن کفت
ای پدر طاقت نداری کفتم از خدای تعالی یاری خواهم کفت ای پدر میان خود و حق تعالی پیرهن
مکذار ٭ و سی سال بعد از آن پیرهن دیکر نپوشید ٭ و کفت وقتی فقیر بران داشت که از
خدای تعالی چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیکر میخواهی لاجرم کفت از خدای تعالی

شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است ٭ و گفت وقتی در بادیه
می‌رفتم گرسنگی بر من غلبه کرد و نفس مطالبت چیزی کرد تا از خدای تعالی طعام خواهم گفتم طعام
خواستن کار مردم کاهلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت طعام نمی
خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید
که این دوستها می گوید که ما بدو نزدیکیم و مقرر است که ما آنکس را که بسوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما
قوت و صبر میخواهد و عجز و ضعف خویش پیش ما آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را
یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر خواستن محجوب شدی که صبر هم غیر
ماست ٭ و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد و مرافقه رسید حتم من بمنزلی اتفاق افتاد شاد شدم نفس
گفت سکون یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم کوزی بکندم و در آنجا شدم آوازی شنیدم
که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را باز داشته است در میان ریگ او را دریابید ٭
جماعتی بیامدند و او را برگرفتند و بمنزل بردند ٭ گفت یک چند سه روز طعام نخوردمی در بادیه
رفتم و سه روز چیزی نیافتم چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد طبع بعادت خود طعام خواست هر جای
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار بدست تو کردیم که سببی خواهی دفع سستی یا طعام خواهی
سکون نفس را گفتم الهی سببی بی قوت در من باز دید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب
و گفت یک روز بر کرانه دریا جوانی را دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم از سیما او عیان است
و معاملتش نه چنانست چون در روی او نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست
بیا تا از وی پرسیم که تا از کدامست ٭ گفتم ای جوان راه بخدای چگونه است گفت راه بخدای دو است راه خواص
و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول
بحق می نمی و محبره را آلت حجاب می شمری ٭ و روزی بصحرایی رفتم ده سگ در زندگی شبانانی روی در من
نهادند چون نزدیک من آمدند من روی بمراقبت آوردم سگی سپید در آن میان بود بر ایشان
حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که آن سگان دور شدند نقلست که
روزی بحرم گفت در ورع عباس بن المهدی بگذشت گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنا دوانقی
نشینی و از حوض میزو آب بخوری آنگه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که چنین است که تو می گوئی
و بحق او توبه کرد آخر بنشر دلها بر دوستی آنکس است که با او نیکی کنند و موافق است با این حدیث که جبلت القلوب
علی حب

علی حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها ٭ و گفت عجب دارم از آنکه همه عالم خدای عز و جل را بمحسن داند
چگونه دل بکلیت بدو نسپارد ٭ و گفت نه تمنی و فعل بعضی با بعضی از غیرت حق بود تا با یکدیگر آرام نتوانند
گرفت ٭ و گفت حق تعالی مطالبت کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا نداند
ایشان را که میان او و میان ایشان در مانده بود و احتمال نکند که ایشان را هیچ کار راحتی بود الا بدو ٭
و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده ای را از بندگان خود در ذکر بر وی گشاده کرد آنگه بر او راه
سرای تنها فرو دارد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف کرد آنگه بر وی که ما کجیم بر جلال و عظمت او افتد
باقی ماند و او نه او در حفظ خدای افتد ٭ و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس رسیدن
با اتصال پس فنا است با انتباه پس بقاست با انتظار و نرسید هیچ مخلوق را الا این ٭ و اگر کسی گوید پیغمبر علیه
السلام بر سید گویم رسید اما در خور خویش چنانک همه خلایق را حق تعالی متجلی شود ٭ و ابوبکر رضی الله
عنه را یکبار متجلی شود در خور او و هر یکی را در خور آنکس ٭ و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنجی نهایت افکند ٭ و گفت خلق در قبضه قدرت خدای عز و جل اند و در ملک او هر گاه که مشاهده
حاصل شود میان بنده و حق در سر بنده و در فهم بنده جز خدای هیچ نماند ٭ و گفت عزیزترین خود را
جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها شغلی بود بین الماضی و المستقبل یعنی وقت
نگه دار ٭ و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگریسته باشد و ماده علم وی از حق بود و بر او سهو و غفلت
نبود بلکه از حکم حق بود که زبان بنده را گویا کرده اند ٭ و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت
خدای تعالی خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بوده ٭ و گفت هر کرا معرفتی در دل
قرار گرفت در سینه است که در هر دو سرای نبیند جز او و مشغول نشود جز بدو ٭ و گفت فنا در فنا بنده باشد
از رویت بندگی و بقا در بقا بنده باشد در حضور الهی ٭ و گفت فنا متلاشی شدن است بحق و بقا
حضور است با حق ٭ و گفت حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با حق تعالی ٭ و گفت هر
باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود ٭ و گفت ذکر سه وجه است ذکریست بر زبان و دل از آن غافل و این
ذکر عادت بود ٭ و ذکریست بر زبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود ٭ و ذکریست که دل را بگرداند و زبان را
گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی ٭ و گفت اول توحید فانی شدنست همه چیزها از دل و رجوع کردن
بخدای عز و جل یا نگشتی بکلی ٭ و گفت عارف تا نرسیده است استواری میخواهد از همه چیز و بدو محتاج گردد پس چون
و گفت حقیقت قرب آنست که بیرون احتباس هیچ چیز نشانی کرد و بوجود هیچ چیز جنس شوای یافت

وگفت علم آنست که عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا . و گفت تصوف تمکینست از غرقت . پرسیدند
از تصوف گفت تصوف آنست که فارغ بود از خداوند خویش و پر بود از انوار . و در عین لذت بود
از ذکر و پیر از تصوف پرسیدند گفت چیست کمان بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا بیابند
بس بدان می کنند با اسرار که بگویید بر جان . پرسیدند که عارف اگر پیر بود گفت که بسیار و چندان بود که در
راه باشد چون عقاب قرب رسید و طعم وصال چشید کبر زایل شود . و گفت عیش زاهد خوش
نبود که بخود مشغول بود . و گفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای . و گفت
توکل اضطرابیست بی سکون و سکونیست بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود در نا
یافت که سکونش نبود و هرگاه یافت چنان سکونش بود در قرب یافته که هرگزش حرکت نبود . و گفت هر که
حکم نکند در این میان و خداست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید . و گفت
غره مشو بصفا عبودیت که در تحت آنست آفات ربوبیت یعنی مای و منی . گفتند صفت عبودیت
چیست گفت علامتش آنست که منقطع است از نفس و ساکنست با خدای . گفتند چونست که حق تعالی آن
بر درویشان نمی شود . گفت سه چیز را یکی آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه توانگر بر آن
موافق نباشند . سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند والسلام

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار از خویشتن کشته درد دوری
لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد بود و قبله وقت طریقت اهل تصوف و ظریف
اهل محبت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نکته های عالی و رموزی عجیب و نظری صحیح و فراستی
صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب
گفتندی و قمر الصوفیه مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و مجتهد بود
و صاحب مذهب و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطع هست و حجتی لامع و قاعده علم
مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید است . و از نوادر طریقت
او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت
بر درویشان فریضه است و عزلت زیشان ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه گویند و او را
نوری از آن گفتندی که چون شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی
و نیز از آن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی . و نیز گفتند که او را صومعه بود در صحرا
که شب انجا

که شب انجا عبادت کردی و خلق انجا بنظاره شدندی بشب نور تابان دیدندی که می درخشیدی
و از صومعه او ببالا بر می شدی . و ابو محمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری . و در
ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم و نانی چند برداشتی و براه صدقه
کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است
و اهل دکان گمان بودی که در خانه چیزی خورده است همچنین بیست سال برین طریق معامله کرده است که کس بر احوال وی
مطلع نشد . و سخن اوست گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضت
کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم چیزی باید کرد که کار بر اید یا فرو شوم و از این نفس برهم . پس گفتم ای تن
سالها بهوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی این همه بر
تو تاوانست اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هر چه حق و حقیقت در گردنت قلاده کنم اگر بر آن مانی صاحب دولتی
شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که دلهای این طایفه بغایت نازک
بود هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود که
من مجاهده برپا کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف را راه نیست . انگه گفتم گرد خود برایم تا بنگرم که چیست گرد
فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بر دل تابد
نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای ماندم که هر چه از درگاه بدل می رسید نفس حظ
خود می ستد . بعد از آن هر چه نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی و جنگ در چیزی دیگر زدمی . مثلا اگر او را با نماز
یا روزه خوش بودی در ساختن خلاف آن کردمی تا از همه بیرون انداختم و کارها برین گشت تا آنکه اسرار در من
پدید می آمد . پس گفتم تو کیستی گفت من آن اسرارم توام گفتم مراد تو چیست گفت مراد من در کام ناکامیست و گفت
اکنون با مریدان بگوی که کار من کار ناکامیست و درد من درد نامرادیست . انگه بدجله رفتم و میان دو زورق بیستادم
و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم از آب گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد پس رفتم
و با جنید بگفتم که مرا فتوحی چنین پیدا آمد . گفت ای ابو الحسین اگر ماهی افتادی ماری بودی کرامت تو بودی
لکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه
مردان بوده اند نقلست که غلام خلیل چون دشمنی این طایفه بر خاست و پیش خلیفه گفت که جماعتی
پدید آمده اند که رقص می کنند و سرود می گویند و کفریات می گویند همه روز بتماشا مشغول اند و در سردابها
می روند پنهان و سخنها می گویند این قومی اند زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمان دهد تا ایشان را بکشند مذهب زنادقه

مستاصل شود که سر همه این گروهند اگر این خیر بر دست امیرالمومنین برآید من او را ضامنم بثوابی جزیل
خلیفه در حال فرمود تا ایشانرا حاضر کردند و ایشان ابوحمزه و رقام و شبلی و نوری و جنید بودند
رحمهم الله پس چون خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آورند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست
و خود را در پیش افکند بصدق و بازرجائی رقام نشست و گفت اول مرا بقتل آر طرب کنان و خندان که
سیاف گفت هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بشتاب بدو کی بدان کنند نوری گفت بنا طریقت
من بر ایثارست و عزیزترین چیزها جانست میخواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار
کرده باشم و با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت زانکه این سرای خدمتست و آن سرای
قربتست و قربت بخدمت باشد چون این سخن از نوری بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را
از انصاف و قدم صدق او عجب آمد فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری
کند قاضی دانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج یعنی شبلی
چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد گفت یا شبلی از بیست دینار چند زکاة باید داد شبلی گفت
که بیست دینار و نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق ابوبکر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد که
هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت آنکه آن بیست دینار چرا نگه داشت تا نیم دینارش
بباید داد پس از نوری مسئلهٔ پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگه نوری گفت ای قاضی
این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای عز و جل را مردانند که قیام همه بدوست حرکت و سکون همه بدوست
و همه زنده بدو اند و پاینده بمشاهدهٔ او که اگر یک لحظه از مشاهدهٔ او باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند
و بدو خورند و بدو گیرند و بدو دهند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین یک موحد نیست
خلیفه ایشانرا بخواند و گفت چه حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که تو ما را فراموش کنی نه بقبول خود
مشرف گردانی و نه بطرد خود مهجور که ما را رد تو چون قبول و قبول تو چون رد است خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا
بکرامتی تمام روانه کرد نقلست که نوری مردی را دید که با محاسن خود در نماز بازی می‌کرد گفت دست
از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین کافر شد او را پیش خلیفه بردند
خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفتا از آن خدای گفت محاسن
از آن که بود گفت از آن کسی که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگه داشت
وگفت چهل سالست

وگفت چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده اند که درین چهل سال مرا هیچ آرزو نبوده و در هیچ چیز ننگرستم
نبود و هیچ چیز در چشم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که حق تعالی را بشناختم و گفت نوری درفشان
دیدم در غیب پیوسته در وی نظاره کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم
که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم و گفت جنید یک
روز پیش نوری شد نوری پیش جنید بتظلم در خاک افتاد و گفت حرب سخت شده است و مرا طاقت نماندست
سی سالست که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم و چون من پدید می‌آیم او غایب می‌شود و حضور او در غیبت
منست چند زاری می‌کنم می‌گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر
حق تعالی است پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و همه او بود
نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروزست تا نوری بر سر یک خشتی کرده و میگوید
الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت می‌گزارد و آداب نماز بجای می‌آورد اصحاب
جنید گفتند او هشیارست فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگه میدارد و آداب بجا آورد و می‌شناسد
پس این نه بتکلف است نه فنا که فانی از هیچ خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما می‌گویید که آنها که در وجد
باشند محفوظ باشند پس خدای تعالی ایشانرا نگه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس
جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابوالحسین اگر دانی که با او خروش سودی دارد تا من در خروش آیم و اگر دانی که رضا
به تسلیم می‌شود تا دل فارغ گردد نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلما که تویی ما را نقلست
که شبلی مجلس می‌گفت نوری بیامد و بر کناره بیستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر
القلوب گفت حق تعالی راضی نشود از عالمی در علم که آنرا در عمل نیارد و تو در عملی جای نگه دار و اگر
فرود آی شبلی نگاه کرد و خود را راستین نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد خلق
جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده
کردی لاجرم بر منبر کردند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و در مزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب
نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدا را با خدای
و پوشیده کردن تو آن که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی
پس من نمی‌بینم ترا الا فضولی نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد و
بیرون شد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب برفت و گفت جوانی می‌آید

که این حدیث بر وی تافته است چون برسید نوری گفت از کجا می‌آیی گفت از اصفهان و ملک اصفهان
آن جوان را کوشکی و هزار دینار زر و اسباب و کنیزکی ترک که هزار دینار می‌ارزید داد که آنجا رو ◦ پس نوری گفت
اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی صاحب جمال و هزار دینار و اسباب می‌داد که مرو و تو این طلب با آن
مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد و گفت مرا معذور دار ◦ نوری گفت اگر حق تعالی هجده هزار عالم بر طبقی
بنهد و در پیش مریدی آرد و مرید در آن نگرد و میلش بود که حدیث خدای کند نقلست که نوری
با یکی نشسته بود و هر دو زاری می‌گریستند چون آن کس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید
که این شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود و حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانهٔ روزگار خود
می‌گفت و از درد فراق می‌نالید و چنانکه دیدی می‌گریست من نیز می‌گریستم ◦ جعفر خلدی گفت
نوری در خلوت مناجات می‌کرد من گوش داشتم تا چه می‌گوید ◦ گفت بار خدایا اهل دوزخ را
عذاب کنی جمله آفریدگار تواند بعلم و ارادت و قدیم ◦ و اگر هر آینه دوزخ از مردم پر خواهی کرد
قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را به بهشت بری ◦ جعفر گفت من متحیر شدم از آنکه بخواب
دیدم که یکی بیامدی و گفتی خدای عز و جل فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت
بخشیدیم ◦ و سخن اوست که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف می‌کردم هر بار که بحجر الاسود می‌رسیدم
می‌گفتم اللهم ارزقنی حالاً و صفةً لا نتغیر منه ◦ بار خدایا مرا حالتی و صفتی روزی کن که از آن نگردم ◦ یک
روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابا الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفت خود نگردیم
اما بندگان را گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا کرده ◦ ماییم که بر یک صفتیم صفت آدمی گردانست
شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که مویی بر تن او حرکت نمی‌کرد گفتم مراقبت چنین
نیکو از که آموختی گفت از گربه‌ای که بر در سوراخ موش بود و او بسیار از من ساکن تر بود نقلست
که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای تعالی خود را در وادی شیران باز داشته است
او را دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود و بر
آنجا نشسته شفاعت کردند و او را بقادسیه بردند پس از آن حال سوال کردند گفت مدتی بود تا چیزی
نخورده بودم و در این بادیه بودم چون خرماستان دیدم آرزوی رطب کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده
است در این وادی فرو آمدم تا شیران مرا بدرند و پیش خرما آرزو نکنند ◦ و سخن اوست که گفت یک روز در آب
غسل می‌کردم رندی جامهٔ من ببرد من از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دو دست او خشک شده بود
گفتم الهی

گفتم الهی چون او جامه باز آورد تو دستش بدو باز ده در حال نیک شد ◦ پرسیدند که خدای تعالی را بچه شناختند
گفت چون زنبورخانه روم جامه‌ای که دارد که روزی بگرمابه رفتم یکی جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامه باز ده
در حال آن مرد جامه باز آورد و عذر خواست نقلست که بازار نخاسین بغداد را آتش افتاده بود
و خلق بسیار بسوختند بر یک دکان دو غلام بچهٔ رومی بودند سخت صاحب جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته
بود و خداوند غلامان می‌گفت هر که ایشان را بیرون آورد هزار دینار مغربی بدهم هیچ کس را زهره نبود که گرد آن گشتی
ناگاه نوری برسید غلام بچگان را دید که فریاد می‌کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و
هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد گفت بردار و خداوند
تعالی شکر کن که این مرتبه که بما داده‌اند بنا گرفتن داده‌اند که ما دنیا را با آخرت بدل کرده‌ایم نقلست
که خادمه‌ای داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و آتش بدست کرده بود انگشتان
او سیه شده همچنان ناشسته نان میخورد گفتم ای منجار مردیست هر حال نه را دیدم که بیامد و مرا
بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من برده‌ای و مرا پیش امیر بردند و نوری بیامد و گفت امیر را که او را مرنجان که جامه
اینک می‌آورند نگاه کردم کنیزکی می‌آمد و رزمهٔ جامه آورد پس من خلاص یافتم پس شیخ مرا گفت دگر گویی که منجار
مردیست زیتونه گفت توبه کردم نقلست که نوری می‌گذشت یکی را دید پای افتاده و خرش مرده
و او زاری می‌گریست نوری پای بر خر زد گفت برخیز چه جای گفتن است حالی خر برخاست و مرد بار بنهاد
و برفت نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید
بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت او آمدند پس نوری یاران را گفت که هر کس از این بیماری جنید چیزی بر
گیرید تا او صحت یابد ◦ جنید حالی برخاست نوری گفت از این نوبت که بعیادت آیی چنین آیی چنانکه
گل و میوه آوری ◦ و سخن اوست که گفت پیری ضعیف را دیدم و نا قوت که بتازیانه می‌زدند و او صبر
می‌کرد ◦ پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و نا قوت که بتازیانه می‌زدند چگونه صبر
کردی بر آن تازیانه ◦ گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم ◦ گفتم پیش تو صبر چیست گفت در بلا
همچنان بود که از بلا بیرون آمدن نقلست که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت چونست گفت هفت
دریاست از نار و نور چون هفت را گذاره کردی آنگه لقمه‌ای کردی همچنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بری
نقلست که یکی از اصحاب ابوحمزه را گفت ابوحمزه اشارت بقرب کردی گفت رو بگوی که نوری
سلام می‌رساند و می‌گوید قرب قرب در ربخ ما در اینجا بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده

ربوبیت است. گفتند آدمی کی مستحق آن گردد که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای عز و جل
فهم کنند و اگر از خدای عز و جل فهم نکنند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود. سوال
کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است از عبارت یا فتوا از اشارت بحق استغراق سرا برست
سوال کردند از صدق و سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است نیاز نعت حقیقت او
ولکنت بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست. و هیچ رنج نیست درد
مندتر از معالجت وجد. و گفت وجد زبانه ایست که در سر نگنجد و از شوق پدید آید که اندامها
بجنبش آید از شادی یا از اندوه. گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای. گفتند پس
و عقل چیست گفت عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود. گفت راه
مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم ننهند گشاده نشود. و گفت
صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده
و از هوا رسته و با خالص گشته تا در صف اول و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده.
نه مالک را بود و نه مملوک. صوفی هیچ در بند او نبود و او در بند هیچ نبود. و گفت تصوف نه علومست
و نه رسوم لکن اخلاقیست بلکه اخلاقیست یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم
حاصل شدی. بلکه اخلاقیست که تخلقوا باخلاق الله. و بتخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد
و نه بعلم. و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت. و گفت تصوف ترک جمله
نصیبهای نفس است برای نصیب حق. و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی. نقلست که
روزی نابینائی میگفت الله الله. نوری پیش او رفت و گفت ترا واجد دانی و اگر بدانی زنده نمانی
این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا افتاد در نیستانی و چرخ می زد و آن نی در پای و پهلوی او
می رفت و خون روان شد و از قطرهٔ خون الله الله باز دید می آمد. ابو نصر سراج گوید رحمة الله علیه
چون او را از آنجا باز خانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا میروم و در از وفات کرد.
جنید گفت رحمة الله تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود
رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب.

ذکر شیخ ابو عثمن حیری رحمة الله علیه

آن خاص اسرار طریقت آن باطن انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت
آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت ابو عثمن حیری رحمة الله علیه از کبار این طایفه و از معتبران
اهل تصوف

اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت و مقبول همه اصحاب بود و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات
و وعظی شافی و نطقی عالی داشت و اشارت بلند و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل و سخنی موزون
و موثر داشت و هیچ کس را در بزرگی و سخن نیست چنانکه اهل طریقت هر عهد را و چنین گفتند که در دنیا
سه مرد اند که و رثا نرا چهارم نیست. عثمن در نیشابور. و جنید در بغداد. و ابو عبدالله بن الجلا
بشام. و محمد رازی گفت جنید و رویم و یوسف حسین. و محمد فضل و ابو علی جرجانی. و غیر ایشان
رحمهم الله از مشایخ بسی یافتیم هیچ کس از این قوم شناسا تر بخدای از ابو عثمن حیری ندیدیم. و اظهار
تصوف در خراسان از او بود. و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد بن فضل صحبت داشته بود و او را سه
پیر بزرگوار بود. اول یحیی بن معاذ. دوم شاه شجاع کرمانی. سوم ابو حفص حداد. و هیچ کس از
مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت. و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد
و ابتداء احوال او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظواهر نفرت
داشتم و پیوسته بدان می بودم که جز این عام بدانند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار یست جز این ظاهر
نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک. و دویتی
زرین در دست داشت و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بکاروان سرائی کهنه رسید خری دید پشت
ریش و کلاغ جراحت او می کند و خر عاجز شده که دهن باز پس نمی رسید و او را قوت آن نه که از خود براند
رحم آمدش غلام را گفت تو چرا با منی گفت هر اندیشه که در خاطر تو گذرد ما دران یار تو باشیم. در حال جبهٔ
خز بیرون کرد و بر دراز گوش پوشید و دستار قصب بروی فرو بست در حال خر بزبان حال در حضرت مناجات کرد
و بو عثمان هنوز بخانه نیامده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد چون شوریده مجلس یحیی افتاد و از سخن یحیی
کار برو گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چند مدت در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع
برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم باز دید آمد دستوری خواست از یحیی و بکرمان شد بخدمت
شاه. و شاه او را بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده ی مقام یحیی رجاست و کسی که پرورده رجا بود
از وی سلوک طریقت نیاید رجا بتقلید کردن کاهلی بار آورد و بر جای یحیی بحقیقت ترا تقلید.
بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانه معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید
بسیار گرفت تا که شاه عزم نشابور کرد تا بزیارت ابو حفص رود و عثمان با وی بیامد و شاه قبا پوشیده بود
ابو حفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت. پس ابو عثمن را همت صحبت ابو حفص بود اما حشمت شاه از آن
منع میکرد

که چیزی گویند که شاه مردی غیور بود و ابو عثمان از خدای میخواست تا سببی سازد که از آن شاه پیش ابو حفص
بماند از آنکه کار ابو حفص عظیم بلند می دید. پس چون شاه عزم بازگشتن کرد و ابو عثمان هم برگ راه
بساخته دلش جمله با ابو حفص بود. تا روزی ابو حفص با شاه گفت بحکم انبساط که این جوان را
اینجا بمان که ما را باوی خوش است. شاه روی بعثمان کرد و گفت احب الشیخ اجابت کن شیخ را. پس شاه
برفت ابو عثمان آنجا بماند در صحبت او و دید آنچه دید و رسید آنچه رسید تا ابو حفص در حق ابو عثمان
می گفت افرغ وعظ یحیی که آن وعظ یحیی او را بزبان آورده بود تا کی بصلاح باز آید. یحیی نخست
آنچه بوده است تا بیتی که او را زیادت کند باز آن نبوده است. و سخن اوست که گفت من جوان
بودم که ابو حفص مرا از پیش خود براند و گفت نخواهم که دگر نزدیک من آیی. من هیچ نگفتم و دلم بار
نداد که پشت بروی کنم همچنان روی سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او
جایی ساختم و در آنجا نشستم و سوراخی بریدم که از آنجا او را می دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون
نیایم مگر بفرمان شیخ. چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده کرد و او را بخواند و مقرب گردانید
و دختر خود بدو داد. و سخن اوست که گفت چهل سالست تا خداوند مرا در آن حالی که داشته است [illegible]
نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوده ام. و دلیل برین
سخن آنست که منکری او را بدعوت خواند ابو عثمان برفت تا در خانه او. پس شیخ را گفت ای شکم خوار چیزی
نیست باز گرد. ابو عثمان باز گردید چون پاره باز آمد گر آواز داد که ای شیخ باز آی باز گشت. گفت جدی
داری در چیزی خوردن برو که چیزی کم هست. برو و از پس کاری رو. شیخ باز گردید گر باز خواند باز
آمد گفت سنگ است بخور و الا باز گرد. شیخ باز گردید همچنین تا سی نوبت او را میخواند و میراند. شیخ می
آمد و می رفت که هیچ تغیری در روی پدید نیامد. بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد
و مرید شد و گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم پس باستحقاق باز خواندم که یک ذره تغیر در
تو پدید نیامد. ابو عثمان گفت این سهل کاریست که سگان همین باشند. چون برانی بروند و چون بخوانی
بیایند و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید. این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان کاری دیگرست
نقلست که روزی می رفت یکی از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریخت. اصحاب در خشم شدند خواستند تا
او را برنجانند ابو عثمان گفت چه جای اینست که هزار شکر می باید کرد که کسی که سزای آن بود که آتش بر فرق او
ریزند با او بخاکستر صلح کنند دولتی تمام بود. ابو عمرو بن نجید گفت که من در آن ابتدا که توبه کردم در
مجلس ابو عثمان

مجلس ابو عثمان و مدتی در آن توبه بودم. باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض نمودم و هرجا
که او را می دیدم از تشویر میگریختم تا مرا نبیند. روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان
خود منشین مگر آنگاه که پاک و معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند. چون معیوب باشی شاد گردد
و چون معصوم باشی اندوهگن شود. اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بکشیم
و تو دشمن کام نگردی. چون شیخ این سخنان بگفت دلم از کار سیر شد و توبه نصوح کردم. نقلست
که جوانی قلاش می رفت و رباب در دست داشت و سرمست. ناگاه ابو عثمان را بدید. موی در زیر کلاه پنهان
کرد و رباب در آستین کشید. پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد. ابو عثمان از روی شفقت نزدیک
او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند. سر بر کنار [illegible]. جوان چون آن بدید توبه کرد و بخانقاه
شد. شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید. آنگه همت در وی بست و سر بر آورد و گفت الهی من از آن
خود کردم باقی ترا می باید کرد. در ساعت واقعه مردان بدو فرود آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر
شد. نماز دیگر ابو عثمان مغربی برسید. ابو عثمان حیری گفت ای شیخ از رشک تو می سوزم که هرچه ما بعمری
طمع داشتیم رایگان در کنار این جوان نهادند که از شکمش بوی خمر می آید تا بدانی که کار بازل دارد نه بعمل که کار
کشش دارد نه کوشش که کار سابقه دارد نه عاقبت. که کار خدای دارد نه خلق. نقلست که یکی از او پرسید
که بزبان ذکر می گویم و هیچ گونه دلم با آن یار نمی گردد. گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را
از تو راه دادند برکت آن باشد که دل نیز موافقت کند. نقلست که مریدی از وی پرسید که چگویی
در حق کسی که اگر جمعی برای او برخیزند خوش آیدش و اگر ویرا حرمت ندارند و برنخیزند کراهیت آید او را
شیخ هیچ نگفت تا روزی میان جمعی انبوه بود گفت از من مسئله چنین پرسیدند جواب چنین کسی که اگر
در همین صفاتست اندکی خواه ترسا میر و خواه جهود. نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد
از ادب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضات کشید و درین مدت می گفت که
سرّی از اسرار با من بگوی. گفت تا بعد از ده سال چون بیرون روی از برای یکی که این سخن دراز است فهم من
تمام کوتاه که گویند نخست تنی پاک کن از انکه خدمت پاکی. و گفت صحبت با خدای تعالی بحسن ادب باید کرد
و دوام هیبت و مراقبت و صحبت با رسول علیه السلام بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیای حق بحرمت
داشتن و خدمت کردن و صحبت با اهل خویش با خوش خویی و صحبت با برادران بتازه رویی اگر در گناه نباشد
و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان. و گفت مرید چون چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار
فرماید

بتو رسانی چون بر آخرت عمر بدر دل او باز دید آید و نفع آن بیرون نشد و هر که از و سخن شنود او را
سود دارد و هیچ ... که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند چون حکایتی بود که از
کسی شنود چون بر خیزند بر اید فراموش کنند ه و گفت هر که او را در ابتدا ارادت درست نشود او را
بروزگار پیری از ان ادبار ه و گفت هر که سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود
امیر کند بدعت گوید ه و گفت هیچ کس عیبهای نفس خود نبیند تا هیچ چیز از وی نیکو بیند که اندر همه
حالها خود را نکو بیند دارد ه و گفت مرید تمام نگردد تا در دل وی چهار چیز برابر نگردد منع و عطا
و عز و ذل ه و گفت عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم گوید و مریدی که او را
طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت ه و گفت اصل ما درین طریقت خاموشی است و بسنده کردن
بعلم خدای تعالی ه و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود ه و گفت سزاوار است آنرا که خدای
تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند ه و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و در استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت ه و گفت هر که اندیشه او در جمله معانی
خدای تعالی نبود نصیب او در جمله معانی باز دید آید از خدای ناقص بود ه و گفت هر که تفکر کند در
آخرت و بیداری آید رغبت در آخرتش ه و گفت هر که زاهد شود در نصیب نفس خویش از راحت و عز
و ریاست دلی فارغ بدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند و زهد دست باز داشتن دنیا است
و باک نا داشتن که در دست که بود ه و گفته اند و هلاک آنست که برای آتش نبود که از اندوه بترسد ه
و گفته اند بهمه وجه فضیلت مومن است اگر سبب معصیت نبود ه و گفت خوف از عدل اوست و رجا
از فضل او ه و گفت خوف پرهیز کردنست از روزگار بر ظاهر و باطن ه و گفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل ه و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند ه و عجب ترا دور گرداند از خدای
و گفت خایف هر خوف خویش آنست که با خوف خویش آرام گرفته است و آرام گرفتن امن است و امن در
در خوف پوشیدن تر از آنست که در رجا ه و گفت صابر آنست که خوی کرده بود بمکاره کشیدن ه و گفت
شکر عام بر طعام و لباس بود و شکر خاص از آنچه در دل ایشان نبود از معانی ه و گفت اهل تواضع
از سه چیز است از آنکه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و از آنکه احتیاج خویش
بخدای تعالی یاد کند ه و گفت توکل بسنده کردنست بخدای تعالی از آنکه اعتماد بر وی دارد ه و گفت
هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید آنکس مستدرج بود ه و گفت یقین آنست که
اندیشه و قصد

اندیشه و قصد فردا آنرا اندک بود ه و گفت شوق ثمره انس و دور ماندن از محبت بود هر که خدای دوست دارد
آرزومند خدای تعالی بود ه و گفت بقدر آنکه بلا بنده از حق تعالی بر وی در می آید بلا او را بمعنا اشتیاق
بدید آید و بقدر آنکه بنده را از دوری آن بنده دارد انس انجمن آید ه و گفت محبت بخوف درست کند
و بلا زمت ادب دوستی مؤکد کند ه و گفت محبت را از ان نام محبت کرده اند که هر چه در دل نبود جز محبوب
محو کرده اند ه و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد ه و گفت تفویض آن بود که علمی که
ندانی بعالم آن علم بگذاری ه و تفویض مقدمه رضا است و الرضا باب الله الاعظم ه و گفت زهد در حرام
فریضه است و در مباح فضیلت و در حلال نوعی ه و گفت علامت سخاوت آنست که مطیع باشی و می ترسی که نباید که رد
کرده ه و گفت علامت شقاوت آنست که معصیت کنی و امید داری که مقبول باشی ه و گفت عاقل آنست که از
هر چه می ترسد بیش از آنکه در افتد کار آن بسازد ه و گفت نور در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش
جو زکاه خدای را نگذاری و اجتناب و سلامت ه و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از طاعت بود
و صبر کردن از معصیت تا نجات یابد از اصرار بر معصیت هر طاعت باشد ه و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز
و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر اشر بود ه و گفت بعزت خدای عزیز شوید
تا هرگز خوار نگردید ه و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد ه و ترس تو از غیر خدای
ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن تو بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت ببرد ه
و گفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضا او بر هوا نفس خویش بگزیند ه
و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای عز و جل منقطع گرداند و خوار و
حقیر داشتن خلق را بما رسیدست که هرگز دو نپذیرد ه و گفت آدمیان بر خلاف خویش تا مادام که خلاف
کریم خداوند اخلاف لئیم باشند ه و گفت اصل عداوت از سه چیز است از طمع در مال و طمع در گرامی
داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق ه و گفت هر طمع که افتد مرید را از دنیا آن عقوبت بود ه و گفت
ادب اعتماد کاه فقرا استغنا ایشان از اغنیا ه و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی
که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ ه و گفت اخلاص آن بود که نفس را
در آن حظ نبود بهیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خاص بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که
می آرند و ایشان از آن بیرون باشند و ایشان را در آن طاعت پندار نشوند و آنرا چیزی نشمرند ه و گفت
اخلاص صدق نیت است با حق تعالی ه و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدوام نظر بخالق ه و گفت

اخلاص اینست که آنچ بزبان میگویی از خدای دل تو تصدیق زبان می‌کند **نقلست** که یکی از فرغانه هر سال
حجی کردی و بنشابور بگذشتی و بنزدیک بوعثمن نشدی پس یکباری عزم حج کرد و راه گذر بر نشابور افتاد
بخدمت ابوعثمن شد و سلام کرد شیخ جواب نگفت فرغانی با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند و
شیخ وی جواب نداد ابوعثمن گفت حج چنین کنند که مادر را بیمار بگذارند و بی رضاء او
گفت بازگشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم و بنزدیک او بودم تا آنگاه که فرمان یافت بعد از آن عزم
حج کردم و بخدمت شیخ ابوعثمن رسیدم پیش من باز آمد و مرا باعزازی و اکرامی تمام بنشاند بعد از خدمت
او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و برابر آن خدمت بودم تا ابوعثمن وفات کرد بعد از آن
ابوحفص سه واند سال بزیست پس بخورشید و وفاتش نزدیک رسید و در حال نزع جز بنظر ... خواست بپوشت
پسرش جامه دریده و فریاد کرد ابوعثمن گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان
نفاق باطن بوده کما قال کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد و تسلیم کرد والسلام

ذکر محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبله نواخت آن ندیم ازل
آن بنده خلل از آفتاب عمران ماه عهد محمد رویم رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه
و با امانت و بزرگی او همه متفق بودند و از اصحاب سر جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و از
علم تفسیر و قرآن نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشار الیه قوم و صاحب همت و صاحب فراست
بود و در تجرید قدمی راسخ و ریاضت بسیار کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و در سماع کتابی کرده است نام آن غلط الواجدین و سخن اوست که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ
طعامی گذر نکرده است الا که در حال بظهور پیوست و حاضر شد **نقلست** که گفت روزی در بغداد گرم
گاهی گذشتم تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کودکی کوزهٔ آب بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی
بروز آب خورد بعد از آن هرگز بروز روزه نگشادم **نقلست** که یکی پیش او آمد و گفت حال چونست
گفت چگونه باشد حال کسی که دین او هوای او باشد و همت او دنیا نه نیکوکاری از خلق بیرون و نه عارفی از خلق
گزیده نه متقی مانده نه تقی پرسیدند که اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فرض کرده است چیست گفت معرفت لقوله
دلیل داری گفت بلی قال الله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و گفت حق
تعالی پنهان کرده است چیزها در چیزها مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات
خویش در کرامات خویش و گفت حاضران بر سه وجه‌اند حاضری است شاهد وعید لاجرم در هیبت بود و
وحاضر بیست

وحاضری است شاهد وعد لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب
بود و گفت حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کناد آنگه گفتار باز گیراد و کردار بتو باز گذارد که این
نعمتی بود و چون کردار تا باز گیرد و گفتار بتو باز گذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آن آفتی بود
و گفت نشستن تو با هر گروه که بود از مردمان بسلامت‌تر بود که با صوفیان که همه خلق با مطالبات از ظاهر
شرع بود مگر این طایفه که مطالبات ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق پس هر که با ایشان نشیند
و ایشانرا در آنچ محقق آن‌اند خلاف کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکم حکیم اینست
که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که حکم بر ایشان فراخ کردن اتباع علم بود و بر
خود تنگ فرا گرفتن از حکم ورع بود گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در
نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزل بود و گفت صوفیان بر جادهٔ مستقیم خیر باشند تا از یکدیگر نفور
باشند و رمیده چون با یکدیگر ساکن شدند و صلح کنند در ایشان هیچ خیر نبود و گفت آرام گیر بر بساط
و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی است بر سه
خصلت تعلق ساختن بفقر و افتقار و متحقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار و گفت
تصوف ابتنا ذنب بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولا او از هوای خود و در وفا
او از جفای خود تا فانی شوی کلی بکل او و گفت توحید محو آثار بشریت است و اثبات تجرید الهیت
و گفت عارف را آینه‌ایست که چون در آنجا نگرد مولای او پدید و متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقا
رن علم بود و گفت قرب زایل شدن جملهٔ متعرضانست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از
ماسوی الله و از نفس خود نیز و گفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب و گفت انس خلوت کردنست
است از غیر خدای و گفت همت سالک نشود مگر بصحبت ارادت و همت کسی را بود که کام فراخ نهد
و گفت محبت وفاست با وصال و حرمتست با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و پرسیدند
از نعت فقیر گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و گوش دارد نفس خویش را و بگذارد فرایض خدای تعالی
و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچ توانی بکنی و گفت توبه آنست که توبه کنی از توبه و گفت
تواضع ذلیلی قلوبست در خلیلی علام الغیوب و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل
و گفت محبت راحتست و خطرات امارت اشارت بشارت و گفت تصوف زدن در اشارات حرامست
و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن

وگفت خایف آن نیست که از غیر خدای ترسد و رضا آنست که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید از
سوی چپ باید و گفت رضا استقبال کردن احکامست بر خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که در
هر دو سرای عوض چشم ندارد **نقلست** که ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه وصیتی خواست از
وی گفت کمترین چیزی درین راه بذل روح است اگر این نخواهی گرد ترهات صوفیان مشغول مشو **نقلست**
که در آخر عمر خود را از میان دنیاداران پنهان کرد و مصنفات خلق شد تر بعضا و مفقود و آن بود که تا
خود را سبری یاز و محجوب کرد تا حتی که جنید گفت رحمة الله علیه که ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم
مشغول فارغ والسلام **ذکر ابن عطا رحمة الله علیه** آن قطب عالم روحانی آن رکن
اعظم یزدانی آن محرم حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوه بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله
علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی و
هیچکس را بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبود که او را در علم تفسیر و حقایق آن
و احادیث و دقایق آن و قرات و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن کس را آن ترجمان نبود که او را و کمالی
عظیم داشت و جمله اقران او را محتشم و محترم داشتند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جز او
کس را تصوف مسلم نداشتی و او از اکابر مریدان جنید بود **نقلست** که جمعی بصومعه او شدند
جمله صومعه دیدند آب زده و تر شده گفتند این چه حالتست گفت مرا حالتی رسید آمد از خجالت گرد
صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن کسی بگرفتم یاد
آمد هزار درم بکردم بثواب خداوند بدادم هنوز دلم قرار نمی گیرد می گریم تا حال چه شود و از و
پرسیدند که هر روز چند قرآن برخوانی گفت پیش از این در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده سالست
تا میخوانم امروز بسورة الانفال رسیدم یعنی بیش از این بتحقیق میخوانم **نقلست** که او را ده پسر
بود همه صاحب جمال و در سفری می رفتند با پدر ناگه دزدان بدیشان رسیدند و یک یک پسر او را چشم باز می
بستند و گردن میزدند و او هیچ نمی گفت هر باری که پسری را بکشتندی روی سوی آسمان کردی و بخندیدی
تا نه پسر او را همچنین بکشتند چون دهم پسر را خواندند که بقتل آورند و پسر کهترین که آن بدید
و او را نیز چشم می بستند روی بپدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی که نه پسر ترا گردن زدند و
تو می خندی و چیزی نمی گویی گفت جان پدر آنکس که این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود می بیند و می
داند و می تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد که این بشنید حالتی در وی ظاهر شد و آن پسر را چشم
بگشاذ

بگشاذ و رها کرد و گفت ای پیر اگر این سخن پیش از این گفتی هیچ پسر کشته نمی شدی و بخروشید
که روزی با جنید گفت که اغنیا فاضلترند از فقرا که با اغنیا در قیامت حساب کنند و حساب شنوا
نیدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست بر دوست باشد پس عتاب فاضلتر باشد
از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از عتاب
شیخ علی عثمان جلابی اینجا لطیفه می گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت دو
دوست باشد یعنی عتاب عرصه محبتست که گفته اند که العتاب عرصة المحبة و دوستی چون خواهند
که بخلل شود مرمت کنند بعتابست و عذر در موجب تقصیر بود و من حرفی اینجا بگویم در عتاب
شر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانید است و بنده از سر نفس بفضول مشغول گشته
تا با عتاب گرفتار شده اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقیر میدارد تا بسبب فقر این
همه رنج کشد پس آنرا عذری باید خواست عذر از حق بود که عوض همه چیزها بود که هر که فقیرتر بود که
غنی تر بود که انتم الفقراء الی الله و ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود
که درویش که توانگر را تواضع کند دو ثلثش از دین برود پس دین توانگر که مغرور توانگری بود دانی که حالش
چون بود که ایشان بحقیقت مرده اند که ایاکم و مجالسة الموتی و پس از پانصد سال از درویشان که
راه یابند عتابی که پانصد سال آن جهان انتظار باید کشید از عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل
باشند کجا بهتر باشد چگونه که پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرزندان خود را بعجز و فقر روا می داشت
و بیگانگان را بعطا با توانگری کرد اینجا تو از گفت که توانگران از درویشان فاضلترند پس قول
جنید است چنانک مرحمنا به الله و الله اعلم **نقلست** که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده
است شما صوفیان را الفاظی اشتقاق کرده اید که بگوش مستمعان غریبست و زبان معتاد را ترک کرده اید
این از دو بیرون نیست یا همه تمویه می کنید یا در مذهب شما عیبی ظاهر گشته که پوشیده می کنید سخنها را
بر مردمان ابن عطا جواب داد که ما این از بهر آن کردیم که ما را بدین غیرت بود از آنکه این عمل بر ما
عزیز بود نخواستیم که بجز این طایفه بدان راه برند جز این فقرا ازین شراب بهره یابند و نخواستیم
که لفظ مستعمل عام بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را بکلماتی عالی و لطیف بهترین عمل آنست که
کرده اند و بهترین علم آنچه گفته اند هر چه نگفته اند مگوی و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد را اول در
میدان علم جویند انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبود طمع از وی بسته کن

وگفت روش اولیا بدلها ایشان بود و روش اعدا بنفسها ایشانست. وگفت بزرگترین دعوتها آنست
که کسی دعوی کند در خدای و اشارت بخدای یا سخن گوید از خدای و یا قدم در مقام انبساط نهد که
این همه صفت دروغ زنانست. وگفت نشاید که بنده التفات کند بر صفات و بصفات فرو آید.
وگفت هر علمی را بیانیست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را
جمعی اند مخصوص. هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید. وگفت هر که خود را باداب
سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت آراسته و منور گرداند. وگفت هیچ مقامی نیست
برتر از موافقت در فرمانها و فعلها و در اخلاق. وگفت بزرگترین غفلتها آن غفلتست که از خدای
عز و جل غافل مانند و از فرمانهاء او و از معاملت او. وگفت بنده هست مقهور و علمیست مقدور.
و او درین میان میرود و نیست معذور. وگفت نفسها خود را در راه هوا نفس خود صرف کن. بعد از آن
از برای هر که خواهی از موجودات صرف می کن. وگفت اصل طاعات گوش داشتن حقست بر دوام اوقات
وگفت اگر کسی هفت سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدت برای نفع برادری یک قدم بردارد
فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند از برای نجات نفس خود. وگفت هر که بچیزی دون
خدای ساکن شود بلاء او درازتر بود. وصحیح ترین عقلها عقلیست که موافق توفیق بود و بدترین
طاعات طاعتیست که از عجب خیزد. و بهترین گناهها گناهیست که توبه از بر آن درآید. وگفت آرام
گرفتن با چیزی که طبع را بدان الف بود مردم را از درجات حقایق بیفکند. وگفت آرام گرفتن با اسباب
مغرور شدنست و ایستادن بر احوال بریدن از محول احوال. وگفت باطن جای نظر حقست و ظاهر جای
نظر خلق. جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق. وگفت هر که اول مدخل او بهمت بود بخدای شد
و هر که اول مدخل او بارادت بود باخرت رسد. و هر که اول مدخل او بارزو بود بدنیا رسد. وگفت
هر چه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزی
و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مختلفی و بعضی را نفسی و شهوتی. همت هر یکی را
از خلق بسته اند که درایند. وگفت دلها را شهوتیست و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی. جمله
شهوات جمع کردند. شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده بود و شهوات نفوس لذت
گرفتن براحت بود. وگفت هر شب نفس را ادب نیست که بنده مامورست بملازمت ادب نفس بدانچ او را
سرشته اند. در روز اندر میدان مخالفت بنده او را جهد برپای می دارد از مطالبت بر سر که عنان او
گشاده کند

گشاده کند با او شریک بود. پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رؤیت نفس و احوال او و زین
بقوت تر عوض جستن بر فعل خویش. وگفت فوت منافق خوردن و آشامیدن بود. و فوت
مومن جهد و ذکر بود. وگفت هر که او را در دل از کار آخرت چیزی نبود که او را مشغول گرداند از شهوات
دنیا هرگز بر ترک دنیا دست نیابد. وگفت انصاف که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلست
استعانت و جهد و ادب. آن بنده استعانت خواستن بود و از خدای تعالی قریب داذن. و از بنده جهد
کردن و از خدای عز و جل توفیق دادن. و از بنده ادب بجای آوردن بود و از خدای عز و جل کرامت دادن
وگفت هر که ادب یافته بود باداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود. و هر که ادب یافته
بود باداب اولیا او را صلاحیت بساط قربت بود. و هر که ادب یافته بود باداب صدیقان
او را صلاحیت بساط مشاهده بود. و هر که ادب یافته بود باداب انبیا او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط. وگفت هر که را از آداب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند. وگفت
تقصیر در ادب در حالت قرب کبیرتر بود از تقصیر ادب در بعد. که از جهال کبایر در گذرانند و صدیقان را
بچشم زخمی و التفاتی بگیرند. وگفت شما بقریب شوانی رسید و جمله آویخته که از آن نصیبها نفس
خویش رسید. وگفت من کمی ترسم از ذل حجاب بیشتر از آن می ترسم که مرا اگر در آتش اندازند بر من آسان
تر بود از آنکه روی از من بگردانند و در من نظر نکنند. وگفت هلاکت اولیا بخطرات دلها بستست و هلاکت
عارفان بخطوات اشارت. و هلاکت موحدان باشارت تحقیقست. وگفت موحدان بر چهار طبقه اند
طبقهٔ اول آنکه نظر در وقت و حالت می کنند. طبقهٔ دوم آنکه نظر در عاقبت می کنند. طبقهٔ سوم آنکه
نظر در سابقت می کنند. چهارم آنکه نظر در حقایق می کنند. وگفت ادنی منازل مرسلان اعلا مراتب
انبیاست. و ادنی منازل انبیا اعلا مراتب صدیقانست. و ادنی منازل صدیقان اعلا مراتب شهداست
و ادنی منازل شهدا اعلا مراتب صالحانست. و ادنی منازل صالحان اعلا مراتب مومنانست. وگفت حق
تعالی را بندگانند که اتصال ایشان بحق درین جهان بود و چشمها ایشان تا ابد بدو روشن بود.
ایشان را حیاة بنور ذوالجلال بدو بود و سبب اتصال دلها ایشان بدو و ایشان را بصفا یقین نظر دایم بود
که حیاة ایشان بحیاة او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود. وگفت چون کشف گرداند بر
بنده حرمت ستر و صاحب نفس و زندان بر وی حرام گردد و بر وی و هر گز با دنیا نیاید. وگفت غیرت فریضه
اینست بر اولیاء خدای. پس گفت چه نیکوست هر وقت منادمت و محبت. وگفت اگر صاحب غیرت را حالتی

صحیح بود کشتن او از او فاضلتر بود که مردن کی غیر او ؛ یعنی حال صحیح غیرت چنان بغایت بود که
مر او را بکشد شتاب یابد تا او از آتش غیرت برهد ؛ و گفت همت آنست که هیچ از عوارض او را
باطل نتواند کردانید ؛ و گفت همت آنست که دنیا نبود ؛ و گفت زندگی محبت بر الست ؛ و زندگی
مشتاق با شکر ؛ و زندگی عارف بذکر ؛ و زندگی موحد بزبان ؛ و زندگی صاحب تعظیم بنفس ؛ و زندگی
صاحب همت با نقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرق شدن بود ؛ اگر کسی گوید که زندگی موحدان
بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید گرفته بود یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنبانند
چنانکه آن بزرگی گفت سی سالست تا ما با یزید می جوییم ؛ و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که
زبانش از کار رسته بود و نفسی مانده ؛ و زندگی صاحب هیبت با نقطاع نفس و منقطع نفس آن بود اگر
در آن هیبت نفس زند هلاک شود ؛ کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث نه من در گنجم که نبی مرسل
نه جبرئیل ؛ و گفت علم چهار است ؛ علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت ؛ و گفت حقیقت
اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی هست و هر حقیقتی را حقی ؛ و هر حقی را حقی ؛ یعنی هر حقیقت که نزد آنی
اسم بنده بود و آن نه نشانست و نه نهایت ؛ و چون نه نهایت بود هر حقی را حقیقتی بود ؛ و گفت حقیقت
توحید نسیان توحید است ؛ و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است ؛ و گفت صدق توحید
آن بود که قایم بیکی بود ؛ و گفت محبت بر دوام از عنایت حق بود ؛ و گفت چون محب دعوی مملکت
کند از محبت بیفتد ؛ و گفت وجد انقطاع اوصافست و نشانی از ذات بانزمه اندوه بود ؛ و
گفت هر که تو باد وجد توانی کرد وجد از تو دور است ؛ و گفت نشان ثبوت محبت برخاستن حجابست
میان قلوب میان علام الغیوب ؛ و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا ؛ چون از این هر دو بنده دور
ماند هیچ چیز در وا اثر نماید ؛ و گفت هر که توبه با عمل درست بود و توبه وی مقبول بود ؛ و گفت
عقال الناسست مر اقامت عبودیت نه اشراف بر ادراک ربوبیت ؛ و گفت استطاعت دو قسمست
حالست و مالست هر که حالی نبود که بردارد ش مالی باید که برساندش ؛ و گفت هر که توکل کند بر خدای
نه خدای بر خدای توکل نکرده باشد تا وقتی که توکل کند بر خدای تا هر دو وقت کارش بسازد
خدای در این جهان و در آن جهان و تا متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای سببی دیگر ؛ و گفت
توکل حسن الالتجا است بخدای تعالی و صدق افتقار بدو ؛ و توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پیدا
نشود بهیچ سبب باز نگری از حقیقت سکون به روز نیابی چنانکه حق داند که بدان بایستاده ک
وگفت معرفت

وگفت معرفت بر اساسه رکن بود ؛ هیبت ؛ و حیا ؛ و انس ؛ و گفت رضا نظر کردن دلست باختیار قدیم خدای
تعالی در آنچ در ازل خدای تعالی بنده را اختیار کرده است آن دست بداشتن خشم است ؛ و گفت رضا آنست که بدل
بدو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچ در وقت بدو رسید حق مرادیا در ازل این اختیار کرده است ؛ و دیگر
آنکه بیند که آنچ مرا اختیار کرد آن فاضلترست و نیکوتر ؛ و گفت یقین آنست که در جمله اوقات از ایم معاملت
از و دور شده باشد ؛ و گفت اخلاص حفظ رهیست ؛ و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات ؛ و گفت
تواضع قبول حق بود از هر که بود ؛ و گفت بر قدر قرب یافتن بتقوی مفارقت کردن از نفس وصولست
بیقین ؛ و گفت تقوی ظاهر است و باطنی ؛ ظاهرش نگه داشتن حدهاست و باطنش نیت و اخلاص
و گفت تصوف آنست که با حق بی سر سال باشد و معنی این بود که بجا که کشید آنجا رود ؛ و از و پرسیدند که
ابتدای کار رجیت و انتهاش کدامست گفت ابتداش معرفتست و انتهاش توحید ؛ و گفت قرار گرفتن بدو
چیزست در عبودیت تعظیم حق ربوبیت ؛ و گفت ادب بایستادنست بر مراقبت بهر چه نیکو داشته اند
از او گفتند این چگونه بود گفت آنکه معاملت با خدای تعالی بادب کند بنهان و آشکارا ؛ چون این بجای
آوردی ادیب باشی اگرچه اعجمی باشی ؛ پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام وقت
پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن و زبانه زدن آتش در وی ؛ گفتند شوق برتر بود
یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از و خیزد ؛ و گفت حق محتجب شد از خلق بجمله اشیا و متجلی شد
مر اولیا را برای ایشان را محتجب کرد ایند بخدا از جمله اشیا ؛ و سخن اوست که گفت چون آوازهٔ وعصی آدم
در ملکوت در دادند جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی با ایشان وحی کرد که چرا بر آدم
نگریید گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم ؛ حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت چیزها
بشما مر دو آشکارا کردانم و جمله فرزندان آدم خادم شما کردانم **نقلست** که یکی با وی گفت عزیمتی
خواهم کرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت پس چگونه کنم گفت بظاهر با خلق می باش
و بباطن با حق **نقلست** که روزی از اصحاب خود سوال کرد که بچه بلند گردد مرد انک بلند گردد
بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة بعضی گفتند بمداومت بر مجاهده و
قومی گفتند بمحاسبه و موازنه و قومی گفتند بترک آرزوی و بذل مال کردن ؛ ابن عطا گفت
بلندی نیافت آنک یافت الا بخوی خوش نبینی که مصطفی را علیه الصلوة والسلام بآن ستودند که انک
لعلی خلق عظیم **نقلست** که یکبار بشر اصحاب پای دراز کرد گفت ترک ادب بشر اهل ادبست

چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صحابه تر
بود چون عثمان رضی الله عنه درآمدی پای گرد کردی **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند
علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن او را بسیار جفا کرد و ابن عطا سخن با او درشت کرد
و گفت ارفق یا رجل التکبر و وزیر را خشم گرفت بفرمود تا موزه از پایش بیرون کردند و بر سرش می زدند
و یک دندانش بشکستند و او در میان و وزیر را گفت که قطع الله یدیک و رجلیک خدای تعالی دست
و پایش ببرید کرد اما ذبن مرد از میان وفات یافت رحمة الله علیه بعد از مدتی خلیفه بروی
خشم گرفت فرمود تا دست و پایش ببریدند اکنون بعضی از مشایخ ازین جهت ابن عطا را باز داذند
یعنی چرا بر کسی که دعا نیک توانی کرد دعا بد کنی بایستی که دعا نیک کردی که راه شر از و انجام گرفتی اما عذر
این چنین گفته اند که تواند بود که از آن سبب دعای بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان کرد
و گفته اند که او اهل فراست بود و می دانست که بالوجه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا سخن بر زبان او براند
و او در میان نه و مراجنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواسته بد تا وزیر درجهٔ شهادت یافت و درگذ
خواری و بلا کشیدن و استخفاف و زندگانی در دنیا و از جملهٔ مال و جاه و منصب افتادن از خویش و بیرون
مرده شد و بر سر کشتن و رسوائی کشیدن تا پاک و شایسته پیش خداوند شد و این وجهی نیکوست پس چون
چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود نه بد که کار او باخرت نیفکند هم اینجا از خدای تعالی در
خواست تا درین جهان عقوبتش کند و با آن جهان نیفکند که عقوبت این جهان در جنب آن سهلست
والله اعلم بالصواب **ذکر شیخ ابرهیم رقی رحمة الله علیه** آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا
آن دُرّ دام صابون از دُرشام صبح صادق آن فانی بحق ابنابة منقی پیر وقت ابرهیم رقی رحمة الله علیه
از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما طوایف و محترم و صاحب کرامات بود و کلماتی عالی داشت و از بزرگان
شام بود و از اقران جنید و ابن جلا را دیده و عمری دراز یافته بود **نقلست** که درویشی در رداء
می رفت شیری قصد او کرد چون در درویش نگریست بغرید و چون در جامهٔ او نگاه کرد روی بر خاک نهاد
و برفت درویش در جامهٔ خود نگاه کرد و پارهٔ از جامهٔ شیخ در تن برد وخته بود دانست که شیر حرمت
آن داشت و گفت معرفت اثبات حقست بیرون از هر چه وهم بذو رسد و گفت قدرت آشکارا
و چشمها گشاده لکن دیدار ضعیفست و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت او ست و متابعت
رسول او و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بود
قادر بود بر ترک آن

که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بقدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و
اگر همت رضای خدای و قربت مولی ممکن نشود که در نتوانی یافت غایت همت و قیمت او با وقوف توان یافت
براز و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت و الحاح کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل
آرام گرفتن بود بر آنچ خدای ضمان کرده است و گفت آنچ کفایتست بتو می رسد رنج اما جمله مشغولی
و رنج تو در زیادت طلبیدنست و گفت کفایت درویشان توکلست کفایت توانگران اعتماد بر املاک
و اسبابست و گفت ادب کردن درویشان زیرفت بود که از حقیقت با علم آیند و گفت دوام که در دل تو
خطری بود اعراض کردن از یقین از آنکه نزد خدای عز و جل ترا هیچ خطر نیست و گفت هر که عزیز شود
بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است و گفت بستان استاذ دنیا تراد و جبریست که
صحبت فقیر دوم حرمت ولی **ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه** از مجاهد مردان
مرد آن مبارز میدان زهد آن خو کرده تقوی آن پروردهٔ معنی از مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله
علیه از زهاد و عباد این قوم بود نادر تا بعینه بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت
و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و حرمتی عظیم کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت کلمات شافی داشت
و مشایخ کبار را دیده بود **نقلست** که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و برگ
خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال برمن بگذشت که مرا پیرهنی نبوذ نه ملکی و نه عاریتی
مگر خرقهٔ کهنه **نقلست** که وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیدم که دین خود بدو حبه فرو
ختی و آن آنست که در بازار چیزی می خریدی او دانگی گفت بنوشت و سبب آنکه ترا می شناخت مسامحت
کرد برای صلاحیت تو و این حکایت برعکس آن نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه
نوشت که هر که انفعال نزدیک او دوستر از گناه بود فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او فریفته
است و استهزا کرده است و من می ترسم که آنچ ظاهر می شود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که را
درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت بود چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و گفت
اگر شبی بصدق با خدای عز و جل کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه
نوشت که اما بعد وصیت می کنم بتقوی خدای عز و جل و عمل کردن بدانچ تعلیم داده است ترا و مراقبت
چنانکه هیچ کس نبیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع
آن حیلتی نتواند ساخت در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نباشد والسلام **نقلست** که شبلی

گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر چه بینی چنان
دانی که بهتر از تست ه وگفت اندکی ورع را جزا بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزا بسیار اجتهاد
دهند ه وگفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود
و بزرگ داری آنکه بالاتر بود در رتبت و اگر زیر بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و مجاهد باشی در رجوع
با خدای تعالی کنی و بر تو انکار نکنند که هر چه بتو رسد بدان شکر کنی ه وگفت توبه را ده مقامست
دور بودن از جهال و ترک گفتن مبطلات و روی گردانیدن از منکرات و در رفتن بمحبوبات و شتا
فتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه را و ادا کردن مظالم و تصفیه قلوب ه وگفت
علامت زهد ده چیزست ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفا
معنی و منتعش شدن بعزیزی و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب اغنیاح و قلت راح یعنی
آسایش ه وگفت از علامتها زهد یکی آنست که بداند که بنا زهد نتوان ورزید الا بایمنی خدای تعالی
وگفت علامت ورع ده چیزست درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن
واز تشویش احتراز کردن و کوش داشتن زیادت و نقصان مطاومت کردن برضا رحمان و از سر صفا
تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از
بزهبا هات و تعلق ساختن بمناجات ه وگفت علامت صبر ده چیزست حبس نفس و استحکام در بز
و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط فزع و محافظت طاعات و استقصا در واجبات
وصدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات ه وگفت محو نکرد اند شهوات
را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزانند و اختیار و شوقی که مرد را آرام کنند ه وگفت عاقبت را
علامتست برگزیدن آنچ خدای تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی
وتقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای ه وگفت صدق
را علامتست دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت این جهان گفتن
و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن ه وگفت توکل را ده علامتست کار
گرفتن بدانچ حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بدانچ بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن کار مکون
و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان زد اند که هنوز میان کاف و نون است که کاف به نون نپیوسته است
تا لاجرم هر چه ترا از کاف و نون در وجود آمده است او را در وجود نیامده باشد تا بجز الوکاف و نون حسبت
بود توکل

بوده توکل هم ایجاد رست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی
فرعونی و منی نکنند و ترک اختیار کنند و قطع علایق کنند و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق
و بستن اوردن دقایق ه وگفت عمل کن عمل مردی که معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
الا بدان عمل ه و توکل کن توکل مردی که معاینه بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل
برای تو نوشته است و حکم کرده ه وگفت انس را ده علامتست دایم نشستن در خلوات و طول وحشت
از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ زدن بحبل طاعت ه وگفت
علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن و دور
بودن از آنچ خواهی که از آن عذر خواهی و ترک گرفتن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه زبان
و گوش و چشم و فرج و ترک آرایش حیوة دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان ه وگفت شوق را علامتهاست
دوست داشتن مرگ در وقت راحت دنیا و دشمن حیوة در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر خدای
تعالی و بی قرار شدن در وقت بشارت حق و در طیران آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو در حق
بوده ه واز او پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال
وگفت کار بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است والسلام

ذکر ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف دقایق فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور رجال آن معطف وصال
آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی
عظیم داشت بخدمت و آداب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی عظیم و مجاهده سخت و مراقبتی
بر کمال و کلماتی پسندیده وگفته اند هیچ پیر از او نورانی تر نبوده است ه وصحبت عمرو بن عثمان مکی یافته
بود و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهده خالی نبودی
و یک دم خوش نبودی ه پس در مناجات بنالید تا حق تعالی بسرش ندا کرد یا با یعقوب تو بنده ای چون
بداشتی راحت یافتی بنده را با راحت چه کار نقلست که یکی او را گفت در دل خود سختی می یابم و با
فلان مشورت کردم مرا روزه فرمود زایل نشد با فلان گفتم سفر فرمود و سفر هم زایل نشد ه تو
گفت ایشان غلط کرده اند طریق آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بملتزم روی و تضرع و زاری کنی و
بگوی خدایا در کار متحیرم دستم گیر آن مرد گفت چنان کردم و آن قساوت زایل شد نقلست که
یکی او را گفت نماز می کنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طرب جز در نماز کنی در نماز حلاوت نیابی چنان

در مثال گفته اند اگر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد ه و سخن اوست که گفت مردی یکی
چشم را دیدم در طواف که می گفت اعوذ بک منک پناه میگیرم از تو بتو گفتند این چه دعاییست گفت روزی
نظری کردم بیکی که در نظرم خوش آمد تپانچه از هوا در آمد و بدین یک چشم من زد که بدان نگرنده بودم
تو آوازی شنیدم که نظرة بعین العبرة رمیناک بسهم العبرة ولو رمیت بسهم الشهوة لرمیناک
بسهم القطیعة لحظة بلحظة یعنی نگریستی را بتپانچه و اگر زیادت بدی زیادت کردمی و اگر نیز نگری
نیز خوری ه و گفت بیابان دنیا را توان کرد مگر بقدم و بیابان آخرت را قطع نتوان کرد الا بدل
دنیا دریاست کناره او آخرتست و کشتی در و تقوی مردمان همه سفری ه و گفت هر که اسیر طعام بود
همیشه گرسنه بود و هر که را توانگری بمال بود همیشه درویش بود ه و هر که درجات خویش قصد خلق
کند همیشه محروم بود ه و هر که در کار خود یاری از خدای تعالی یاری نخواهد همیشه مخذول باشد ه و
کفران و زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و بقای دار نیست ترا چون کفران کنی ه و گفت چون بنده بکمال رسد
از حقیقت یقین بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت ه و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم خفتن
و کم گفتن و ترک شهوات کردن ه و گفت صحت بندگی گردد در فنا و در بقا است یعنی چون بنده از خود فانی
شود و بحق باقی شود مقام عبودیت او را ثابت شود چنانکه پیغمبر علیه السلام از خود فانی شد و بحق
باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبدک فاوحی الی عبده ما اوحی ه و گفت عبودیت استعمال
علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا با او صحبت مکنید که او مدعی و کذابست ه و گفت شادی در سه
خصلتست یکی شادی بطاعت داشتن خدای و دیگر شادیست نزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق
وسیوم شادیست بذکر خدای عز و جل و یاد خلق فراموش کردن و نشان آنکه شاد بخدای بود
سه چیزست یکی آنکه همیشه در طاعت بود دوم آنکه دور باشد از دنیا سیوم آنکه هیبت خلق ازو بیفتد
هیچ چیز نکند با خدای تعالی مگر آنچه خدای را باشد ه و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته
بود ه و گفت عارفترین بخدای تعالی آن بود که متحیرتر بود در خدای تعالی ه و گفت عارف بحق نرسد
مگر که دل بریده کند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی دریغ هر سه بریده باشد ه پرسیدند که عارف
بهیچ چیز تاسف خورد جز بخدای گفت یعقوب سوسی را همین مسئله پرسیدم وی گفت عارف
خود هیچ نبیند جز خدای تا بروی تاسف خورد ه گفتند عارف بدنیا بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و
زوال ه و گفت مشاهده ارواح بحقیقتست و مشاهده قلوب بتعریفست ه و گفت جمع عین حقست از جمله
اشیا بود

اشیا بود و قایم بود و تفرقه صفت حقست از باطل یعنی هر چه دون حقست باطلست نیست با حق ه
و هر صفت که باطل کند خود را آن تفرقه بود ه و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه السلام از
اسما ه و تفرقه آنست که از آن علم آدم تفرقه شد و مختلف گشت در ذریات او ه و گفت ارزاق متوکلان
بر خداوندست می رسد بعلم خدای برایشان و برایشان میرود نه شغلی و رنجی و غیر ایشان همه
روز در طلب آن مشغول و رنج کشان ه و گفت متوکل حقیقی آنست که رنج و مؤونت خود از خلق برگرفته
است کسی را شکایت نکند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه منع و عطا جز از
حق تعالی نه ه و گفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود علیه السلام جبرئیل علیه السلام او را گفت که
هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر
را ندید ه و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند
از آن ه و اگر در آن حالت تیر اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرها ناوک با ایشان اندازند
الم نیابند و وقت باشد که اگر پشه ای ایشان را بگزد بترسند و با اندک حرکت از جای بروند ه و گفت
جز مکنی بر احوال توکل که همه بر ایشان جز کنی زندگی ایشان در آن بود ه و گفت صدق موافقت
حقست در سر و علانیت ه گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن
با علما و استعمال علم و دایم بر ذکر بودن ه پرسیدند از تصوف اول گفت آیه تلک امة قد خلت
لها ما کسبت ه پس باخر گفت یا اخی نزرات قلوبست بوداع حضور آنجا که همه را خطاب کرده است
و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی

ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن خود همه حب آن زبده عقل همه لب آن پروانه شمع
جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش
یگانه و مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت در محبت آیتی بود
و جمله اکابر بر بزرگی او اقرار کردند و او را از فتوت محبت سمنون المحب خواندندی و او خود را سمنون
الکذاب خواندی صحبت سری سقطی یافته و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص هست
و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را همه با نسبت محبت باز کنند و در همه محلی
که طالب در آن شناسند زوال بدان روا باشد جز در محال اهل قید ه او را گفتند ما را سخنی گوی
بر منبر شد و سخن می گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما می گویم سخن محبت در حال از قنادیل

بر یکدیگر می آمدند و باره می شدند می افتاذند نقلست که یکروز دیگر در محبت
سخن می رفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس از سر او برخاست و بر دست او نشست
پس از دست او بر کنار او نشست پس از کنار او بر زمین نشست پس چندان منقار بر زمین زد
که خون از منقارش روان گشت پس بیفتاد و بمرد نقلست که در آخر عمر برای سنت را
زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با وی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را
بخواب دید و علمها نصب کردند برای هر قومی علمی نصب کردند که بغیر از عظمات قیامت فرو گرفت
سمنون گفت این علم کدام قومست گفتند ایشان قوم یحبهم و یحبونه درنشان ایشانست
سمنون خویش را در میان ایشان انداخت یکی بیامد سمنون را گرفت و او را از میان برداشت بیرون کرد سمنون
فریاد بر آورد که چرا مرا بیرون می کنید گفتند تا زیرا که این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا
سمنون المحب میخوانند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان
بوذی تا دی روز چون دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو کردیم سمنون هم در خواب
زاری آغاز کردن گرفت که خداوندا اگر این طفل قاطع راه محبت من خواهد بود او را از راه من بردار هم در حال
خروش و نعره از بام برآمد چون از خواب بیدار گشت فریادی برآمد که می گفتند دختر از بام در افتاد و بمرد
نقلست که یکبار در مناجات گفت الهی هر چه مرا بیازمایی بدان راستم یابی که هر آن تسلیم
شوم و دم نزنم در حال شانه دی بوی مستولی شد که جانش برخواست آمدن و او دم نمی زد و سخن گفت
و آه نمی کرد و دیگر روز جمله همسایگان گفتند ای شیخ ترا چه افتاده بود که تا روز از مشغله و ناله و
زاری ما را خواب نیامد و او دم نزده بود اما معنی او در صورت آمده بود و بگوش مستمعان
رسیده تا حق تعالی بنمود که خاموشی او خاموشی باطنست اگر بحقیقت خاموش بودی همسایگان را
خبر نبودی یعنی چیزی که نتوانی کردن مگوی و سخن اوست که یکبار این بیت می گفت شعر
ولیس لی فی سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی معناه یعنی مرا جز تو نصیب نیست
دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه تو خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدبیرستانها می گردید
و کودکان را می گفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهدش ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند که هیچ بماند بعد از آن سمنون
گفت بیا تا جایی رویم و بهر درمی که ایشان داذند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت
نماز کردیم

نماز کردیم نقلست که غلام خلیل مردی مرائی بود و دعوی پارسایی کردی و خود را بتصوف پیش خلیفه
معروف کرده ایمان بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بوذ تا
همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او برجای بماند و نیز او فضیحت نشود چون سمنون را
جاه بلند شد و صیت او منتشر گشت غلام خلیل رنجها بسیار بدو رسانید و بدو افترا کرد چیزها
فاحش و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند و بر اندازد تا زنی منجمه خود را بسمنون عرضه کرد
که مرا بخواه سمنون قبول نکرد آن زن پیش جنید رفت تا شفاعت کند بسمنون تا او را بخواهد جنید را
ناخوش آمد و آن زن را زجر کرد و براند آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل
شاد شد و خلیفه را بدان سبب بر وی متغیر کرد تا پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشید چون سیاف
حاضر شد خلیفه خواست تا سخنی گوید و فرمان خواست داذ نتوانست زبانش بگرفت شبانه در خواب
دید که گفتند زوال ملک تو در ممات سمنون بسته اند بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و باکرامی تمام
بازگردانید پس غلام خلیل با دشمنی زیادت گشت تا آخر عمر مجذوم گشت بسبب رنجانیدن سمنون یکی این
سخن پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم گشته ما که یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی
بسته اند و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را باعمال او راه انجام می گرفت
خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش
متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند که ایشان چه قومی اند که منکر ایشان عاقبت بتوبه می رساند
خوذ کسی که اقرار دارد چون بوذ لاجرم گفته اند که هیچ کس بر ایشان زیان نکند و از و سوال کردند از محبت
گفت صفا دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموذ اذکروا الله ذکرا کثیرا محبان خدای عز و جل شرف
دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه و سلم قال المرء مع من احب یعنی مرد با آن بوذ که دوست دارد پس
ایشان در دنیا و آخرت با خدا باشند و گفت عبادت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن چیز دقیق تر و لطیف
تر بود و هیچ چیز لطیفتر از محبت نبوذ پس بهیچ چیز از محبت احتبار نتوان کرد یعنی از محبت عبارت
نتوان کرد و گفتند چرا محبت بلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بینند باز پس
شوند و پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که با فقیر انس گیری چنانکه جاهل بنقد و فقیر از نقد چنان وحشت
بوذ که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ نباشی والسلام

ذکر ابو محمد المرتعش رحمة الله علیه

آن نجات سابق معنی آن بستن حق تقوی آن سالک بساط
مجد

آن مالک نشان وجد آن مرید پرورش ابو محمد المرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل
تصوف بود و مقبول اکابر و مشهور طوایف بوده و بریاضات و مجاهدات مخصوص بود و سفرها بتجرید
کرده و بخدمت شایسته معروف بوده و از حیره نشابور بود و ابوحفص را دیده بود و با عثمن حیری
و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرده و سخن اوست که گفت سیزده حج
بتوکل کردم با دلو و حبل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بوده گفتند چون دانستی گفت از آنک مادرم گفت
سبوی آب آر بر من گران آمد دانستم که آن سیزده حج بر شره شهوت و هوای نفس گزیده بودم و درویشی
در بغداد بودم و خاطرم متعلق حج بود در دلم آمد که مرتعش میاید و پانزده درم میاورد تا رکوه و رسن
و نعلین خرم و ببادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم مرتعش بود رکوه ای در دست گفت بستان گفتم نگیرم
گفت بگیر و مرا بیش از این رنجه مدار چند درم خواسته بودی گفتم پانزده درم گفت بگیر این که پانزده درم است
نقلست که مرتعش روزی در محلتی از بغداد میرفت تشنه شد بدر سرایی شد و از خانه ای آب خواست
دختری صاحب جمال کوزه ای آب آورد دل از صید جمال او شد هم آنجا بنشست تا خداوند خانه باز آمد و از منعمان
بغداد بود گفت ای خواجه دلی بشربتی آب گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند دلم ببردند آن مرد گفت
دختر آن منست بزنی بتو دادم پس مرتعش بطلب بخانه آمد او را در خانه برد و عقد نکاح کرد و مرتعش را بگرمابه
فرستاد و خرقه کهنه از وی بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشید چون شب درآمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست
و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت
بسرم ندا کردند که بیکی نظر که بخلاف ما کردی جامه صلاح از تو برکشیدیم اگر نوبتی دیگر نظر کنی لباس آشنایی
از برت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد نقلست که او را گفتند که فلان کس بر آب میرود گفت
آنرا که خدای عز و جل توفیق دهد تا مخالفت هوا کند بزرگتر از آن بود که در آب و هوا برود نقلست
که تری برآورده بود و او بر غسل مولع بودی گفتند این موافق علت تو نیست گفت من این ترک نکنم گفتند
چون جان بر وی باز نیاید کوشش بخود دار گفت گو برو و باز میا نقلست که در اعتکاف نشسته بود
آخر رمضان در جامع بغداد در روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی چه چیز ترا از مسجد بیرون
آورد گفت جهت آنک جماعت قرا نمی توانستم دید و از دید طاقت ایشان برکنار آمدم و آن بزرگی که طاعت
ایشان در چشم ایشان داشت بر من گران می آمد دیدن و سخن اوست که گفت هر که گمان برد که افعال او او را از
آتش نجات دهد یا بهشت رساند بیقین خود را در آتش خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای

دارد حق تعالی

دارد حق تعالی او را بهشت برساند که آن حظیرة القدس خوانند کما قال الله تعالی و تقدس قل بفضل الله
و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت ارادت بازداشتن نفس است از مرادهای وی و اقبال کردن بر امرهای
حق تعالی و رضا دادن بدانچ بروی میرود از واردات قضا و گفت ساکن شدن دل بچیزی غیر حق
شتاب کردنست بعقوبت خدای در دنیا و گفت آرام گرفتن باسباب دل را منقطع گرداند از
اعتماد کردن بر مسبب الاسباب و ازو پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل تواند کرد
گفت بدشمنی آنچ خدای تعالی دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس و گفت وسوسه بحیرت دل کند
و الهام بزیادتی فهم و بیان ادا کند و گفت حقایق اشیا بر وفق اسامی از حقایق بماند بر اسامی چون
موجودست و حقایق مفقود و دعاوی در سرها پوشیده و گفت هر که او را وجدی بود و در آن وجد
نبیند هیچ زیادتی در دین حق بیش از آن علی رغم شوم دارد و از آن وجد توبه کند و گفت وجد بر دو
گونه است یکی وجد ملک چنانک حق تعالی گفته است فمن لم یجد فصیام ثلثة ایام معناه فمن لم یملک
دیگر وجد لقا چنانک گفته است و وجدوا ما عملوا حاضرا یعنی و لقوا و گفت هر که حق را مشاهده
کند در ستر خویش جمله کون از دل وی بیفتد و گفت اصول توحید سه چیز است شناختن خدای را
بربوبیت و اقرار دادن بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد ازو و گفت عارف صید معروفست که معروف
او را صید کرده است تا کرامتش گرداند و در حظیرة القدس بنشاند و گفت حاجت عارف است
برای ملاحظات غیب در هر لحظه و لفظه و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوتش باشد و چون بخلق
دهد مغرور باشد و گفت صوفی آنست که همت او از قدم او پیش بود یعنی بجد آنک همت دارد باید که
معاملت دارد و گفت تصوف حسن خلقست و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب او را از گفت
و گوی میبرد تا بخدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای ماند و او نیست شود و این منتهی است
جمله جد با هیچ از هزل آمیخته مگردانید و گفت عزیزترین نشستی فقرا را آن بود که با فقرا نشیند
چون بینی که فقیر جدا کرد خود از فقیر یقین دان که آن از علتی خالی نیست و او را وصیتی خواستند در وقت
وفات گفت بیش کسی دادید که او شما را به از من بود و مرا یکی بگذارید تا او مرا به از شما باشد و السلام

ذکر محمد بن فضل رحمة الله علیه

آن متعین کرامات و حقایق آن متمکن باشارات و دقایق
آن مقبول طوایف آن مخصوص بلطایف آن شیر مرغزار عشق و عقل آن یافته اندر سبق فضل ابو عبد الله
محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و ورع بی نظیر بود و در

فتوت و مروت تمام داشت و مرید خضر بود و ترمذی را دیده بود و ابوعثمان را بدو میلی عظیم بود
چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی
کند و از عمل محروم کرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرداند سوم آنکه صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کرداند و ابوعثمان حیری گفت محمد فضل بلخی سمسار مردانست
و ابوعثمان نامه بجلالت خود کفتی اگر قوت دارمی در بنا اخی محمد فضل شدمی تا سر من صافی شدی
بدیدار او و او از اهل بلخ جفا بسیار کشید بعد از آنکه از سمرقند بیامد و زبان طعن دروی دراز کردند
و از بلخش بیرون کردند و او بریشان دعا کرد و گفت یا رب صدق از یشان باز گیر هرگز پس از آن نیز از بلخ
صدیقی نخاست نقلست که از وی سوال کردند که سلامت صدر و جه حاصل آید گفت بایستادن
برحق الیقین و آن عیان بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند
تا انجا سلامت یابد صدر او و منشرح کردد یعنی تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین مثلا کسی که کعبه
ندیده باشد مرکز او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علم که پیش بود آن علم ظن و قیاس بود و اجتهاد را اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه
خطا پس چون علم الیقین پدید آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد
مثال این چنان بود که کسی در چاهی زاده باشد و بزرگ شده تا که او را از چاه بر آرند و آفتاب بیند متحیر
کرده و مدتی بر آن دیدن بباید تا با دیدن خوی کند تا چنان شود که با فتاب بر علمی حاصل کرده
که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه او در زیارت کند
چرا قدمی بر هوای خود ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از جمله بلایا
و غایب کردد از مطالعه عطایا و گفت راحت در خلاص یافتنست از آرزوهای نفس و گفت چون مرید
بگشاده خاطر باز دنیا نگرد نشان بیش دروی منکر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت
کند یکی آنکه عمل نکنند بدانچ دانند دوم آنکه عمل کنند بدانچ ندانند سوم آنکه نیاموزند آنچ ندانند
چهارم آنکه مردمانرا منع کنند از آموختن و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علمست و لام
عملست و میم مخلص حق استند در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در
ادای معرفت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت را نشانست آن چهار معنیست
یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن دوم بتعظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع
که هست

که هست باز بریدن چهارم او را برخود کزیدن بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی فرموده است
قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم و عشیرتکم و اموال اقترفتموها و صفت محبان
حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد از آن معاملت ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت
دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان
بوقت حاجت بود و گفت زهد در دنیا ترکست اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار کنی

ذکر شیخ ابوالحسین بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن پیر
فراست آن سخت ریاضت آن موحد یگانه شیخ ابوالحسین بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود
و محتشم ترین اهل زمانه بود و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان و ابن
عطا و جریری و ابوعمرو دمشقی را دیده بود و سالها از شهر خود برفت چون باز آمد بزندقه منسوبش
کردند با بزرگی در شهر خود نتوانست بود از آنجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد
تا بحدی که روستایی در او کوشی کم کرده بود برسید که در نشابور پارساترین کیست گفتند ابوالحسین
بوشنجی بیامد تا پیش او و دست در دامنش آویخت که خر من تو دزدیده‌ای گفت ای خواجه غلط کرده‌ای من
خود ترا اکنون می‌بینم و من نکرده‌ام و مبرا ام از این تهمت گفت لا بد تو برده‌ای از دستش در ماند دست بر
داشت و گفت الهی مرا ازوی باز خر در حال یکی آواز داد که او را رها کن که خر او باز یافتند بعد از آن روستایی
گفت ای شیخ من دانستم که خر تو نبرده‌ای و لکن من خویشتن را هیچ آبروی ندیدم بدین درگاه گفتم تا
بیقین تو مقصود من بر آید نقلست که یک روز بر قاعده صوفیان می‌رفت ترکی در آمد
و ناگاه قفایی بروی زد و برفت مردمان ترک را گفتند چرا چنین کردی که او شیخ ابوالحسین است که
و بزرگ روزگارست ترک نام او شنیده بود پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر میخواست شیخ
گفت ای دوست تو فارغ می‌باش که از اینجا که این رفت غلط نرود نقلست که روزی در متوضا
نشسته بود در خاطرش آمد که این پیراهن بفلان درویش می‌باید داد در حال خادم را آواز داد
و گفت این پیراهن از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای شیخ چندان صبر کن که بیرون
آیی گفت می‌ترسم که آن وقت شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد کرداند نقلست که از وی
برسیدند که چگونه‌ای گفت دندانم فرسوده شد از نعمتهای حق که خوردم و زبانم از کار بشد از بس که از خدای
شکایت کردم و از وی برسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچ بر تو حرامست تا مروتی بود

که با لزام الکاتبین کرده باشی و پرسیدند از تصوف گفت اکنون اسمی است و مسمی پدید نه و پیش از این
حقیقتی بود بی اسم و دیگر پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل و پرسیدند
از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر مراقبت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن
که باطن مخالف آن بود و گفت این طایفه در فتوت و توحید طریق کسی نیکوتر است که معتمد فقرا
است و پرسیدند از معرفت گفت نشان یادتی است که بدید آید در دل لاجرم بخیلی کند بر باختن چیزی که
آن را خدمت نیست در راه اگر قیمت آنجا است یعنی بخل نورزد بدنیا با مومنان و گفت توحید آن بود
که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و او را صفاتست و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناهی کنی از آن هیچ
حلاوت نیابی توبه آن بود و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشتن و شیطان
آن را تباه نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نشود و گفت اول ایمان با آخر آن پیوسته است پرسیدند که
ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خائی با آرام دل و بدانی که آنچه ترا است
از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و هر که خود
عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گرداند نقلست که یکی از وی دعایی خواست گفت خدای
تعالی ترا از فتنه تو نگاه داراد نقلست که بعد از وفات او درویشی بود و بسر خاک وی رفتی
و از حق تعالی دنیا میخواستی ابو الحسین را بخواب دید که گفتی ای درویش چون بسر خاک ما آیی نعمت دنیا مخواه
اگر نعمت دنیا میخواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون اینجا آیی همت از دو کون منقطع گردان والسلام

ذکر شیخ ابرهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم
علم و عمل آن محترم حرم ازل آن صدیق توکل اخلاص قطب وقت ابرهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ عهد
بود و مختار اولیا بود و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و همه زبانها
ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفتند و قدم در توکل بجایی رسانیده بود که ببوی سیبی در آخر بادیه
قطع کردی و بسیار مشایخ را یافته بود و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصنیف بود اندر
معاملات و حقایق و او را خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بارها بادیه قطع کرده بود و او را گفتند
از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی گفت عجبتر آن بود که خضر از من در سفر صحبت خواست نخواستم
در آن ساعت که بدون حق کسی را بنزدیک دلم خطر و مقدار باشد و در توکل یگانه بود و باریک فرا گرفتی
با آنکه سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی و گفتند ای ابو اسحاق چرا داری گفت این توکل را
زبان نداد

زبان ندادن و سخن اوست که گفت در بادیه می شدم کنیزکی را دیدم سر برهنه در غلبات وجد شوری
در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص دیده بپوش گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این
خود بی اختیار چشم بر تو افتاد گفت من مستم و مست شرم نبود خواص گفت از کدام شرابخانه مست
شدی گفت ای خواص زینهار در دوم می داری اهل الدار من غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت ما میخواهی
گفت ای خواص خام طمع مکن که از آن زنان نیم که مرد جویم من آن مردم که مرد جویم نقلست که از وی پرسیدند
از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود و مرا باید که بمعاملت جواب
گویم اما من قصد مکه دارم اگر تو نیز درین عزمی درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خود یابی گفت
چنان کردیم و چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر شب دو قرص و دو شربت آب بدید آمدی که بمن دادی و یکی خود
برداشتی تا روزی در میان بادیه پیری آمد سوار بود چون او را دید از اسب فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند
و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و باز گشت و گفتم ای شیخ آن پیر که بود گفت جواب سوال تو بود گفتم چگونه
گفت که خضر بود علیه السلام که از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلی بر خیزد و اعتماد
بر دون حق پیدا آید و سخن اوست که گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه که بر صورت مرغی می پرید چون او را
بدیدم سر در پیش انداختم تا توکل باطل نشود او در حال نزدیک من فرو آمد گفت اگر در من نگرستی فرو
نیامدمی او بیامد و من برو سلام نکردم که نباید که توکل خلل گیرد و گفت در بادیه بودم تشنه شدم
چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد تا چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر
اسبی خنگ مرا آب داد و گفت در پس اسب من نشین و من بحجاز بودم چون لختی از روز بگذشت مرا گفت
چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود آی و بپیغمبر علیه السلام از من سلام گوی و بگوی که خضر سلام می گفت و گفت در
بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیری عظیم دیدم روی بمن داده من حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگید و پیش من بخفت و می نالید دست بیرون کرد دستش آماه گرفته بود و خورده
کرده من چوبی برگرفتم و دستش بشکافتم تا همه آنچه گرد آمده بود و خرقه بر وی بستم و پس برفت و
چون ساعتی بود دو بچه خود را آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال همی جنبانیدند و گرده
آوردند و پیش من نهادند نقلست که شبی با مریدی در بیابانی میگذشت آواز شیر برخاست مرید را
رنگ از روی بشد درختی بدید و بر آنجا شد و می لرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز ایستاد
شیر فراز رسید دانست که تو گویی خاص سلطان را از چشم دور نهاد و تا روز در وی نظاره میکرد و خواص بکار
مشغول

پس چون از انجا برفت پشه‌ای او را بگزید فریاد در گرفت غریبی گفت خواجه عجبست دوش از شیر نمی ترسیدی
امروز از پشه فریاد میکنی گفت دوش مرا از من بر بوده بودند و امروز من بخود باز داده اند ه حامد
اسود گفت با خواص در سفر بودم جائی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست
من نیز بنشستم چون شب سرد شد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدا را یاد کن
یاد کردم ماران باز گشتند بدین حالت آن شب بگذاشتیم تا روز چون بامداد بود نگاه کردم ماری حلقه
کرده بسته بود بر وطا او فرو افتاد گفتم شیخ تو ندانستی که ماران در زیر وطا بوده است گفت هرگز مرا
شبی چنین خوش نبوده است ه و یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص میرفت برخاستم تا وی را بکشم
گفت دست از تو بدار که همه چیزی را بما حاجت بود و ما را بهیچ چیز حاجت نبوده ه و نقلست که گفت
در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان در بادیه چند روز برفتم آخر از جائی آواز خروس
شنیدم روی بدان جانب نهادم آنجا شخصی دیدم که بدوید و مرا قفائی زد رنجور شدم گفتم خدایا
کسی که بر تو توکل کند با او این کنید آوازی شنیدم که تا توکل تو بر ما بود عزیز بودی اکنون که بر آواز
خروس کردی آن قفا خوردی گفت همچنان رنجور میرفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی
اینک سر وی بین چون درنگرستم سر آن قفا زننده دیدم در پیش من انداخته ه و گفت در راه شام برنائی
دیدم نیکو روی و نیکو لباس مرا گفت صحبت کنی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت با گرسنگی با تو باشم ه پس چهار
روز بهم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فرا تر آی گفت اعتقاد من آنست که آنچه واسطه در میان بود
نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی ه گفت یا ابرهیم قلب عزیز که ناقد بصیرست از توکل بدست تو هیچ نیست
بس کمترین آنست که وارد فاقه بر تو پدید آید حیلت بجوئی بدانک کفایت تو بدوست ه و گفت وقتی
نذر کردم که بادیه را بگذارم بی زاد و راحله چون به بادیه در آمدم جوانی از پس من آمد و مرا بانگ کرد که
السلام علیک یا شیخ بایستادم و جواب باز دادم نگاه کردم آن ترسا بود مرا گفت دستوری هست تا با تو
صحبت دارم گفتم آنجا که منم روم ترا راه نیست درین صحبت ترا چه فایده است گفت آخر بیایم تبرکی
باشد یک هفته رفتیم روز هشتم گفت یا زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام چیزی
بخواه خواص گفت گفتم الهی بحق محمد علیه السلام که مرا در پیش این کافر خجل نگردانی و از غیب چیزی پدید
آری در حال طبقی دیدم نان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب که پدید آمد ما هر دو بنشستیم و بخوردیم
و رفتیم تا هفت روز ه روز هشتم گفتم ای راهب گرسنه گشتیم قدرت خویش تو نیز بنمای بحق خداوند
خویش

خویش جوانی بر عصا تکیه زد و لب بجنبانید دو خوان پدید آمد آراسته بر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من
متحیر شدم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا بشارتی دهم گفتم نخورم تا بشارت
ندهی گفت یک بشارت این است که زنار می‌برم پس زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله ه و دیگر بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که اگر او را بنزدیک تو قدری هست و دین محمد حقست
مرا طعام فرست تا در روی خجل نگردم این نیز از برکت و بزرگی تو بود ه پس آن بخوردیم و رفتیم تا بمکه و کعبه را زیارت
کردیم و آنجا مجاور بنشست و می‌بود تا اجلش در رسید نقلست که مریدی گفت که با ابرهیم خواص در
بادیه بودم هفت روز بر یک حال می‌رفتیم روز هشتم ضعیف شدم گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم
آب گفت اینک آب از پس پشت تو است بخور باز نگرستم آب دیدم چون شیر تازه بخوردم و طهارت کردم و او می
نگریست آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم گفت دست بدار که این آب از آن نیست که بر توان داشت
خواص گفت در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم که فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده‌ای گفتم آری گفت راه بتو
نمایم و گامی چند از پیش برفت و از چشم من ناپدید شد چون بنگرستم بر شاه راه بودم بعد از آن نیز راه گم نکردم
و در سفر تشنگی و گرسنگی مرا نبوده ه و گفت وقتی در سفری بودم بویرانه در شدم و شب بود شیری عظیم دیدم
از وی بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته با تواند و ترا نگاه میدارند ه و گفت در راه مکه
شخصی دیدم منکر گفتم تو کیستی گفت پری گفتم کجا می‌شوی گفت مکه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود
که بر توکل رود چنانکه شما ه گفتم توکل چیست گفت از خدای عز و جل فرا ستدن ه و درویشی یکی گفت از خواص
صحبت خواستم گفت امیری باید از ما و فرمان برداری چه خواهی یا امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت
تو اکنون از فرمان قدم بیرون منه ه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم مرا گفت بنشین چنان کردم آب برکشید
و سرما بود هیزم جمع کرد و آتش برافروخت تا گرم شدیم و در راه هر کاری که من قصد کردمی گفتی بنشین که فرمان
نگاه دار چون شب درآمد باران عظیم درگرفت مرقعه بیرون کرد و تا بامداد بر سر من بایستاد و مرقعه بر
دو دست افکنده و من خجل زده بودم و بحکم شرط هیچ نتوانستم گفتن ه چون بامداد شد گفتم من امروز امیر باشم
گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو ه گفت از فرمان
امیر بیرون رفتن آنست که امیر را خدمت خود فرمائی ه همه بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکه من آنجا از
شرم او بگریختم تا بمیان منا بمن رسید گفت بر تو باد ای پسر که صحبت چنان داری که من داشتم ه و خواص گفت
روزی بنواحی شام میگذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر کردم و نخوردم که انار آنجا ترش بود

و من شیرین می‌خواستم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای ضعیف و کرم در وی افتاده و زنبوران
بر او گرد آمده و او را می‌گزیدند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی چون نزدیک وی رسیدم گفتم خواهی تا دعا کنم تا مگر از این
بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری و البلاء اختیاره گفت تو برا کنها نبد اختیار
معنیش بلا اختیار اوست و اما الاختیار را اختیار بر اختیاره من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم
گفتم این زنبوران را از تو باز دارم گفت یا ابن خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار مرا از درستی چه می‌خواهی
خود را دل بیماری منخواه که آرزو نخواهد گفتم چه شناختی که من آرزو خواهم گفت من عرف الله لا یخفی
علیه شیء مرا حق تعالی یاد داد تا هیچ بر روی تو پوشیده نماند گفتم حالت تو با این چگونه است گفت تا این
زنبوران می‌گزند و کرمان می‌خورند خوش است و خواص گفت یکی را دیدم در بادیه گفتم از کجا می‌آیی گفت از بلاد
ساغون گفتم چه آمده‌ای گفت تا ذره چیزی در دهان نهم کردم دست من آلوده شده است آمده‌ام تا آب
زمزم دست را بشویم گفتم عزم چه داری گفت آنکه شب باز کردم و جامه خواب آنجا در راست کنم و خواص
گفت وقتی شنیدم که در روم راهبی هست هفتاد سالست تا در دیری است بحکم رهبانیت گفتم ای عجب
شرط رهبانیت چهل سال بود قصد او کردم چون نزدیک رسیدم دریچه باز کرد و گفت ای ابرهیم بچه کار آمدی
که من اینجا براهبی ننشسته‌ام که مرا سگی است که در خلق می‌افتاد اینجا نشسته‌ام و سگبانی میکنم و شر او از
خلق باز می‌دارم و لا بد من شانم چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بنده در طریق
صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم گفت ای ابرهیم چند مردمان را طلبی برو خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش
که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت بپوشد بنده را بخود دعوت کند نقلست که ممشاد
شبی بوقت برخاستن باز بخفت خوابش نیامد برفت و طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نبرد
گفت یا رب مرا چه می‌باشد در دلش آمد که برخیز و بیرون شو برفی عظیم بود در میان برف رفت تا از شهر بیرون
شد تلی بود که آنجا توبه کردی بر آن تل رفت خواص را دید بر آن تل نشسته و پیراهن کوتاه
برشیده و برف گرد او می‌گداخت و خشک شده بر گفت ای ممشاد دوست بمرده دست بوی دادم دستم
خوی گرفت از حرارت او و او بیتی عربی برخواند و ممشاد در حرارت و فراغت متحیر شد و بوالحسن علوی مرید خواص
بود گفت شیخ مرا گفت کجا خواهی رفت با من مساعدت کن گفتم بخانه می‌روم تا نعلین را در پای کنم بخانه رفتم خاکینه
ساخته بودند پاره بخوردم و برفتم تا بدو رسیدم آبی پیش آمد شیخ پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای بر آب
نهادم فرو رفتم روی از پس کرد و گفت تو خاکینه‌خوار این بستدای گفتم ندانم که کدام عجب‌تر بر روی آب برفتن یا سر من
بدانستن

بدانستن و سخن اوست که گفت وقتی در بادیه بودم بغایت گرم و گرسنه شدم اعرابی پیش من آمد و گفت ای فراخ
شکم این چیست که میکنی گفتم آخر چند روز است تا هیچ نخورده‌ام گفت تو نمی‌دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد
ترا با توکل چه کار و گفت بشهر ری رسیدم در دلم آمد که چون آنجا رسم معارف شهر مرا طعام آورند پس منکری
دیدم احتساب کردم مرا بسیار بزدند گفتم با چنین جوعی این ضرب از کجا پدید آمد در سرم ندا کردند که
یک منتی با خود کردی که چون بشهر ری رسیم مرا اعانت کنند طعام آورند تا بخورم تا لاجرم بخوردی گفتم الهی
من توکل بر تو کرده‌ام آوازی آمد که سبحان آن خدائی که روی زمین را از متوکلان پاک گردانید اندیشه
طعام معارف شهر ری و آنگاه توکل نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرا بیرون رفت
خرمابنان بود و آنجا آب روان بود از آن برگ خرما زنبیلها بافت و در آب انداخت هر چهار روز همین
کرد بعد از آن گفت بر اثر این زنبیلها بروم تا چه بینم بخت یاد را از چه نصیب است رفتم تا پیرزنی را دیدم
بر لب جوئی نشسته و می‌گریست گفتم چه بوده است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این
آب بودم این آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی‌آورد از آن سبب
گریانم که امروز چه خوریم خواص گفت خانه خود مرا بنمای بخود گفت ای فارغ دل که تا زنده‌ام آنچه توانم
اسباب تو راست کرد آنم خواص گفت معاش خود از حلال کردم دام بدریا انداختم ماهی بگرفتم دیگر بار
انداختم و دیگری بگرفتم سیوم بار بینداختم هاتفی آواز داد که ایشان را از ذکر ما باز می‌داری معاش دیگر نمی‌یابی
ایشان را که تسبیح از ذکر ما برگشته بودند گفت دام بینداختم و دست از کار برداشتم و سخن اوست گفت مرا
از خدای عز و جل عمری ابدی می‌باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول کردند و حق را فراموش کنند
و من در بلای دنیا بحفظ ادب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و گفت هیچ چیز نبود که در چشم من صعب‌تر بود
از آنکه با او آرام گرفتم و گفت دوستی فارغ و دلی ساکن بدست آر هر جا خواهی شو و گفت هر که حق را شناسد
بوفا عهد لازم بود آن شناختن تا که آرام گیرد با خدای و اعتماد کند و گفت علم بسیاری روایت نیست
عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند بسنتها اگرچه علم وی اندک بود و گفت جمله
علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای اندیشه آن از دل تو برداشته در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا می
باید کرد و بر تو فریضه است ضایع نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای و سکونت گیرد با غیر خدای
حق تعالی او را ابتلا کرد آنگاه و اگر از التفات و سکونت بغیر با خدای گرد حق تعالی هر بلا که دارد
از او دور کند و اگر با غیری سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت او از دل خلق ببرد و لباس طمع در او پوشد

تا بپیوسته خلق را مطالبه کند و خلق را بر و رحمت و شفقت نبود تا کارش بجای رسد که حیات او
بسختی و ناکامی بود و موعظت او بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود و آخرت او بپشیمانی و تاسف بود
و گفت هر که چنان بود که دنیا بر آخرت برگزیند از نشود و گفت هر که ترک شهوتی کند و آن را
در دل عوضی نیابد او در ترک آن شهوت کاذب بوده باشد و گفت هر که توکل در خویش درست آید در
غیر نیز درست آید و گفت توکل چیست ثبات در بشر مجاری الاموات و گفت صبر ثبات است بر احکام
کتاب و سنت و گفت رعایت مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت
ارادت است احتراز از جملهٔ صفات و حاجات و گفت کار دل پنج چیز است قرآن خواندن و اندر نگاه کردن
و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت حدیث در تضرع سحرگاهی
جویید اگر آنجا یابید و الا هیچ جای دیگر مجویید که نیابید و سخن اوست که دست بسینهٔ خویش می زد و می
گفت و اشوقاه بکسی که مرا دید و من او را ندیدم نقلست که از وی پرسیدند که تو از کجا خوری گفت
آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی در دریا خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه
من حیث لا یحتسب و پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع است خاطرها در آید و لکن
زیان ندارد و برا کار او را قوت بود بر بیفکند طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمانست و گفته اند که در
آخر عمر مبطون گشت در جامع ری در یک شبانروز شصت بار غسل کرده بود و هر باری که غسل کردی دو رکعت
بگزاردی بازش تقاضا پدید آمدی که در آن حالت ازو پرسیدند که هیچ آرزو میکند گفت پارهٔ جگر بریان
بن آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد و او را باز خانه آوردند بزرگی درآمد پارهٔ نان دید در زیر بالین
او گفت اگر این پارهٔ نان ندیدمی بر و نماز نکردمی که نشان آن بودی که عمر در ان توکل برده است مرد باید که بر
هیچ صفت نه ایستد و نه باشد که در توکل مقام کند که در هیچ صفت نا رونده بود که ایستادن روندگی
نیست یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت اگر عبادت بسیار کردم و طریق توکل
سپردم اما چون از دنیا برفتم چون با طهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثوابی دادند اما بسبب
طهارت خرابه ای فرو آوردند که ورای درجات اهل بهشت بود پس ندا کردند که یا ابرهیم این زیادت کرامت
که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی که پاکان را بدرگاه ما محلی و مرتبه عظیمست و الله اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن متقی بی تکلف آن امام زمانه آن تمام
یگانه آن خلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابرهیم شیبانی رضی الله عنه پیر وقت بود و شیخ مطلق و مشار
الیه و محمود

الیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهدات و ریاضات نشانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود
چنانکه عبد الله منازل گفت ابرهیم حجت خداست بر فقرا و اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدعیان
بود و رفیع قدر و عالی همت بود و جهد و جدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقت محفوظ بود چنانکه
گفت چهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال از تناول خلق چیزی نخوردم و در ان چهل سال
موی نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه شوخگن نگشت و در ان چهل سال بر هیچ سقف نخفتم مگر زیر بیت
الحرام و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخورده ام و گفت وقتی بشام بودم مرا کاسهٔ عدس
آوردند بخوردم و ببازار شدم قواریر دیدم گفتند چه می نگری خمهاء است این خمهامی است گفتم لازم شد
بر من حسبت کردن بایستادم و خمها می بشکستم در تن زدند پنداشتند که من سلطانم چون بدانستند ابن ابی
طولون بردند دویست چوبم بزدند و بزندانم باز داشتند مدتی دراز تا استاد من بو عبد الله مغربی انجا
افتاد و مرا شفاعت کرد مرا رها کردند چون چشمش بر من افتاد گفت چه افتاد گفتم سیر بخوردن عدس بود
و دویست چوب گفت ارزان جستی و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمهٔ گوشت بریان میخواست من
نمیدادمش یک روز ضعفی غالب شد و کارد باستخوان رسید و بوی گوشت بریان بمن رسید نفسم فریاد
در گرفت و بی زاری کرد که برخیز و از این گوشت بریان لقمه وقت آمد برای خدای مرا لقمه خواه و گفت برخاستم
و بر بوی گوشت برفتم آن بوی از زندان می آمد در رفتم یکی را دیدم که داغش کردند و او فریاد می کرد
و بوی گوشت بریان می آمد با نفس گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زد و سخن اوست
گفت هر گاه که بمکه رفتمی بخست زیارت روضهٔ پیغمبر علیه السلام کردمی و گفتمی السلام علیک یا رسول الله
از گور خانه آواز آمدی که و علیک السلام ای پسر شیبانی و گفت در گرمابه شدم و آب بر سر فرو گذاشتم
جرانی چون ز طاه از گوشهٔ گرمابه آواز داد که آب بظاهر چند بنمایی یکره آب بباطن فرو گذار گفتم تو جنّی یا
انسی یا ملکی هر چند نیابی گفت یا ابرهیم هیچ کدام من آن نقطه ام که زیر بسم الله گفتم این همه مملکت
بست گفت یا ابرهیم از بنا ه برون آیی تا مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت
گردد و درستی عبودیت هر چه جز این بود آنست که ترا بغلط افکند و در دل زندقه بار آورد و گفت
هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای را با اخلاص کن که هر که در عبودیت محقق بود از ما سوی
الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا کند
بدانکه پردهٔ او دریده گردد در پیش اقران و اخوان و گفت هر که ترک حرمت مشایخ کند مبتلا شود بدعای

ری کاذب بی فضیحت گردد بدان دعوی‌ها ه و گفت هر که خواهد که معطل گردد و باطل شود گو دست در رخصت
زند ه و گفت سفله آن بود که در خدای شود ه و گفت سفله آنست که از خدای نترسد ه و گفت سفله
آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطاستانند ه و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی
در قناعت ه و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزد اندر وی و رغبت دنیا از وی
بر آید ه و گفت توکل سرّیست میان خدای و بنده بس واجب آن بود که بر سرّ او مطلع نگردد جز خدای
و گفت از خدای مومنان را در دنیا عوض آنچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیزست عوض ایشان از بهشت
در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار خدای مطالعه جمال برادران مومن کردنست ه و از کلمات
اوست که گفتند چرا دعا نمی کنی گفت من مخالفت لو قنعت سوالی دیه و کسی از وی وصیتی خواست گفت خدای را
یاد دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگ را یاد دار و السلام

ذکر شیخ ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر
وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی شگرف
داشت و در معاملات و آداب بی نظیر بود ه چنانکه مشایخ او را مودب اولیا خوانده اند و گفته نفیس بیانک
نفیس بود و با محمد علی حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضر بود و در بلخ می بود و او را در ریاضات و آداب
تصانیف و مریدان را از سفر منع کردی و گفتی کلید همه برکتی صبرست در موضع ارادت تا آنگه که ارادت ترا درست
گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقلست که مرتبه بود نادر آرزوی خضر
بود و هر روز الا ماشاالله بزیارت گورستان رفتی و زیارت کردی و باز آمدی و در رفتن و باز آمدن
جزوی قرآن خواندی ه یکروز از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش او آمد و سلام کرد جواب داد
و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد تا گورستان و در راه سخن با وی میگفت همچنان سخن
گوی آمد تا بدر دروازه رسید چون باز خواست گردید گفت عمری میخواستی تا مرا بینی من خضرم امروز که
با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی جایی که صحبت خضر چنین زیان دارد صحبت
دیگران چون خواهد بود ه تا بدانی که عزلت و تنهایی بر همه کارها فضل و شرف دارد نقلست که فرزندی
بدبیرستان فرستاد یکروز آن را دید لرزان و روی زرد شده از دبیرستان آمد گفت ترا چه بوده است گفت
استاد آیتی آموخته است معنی آن میگفت حق تعالی میفرماید یوما یجعل الولدان شیبا معنی
آن روز که کودکان را پیر گرداند از بیم و هیبت آن آیت چنین شده‌ام ه پس کودک تب کرد بیمار شد و بمرد و در آن وفات
پدرش خاک

پدرش خاک بر سر همی کرد و می گریست و می گفت ای ابوبکر فرزند تو چنین شد که یک آیت بشنید جان بداد و تو
چندین سال قرآن خواندی و ختمها کردی و دل تو همچنان بر جایی که یک ذره در دل تو اثر نمی کند نقلست که
هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی از تشویر آنکه داشتی است نماز کرده است بر خود خوش
چنان بودی که کسی که بدزدی بگیرند یا بگناهی بزرگ گرفتار آید ه و گویند که یکی بزیارت او آمد چون باز می
گشت از وی وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در خلوت و اندکی مال یافتم ه و شر دو جهان در بسیاری مال
و آمیختن با مردمان دیدم ه و سخن اوست که گفت در راه حج پیرزنی را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم مردی
غریبم گفت شکایت می کنی از وحشت غربت با انس که گرفته ای بخداوند خویش گفت چون این بشنیدم چندان قوتم
نماند که گامی از زمین بر گیرم باز گشتم او برفت و گفت دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن
قوم که انبیا بودند و سرور آفرینش کار و پیش روان سپاهند معلومست که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان
فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره چنانکه چون معرفت تر بود از تو بکسی نرسید جز از تو چه خواهم مرا هم
درین مقام بیچارگی خودم رها کن که من طاقت بلا نمی دارم ه و گفت مردمان سه گروه‌اند یکی امرا دیگر علما
سوم فقرا ه چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود ه چون علما تباه شوند طاعت و ورزش
شریعت بر خلق تباه شود ه و گفت اصل غلبه هوا مفارقت شهوات است هرگه هوا غالب شود دل تاریک
گردد و چون دل تاریک شود سینه تنگ شد خوی ناخوش شود و چون خوی ناخوش شود خلق را دشمن گیرد
و چون خلق دشمن گرفت خلق او را نیز دشمن گیرند و او با خلق جفا آغاز کند و چون بیش گیرد و چون با خلق
جفا کردن پیشه گیرد دیوی گردد ه و گفت از روز آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن
با خلق و از آن وقت تا امروز کسی سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه کرد ه و یکی از وی وصیتی خواست
گفت سنگ برگیر و هر دو پای خود بشکن و کاردی بردار و زبان خود را ببر گفت طاقت این دارم گفت آنکس
که زبان سرّ او در نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر بود
و این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد ه و گفت حکما از پس انبیا اند بعد از نبوت هیچ نیست مگر حکمت
که احکام امور شریعت ه و اول نشان حکمت خاموشی بسیارست و سخن گفتن بقدر حاجت ه و خاموشی
عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود ه و گفت خدای تعالی از خلق هشت چیز میخواهد دو چیز
میخواهد تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و تصدیق کردن الوهیت و برابر داشتن معتقد
و بعث رسولان و اخبار ایشان در اوامر و نواهی ه و از زبان دو چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و رفق

کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد طاعت داشتن خدای تعالی یاری دادن مومنان و از خلق
دو چیز میخواهد صبر کردن بر حکم خدای و حلم با خلق و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری
و مذلت بر وی عاشق شد و گفت هر که راضی است از اندامها خویش بشهوات در دلش درخت نومیدی
روید و گفت اگر طمع را گویند که پدرت کیست گویند شک در مقدور آوردن و اگر گویند غایت تو چیست
گویند حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان چنین گوید که من بدین ایمنی نیستم که اول بار هم
از آغاز مومنی را بکافری دعوت کنم بلکه او را اول بشهوات حلال حریص گردانم و چون بر آن حریص شد مرا
بر وی چیره گردد و فرصت گیرد آنگه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگه بکافری وسوسه کنم و گفت
پنج چیز است که همه با تو اند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی
بر نفس بر شیطان بر دنیا بر خلقان بر با خدای موافقت کردن نه بهرچه کند بسند کار باشی و گفت
تا از مخلوق بری و از ایشان وحشت نگیری انس حق طمع مدار و تا دل خود را در دریاها اشغال کردن داری طمع
فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب پاشند مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا
باید کرد و با زهاد بحسن مدارا و با جهال و احمقان بصبر و حجابت و گفت پیغمبر بمعجزه پیغمبر گشت و لکن پیغمبر بذات
خدای عز و جل پیغمبر شد و وحی آمد بوی و چون خدای او را بخلق فرستاد بوی وحی کرد پیغمبر گشت هر چند او را
معجزه باشد یا نباشد واجب گشت بر آنکسها که پیغمبر ایشان را دعوت کرد اجابت کردن هر چند ایشان را معجزه
ننماید و گفت کسی بود در این طریق که عمری سرگردان بود و گرد عالم می گردد و میجوید مردی را از مردان
و هرگز نیابد بجهت آنکه او را باید و چگونه یابد که آن خود او بود و او را معلوم نبود و گفت اصل
آدمی زاد از آبست و خاک کسی بود که آب بر وغالبتر او را بلطف ریاضت باید داد که اگر با او عنف کند
متغیر گردد بمقصود نرسد و کسی بود که خاک بر و غالبتر بود دل بد او را بالکد باید کوفت و بسختی
باید سرشت تا او کاری را بشاید و این کس بمجاهده سخت حاجت بود و گفت چون حق تعالی خواست که
آب را بیافریند از همه الوان لون و رنگ او کرده و از همه طعوم طعم او کرد ابتدا چون الوان را بیامیخت تا لون
آب گشت از این معنی که لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت طعم آب ساخت از خوردن او لذت
و حیوة یابند اما کسی را از کیفیت لذت او خبر نه و کسی را از آن معنی که موجب حیوة است آگاهی نه
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ دلیل اینست و گفت فرح درویشی در دنیا و آخرتست که در دنیا سلطان را
از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمار نه و گفت بامداد برخیزم و این خلقان را بنیم بدانم که
کیست که لقمه

[illegible]

کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که ارتکاب کرده گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو
و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر خدای تعالی
و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانم که حلال خورده است و گفت صدق آنکه نگه دارد در آنچه میان تو
و خداوند است و صبر نگاه داشتن آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدو
منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و گفت بنده را سخن یقین نشود
تا آنچه بر نگیرد همه سببی که میان او و خداست از عرش تا ثری و تا وقتی که مراد او از جملهٔ چیزها خدای
نبود و از وی پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است
و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فروآورنده است دل را و کمال ایمانست بدو و بیقین
بشناسند خدای را و بعقل بدانند آنچه از خدای بود و عجز او را از وی بدانند و گفت یقین بر سه وجه
است یقین خبر است و یقین دلالت است و یقین مشاهده است و گفت هر که را درست شود که معرفت خدای
بسنت و حشمت بر وی ظاهر گردد و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگه داشت حرمت و گفت توکل
بر خدای آنست که درست شود بنده را احکام خدای و بتوکل کارها با خدای تواند گذاشت نفس توکل
کفایتست و گفت توکل فراگرفتن وقتست صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت
و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود و گفت جوانمردی آن بود که او را خصمی نباشد
بر کسی و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز
کنید از اخلاق بد همچنانکه از حرام **نقلست** که چون او را وفات رسید بخوابش دیدند زرد روی
و غمگین و بزاری میگریست گفتند ای شیخ سبب چیست حیرت گفت چگونه خیر باشد که در این گورستان که منم از
ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده اند و دیگری او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت در حضرت خود
پیش عرش بداشت و نامه بدست من داد و میخواندم تا بگناهی رسیدم جملهٔ نامه سیاه شد که پیش نتوانستم
خواندن متحیر گشتم ندا آمد که این گناه در دنیا بر تو پوشیدیم امروز اکرم ما نیز که در این جهان پرده تو دریم و ترا
فضیحت کنیم عفو کردیم **ذکر شیخ محمد بن علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه** آن حکیم سنت آن عظیم
ملت آن رهین منت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا آن محترم حرم ایزدی شیخ وقت محمد بن علی حکیم الترمذی
رحمة الله علیه از محتشمان الشیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح
معانی و در احادیث و روایات و اخبار و ثقت بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود فنون و کرمی

بکمال داشت وحلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم و حیایی تمام و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون
علم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی اند از متصوفه که بوی اقتدا می کنند و او
مذهبی خاص دارد و تقرب او بیشتر بر علم بوده است که او عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقلد کس نبوده که صاحب
کشف و اسرار بود و حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا خواندندی و صحبت ابوتراب و خضرویه
و ابن الجلا یافته بود و با یحیی بن معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت یکروز سخنی می گفت مناظره امیر یحیی
متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کس نبود که
سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو تن از طالبان علم راست شد که بطلب علم روند
چون عزم درست شد مادر شیخ غمگین گشت و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه می گذاری
و من تنها و عاجز از این سخن دردی بدل او فرو آمد ترک آن سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون
بخ ماه برآمد روزی در گورستان نشسته بود و زاری می گریست که من اینجا مهمل و جاهل بماندم و تا نیز دیگر
آن یاران من باز آیند در علم بکمال رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا چنین گریانی حال
باز گفت پیر گفت خواهی که ترا هر روز سبقی گویم تا بزودی از یشان درگذری گفت خواهم پس هر روز سبقی
گفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بود علیه السلام و این دولت برضاء والده یافتم ابوبکر
وراق گفت هر روز یکشنبه خضر علیه السلام بنزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند
که روزی محمد بن علی حکیم مرا گفت امروز ترا جایی برم گفتم فرمان شیخ را باشد با وی برفتم دیری بر نیامد که بیابانی
چند دیدم سخت صعب و تختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آبی و یکی بر آن تخت نشسته و
لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او شد وی برپای خاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی
گروهی می آمدند تا چهل تن آنجا جمع شدند او اشارت کرد باسمان طعامی حاضر شد بخوردند و شیخ سوالی
کرد از آن مرد و او در جواب سخن بسیار می گفت که من یک کلمه از آن فهم نمی کردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست
و بازگشت و مرا گفت رو که سعیدی گشتی پس چون زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ این چه جای بود و آن مرد که
بود گفت تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار علیه بود گفتم درین یک ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت
یا ابابکر چون برنده او بود ترا با رسیدن چکار است ترا با چگونگی رسیدن نه و سخن اوست که گفت هر چند با نفس کوشیدم
که او را بر طاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده
است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من به بست برفت پس من بپهلو غلتیدم و
خود را در آب

و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بکنار انداخت از خود
نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را و در آن ساعت که از خود نا امید
شدم برکت آن سر من گشاده گشت تا بدیدم آنچه مرا بایست و هم آن ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم
از برکت آن ساعت زیستم **نقلست** که ابوبکر وراق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن
داد و گفت این در جیحون انداز چون در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم بار نداد و در خانه بنهادم
گفتم شیخ را که انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نینداختی برو بینداز مشکل دو شد یکی آنکه چرا
در آب می اندازد دیگر آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و بدرد دل آن اجزا در جیحون انداختم جیحون
دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده باز دید آمد و آن اجزا در آن افتاد پس سر باز هم آورد و جیحون
بقرار باز رفت عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خدای
که ترا این با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف و تحقیق آن بر همه عقول مشکل
بود و حق تعالی آن آب را فرمان داد تا آنرا بوی رساند **نقلست** که یکبار جمله تصانیف خویش را در آب انداخت
خضر آن جمله بگرفت و باز آورد و گفت خویشتن را بدین مشغول دار و از وی آید که هرگز تصنیف یک جزو نکردم
بر عزم آنکه تا گویند که این تصنیف اوست لکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا از آن تسلی بودی **نقلست** که
گفت در همه عمر خود هزار و یکبار حق تعالی را بخواب دیده بودم و گویند در عهد او زاهدی بود پیوسته
بر خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبهٔ داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبهٔ او جای
ساخته بود و بچه نهاده که آن خانه را در نبود شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می رفت و می آمد تا باشد
که باختیار خود برخیزد و دلش دستوری نمی داد که آن سگ را براند و او را بر دل ش دهد تا بچگان را بیرون برد
پس هم در آن شب آن زاهد پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای سگی
هشتاد بار مساعدت کند با او اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمتش در بند و آن زاهد نیکدل داشتی از جواب
سلام کلیم بعد از آن عمر با تو در خدمت شیخ بسر برد **نقلست** که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم
گیرد شما دانید گفتند چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید
الهی من ترا بچه آزردم تا ایشان بر من برو زآوردی الهی من توبه کردم تو ایشانرا بصلاح باز آور پس تا بدانیم
که گرد آییم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آوریم و از وی می آید که مدتها میخواستم که خضر را علیه السلام ببینم
با نمی نمودند تا روزی کنیزکی که داشت جامهٔ کودکی خود شسته و طشتی پر نجاست کرده و شیخ جامه و دستار

پاکیزه پوشیدن و بجامع همی رفت مگر کبتری که بسبب درخواستن در خشم شده و آن طشت بر نجاست بر پشت شیخ فرو
کرد شیخ هیچ نگفت و خشم فرو خورد در حال خضر علیه السلام دید تا پیدا گشت و گفت بدین بار کشی ما را دیدی
واز و نقل کنند که او را چندان ادب بود که پیش عبا الخیر ذمر هرگز بینی پاک نکرده است ◦ مردی این بشنید قصد
زیارت او کرد چو از او را دید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از اوراد فارغ گشت بیرون آمد مرد بر اثر او بیامد
و با خود می گفت کاشکی بدانستمی که آنچ گفتند راست است شیخ بفراست بدانست روی بگردانید و بینی پاک کرد
او را عجب آمد با خود گفت آنچ فرا گفتند یا دروغ بود یا این نازیبایست که شیخ مرا می زند تا این ستر
بزرگان نظلیم شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر ترا راست گفتند لکن اگر خواهی که ستر همه خلق
بپوشی نه بهند ستر خلق بر خلق نگذارد که ستر ملوک بگویند هم شیر بر انشاید نقلست که در جوانی صاحب
جمالی و را بخود خواند بسبب جمالی که محمد حکیم داشت و اجابت نکرد والبته آن را راه نمی داد تا روزی خبر یافت
که شیخ در باغی است خود با ایشانی آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب او می رفت فریاد می کرد
که در خون من سعی مکن شیخ التفات نکرد و بدیواری بلند بر رفت و خود را فرو انداخت ◦ بعد از آنکه پیر گشته
بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود می کرد از آن حالتش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن
روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این داعیه از خاطر خود بدید رنجور گشت گفت ای نفس
خبیث پر از معصیت پیش از چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری پس از چندین مجاهده پشیمانی
بر گناه ناکرده از کجا آمد عظیم اندوهگین شد و بماتم بنشست سه روز ماتم آن خاطر برداشت بعد از سه روز
پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دید فرمود که ای محمد رنجور مشو که آن نه آنست که در روزگار تو تراجعی
هست بلکه این خاطر تو از آن بود که از وفات چند سال دیگر گذشته مدتها از دنیا دورتر گشته و ما نیز
دورتر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا ◦ قصوری آنچ دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست
نه آنکه صفت تو در نقصانست ◦ و سخن اوست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد باز ماندم گفتم
دریغا تندرستی که از من چندین خیرات همی آمد اکنون همه گسسته شد ◦ آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق و ارادت نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم ◦ و سخن اوست که گفت بعد از آنکه مرد بی ریاضت کشیدن و بی ادب
ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان
سبب وسعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضا توحید شود و بدان شاد شود لاجرم انجا ترک عزلت
گیرد و در سخن

گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد و حکمتی که او را روشن شده باشد
بیان می کند و با خلق در آمیزد تا خلق بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند
و بزرگ شمرند تا آنجا فریفته شود و همچنین بشیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات
که در ابتدا در مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه طامع که از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند
و هرگز پیش او را باز دام نتوان آورد ◦ نفس که بفضا توحید رسد همچنین باز خبیث نرمد کار تر از آن بود که در
اول و نیز در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است ◦ و در اول از ضیق بشریت
آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود ساخته ◦ پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر وی
ظفر یابی و ازین آفتست که گفتیم چند کتب که شیطان در درون نشسته است چنانکه این حکایت محمد بن علی حکیم نقل
کرده است که چون آدم و حوا علیهما السلام بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم علیه السلام بکاری
رفته بود ابلیس بیامد بچه خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگه دار تا
باز پس آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده
است آدم او را ملامت کرد و خناس را پاره پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی در آویخت و برفت ابلیس باز آمد
و گفت فرزند من کجاست حوا احوال باز گفت که پاره پاره کرده است و هر پاره از شاخ درختی آویخته ◦ ابلیس
فرزند خناس را آواز داد او بهم پیوست باز زنده شد و از درختان در دوید و پیش ابلیس آمد ◦ دیگر حوا را گفت
او را قبول کن که مهمی دیگر دارم و هم اکنون باز آیم حوا قبول نمی کرد و گفت آدم مرا برنجاند بشفاعت و زاری
پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد خناس را دید و از و پرسید که کیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را
بسیار برنجانید و گفت نمی دانم تا چه سرّ است درین که فرمان من نمی بری و از دشمن خدای می بری و باز در
جوال غرور او می شوی فریفته سخن او می شوی تا دگر بار چه خواهیم دید هر چند که گویم فرمان او هیچ سود نمی
دارد پس آدم او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمه بآب انداخت و نیمه بباد بر داد همچنین تا چند نوبت او را
بحوا می سپرد و آدم حوا را می رنجانید و فرزند ابلیس را می کشت عاقبت الامر گفت خدای داند تا چه خواهد
بود که سخن او می شنوی و از آن من نه ◦ بار آخرین باز خناس را بصفت گوسفندی آورد و بحوا سپرد ◦ چون
آدم بیامد و آن حال دید در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود را بخورد و یک نیمه بحوا داد چون
ابلیس باز آمد فرزند طلبید حوا احوال باز گفت که او را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم ◦ ◦
ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینه او مقام من شد مقصود من

حاصل گشت چنانکه حق تعالی فرمود الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس.
و گفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود او آزاد نبود و بنده
آن یک درم بود. امّا آنرا آزاد کرده باشند بر وی هیچ نماند این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از
بندگی نفس آزاد کرده بود. و در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود. کما قال الله تعالی
الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب. اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتاده اند. و اهل
هدایت آن قومند که با نابت بدو راه جویند و یابند. و گفت مجذوب را منازلست چنانکه بعضی را از ایشان
ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا بجائی رسد که مجذوب افتد که حظ او از
نبوت بیشتر از آن مجذوبان بود و او خاتم الاولیا و مهتر جملهٔ اولیا بود. چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم مهتر جملهٔ انبیا است و ختم نبوت بدو بود. و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود که اگر
کسی گوید که اولیا را بنبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت اقتصاد و هدی
صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و شش جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود
و پیغمبر علیه السلام فرمود که خواب است جزویست از چهل و شش جزو پیغامبری و جای دیگر گفت یک جزو
از بیست و اند جزو پیغامبری. و جائی دیگر گفت هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد
پس همه مجذوب را تواند بود. و گفت واضح ترین نشان اولیا را آنست که از اصول علم سخن گویند گفتند
آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم معاد و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمتست. و حکمت
علما آنست که این علم بزرگان اولیا را ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که او را از ولایت حظی بود.
گفتند اولیا از سر خاتمت نترسند گفت بی خوف نیند ولیکن خطرات بود اما زود گذر بود که حق تعالی دوست
ندارد عیش را و نعمتها خویش را بر ایشان تیره گرداند. و گفت ایمن بودن از ضلالت این قومست که زود
بر بندند آنجا مذ. و گفت مشغول بذکر او چنان باید بودن که از و سوال نتوان کرد پس چگونه بود حال
کسی که مشغول بدو چنان بود که ذکر او نتوانند. و این مقام بزرگتر از آنست که بلعمیان فهم کنند گفتند
بلعمیان کدام قومند گفت ایشانرا آیات الهی را اگر چه اهل آن نه اند داده باشند و این علم این
طریق در وی کرده اند پس ایشان از آن بیرون آمده باشند و متابع هوا شده مثال ایشان مثال سگ بود
پرسیدند از خلق گفت خلق ضعف ظاهر است و دعوی عریض بزرگ. پرسیدند از تقوی و جوانمردی
گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامان تو نگیرد. و جوانمردی آنکه تو دامن هیچ کس نگیری گفت
نفی است

نفی است که تضرع کند و خضوع نماند ترا امّا بدرشتی و شدت و عنف قابل نفس لئیم است. و نفی است که تضرع
کند بنیکوئی و عطیت و رفق و این نفی کریمست. و گفت خاشع آن بود که آتش شهوت خویش فرو کشد و در
دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش برافروزد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد و انگاه
همه روی خاشع شود. و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار و ذلیل نکرده است و آزاد کسی است که طمع
او را بنده نگردانیده است. و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نگرفته است و عاقل کسی است که پرهیزکاری کند
برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند. و گفت هر که در طریقت فنا کند او را با اهل معصیت هیچ انکار
نماند. و گفت هر که مولی را شناسد آسان شود بر وی مونت بلوی. و گفت هر که از چیزی بترسد از و خوف بود
و رتبت بود خوف هیبت بود و خوف اهل معرفت گوش دلست. و گفت هر که بترسد بگریزد و از پس هوای
خویش رود چون رهبانان که متابع هوای خود باشند. چون احکام شریعت ایشانرا باز کنند بحق شریعت قیام کنند
از خشیت بود. و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت. دوم خوف قطیعت. و گفت هیچ کم کرد
آن غم نباید خورد که برکم کرده نیست که هیچ کار خیر نیست در نیت نباشد. و گفت هر کرا همت او دین بود همه
کارها دنیاوی برکت همت او دینی گردد بیمن برکت او. و هر کرا همت او دنیاوی بود همه کارها دینی او دنیاوی
شود بشومی دنیاوی او. و گفت هر که بسنده کند بنفقه در ورع در فسق گرفتار شود و هر که با اوصاف
عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر بود. و گفت تو میخواهی که بقا نفس خود حق را بشناسی
و نفس تو خویشتن را نمیشناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت. و گفت بدترین خصال
مردم دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی
درست بود که علم او بجهان بود. و گفت یک ذئب گرسنه در رمهٔ گوسفند چنان تباهی نکند که یک ساعت
شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند با وی. و گفت پناه خدای چهار است
یا شمشیر کافران یا محبره و درگاه علما یا سفر و شکم گرسنگان یا محراب مناجات حمانه. و گفت بسنده
است مرد را این عیب که شاد می کند او را آنچه زیان کند ترا سنه. و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است
بندگانرا ضمان توکل باید کرد. و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را
باید گفت که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوانی
نهادن. و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود. و گفت حقیقت محبت حق تعالی
دوام انس است بذکر او. و گفت این که گویند که دلها متناهیست راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلومست

که چون آنجا رسد بایستد امّا معنی آنست که راه منتها هیبت چنانکه در شرح القلوب بیان کرده‌ام و

ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما علیه السلام آن صدف بی ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرّد رجال آن مفرد کمال آن خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار و شیخ ملامتیان بود و متورّع و متوکل و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر و پاکیزه‌تر از وی کسی نبوده است چنانکه نقلست که ابوعلی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبدالله او را گفت مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست ابوعلی گفت یا عبدالله ساخته باش عبدالله دست بالین کرد و سر برو نهاد و گفت من باری بمردم و در حال بمرد ابوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مفرد و مجرد بود و سخن اوست که گفت ابوعلی ثقفی وقتی سخن گفتی برای نفس خود گفتی نه از برای خلق گفتی از ین جهت بود که وقتی برکات سخن او بدو رسید و درین معنی گفت متاعست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت چگونه دیگری از سخن تو انتفاع گیرد و گفت هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کرده باشی نه بنا شنیده سخن جز خویش عبارت کنند و حکایت کنند از غیری نقلست که روزی مسئله‌ای از وی پرسیدند او جواب داد گفتند خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من هنوز در پشیمانی آنم که اول بار جواب گفتم و گفت هیچ کس فریضهٔ ضایع نکند از فریضها الا که مبتلا گردد بضایع سنتها و هرکه بترک سنتی مبتلا گردد زود باشد که در بدعت افتد و گفت فاضلترین اوقات تو آنست که از خواطر وسواس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هرکه نفس او طلب از من چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندان از چیزها که از آن گزیر نیست و لابد بدان محتاج است و گفت آدمی عاشقست بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که کند که سبب بدبختی او بود و گفت اصحاب خود را گفت شما عاشق شده‌اید بر خویش و بر کسی نیز که بر شما عاشق شده است و گفت عجب از آن کسی میدارم که در حیا سخن گوید و از خدای تعالی شرم نمیدارد یعنی چون خدای عز و جل با بنده کلمی بیند چگونه شرم ندارد که در کلام وی آید مگر سخن بزرگان بیند نه او گوید و گفت هرکرا محبت داد زند و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت منتظار منت است نه مداومت بر خدمت عاد در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از آنکه به بسیاری علم و گفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برو واجب چنان کند که نفس او را در چشم او خوار گرداند نه بزرگ که چون

ابرهیم خلیل

ابرهیم خلیل علیه السلام خلیل خواندی و گفت وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشود و گفت هرکه محجوب گردد بچیزی از علوم خویش هرگز او را از عیب خود نبینند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاعست از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند از دنیا و آخرت و گفت هرکه مشغول شود با وقات گذشته فایده نقد وقت خود از دست بداد و گفت آدمی چگونه از بر و بِرّ خود نگاه تواند کرد و او غایبست هر حال از مقام و وقت خویش و گفت تو نظاره کنی را دعوی عبودیت میکنی امّا باطن را باوصاف ربوبیت بر آورده‌ای و گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هرکه طعم عبودیت چشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جملهٔ چیزها بخدای تعالی بحد اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا خود را خادمی بجوید جز خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری درجستن است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم جملهٔ مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر نفس خویش بر جملهٔ احوال و افعال و بر از همه استغفار کند و گفت هرکه سایهٔ نفس خویش از نفس خویش برگیرد خلق جملهٔ خلایق در سایهٔ او بود و گفت تفویض پاکستر هم بهتر باشد از خلوت نه کسب و گفت هرکه درین حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و فضیحت نشود و هرکه از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت شود و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس از همه عمر بی ریا و نه شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که کسی او را دعا کرد که آنچه امید داری خدایت بدهاد گفت امید که بود بعد از معرفت بود که معرفت و وفات او به نشابور بود و خاک او در مشهد انبیا راست احمد بن اسود گفت بخواب دیدم که هاتفی آواز داد و گفت عبدالله با بکری که ساخته باش که تا یک سال دیگر وفات خواهی کرد با مراد با وی گفتند گفت این وعده مدید است و مدتی بعید که طاقت دارد که تا سال دیگر انتظار کند والله اعلم

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ مرد و پیش آن حاضر نه خویش آن واقف عیوب آن بینندهٔ مکنون غیوب آن گنجینهٔ دقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ بود و معتبر و اکابر مشایخ بود و جنید را با وی مکاتبات لطیفست و صاحب ابوتراب بود و قرین جنید بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات و ریاضات و کاملست و بیانی شافی

داشت در طریقت و عمر بن عثمان مکی بزیارت او آمد باصفهان و سی هزار درم وام داشت علی سهل همه را
بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعات از علامت توفیق بود و از مخالفات باز داشتن
از علامت حسن رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنائی
بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد
گفتند در معنی یافت سخنی بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکترست او بحقیقت دورترست چون آفتاب که
بر روزن می افتد کودکان خواهند که آن ذره ها بگیرند دست فراهم کنند پندارند که در قبضهٔ ایشان آمد چون
دست باز کنند تا آفتاب هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل متوطن
بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خاطری باشد که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند
و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی کنند و ذاکران در رحمت خدای
تعالی و عارفان در قرب خدای و گفت حرامست کسی را که حق جل و علا را میخوانند و میدانند و با چیزی دیگر
آرام گیرد و گفت بر شما بادا که پرهیز کنید از غرور بحسن اعمال و با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین
بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم
در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نا امیدی یافتم و
گفت از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل میگفتند و میگویند و من کسی میخواهم که
مرا وصف کند با تعریف که دل چیست یا دل چگونه است و نمی یابم و نمی بینم و از وی پرسیدند از حقیقت
توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمان ها است اما دورست از حقایق و از وی می آید که گفت شما پندارید
که مرگ عزیزی چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند نه بلکه مرا بخوانند و من اجابت
کنم و آن روز که می رفت گفت لبیک لبیک و ما بنهاد شیخ بلحن و زین گفت در آن حال او را گفتم بگو
لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا می گوئی که کلمه بگوی بعزت او جل و عز که میان من و او نیست الا حجاب عزت
و جان بداد و ابو الحسن بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیا خدا را شهادت تلقین
کند وا خجالتا این بگفتی و بگریستی رحمة الله علیه والسلام

ذکر خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی ولایت آن مهدی هدایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت
خیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و بهر وقت خویش بود در وعظ و معاملت
بیانی شافی داشت و عبادتی مهذب و خلقی و علمی بغایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی موثر چنانکه شبلی در

ابرهیم خواص

ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی پیش جنید فرستاد که حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی
بود و از اقران جنید بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شان او مبالغتی
تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که از مولود گاه خود بسامره رفت بعزم حج
گذرش بکوفه افتاد چون بدروازهٔ کوفه رسید مرقعی و پاره پوشیده و او خود سیاه رنگ بود چنانک
هر که او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی از خز بافان او را بدید گفت این مرد ابلهی می نماید روزی
چند او را در کار کشم پیش او رفت و گفت تو بنده ای گفت آری گفت از خداوند خویش گریخته ای گفت آری
گفت چون تو مقر آمدی که از خداوند خویش گریخته من ترا نگاه دارم تا بخداوند سپارم گفت من خود عمر بیست
که در آرزوی اینم که کسی یابم که مرا بخداوند باز رساند این طلبم پس او را بخانه برد و گفت این ساعت تو
بندهٔ منی و نام خیر نهاد او از حسن عقیدت که داشت که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد و گفت مومن دروغ
نگوید مر این گوید چنان بود و با او برفت و او را خدمت کرد پس آن مرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار او می کرد
هر گه که وی را گفتی خیر او گفتی لبیک تا آنکه آن مرد از گفته خود پشیمان شد که صدق و فراست او می دید و عبادت
بسیار نیز مشاهده می کرد شرم زده گشت و گفت برو که من غلط کرده بودم تو بندهٔ من نیستی هر جا که خواهی
می روی پس او برفت بمکه شد تا بدان درجه رسید که شیخ جنید گفت الخیر خیرنا و او آن دوست داشتی که
او را خیر خواندندی گفتی روا باشد که برادری مسلمان مرا خیر نام نهاده باشد و من آن را بگردانم نقلست
که گاه گاهی پافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی نزدیک جستندی و چیزها آوردندی تا روزی
که کرباس بر زنی می بافت پیرزن گفت اگر من درم بیاورم و ترا نبینم بکه دهم گفت در دجله انداز بعد از آن
پیرزن درم آورد و او حاضر نبود و در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان درم پیش آوردند
مشایخ چون این بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را بابا زیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد
نتواند بود که غیر او را حجاب باشد اما او را چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود و گفت در خانه بودم در خاطرم
آمد که جنید بر در سرای است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این خاطرم بگذشت بعد از آن بیرون آمدم جنید را
دیدم بر در گفت چرا بر خاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت
ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ در پیش آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستدند و عافیت بمن
پیوسته است گفت حالش نگه کردم یک دینارش فتوح شده بود و سخن اوست که گفت هیچ نسبت شریفتر از
آدم نبود که خداوند عز و جل او را بید خویش آفریده بود و برا از گناه نگاه نتوانستی داشت اگر خواستی بس

بنسبت مفاخرت میکنند و هیچ علمی منوع‌تر از علم او نبود که نامها همه چیزها در و آموخته و آن او را منفعت
نکرد و وقت چرا ان قدرت بعلم سرفرازی میکنند و هیچ عبادت از ان ابلیس تمام‌تر و بیشتر نبود بدان
عبادت خلاص نیافت بر عبادت اعتماد میکنند که کار سابقت دارد. و یکروز در مجلس گفت منفی را
سینه بنور یقین منشرحست و موفق را کشف بصایر بنور حقایق ایمان حاصلست. معنی آنست که بنور الیقین
علم الیقین خواسته است و بکشف بصایر عین الیقین لاجرم منفی پیش بنور یقین نرسید و موفق را عین
الیقین بنور حقایق ایمان بود که تقوی که صورتی یماننست که الایمان عریان و لباسه التقوی بمثابت
مغزست و علم الیقین در و بمثابت روغن و عین الیقین بمثابت ذوق روغن و این حقایق ایمان بود. و
و گفت خوف تازیانه خداست تا بندگان را که در ادب خوی کرده باشند بدان راست کنند. و گفت نشان
انکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند **نقلست** که خیر چندین سال
عمر یافت چون نزدیک نماز شام بود عزرائیل علیه السلام سایه انداخت سر از بالین برداشت و بانگ بر وی زد بگفت
عفاک الله توقف کن و باش بهانا که حالی که تو بنده خدائی و ماموری و من بنده خدای و ماموری گفته اند
که جان او بردار و مرا گفته اند که چون وقت نماز در آید نماز بگزار آنچ ترا فرموده اند فوت نمی‌شود اما آنچ
مرا فرموده اند فوت می‌شود پس آب خواست و غسل کرد و طهارت کرد و نماز بگزارد بعد از آن وفات کرد. همان شب او را
بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت ازین مپرسید ولکن از دنیا بحسین شما باز رستم والسلام

ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن بشر وصف جمال آن بدرقهٔ راه کمال آن سیک بادیه بلا
آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را مطلع آن حقیقت سیر را منقطع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله
علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف اقران و محمود همه بوده و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیارست
که ذکر آن طولی دارد و صاحب فراست عظیم بود با ابن الجلا صحبت داشته بود و سباع و هوام با وی انس گرفته
بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی. و گفت در کوه لبنان بودم بسطامی
در آمد مرا کرامی دید دیناری بر دست نهاد یکی بزد از پشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیق انداختم
پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که وضو کرا سری بر گرفته آمد و آن روز در میان بازار می‌رفتم با اصحاب
خویش چون شوریدهٔ جماعتی دزدی کرده بودند در میان بازار بگریختند و همه خلق بهم بر آمدند در صوفیان
آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که دزد منم با مریدان هیچ مگوئید آخر او را ببردند
و دستش ببریدند. گفتند تو چه کسی گفت من فلانم امیر گفت زه آتش که در جان ما زدی گفت دستم خیانت
کرده است

کرده است مستحق قطع است گفت چه کرده است گفت چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاک‌تر بود
و آن سیم لشکری بود. و دستم بچیزی رسیده است که از دستم پاک‌تر بود و آن صحبت شکسته وضو بر
داشته شده چون بخانه باز آمدم دست بریده فریاد در گرفت شیخ گفت چه جای تعزیت که جای تهنیت است
که اگر چنان بودی که دست نبریدندی و پیوند دل ما بریدندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهادندی بدست
ما چه بودی. و جمعی چنین نقل کرده اند که در دست او آکله افتاد طبیبان گفتند دستش را بباید بریدن و بدان
رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید که تا در نماز شود که در نماز او را ازین الم خبر نبود و چنان کردند چون
نماز تمام کرد دست را بریده یافت. و گفت یکی در بادیه می‌رفت زاد و نه آب و نه آلت سفر با خود اندیشه
کردم که او را بجان هیچ کار نیست روی باز پس کردم الغیبة حرام از هوش بشدم چون بهوش باز آمدم با
خود توبه کردم روی با نعیم کرد و گفت وهو الذی یقبل التوبة عن عباده. و گفت دل را صافی نتوان
کردن الا بتصحیح نیت با خدای تعالی و تن را صافی نتوان کرد الا بخدمت اولیا. و گفت دلها را در اصل
آفرینش متفاوت است دلیست که جای ایمانست و علامت آن شفقت است بر جملهٔ مسلمانان و جهد کردن در
کارها ایشان و یاری دادن ایشان را آنچ صلاح ایشان در آن بود. و دلیست که جایگاه نفاقست و علامت
آن حقد و غل و غش و حسد است. و گفت دعوی رعونتیست که کوه حمل آن نتواند کردن. و گفت هیچ کس
بجائی نرسید مگر بر موافقت قرار گرفتن و فرایض و آداب بجای آوردن و صحبت نیکان و مفارقت بیگانگان
والسلام

ذکر بو وقت ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن
طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی بو وقت ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ بود
و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل و تجرید بنهایت رسیده
و ریاضت و کرامات بسیارست و مناقب او بی‌شمار خلوات شایسته داشتند و ابو تراب و جنید را یافته بود
نقلست که یکبار در بادیه توکل نذر کرد که از هیچ کس چیزی نخواهد و التفات نکند و بدین نذر بادیه را
بسر برد نه دلو و رسن متوکل وار و مجرد برفت پاره سیم در جیب داشت که خواهرش داده بود ناگاه نزدیک
داد خود طلبید گفت شرم نداری که آسمان بی استون میدارد معدهٔ ترا بی سیم سیر نتواند داشت
پس آن سیم بینداخت و برفت ناگاه در چاهی افتاد و خلقی بدو نرسید زیرا که نیتش درست بود چون
ساعتی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابو حمزه خاموش نشست یکی می‌گذشت آنجا سر چاه دید خاشاکی چند بهم
آورد تا سر چاه بگیرد نفس ابو حمزه زاری کرد و گفت حق تعالی میگوید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة

ابوحمزه گفت توکل آنست که توی ترسنده بجز و سالوس نفس آن باطل شود و تن زد تا آنکس سر چاه استوار
کرد و گفت آنکس که بر بالا می‌بود از آنجا نیم نگاه دارد در روی نفس توکل آورد و سر فرو برد اضطرار بکمال رسید
و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه زد و پای فرو گذاشت ابوحمزه گفت
من پنداشتم که شیری که الهام شد او داد تا خلاف عادت دست در زدم دست در پای او زدم و برآمد شیری دیدم
که مرا از آن صعبتر ندیده بود آوازی شنیدم که یا اباحمزه کیف هذا انجیناک من التلف بالتلف چون توکل
برجا کردی ما ترا بدست کسی که هلاک تست جان از و بود نجات دادیم پس شیر روی در زمین مالید و برفت تا شیخ
روانه شد **نقلست** که روزی جنید رفت ابلیس را دید برهنه که بر گرد مردم می‌جست گفت ای ملعون
شرم نداری ازین مردمان گفت کدام مردمان اینها مردمان نیند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند
جنید گفت برخاستم و بمسجد رفتم ابوحمزه را دیدم سر فرو برده سر برآورد و از پیشانی آواز می‌داد که کذبا
الملعون گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد و گویند
او محرم بودی در میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام و از وی می‌آید که در سالی هزار فرسنگ برون
آفتاب بروی افتادی و بروی فرو شدی و هرگاه که از حرم بیرون آمدی احرام فراگرفتی از وی سوال کردند از
صوفی گفت صوفی آنست که صافی شده باشد از جمله پلیدی تا باقی نمانده باشد در وی یک ذره سوخ مخالفت شیخ
حال سوال کردند از انس گفت انس آنست که دل تنگی بدید آید ترا از زیستن با خلق و سخن اوست که گفت
غریب آنست که او را از قربا و پیوستگان خویش وحشت بود و با ایشان بیگانه باشد و گفت هر کرا وحشت
بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل
او جای گیرد همه باقیست بروی دوست کنند و همه فانیست بروی دشمن گردانند و گفت توکل آنست که
چون بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید و چون شب در آید از روزش یاد نیاید و از وی وصیتی خواستند
گفت توشه بساز این سفر را که در پیش داری و در آخر عمر بنشابور باز آمد و وفاتش در نشابور بود در
جوار ابوحفص دفن کردند والسلام **ذکر شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه** آن کز روزگار
آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از کبار مشایخ
خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود از اوتاد الارض
و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود و از وی پرسیدند که ما را بگوی تا قطب کیست
ظاهر نکرد اما حکم اشارت چنان نمود که جنید است و ده چهل کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود
و فایده گرفته

و فایده گرفته و در علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بکمال و در محاسبه بغایت و صحبت
سری و محاسبی یافته بود و گفت پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می‌گفت و خاطری نیکو داشت و گفت
هر خاطری که شما را در آید با من بگویید مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است این خاطر از من
نمی رفت با جریری گفتم او را این موافق نیامد گفت البته با وی بخواهم گفت پس او را گفتم تو گفتی
که هر خاطر که شما را در آید با من بگویید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش
انداخت پس گفت راست گفتی و شهادت آورد و گفت صدقت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله آنگه گفت همه دینها و مذاهب تجربه کردم گفتم اگر با کسی چیزی هست با این قوم است نزدیک شما آمدم
تا بیازمایم شما را بر حق یافتم و گفت هر که بغیر خدای تعالی شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هر کرا
در خدمت خداوند انس نباشد انس او بجمله وحشت بود و هر که در خواطر دل بخدای تعالی مراقبه بجا
آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که متحقق شود در تقوی آسان
گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا باز ننگری و بدل بدان تفکر نکنی
و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمنان از بزرگ داشتن خداوند بود که بدین سبب بحقیقت تقوی رسد
و گفت پیر در باطل نگریستن معرفت حق تعالی از دل ببرد و گفت هر کرا مونس حق بود کس بر وی غالب
نتواند شد و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان بخدای بود نه بدنیا و گفت
می باید که خوف بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچ کس نتواند رسید تا بر دوزخ
گذر نکند و گفت بیشتر چیزی که عارفان ترسند فوت حق بود و گفت درخت معرفت را
آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را
آب موافقت دهند و گفت هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از درجهٔ ارادت محکم نکرده باشی بر بساط
جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت
زاهد آنست که جز خدای عزوجل هیچ سببی بروی پادشاه نگردد و گفت تا توانی از شکم پادر بیامدی در خرا
کردن عمر و السلام **ذکر شیخ عبدالله روغدی رحمة الله علیه** آن کیمیاء ولایت آن شاه باز
هدایت آن سالک بادیهٔ تجرید آن سابق قافلهٔ تفرید آن برگزیدهٔ پنج خردی شیخ عبدالله روغدی
رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود در نشابور و از اجلهٔ مشایخ طوس بود و از کبار اصحاب بود و در ورع
و تقوی و تجرید کامل بوده و او را کرامات و ریاضات بسیار است صحبت ابوعثمان حیری یافته بود

وبسی مشایخ را دیده و ابتدا حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد سخت چنانکه آدمی یکدیگر را می
خوردند و مردار می جستند و میخوردند او یکروز بخانه درآمد کرد دو من گندم یافت در خنبره‌ی آتشی
در وی افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی میمیرند و تو گندم در خنبره نهاده‌ی
شوری بدو درآمد و روی بصحرا نهاد و مجاهده پیش گرفت و از وی نقل کنند که یکروز با اصحاب خویش بر سفره
نشسته بود و نان خورد و حسین بن منصور از کشمیر آمد قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بر دست
شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می‌آید استقبال او کنید که کار او عظیم است اصحاب برفتند و او را دیدند
که می‌آمد و سگ بر دست همچنان روی به شیخ نهاد چون شیخ او را بدید جای خویش بدو داد تا حسین درآمد
و سگان با خود بر سفره نشاند و چون اصحاب بدیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد هیچ
نتوانستند گفت شیخ نظاره او می‌کرد تا حسین نان میخورد و بسگان میداد و اصحاب انکار می‌کردند
پس چون نان بخورد برفت شیخ بوداع او برخاست و پاره‌ای برفت تا او ناپدید گشت پس چون باز گردید
اصحاب گفتند شیخا این چه حال بود که سگ را بر جای خویش نشاندی و ما را باستقبال چنین کس فرستادی
که جمله سفره از نماز ببرد گفت آری سگ او بنده او است از پس او میدود و از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده
است ما از پی او میدویم و بسی فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع او بود سگ او ظاهر
می‌توان دید و از شما بر شما پوشیده این بتر از آن هزار بار پس گفت در آفرینش که شاه او خواهد بود و اگر
سگ داشت و اگر نداشت کار او بروی خواهد نهاد **نقلست** که از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در
رنج است لکن آنچ او سرور و طربست معنا و تعبست و از وی پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند
بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده‌ی را از معرفت خویش بقدر کار بخشیده است و باری از بلا بر وی [بر نشان]
نهاده است بر مقدار معرفتی که او را بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده او بود در بلا کشیدن و گفت
دعاوی بینات المکشوف معانی بینات المستور و گفت هر که فرمان خدای تعالی در خردی ضایع کند خدای
تعالی او را در بزرگی خوار کند و گفت هر که خدمت در همه عمر خویش کند یکروز جوانمردی را برکت خدمت یکروز
بدو رسد پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع
برادران بسبب بحث غرض و گفت هیچ کس را وسیلتی نیست بخدای تعالی که بخدای وسیلت جز خدای [نیست]
و گفت هر که دنیا را ترک کند برای دنیا از علامت حب جمع دنیا است رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

ذکر شیخ عبدالله مغربی رحمة الله علیه آن شیخ ملت آن قطب دولت آن از اصحاب آن کز ارباب

آن صبح مشرق

آن صبح مشرق شریعت عبدالله مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء کبار بود و استاد
اولیا و عمده و اعتماد اصفیا بود سخت با عظمت و زیبا شکوهی و حرمت شگرف و لایقی داشت و در تربیت [بیت]
و مرید پروری آیتی بوده و هرمنا و در دلها بسیار است و خطرات و نفس شماره رود در توکل و تجرید بظاهر و باطن کسی را
قدم او نبوده و این دو ابراهیم که از حاشیه و بر امر او خاسته اند خود شرح دهنده کمال و بسنده اند یکی
ابراهیم شیبانی دوم ابراهیم خواص رحمهم الله و او پیر هر دو بوده است و او را کلمات رفیع است و
براهینی واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجب بود و هر چیزی که دست آدمی بدو رسیده بودی
نخوردی و بیخ گیاه خوردی و مریدانش هر جا که بیخ گیاه یافتندی برکندندی و پیش او بردندی تا بقدر
حاجت بکار بردی و بدین عادت کرده بودی و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی
چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی و دراز نشدی
و ناخن او دراز نشدی و شب یاران با وی میرفتند چون یکی از راه بیفتادی گفتی بفلان دست باز گرد
تا همه را براه میداشتی و سخن اوست که گفت مرا ابتدای زمانی میراث یافته بودم از آنجا پنجاه دینار بفروختم
و در میان بستم و روی ببادیه نهادم در بادیه اعرابی بمن رسید گفت چه داری با خود گفتم راستی چه بار کنم
گفتم پنجاه دینار گفت بیار تا ببینم بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد پس شتر را بخوابانید و
مرا گفت برنشین گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از راستی تو دل برا او مهر تو شد با من بحج آمد و مدتی
در صحبت من بود و از اولیا خدای شد و سخن اوست که گفت که در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه
بی زاد و راحله گفتم ای آزاد مرد بی زاد و راحله کجا میروی گفت انظر یمیناً و یساراً ثم ارفع راسک
هل تری غیر الله سوی راست و چپ نگاه کن تا جز خدای تعالی هیچ می‌بینی **نقلست** که او را چهار
پسر بود هر یکی را پیشه‌ی آموخت گفتند خواجه این چه حال است که این است گفت کسبی در آموزم تا فردا
بعد از وفات من بسبب آنکه بسر فلان بیم چکم صدیقان صوفیان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبات و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی
مانده باشد او در دعوی خویش دروغ زنست که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی
گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوند نهاده بود و نعت او آن بود که هر چه
او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب دهد الا از بندگی و گفت
خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و عزیزترین خلق آن بود که جمله را تواضع [ضع]
کند

و عظیم ترین عزیزی خلق را تواضع و تذلل کردن توانگر با درویش و نگاه داشتن حرمت ایشان. و گفت
درویشان راضی به فقر امینان خدای عز و جل اند در زمین و حجت خدای اند بر بندگان خدای. و برکت
ایشان بلا از خلق مندفع می گردد. و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فضایل
نمی کند یک ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد که با ایشان اختلاط کرده است اندکی از دنیا. و گفت
هرگز منصف تر از دنیا چیزی را ندیدم که تا تو او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او گیری او نیز
ترک تو گیرد. و گفت ترک نیست کسی را این همه بسوختند اند بسبب ترک خویش و بسبب انکار یافته اند.
و وفات او بر کوه طور سینا بود و هم آنجا دفن کردند و گور او بر طور است رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول با همت
از مخصوص با کرامت آن شیخ ربانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان
طریقت بود و در مجاهدت با کمال و او را تصانیف است در معاملات و در رویت آفات نفس معتبر و مشهور
و کلمات معتبر او مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و از اقران ابوبکر وراق بود و سخن اوست که گفت قرار که جمله
خلق در میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت است و نزدیک ایشان است که کردار ایشان بر حقیقت
است و سخن ایشان بر اسرار مکاشفت است. و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت. زیادتی
خوف از ترک گناه بود بسبب وعید دیدن. و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن. و زیادتی
محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن. پس خایف هیچ نیاساید از هرب. و راجی هیچ نیاساید
از طرب. و محب هیچ نیاساید از ذکر محبوب. پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نور الانوار.
و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بنده گزاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن سنت در افعال
بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخوی بود و در راه خدای چیزی بذل تواند کرد
و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند کرد. و گفت بدبختی کسی است که از معاصی
ظاهر کرداند تا آنچه حق تعالی بر وی فراموش و پوشیده کرده اند است. و ولی آن بود که از حال خود فانی
بود و بمشاهده حق باقی و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار
نبود. و گفت عارف آنست که جمله دل خویش بمولی داده باشد و تن بخلق او. و گفت کار نیکو بردن بخدای
غایت معرفت بود و کمال پی بردن بنفس اصل معرفت بود بنفس. و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی
خویش بعد از ملازمت جز بود جز در گشادن. و هر که صبر کند بخدای تعالی بعد از صبر جز بود جز وصول
بحق. و گفت

بحق. و گفت صاحب استقامت آن بود که طالب کرامت نفس تو کرامت خواهد و خدای از تو استقامت خواهد
و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در وی و تفویض خانه او و مرگ بر در است و فراغت در سرای
و راحت در خانه است. و گفت بخل سه حرف است با و آن بلا است و خا و آن خسران است و لام و آن لوم است
پس بخیل بلا است بر نفس خویش خاسر بسبب در نفاق خویش ملومست بر بخل خویش. و السلام

ذکر شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن
شیخ عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر
زمان و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب
تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب علم و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار
و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت. و صحبت جنید و ابوسعید خراز و نوری رحمهم الله
یافته بود. و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت وفات. و از اول شب نماز کردی و
قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بود
که درین مدت در شبانروزی یکبار طهارت کردی و در مدت الحمد خواب نکرد. و ابتدا از مادر دستوری
خواست که بحج رود گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط
نیامده ام بازگشتم چون بدر خانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود و انتظار کرد گفتم ای مادر اجازت نداده
بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته ای اینجا نشسته ام نیت کرده بودم که تا
باز آیی از اینجا برنخیزم. پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهادم. گفت در بادیه درویشی را دیدم
مرده بود و می خندید گفتم تو مرده ای و می خندی گفت محب خدای چنین بود. و ابوالحسین مزین
گفت به بادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی
زاد و راحله یکی بانگ بر من زد که ای حجام لم تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم
و بخدای عز و جل باز گشتم. نقلست که کتانی گفت وقتی ضعفی عظیم یافتم در تن خود منوری
دیدم گفتم در طواف شوم و دعای کویم. پس در طواف شدم و از غرایب عاجیزی گفتن گرفتم تا چنان
افتاد که قرب خدای مرا از دعا باز داشت و از سوال منقطع گردانید پس هاتفی آواز داد که بعد از آن
که ترا با خویش کرفتیم چرا از ما چیزی جز از ما خواهی. و از و می آید که گفت عمر الندک غباری بود با
امیر المومنین علی علیه السلام نه از جهت چیزی دیگر بلکه از جهت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که منی علی

غلط نتوت آنست که اگرچه معاویه باطل بود و او بر حق کار بروی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته
نشدی و گفت میان صفا و مروه خانه‌ای داشتم شبی در آنجا مصطفی را علیه السلام بخواب
دیدم با هر چهار یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مرا در زیر گرفتی پس اشارت کرد
با بوبکر رضی الله عنه که او کیست گفتم ابوبکر پس عمر را اشارت کرد گفتم عمر پس عثمان را اشارت کرد گفتم
عثمان پس اشارت کرد به علی من شرم داشتم بسبب آن غبار پیغمبر علیه السلام مرا با علی رضی الله عنه
برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند من و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بماندیم مرا
گفت اگر خواهی بیا تا بکوه ابوقبیس رویم و نظاره کعبه کنیم گفتم خواهم پس بسر کوه رفتیم و نظاره کعبه
می کردیم چون بیدار شدم خود را بکوه ابوقبیس دیدم و ذره‌ای از آن غبار در سینه من نمانده بود
و گفت یکی با من صحبت می داشت عظیم بر من ثقیل بود چیزی بوی بخشیدم مگر بر دلم آسان تر بود
آن حمل زایل نشد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه نمی نهاد الحاح کردم تا پای بر روی من
نهاد و می داشت می وی نهاده چندانک آن ثقل زایل شد و دلم پاک شد و بدوستی بدل گشت گفتم الکون
تمام شد و آن نفرت برخاست و سخن اوست که گفت کسی که بنزدیک ط در مکر برنامی پس ظریف بود جامها
کهنه داشتی و با ما کم آمیختی دوستی او در دل افتاد پس مرا دویست زر وجه حلال مفتوح شده بود بنزد اوی
شدم و بر کناره سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این
وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین غره کنی پس برخاست و سجاده برافشاند و برفت
هرگز چون عز او ندیدم که بر نگرفت و چون ذل خویش ندیدم آن ساعت که درمها بر می‌چیدم **نقلست**
که مریدی از آن او در حال نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری برسید و لگدی زد و چشمش
بیرون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند که درین حالت واردات غیبی و مکاشفات حقیقی که بدو فرو
می آمد او بکعبه باز نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن چگونه روا بود و از و
نقل کنند که روزی پیری نورانی ردا افکنده با شکوه از باب بنی شیبه در آمد و پیش کتانی رفت و او سر در
خود کشیده بود بعد از سلام گفت ای شیخ چرا بمقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی
روایت می کند و آن مردمان جمع گشته اند و احادیث سماع می کنند تو نیز سماع کنی کتانی سر بر آورد و گفت
ای شیخ از که روایت می کند گفت عبدالرزاق صنعانی است از عبدالله از معمر از زهری از ابوهریره از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان باسناد و خبر می گویند من اینجا بی واسطه
اسناد

اسناد می شنوم گفت از که می شنوی گفتم حدثنی قلبی عن ربی یعنی دلم سخن از خدای تعالی می شنود گفت
دلیل چه داری بدین سخن گفت آنک تو خضری علیه السلام گفت بدان داشتم که خدای را عز و جل هیچ ولی نیست
که من او را نمی شناسم تا شیخ ابوبکر کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت و او را دانست و من
او را نداشتم که خدای تعالی را ابی دوستانند که خضر را می دانند و خضر ایشان را نمی داند و از و نقل کنند
که روزی در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف شیخ بر گرفت و ببرد دید و باز او ببرد و بدلال داد تا بفروشد
در حال ببرد و دستش خشک شد فریاد در بست واقعه در میان نهاد او را گفتند طریق مصلحت توانست
که ردا او باز بری بخدمت شیخ و شفاعت کنی و عذر خواهی تا دعا کند خدای تعالی دست تو باز دهد طرار
باز آمد شیخ همچنان در نماز بود ردا باز کتف انداخت و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد زاری کرد و
در قدم افتاد و حال بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از باز آوردن پس گفت
الهی او برده باز آورد تو آنچ از و ستدی باز ده در حال دستش درست شد و سخن اوست که گفت جوانی
بخواب دیدم بغایت صاحب جمال که از و نیکوتر ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم کجا نشینی
گفت در دل اندوهگنان پس نگاه کردم زنی سیاه را دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط
و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند
نقلست که در شبی پنجاه و یک بار پیغمبر را علیهم السلام در خواب دید و از مسایل بپرسید و گفت در یک
شب پنجاه و دو بار پیغمبر را علیه السلام در خواب بدیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل من نمیراند گفت
هر روز چهل بار بصدق بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا
و گفت یک روز درویشی نزدیک من آمد و می گریست گفت ده روز است تا گرسنه ام با بعضی از یاران شکایت
کردم از گرسنگی پس ببازار شدم درمی یافتم در راه و بر آن نوشته بود که خدای تعالی بگرسنگی تو عالم نیست
که تو شکایت میکنی که من گرسنه ام **نقلست** که کسی پیش او آمد و گفت مرا وصیتی کن گفت جهد کن تا هر شبی
بمسجدی دیگر باشی و در میان دو منزل بمیری و یکی از وی وصیتی خواست گفت چنانک فردا خدای تعالی
ترا خواهد بود امروز تو او را باش و گفت انس بمخلوق عقوبتست و قرب اهل دنیا معصیتست و با ایشان
میل کردن مذلتست و گفت چیزی که ترا در آن اختلاف نکنند نه کوفی نه مدنی و نه شامی و نه عراقی زهد بود
و گفت زهد در دنیا سخا و نفس است نصیحت مردمان یعنی چیزها نگوید هیچ کس را که نه محمود است و گفت
زهد آنست که هیچ نیاید و دولت شاد بود بنا یافتن آن و جد و جهد لازم گیری تا بر کی و احتمال دل کنی

بصیر و راضی باشی تا بمیری ه و گفت صوفیان بندگانی بظاهرند و آزادان بباطن ه و گفت فراست
بیناشدن نفس است و دیدار غیب و آن از آثار ایمان و مشاهده است ه و گفت محبت ایثار است برای محبوب
و گفت تصوف صفوت است و مشاهده ه و گفت صوفی کسی است که طاعت نزدیک او جنایت بود که از آن
استغفار می‌باید کرد ه و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی
بر آنچه گذشته بود ه دوم عزم آنکه نیز هرگز بگناه رجوع نکند ه سوم گزاردن هر فریضه که میان او و خدا
است که ضایع کرده باشد ه چهارم ادا کردن مظالم خلق را ه پنجم گداختن هر گوشت و پیهی که از حرام رسته
باشد ه ششم تن را الم طاعت چشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است ه و گفت دل و جد
خلوت و اوسط و آخر شغل ه و گفت توکل را اصل حسن ابعت علمست و حقیقت کامل شدن یقین عباد
هشتاد و یا بیست هفتاد و یک در حیاست از خدای تعالی ه و گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدای را ه
و گفت طعامی مشتهی ترلقمه نیست از ذکر خدای تعالی در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده
رضا برگرفته باشی الحال نیکو بگرامت حق تعالی ه و گفت خدای تعالی هرکه بندگان را از ابواب دعا گشاده نکند و بعذر خواستن
مشغول گردانید تا در مغفرت گشاده نکند ه و گفت هر که حرص بقناعت بفروشد ظفر یابد بعز و مروت ه و گفت
چون افتقار بخدای تعالی درست شود غنا بیت درست شود از جهت آنکه این دو حالت است که تمام نشود مگر بیکدیگر
و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر است از عبادت جن
و انس ه و گفت اعمال جامه بندگیست هر که او را خدای تعالی بقسمت از رحمت دور کرد امروز عملها را ترک گیرد و هر کرا
بر رحمت نزدیک گردانید بر اعمالها ملازمت کند و خوف پیشه بگیرد ه و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را
بر تقوی ه و گفت از حکم مرید سه چیز است که خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت
و گفت شهوت مهار دیو است که هر که مهار دیو گرفت با دیو هم نشین گردد ه و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت
و گفت چون از خدای تعالی توفیق خواهی ابتدا بعمل کن ه و گفت بنای دین خدای تعالی مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق
و بر عدل و بر صدق ه حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان دید ه کما قال
علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ه ادریس و ابلیس که در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر
باطل است و ادریس بر حق ه و عدل بر دل است که قسمت بعدل دل تواند کرد و حب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا از
صدق سوال کنند عاقلان را کنند ه و سخن اوست که گفت وجود حق از شهود حقیقت بجز آن جهت آنکه حقیقت دلیل
بر هیچ چیزی نیست جز حق و دلیل نیست بر حق و خدای عز و جل بادی است که آنرا باد صبی گویند که آن باد محرونست
هر
در زیر عرش

در زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد و هر ناله و استغفار که در گیرد و بر گیرد و بملک جبار رساند ه و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه **نقلست** که چون کتانی را وفات
نزدیک شد گفتند در حال حیوة عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت
چهل سال دیده بان دل بودم هرچه جز خدای بود از دل دور می‌کردم تا دل چنان شد که هیچ دیگر ندانست جز خدای
تعالی السلام

ذکر شیخ ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مغرب احدیت آن مفرد بصمدیت آن بر
کشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ بود
و یگانهٔ عالم بود در علوم ظاهر و باطن معتدا و رجوع جملهٔ اهل طریقت در آن عهد بوی بود و بنائی عظیم داشت
و خطری بزرگ و احترامی بغایت و خاطری صافی و شمایل و فضایل او چندانست که بر توان شمرد و ذکر بیان کرد و پوشیده
نیست و مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت ه و خفیفیان جماعتی اند از متصوفه که تولی بدو کنند
و طراز مذاهب او در تصرف بر غیبت و حضور رسته ه و در هر چهار روز تصنیفی از غوامض حقایق ساخت
و در علم ظاهر نیز تصنیف نفیس داشت ه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که در وسع بشر نگنجد آن نظر که او را
بود در حقایق و اسرار در عهد او کسی را نبودی و بعد از وی در پارس خلقی نخاست چنانکه نسبت بدو درست
کردی اگرچه بسیار بزرگان بودند ه و از ابنای ملوک بود و در تجرید بسی سفرها کرده بود ه رویم را و جریری
و ابن عطا و حسین منصور حلاج را دیده بود ه و یک لقیه جنید را دید و در ابتدا که درد دین دامن دل او گرفت
چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب هزار رکعت
نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله داشتی و آن سال که وفات خواست کرد چهل چله داشته بود
و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او پیری بزرگ بود اما از محققان علماء طریقت
نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکری بود و هرگز مرقع نپوشیدی ه و از عبدالله خفیف پرسیدند که
شرط مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیراهن سپید بجای می آرد و
داشتن او را مسلم است ما در میان پلاسیم هیچ راه نیستیم تا بجائی نتوانیم آورد یا نه ه و او را خفیف از آن گفتند که
هر شب غذای او بوقت افطار هفت دانه مویز بودی بیش نه ه سبکبار بود و سبک روح و سبک حساب ه
شبی خادمش هشت مویز بداد شیخ ندانست و بخورد حلاوت طاعت نیافت بعادت هر شب خادم را بخواند و از آن
حال سوال کرد گفت امشب هشت مویز دادم شیخ گفت پس یار من نیستی بلکه خصم منی که اگر یار بودی شش
دادی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد آمد ه و گفت چهل سالست تا مرا قبول است

میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که اثر احد نبود و چنان زیستم در این مدت چهل سال که زکوة
فطر بر من واجب نشد ‌و گفت در ابتدا ارادت خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم جنید از
پندار در سر من بود که جنید بر جای بود و بنزدیک وی نرفتم چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم
تشنه شدم چاهی دیدم که آهوی از وی بر سر آب میخورد از چاه چون بر چاه رسیدم آهو بگریخت و آب
باز بر چاه رفت گفتم خدایا عبدالله را قدر از این آهو کمتر است که آوازی شنیدم که آن آهو دلو و رسن نداشت
و اعتماد او بر ما بود تو با حبل و رکوه آمدی ‌چون آن بشنیدم وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم
و روان شدم آوازی شنیدم که یا عبدالله ما ترا تجربه می کردیم تا چون صبر کنی باز گرد و آب خور باز گشتم
آب بر سر چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه و حاجتم بهیچ نبود چون باز گشتم و ببغداد
رسیدم روز آدینه در جامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدم برآمدی
گفت در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه خواند و گوشت پخته بود که گند
و بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد و زنج می نهاد و لقمه می کرد و در دهان من می نهاد و من نتوانستم
خوردن تا درویش آن تغیر در من بدید و شرم زده شد و من نیز خجل شدم من برخاستم و با جماعتی بسفر
کردم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا بر هلاک رسیدیم که
حال بضرورت رسید و چنان شد که سگی بقیمت گران بخریدیم و بریان کردیم و لقمه از آن بمن دادند خواستم
تا بخورم حال آن درویش و طعام او یادم آمد با خود گفتم که این عقوبت آنست که آن روز آن درویش از من خجل
گشت در حال توبه کردم و ساکن شدم و راه بما نمودند چون حج بکردیم باز آمدیم من بیامدم و از آن درویش عذر خواستم
و گفت یکبار شنیدم که در مصر جوانی و پیری بمراقبت نشسته بودند من بیامدم و آنجا رفتم و بر ایشان سلام کردم
سه نوبت و جواب من ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام من جواب دهید آن جوان سر برآورد و گفت یا ابن
خفیف دنیا اندکی است و ازین اندکی اندکی بیش نماند است ازین اندک نصیب بسیار بستان ‌یا ابن خفیف
همانا فارغی که بسلام ما می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی و تشنگی را فراموش
کردم همگی من ایشان را فرو گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم گفتم ای عزیزان مرا پندی دهید
گفتند یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد و سخن گوید
سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه یک دم خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پند دهند آن جوان
سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای تعالی یاد دهد و هیبت او بر دل تو کار کند و ترا بزبان
فعل پند دهد

فعل پند دهد نه بزبان قول ‌و گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم بدیرها ایشان یکی رهبانی را
بیاوردند چون خلالی و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند بقدرت خدای تعالی بینا شدند
و بیماران را بخور دادند و شفا یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطلند چگونه بود ‌مصطفی را علیه السلام
بخواب دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت آمده ام از جهت تو گفتم این چه حالست که بیگانه را چندین
مقام بود فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطلست اگر در حق بودی چگونه بودی ‌و سخن اوست که گفت
پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و بسر پای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم فرمود که هر که راهی
بشناسد و رفتن آن راه بر گیرد بر آن سلوک آن را بستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچ از عالمیان چنان
عذاب نکرده باشند **نقلست** که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است ‌و عبدالله چنان بود
که هیچ سنتی از وی فوت نشدی خواست که همین دو رکعت گزارد چون یک رکعت بگزارد دوم نتوانست گزارد ‌
پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب در آمدی گفتی این نماز خاص مراست تو این مکن ‌و سخن اوست که نیم شب
خادم را گفت همین زنی مرا بخواه تا نکاح کنم خادم گفت در این نیم شب کجا روم اما من دختری دارم اگر شیخ اجازت
دهد بیارم ‌بر خادم دختر را بیاورد شیخ حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بگذشت طفلی در وجود آمد
و وفات کرد ‌شیخ خادم را گفت دختر را بگو تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان زن باشد خادم گفت
ای شیخ در این چه سر است تا شایستگی دیدی گفت نه اما در آن شب که عزم نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلقی
بسیار در مانده و همه در عرق تا که طفلی بیامد و دست پدر بگرفت چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم
تا مرا طفلی باشد چون این بیامد و برفت مقصود حاصل گشت ‌بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح
کرده است از آنکه او از ابنا ملوک بود و زنان بدو از آن رغبت کردند چون توبه کرد و کار او بکمال رسید هر دم
ایشان بدو تقرب عظیم کردند و چون سالش بزرگ شد بنات ملوک و روسا بزرگ ورا خواستندی که باری
عقد کنند و او آن نکاح بکردی و قبل دخول طلاق دادی ‌اما چهل زن برا کند دو که از سه کان خادمان
و فراموش وی بودند دو و سه در عقد آورد و یکی را از ایشان چهل سال در عقد او بود و با او
هم صحبت بود و او دختر وزیر بود **نقلست** که یک روز زنانی که بحکم او بودند گرد هم مجتمع بودند و
هر یکی از وی حکایتی کردند جمله بر آن متفق شدند که ایشان را در خلوت بحکم اسباب شهوت نزدیک بودند
و رسوائی در دل هر یک پدید آمد متعجب شدند بیش از آن که پنداشته بودند که او بدان ذکر مخصوص
است پس از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه باشد گفتند ما از صحبت او هیچ خبر نداریم

اگر کسی را خبر باشد از سر صحبت وی که دختر وزیر باشد که ما را آنست تا در خیر منتی است و دوست‌ترین زنان
بر وی اوست و دو کس را از میان خود اختیار کردند و فرستادند که شیخ را با تو بیشتر انبساط بوده است
ما را از سر صحبت وی آگاه کن گفت چون شیخ مرا در حکم خویش آورد کسی آمد که امشب شیخ بخانهٔ تو می
آید طعام پاکیزه بساختم و خود را زینت کردم چون بیامد و آن بدید مرا بخواند و ساعتی در من نگریست
و زمانی در آن طعام نگریست تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و در شکم خود مالید از سینهٔ وی تا ناف
پانزده عقد دیدم گفت ای دختر بپرس که این عقدها چیست بپرسیدم گفت این همه لهب و شدت صبرست
که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من آوردی این بگفت و برخاست مرا بیش ازین با وی
گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بودی **نقلست** که او را دو مرید بود یکی را احمد مه
گفتندی و یکی احمد که و شیخ را با احمد که جانب بر بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد مه کارها
کرده است و ریاضتها کشیده و تجربتها افتاده و شیخ با آن یکی به است این چه تهمت شیخ را از آن معلوم شد
خواست که با ایشان نماید که احمد که بهترست روزی شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت احمد مه
گفت لبیک گفت این شتر را بر بام خانقاه توان برد گفت یا شیخ شتر بر بام چگونه توان برد شیخ گفت اکنون
رها کن پس گفت یا احمد که گفت لبیک گفت این شتر بر بام بر احمد در حال میان در بست و آستین
فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد شتر را نتوانست برگرفت شیخ گفت تمام شد
یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد آنچه از خود بجای آورد بفرمان قیام نمود و باعتراض در
پیش نیامد و در فرمان نگریست نه بکار که توان کرد یا نه و احمد مه بطول بحث مشغول شد و در مناظره آمد
از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد **نقلست** که شیخ را مسافری رسید خرقهٔ سیاه در بر و شملهٔ
سیاه بر سر و پیراهن و ازار پای سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعت گزارد و سلام کرد
شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدایانم بمرده‌اند یعنی نفس و هوا افرأیت من
اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس فرمود که باز آرید باز آوردند
همچنان تا هفتاد بار بدین شرح کردند بخواری و میخواندند بزاری بار هفتادم شیخ برخاست و بوسه بر
سر او داد و از وی عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد نوبت متغیر نشدی
و نقل کنند که دو صوفی از جائی دور بزیارت شیخ آمدند و شیخ را در خانقاه نیافتند بپرسیدند که
کجاست گفتند بسرای عضد الدوله رفته است صوفیان را عظیم منکر شدند که ظن ما بشیخ بیش ازین بود
درحال

درحال پای افزار کردند و گفتند دریغا ظن ما بدین مرد از دور جائی آمده‌ایم پس گفتند در شهر طوفی
کنیم و شهر ببینیم به بازار شدند بدکان خیاطی تا جیب خرقه باز دوزند خیاط را مقراض ضایع شده
بود بر جستند بیافت صوفی را گفت برخیز برخاست مقراض در زیر پای صوفی بود ایشان را گفتند شما گرفته
اید گفت البته من خبر ندارم و خبر نداشت ایشان را بدست سرهنگان بسرای عضد الدوله فرستادند عضد الدوله
فرمود تا دست ایشان جدا کنند شیخ عبدالله حاضر بود گفت صبر کنید که کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد
پس با صوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلطان جهت چنین کارها است
پس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او
باز نو هند و هر که دست از دامن مردان کوتاه کند دست بباد دهد **نقلست** که شیخ را مسافری رسید
که اسهال بود و شیخ آن شب بدست خود طاس او می‌نهاد و می‌شد و یک ساعت نخفت تا وقت صبح شیخ یک
نفس چشم بر هم نهاد مسافر آواز داد که کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال بر جست ترسان و لرزان و طاس
آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافرست که لفظی چنین و چنین گفت ما را تحمل طاقت
نماند و تو تا این غایت صبر می‌کنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد و گفت حق تعالی ملایکه را
بیافرید و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند
پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار خواستند گفتند ملایکه سبقت نموده‌اند کفایت خواستند
پس انسان را گفتند اختیار کنید عصمت خواستند ایشان را گفتند ملایکه سبقت نموده‌اند پس حیلت
اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می‌کنند ابو احمد صغیر شیخ را گفت مرا وسوسهٔ دیو می‌افتد
تدبیر چیست شیخ گفت صوفیانی که من دیده‌ام بر دیو سخریه کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریه کرد
و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا بیندازد از پس قفا
و گفت منزه بودن از دنیا عین راحت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت
مجاری اقدار و قرار گرفتن از دست ملک ذوالجلال در حضرت ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
و گفت تصوف عدم مالوفات و محو شهوات و مفارقت لذات دور بودن از آبا و امهات و از نصیبها بیرون
آمدن و جملهٔ احوال یکسان شدن است و گفت رضا بر دو قسمت رضا بدو و رضا ازو رضا بدو اندر تدبیر بود
و رضا ازو اندر آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب بدو کشف افتد و بر بیان موزند
و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و گفت قرب تو بحق بالزام موافقت بود و قرب حق از تو

بدوام توفیق بود . و کفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جملهٔ چیزها و غیبت افتدش
از جملهٔ چیزها جز حق تعالی . و کفت انبساط برخاستن احتشامست در وقت سؤال . و کفت
تقوی دور بودنست از هر چه ترا از خدای تعالی دوری کرداند . و کفت ریاضت فرو شکستن نفس
است بخدمت و منع کردن نفس است از فترات در خدمت . و کفت قناعت طلب ناکردنست آنرا که در دست
تو نیست و بی نیاز شدن از آنچ در دست تست . و کفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از
ملک و اندوه تن یا باز ایستادن از برخاستن در طرب . و کفت رجا شاد شدن بود بوجود وصول او .
و کفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود . و کفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمهای
غیب . و کفت توحید اعراض است از طبیعت . و کفت مشاهده اطلاع قلوب است بصفای یقین
بر آنچ خبر داده است حق تعالی از غیوب . و پرسیدند که عبودیت کی درست بود کفت چون همه کارها
خود بخدای تعالی باز کذارد و در بلاها صبر کند . پرسیدند که درویشی که سه روز کرسنه بود بعد از آن
بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه کویند کفت او را کدائی کویند . بر کفت
چیزی میخورید و خاموش باشید که اکر درویشی ازین در در آید همه را فضیحت کند **نقلست**
که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را کفت من بندهٔ عاصی کریز پائی بوده ام غل بر کردن من نه و تخته بندی
بر پای و دستم نه و همچنان روی بقبله بنشان باشد که در پذیرد . بعد از مرک خادم این نصیحت
شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد کفت هان ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز کردهٔ ما خوار کنی والسلام

ذکر شیخ ابو محمد حریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق
آن متدین صادق آن در مشاهده نظیری شیخ وقت ابو محمد حریری رحمة الله علیه یکانهٔ وقت بود
در همه فنی و برکزیدهٔ روزکار بود و در میان اقران خود واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بود
بهمه نوعی و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در
علم اصول بغایت بود و در طریقت تا بحدی بود که جنید مریدانرا کفته که ولیعهد من اوست
و پیرامی کفت که مریدان مرا ادب آموز و ریاضت فرمای و صحبت سهل عبدالله تستری یافته بود و ادب او
چنان بود که کفت بیست سالست تا پای در خلوت دراز نکرده زیرا که حسن ادب با خدای اولیتر **نقلست**
که یک سال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نکفت و پشت باز نکرد و پای دراز نکرد . ابوبکر کتانی وی را کفت این
چنین جهد چون توانستی کرد کفت صدق باطنم را بدان داشت تا ظاهرم را قوت کرد . چون جنید وفات کرد او را بجای
وی بنشانیدند . کفت روزی بازی سپید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم کفتند آن
چکونه بود کفت روزی تا نماز پیشین درویشی پای برهنه موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت
نماز کزارد و سر در کریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنا را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و کفتم موافقت
درویشان میکنی بدعوت سر برآورد و کفت مرا امشب سر خلیفه نیست امّا مرا عصیده می باید اکر میفرمائی
نیک والا تو دانی این بکفت و سر باز کریبان برد من کفتم این مرد نو مسلمانیست که موافقت درویشان نمیکند
و نیز آرزو می طلبد التفات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردیم و باز آمدیم چون باز آمدم درویش همچنان
بر حال خود سر فرو برده بود . برفتم و بخفتم رسول را صلوات الله و سلامه علیه دیدم که می آمد با دو پیر
و خلقی بسیار در پی او پرسیدم که آن دو پیر کیستند کفتند ابرهیم و موسی کلیم . و آن خلق بسیار صد
و بیست و چهار هزار نبی . من پیش رفتم و سلام کردم رسول علیه السلام روی از من بکردانید کفتم یا رسول
الله چه کردم که روی مبارک از من بکردانی کفت دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده کرد و تو بخیلی کردی
و بدو ندادی در حال از خواب درآمدم کریان جایکاه آن درویش خالی یافتم آوازی از خانقاه بکوش من
رسید نکاه کردم درویش بود که می رفت در عقب او برفتم کفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزو بیارم روی از پس
کرد و بخندید کفت هر که آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بشفاعت باید آورد تا تو آن
آرزو بوی دهی این دشوار کاری بود این بکفت و برفت پیش او را باز ندیدم . و از وی می آید که کفت در جامع
بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان جز یک پیراهن نبودی او را پرسیدند که این چه حالست کفت من
مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن شبی بخواب دیدم که در بهشت رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مائده نشسته
خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من بکرفت و کفت تو از ایشان نه ای این قوم در یک پیراهن اند و تو در دو
پیراهن دری با ایشان بهم کاسکی نتوانی کردن . و کفت من از خواب بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم
نقلست که حریری یک روز مجلس میداشت جوانی برخاست و کفت یا شیخ دلم کم شده است دعا کن تا باز
دهد حریری کفت ما همه درین مصیبتیم . و کفت در قرن اول معامله بدین کردند چون برفتند دین فرسوده
کشت . قرن دوم معاملت بمروت کردند چون برفتند مروت نماند . قرن دیکر معامله بحیا کردند چون برفتند
حیا نماند . اکنون مردمان چنان شدند که معاملت خود برغبت و رهبت میکنند . و کفت هر که کوش بحدیث
نفس دارد و بحکم شهوات اسیر کردد و باز داشته آید در زندان هوا . خدای تعالی همه فایدها بروی حرام کند
و هر که نفس از سخن حق مزه نیابد و برا این سخن اجابت نباشد . و کفت این کار ما مبنی بر دو چیز است آنکه مراقبت

خدای تعالی لازم نفس خود کردانی علم قایم بوذ و هرکه بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی او را بر کشد زیادت
از غایت او و ازو پرسیدند که کار دل چیست کفت آن اصل مقاربتی بوذ که خدای تعالی را می بیند و مشاهدهٔ صنع
او می کند و کفتند توکل چیست کفت معاینه شدن اضطرار و کفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت
و محنت با آرام نفس در دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و با خبر یافتن اثقال محنت و کفت اخلاص ثمرهٔ یقین
است و ریا ثمرهٔ شک و کفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت کفت بیرون شدن است از
میان زحمتها و سر نکه داشتن اکر بر تو زحمت نکنند و کفت محاربهٔ عارفان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرت
و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با لذات و کفت دوام ایمان و پاداشت
دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سوم غذا نکه داشتن و کفت هرکه با
خدای تعالی بسنده کند سرش بصلاح باشد و هرکه از مناهی او پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هرکه غذا خود نکه
دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش التقا صفوت معرفت بوذ و عاقبت تقوی حسن خلقت بوذ و عاقبت
احتمال تن درستی اعتدال الطبیعت بوذ و کفت چیز صحت اصول بستوذ ز فروع بوذ و درست کردن فروع
بعرضه داذن اصول بوذ و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مکر بتعظیم آنچ خدای تعالی آنرا عظیم کرده است از وسایط
وسایط و فروع و کفت فاضلترین امانتها اسرار است نزا ظاهر نباید کردن و کشف نشاید کردن الا برا اهل آن
زیرا که ایشان اهل امانت و هرکه حکمتها بنا اهل دهد خدای او را مطالبه کند و خصمی او باشد و کفت چون
حق تعالی زنده کرداند بنده را بانوار خویش هرکز نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرکز او را
زنده نکرداند تا ابد و کفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بوذ و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بوذ
و کفت هرکه بر علم توحید نرسد بکامی از کامهای وی قدم وی متزلزل شود و در هلاک افتد و کفت دولت
کشتن بر چیزی بر خدای بخدای ملک او استظهار است بی تدبیر او در ملک او بی کلام او که مستوفی شرح همه چیزی در آنجا
است و کفت چون مصطفی صلی الله علیه سلم نظر کرد بحق و در حق حق را بدید بحق تا باقی ماند بحق بی واسطه
از زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور با آنکه او را نه حضور رست نه مکان و نه زمان از اوصاف او مجرد کشت
باوصاف حق عز و علا والسلام

ذکر مقتول حسین بن منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله
آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین بن منصور حلاج رحمة الله علیه کار او
کاری عجایب بوذه است و واقعات و غرایب و شیوه داشت که خاص او را بوذ که هم در غایت سوز و اشتیاق بوذ
و هم در لهیب فراق مست و بی قرار و شوریدهٔ روزکار بوذ و عاشق بوذ و صادق و پاک باز بوذ و جد و جهدی عظیم
داشت

داشت و ریاضتی و کرامتی عجب بعالی همتی بزرک قدر بوذ و زیبا سخن بوذ و او را تصانیف بسیار است بالفاظی مشکل
و کلماتی مغلق در حقایق و اسرار و معارف و معانی سخن کامل بوذ و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که
کس نداشته است و دقتی و باریک نظری و فراستی و کیاستی داشت که کس را نبوذ و اغلب مشایخ در کار او ابا کرده اند و کفتند
او را در تصوف قدمی نیست مکر ابن عطا و ابو عبدالله خفیف و شبلی و ابو القاسم قشیری و ابو القاسم نصرآبادی
رحمهم الله و جملهٔ متاخران الا ما شاء الله که او را قبول کرده اند و جملهٔ روزکار او را مسلم بلا بوده است از
اول تا آخر و شیخ ابو سعید بن ابی الخیر و شیخ ابو القاسم کرکانی و شیخ ابو علی فارمذی و امام یوسف همدانی
رحمهم الله در کار او سیری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابو القاسم قشیری در حق
او کفت اکر مقبول بوذ برد خلق مردود نکردد و اکر مردود بوذ بقبول خلق مقبول نکردد و باز بعضی او را
بسحر نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کردند و بعضی کویند از اصحاب حلول بوذ و بعضی کویند تولی
باتحاد داشت اما هرکه بوی توحید بدو رسیده باشد هرکز خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هرکه این سخن
کوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از
زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و اتحاد و غلط افتاده که خود را حلاجی کفته اند و نسبت بدو کرده اند
و سخن او فهم ناکرده و بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند و دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را
اما تقلید در این واقعه شرط نیست و مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی اِنّی انا الله بر آید و درخت
در میان نه و چرا نبوذ که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر سخن کفت که انّ
الحق لینطق علی لسان عمر بزبان حسین سخن کفت و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد و بعضی کویند حسین
منصور حلاج دیکر است و حسین منصور ملحدی دیکر حسین ملحدی بغدادی بوده است و استاد محمد زکریا بوذ
و رفیق ابو سعید قرمطی و این حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضای فارس بوده است در واسط
پرورده شد و شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که حسین بن منصور عالمی ربانیست و شبلی کفته است که من
و حلاج از یک مشربیم اما مرا بدیوانکی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین عقل او را هلاک کرد و اکر او مطعون
بوذی این دو بزرک را در حق او این نکفتندی و ما را دو کواه تمام است و او دایم بوده است پیوسته در ریاضت
و عبادت بوذ و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و شرع و سنت بوذه که او را از وی این
سخن پیدا آمد که کوینده آن حقیقت بوذ چرا آن سخن بدعت بوذ بلکه بدعت آن بوذ که کوید این
سخن از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ که او را مهجور کرده اند نه از جهت مذهب و دین پاکست آن بود که

ناخشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او این را بار آورد چنانک نقلست که اول بتستر آمد بخدمت سهل بن عبدالله و دو سال در خدمت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بوده پس از تستر ببصره شد پس از بصره بکوفه رفت با عمرو عثمان مکی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت و ابن یعقوب اقطع دختر بدو داد پس عمرو عثمان از وی برنجید که حسین از کتب نامه برگرفت که در پیش خدا آن کردیم و ببغداد بنزد دیگر جنید آمد و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جمعی صوفیان پیش جنید و از وی مسئلهٔ پرسید جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سردار حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامهٔ اهل صورت در پوشی چنانک نقلست که آن روز که ایمهٔ بغداد فتوی دادند که او را بباید کشت جنید در جامهٔ تصوف بود و آن خط نمی نوشت خلیفه فرموده بود که خط جنید بباید چنانکه دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه آید و جنید دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه رفت و جواب داد که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند پس حسین چون از جنید جواب مسایل نشنید و فتوی بر کشتن شنید متغیر شد و بی اجازت او زن خود را برگرفت و باتستر شد و یک سال آنجا ببود قبولی عظیم او را پیدا گشت و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی و بدین سبب تخم حسد در دلها پیدا شد تا او را حسد کردند و عمرو عثمان مکی در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت و از آن قضه متوحش گشت و جامهٔ متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنای دنیا مشغول شد اما او را همه یکی بود و از آن تفاوت نبوده و پنج سال ناپدید گشت برابر اعراب و درین مدت بعضی در خراسان و ماوراء النهر می بود و بعضی بنیم روز و بسیستان و باز باهواز آمد و اهل پارس را سخن گفت و خلق را دعوت کرد و در پارس معروف بعبدالله زاهد بود و اهل پارس را کتب نفیس تصنیف کرد باز باهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نیز دیگر خاص و عام قبول یافت و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس ببصره شد پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و درین سفر بسیار خرقه پوش و اصحاب مرقعه با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد پس از آنجا ببصره آمد و یک سال بصره بود باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان رفت و باز بخراسان آمد پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند او را ابوالمغیث نوشتندی و اهل چین ابوالمعین و اهل خراسان

خراسان ابوالمهین و اهل پارس ابو عبدالله زاهد و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد ش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور گشت چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را بمعنی میخواند و کس را بر آن وقوف نیافت تا چنین گویند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجیب تر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار بانباری پنبه برگذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه پنبه یکبار بیرون آمد و خلق از آن متحیر شدند. نقلست که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز گزاردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه که توی چندین رنج چرا است گفت رنج و راحت دوستان اثر کند و نه رنج و راحت در حال تو نشان کند و دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچ دشوارترست بر نفس اختیار کردم که تا امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و بهر نمازی غسلی کرده و گویند که در ابتدا که ریاضت می کشید دلقی داشت که بیست سال نکنده بود روزی بستم از وی بیرون کردند کزنده بسیار در وی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بوده نقل کردند که گرد او عقربی دیدند که می گردید و باز می رفت قصد کشتن کردند گفت دست از وی بدارید که دوازده سالست تا ندیم ماست و گرد ما می گردد نقلست که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند و گرسنگی بغایت کشیدند اصحاب حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشیدند همه در پیش او صف کشیدند پس دست زیر می کرد و سر بریان با دو قرص بهر یکی میداد تا چهار صد سر بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی رطب تر از وی میبارید چندانک تا سیر بخوردند پس در راه بر فتند هر جا که پشت بخاری باز نهادی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر و تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد و دیگر بار حلوا خواستند طبقی حلوا شکر گرم پیش ایشان نهاد گفتند ایها الشیخ این چنین حلوا در باب الطاق بغداد باشد حسین گفت پیش من چه بادیه و چه باب الطاق بغداد همه یکی است گفتند حلوا گری که آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت و از عجب بماند که هیچ کس بر او نگذشته بود تا ناگاه بعد از چندگاه آن طبق را برگرفت پس برفتند با اصحاب حلاج رسیدند از حال بر گفتند و حلوا گر تاریخ آن روز یاد داشت ایشان نیز همان

روز

نشان دادند حلوا کر بزیارت حلاج آمدند و از آن کار متعجب شدند و مرید او گشتند نقلست که یکبار در بادیه
چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه و یکسال در آفتاب برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از
اعضاء او بر آن سنگ می‌رفت و پوستش باز شد و از آنجا بنجنبید و هر روز قرصی بیاوردندی و او بدان
کنارها افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی • گویند که کژدم در ازار او آشیان کرده بود • پس
در عرفات چنین گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزای • و چون دید که هر کس دعا می‌کردند
او نیز سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره می‌کرد چون همه باز گشتند نفسی بزد و گفت الهی پادشاها
عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از تسبیح همه مسبحان و تهلیل همه مهللان و از همه پندار همه صاحب پنداران
الهی تو دانی که عاجزم از ادای شکر تو بجای من شکر کن تو خویش را که شکر آنست و بس نقلست که یکروز
در بادیه ابرهیم خواص را گفت در چه مقامی گفت در مقام توکل قدم درست می‌کنم گفت چون همه عمر در عمارت
باطن کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست تو همه عمر در توکل شکم
خواهی بود فنا در توحید کی خواهد بود • و سخن اوست که مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
بر می‌پری گفت به پر و بالی که دارم • گفتم پر و بال قطع کن که لیس کمثله شیء است تو بدو بتوانی
رسید • و سخن اوست که گفت ابلیس می‌گذشت گفت موسی را دیدم علیه السلام • موسی گفت ای رانده
چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بدان نکردم که بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که دیدار خواستی گفتند
انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی • من گفتم جز ترا سجده نکنم بجز تو بکس ننگرم • گفتند که در مری
چه گوئی گفت حق • گفتند در فرعون چگوئی گفت حق • گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت
اند که می‌روند در ابد بدانچ مانده‌اند ایشانرا در ازل نقلست که ابوالسود و جماعتی از وی پرسیدند
که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف
نبود • معنیش آنست که لی مع الله وقت • پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدمست و رسیدی
یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و رسیدی بمولی • پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی
است از ماسوی الله و ناظرست بالله • و گفت صوفی وحدانی الذات آنست که نه او بکس راه داده و نه بکس
او را • و گفت صوفی آنست که اشارتش از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود
و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی • و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد
از غیب بر او وحی فرستند و سر او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق • و گفت مرید که التماس
حق کند

حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب بجوید بنور کواکب • و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان
هدفها و تیرانداز خدای و خطا محال • و گفت صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و بتاویل و گمان
و شک نباشد • و گفت اخلاق مرد مومن آنست که قصد تو اگر بیش مایه بود اگر بود و قانع بود در فاقه
و گفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در وی اثر نکند بر آنکه حق تعالی را شناخته باشد • و گفت
توکل آن بود که تا در شهر کسی را دانی اولیتر از خود بخوردن نخوری • و گفت اخلاص تصفیه عملست
از شوائب کدورت • و گفت زبان گویا هلاک دلها خاموشست • و گفت گوی در عدل بستد است از افعال
در شرک و حق مباین و خالیست از جمله و مستغنی قال الله تعالی و ما یومن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون
و گفت بصائر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچ در میانست
از حدوث است اما این بجه داند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید • و گفت در عالم رضا اژدها
که آنرا یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذره نیست در بیابانی • و گفت اندوه او اگر مصور
شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند که دانیز از بهشت یاد نیاید • و گفت همه سال در طلب بلا او
باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد • و گفت که بهمه مقامات بنده که فرا رسد بجای آورد
از ذکر دو • و گفت خاطر حق آنست که هیچ معارضه نتوان کرد آنرا • و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد
در سایه عصمت حق • و گفت مرید آنست که سبقت او از اجتهاد بر مکشوفات بود و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد سابقست • و گفت وقت مرد صدف دریای سینه مردست فردا این صدفها را در صعید قیامت
بر زمین زنند • و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است آخرت بگذاشتن زهد دلست ترک خود گفتن
زهد جان • و گفت تا زهد انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است • گفتند دست
دعا درازترست یا دست عبادت گفت یک دست تا هیچ جای وصول نیست دست عبادت بدامن وصول نیز
نرسد • و چون از آفرینش برتر رسید شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی شرطی
بیش نرسد • اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست • و گفت آن خاک که بیک موی
کونین را از جای برداری برداشته عنایت باشی • و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که
بیک موی خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی • و گفت نه منفصلست بشریت از وی و
متصلست بدو • و گفت و آنست که تجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گرداند در آسمان
و زمین از آنکه خواهد • پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای و نومید نشوی از وی و رغبت نکنی در محبت او

وراضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او نکنی و نفی او نکنی ۞ و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی ۞ و گفت روا نبود کسی را
که یکی بیند یا یکی را یاد کنند یا گویند که یکی دانستیم آن یکی را جمله آحاد ازو ظاهر شد ۞ و گفت اسماء خدای تعالی
از انجا که ادراک رسمست و از انجا که حقست حقیقتست ۞ و گفت حیوة نفس است و حق حیوة دلست و حقیقت
حیاة جانست ۞ و گفت ترا بها که محجوب کرد ایشانرا باسم تا زندگانی یافتند و اگر ایشانرا آگاه کنند از علوم قدرت
جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله بمیرند ۞ و گفت مریدرا اعمال بینید محجوب کرد
از معمول و مر کامل را معمول بینید از رویت اعمال محجوب کردد ۞ و گفت انبیا علیهم السلام غالب اند بر احوال که
مالک احوال اند ۞ پس ایشان می گردانند احوال را نه احوال ایشانرا ۞ و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال را
است بر ایشان یا احوال ایشانرا می گرداند نه ایشان احوال را ۞ پرسیدند از صبر گفت آنست که دست و پای او ببرند
و از دار درآویزند و العجب آنکه این همه با او بکردند نقلست که یکروز شبلی نزدیک او شد
تا او را بزنند گفت یا ابا بکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم سرگشته کاری گشته ایم ۞ چون خلق در کار او
متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب ازو بدیدند زبانها دراز کردند و سخن
او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند و دست آویزی ساختند از آنکه می گفت انا الحق ۞ پس او را
گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست شما می گویید که گم شده است بلی که حسین گم شده است بحر محیط گم نشود
و کم نگردد ۞ و جنید را گفتند این سخن که منصور می گوید تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشندش که روز
تاویل نیست ۞ پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او پیش معتصم گفتند و کارش نزد
وی تباه کردند ۞ و علی بن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را بزندان بردند یک
سال اما خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند ۞ بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت
مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف رحمهما الله ۞ و یکبار دیگر ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ ازین که گفتی
عذری خواه تا مگر خلاص یابی ۞ حلاج گفت کسی که گفت گو عذر بخواه جه ما مستنطق بوده ایم نه ناطق ۞ ابن عطا
چون این بشنید بگریست گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقلست که شب اول که او را حبس کردند
بیامدند و او را در زندان ندیدند و جمله زندان بگشتند و کس را ندیدند ۞ و شب دوم بیامدند زندان باز نیافتند
هر چند زندان طلب کردند ندیدند و نه او را دیدند و نه زندان را ۞ و شب سوم باز آمدند او را در زندان دیدند ۞
گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم تو و زندان کجا بودید اکنون هر دو پیدا شده اید ۞ گفت شب اول
من در حضرت بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم و زندان پدید نبود
و شب سوم

و شب سوم مارا باز فرستادند برای حفظ شریعت بیایید و کار خویش بکنید نقلست که در شبانروزی
در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند چون می گویی که من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما ۞ ۱۵۹
نقلست که در زندان سیصد کس محبوس بودند چون شب درآمد گفت ای زندانیان شمارا خلاص
دهم گفتند چرا خود را خلاص نمی دهی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت شریعت می داریم ۞ اگر خواهیم
بیک اشارت همه بندها بگشاییم ۞ پس بانگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند کجا رویم
که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید آمد ۞ گفت اکنون سر خود گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را
با او سریست که جز بر سر دار نمی توان گفت ۞ دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردیم گفتند
تو چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابیست نرفتیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه ای خواهد
ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز گردد ۞ سیصد چوب بزدندش تا بود که از آن باز ایستد
آن چوب زن گفت هر چند می زدم آوازی فصیح می شنیدم که لا تخف یا ابن منصور ۞ شیخ
عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در چوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین بود از آنکه تا آن مرد چه
قوت داشته است در کار شریعت که چنان آواز صریح می شنید و دستش نمی لرزید و سست نمی شد و از زدن
باز نمی ایستاد و همچنان می زد ۞ پس دیگر بار ببردند تا بکشند صد هزار آدمی گرد آمده بودند و او چشم گرد همه
می گردانید و می گفت حق حق انا الحق نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت
امروز بینی و فردا و پس فردا ۞ آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بباد بردادند
یعنی عشق اینست ۞ خادم او در آن حال ازو وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی که کردنی بود مشغول دار و
اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار افزایست ۞ پسرش گفت ای پدر
مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره ای از آن به و به از هزار اعمال انس
و جن بود ۞ و آن نیست الا ذره ای از علم حقیقت ۞ پس در راه که می رفت می خرامید دست اندازان و عیاروار
می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن تو از چیست گفت زیرا که بنحرگاه بودم و بصحرا می شوم ازین
تنگنای وجود و نعره می زد و می گفت شعر ۞ ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ۞
دعانی ثم حیانی کفعل الضیف بالضیف ۞ فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف ۞
کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف ۞ گفت حریف من منسوب نیست بچیزی از حیف ۞ بداد مرا شراب
و بزرگ کرد مرا چنانکه مهمان مهمان را ۞ پس چون دوری چند بگشت شمشیر و نطع خواست ۞ چنین باشد سزای کسی که با اژدها
خمر کهن خورد

چون بر سر طاقش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست
گفت معراج مردان سر دارست پس او میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست بر آورد و روی
در قبله مناجات کرد و بخواست آنچ خواست پس بر سر دار شد جماعتی مریدان گفتند چگویی در حق ما
که مریدیم و آنها که منکرانند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشانرا دو ثوابست و شما را یکی از آنک شما را بمن
حسن الظنی بیش نیست و ایشانرا از قوت توحید بصلابت شرع می جنبند و توحید در شرع اصل بود
و حسن الظن فرع نقلست که در جوانی بر زنی نگریسته بود گفت آه چه بود که بر من رفت که بعد از سالها
در آن مکافات می کنند پس از نردبان فرو نگریست خادم را گفت مرا چنان بر نگر که چنین فرو نگرد پس
شبلی در مقابله او بیستاد و باواز بلند بانگ برداد که اولم ننهک عن العالمین و گفت ما التصوف یا حلاج
گفت کمترین اینست که می بینی گفت بلندتر کدامست گفت ترا بدان راه نیست پس همه کسی سنگی می انداختند
شبلی موافقت را گلی درانداخت حسین منصور آهی کرد گفتند از این همه سنگ چرا آه نکردی از گلی آه کردن چه
سر است گفت از آنک آنها نمی دانند معذورند ازو سختم آید که می داند که نمی باید انداخت پس بریدند باز دار
دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته و از نسب آدم جدا کردن
آسانست مرد آن باشد که دست صفات ما که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع کند پس پایهاش ببریدند
تبسمی کرد گفت بدین پای سفرها خاکی کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر دو عالم کند اگر توانید آن
ببرید پس دو دست خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود کرد گفتند چرا کردی گفت خون
بسیار از من رفته است دانم که رویم زرد شده باشد و شما پندارید که زردی روی من از ترس است خون در روی
مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان باشد گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی
ساعد را باری چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوئهما
الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوء آن درست نیاید الا بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق
برخاست بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند تا زبانش ببرند گفت با ستا چندانی
صبر کن که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد گفت الهی برین رنج که از بهر تو می دارند محرومشان مگردان و ازین
دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر سر از تن باز کنند در مشاهده
جلال تو می کنند پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روانه کردند عجوزه ای پاره کوزه ای در دست می آمد چون
حسین را دید گفت زنید سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن اسرار چه کار و آخرین سخن حسین
این بود

این بود که حسب الواجد افراد الواحد این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین
آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخرین کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود
که فرمان خلیفه آمد که سرش ببرید سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد مردمان خروش کردند
و حسین گوی قضا بپایان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می آمد که انا الحق چنانکه آن روش را برشکستند
خرش مع الله شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف می گفت پس روز دیگر گفتند این فتنه
بیش از آن خواهد بود که در حال حیوة پس اعضای او بسوختند از خاکستر او آواز انا الحق می آمد و در وقت قتل
هر قطره خون که ازوی بر زمین می آمد نقش الله ظاهر می گشت پس پاره پاره کردندش که از وی کردنی و بستنی بیش نماند همچنان
آن همه بشنان الحق می زد حسین منصور با خادم گفته بود که چون خاکستر من در دجله اندازند آب قوتی گیرد
چنانک بغداد را بیم غرق و آفت باشد آن ساعت که آب جوش برآورد و روی ببغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد
آن ساعت خرقه من بلب دجله پیش آب باز بر تا آب قرار گیرد و اگر نه دمار از بغداد برآید پس روز سوم خاکستر
حسین را بآب دادند همچنان آواز انا الحق می آمد آب قوت گرفت خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقه شیخ
بلب دجله باز برد آب باز قرار گرفت و آن خاکستر خاموش گشت آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند و کسی را از
اهل طریقت این فتوح نبود که او را بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با منصور حلاج چه کردند تا با مدعیان چه خواهند
کرد عباسه طوسی گفت که فردا قیامت حسین منصور را بزنجیر بسته بیارند که اگر گشاده بیارند جمله قیامت
را بهم بر زند بزرگی گفت آن شب تا روز بزیر آن دار بودم و نماز می کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که هذا
عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک یعنی بنده است
از بندگان ما او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود و فاش کرد سر ما پس جزای کسی که سر ملوک فاش کند اینست
نقلست که شبلی گفت آن شب بر تربتش شدم و تا بامداد نماز کردم و سحرگاه مناجات کردم که الهی بنده تو بود
مومن و عارف و موحد و محب این بلا با او چرا کردی بخواب بر من غلبه کرد قیامت را بخواب دیدم و خطاب از حق
شنیدم که این از آن با وی کردیم که سر ما با غیر ما در میان نهاده و هم از شبلی می آید که گفت او را بخواب دیدم گفتم
خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این قوم چه کرد گفت جمع را بیامرزید
آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه عداوت من کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بر هر دو قوم
رحمت کرد که هر دو قوم معذور بودند بزرگی بخوابش دید ایستاده جامی بر دست و سرش بر تن نه گفت ای منصور
این چه حالتست گفت جام بدست سر بریدگان می دهند و از شبلی می آید که گفت چون حسین را بر دار کردند ابلیس

١٦٢

در نظر او آمد وا و را گفت یکی انا تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر چو بنشت که از ان تو چندبار آورد

و معتقد صدق بود و از ان من لعنت تفاوت تا از جهت حسین گفت انا انکه تو انا بدر خود بردی و من از در خود

دور کردم مرا لعنت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

والله اعلم و احکم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

یوم الحادی ثامن عشر صفر ختم بالخیر و الظفر سنه ست و ستین و تسعمائه

علی ید العبد الضعیف المذنب العاصی الراجی الی رحمة الله

تعالی محمود بن حسین بن محمد بیعر فی بعوعز قرن افغان کرون

غفر الله له و لوالدی و لجمیع المومنین و المومنات و المسلمین و المسلمات

انه غفور رحیم جواد کریم

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه آن بحر اندوه، آن راسخ تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی
آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و
ابدال عالم بود و پادشاه اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن کوه صفت متعین و دایم در حضور و مشاهده
و بتن در ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقایق بود و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت
آشنائی عظیم داشت و در گستاخی گروهی انبساطی بود چنانک صفت نتوان کرد. نقلست که شیخ
بایزید هر سالی یکبار بزیارت دهستان شدی بر سر ریگ آنجا که قبور شهدا است و بر خرقان گذر کردی و بایستادی
و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که ما هیچ بوی نمی شنویم و تو می شنوی. گفتی آری از این دیه
دزدان بوی مردی می شنوم. مردی بود نام او بوعلی و کنیت او ابوالحسن بسه مرتبه از من در پیش بود
بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند. نقلست که در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن
بجماعت بگزاردی و روی بخاک بایزید نهادی و بیستادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که بایزید را دادهٔ
بوالحسن را بوئی ده. آنگاه بازگشتی چنانکه وقت صبح با خرقان باز آمدی بودی نماز بامداد بجماعت دریافتی بر
طهارت نماز خفتن. و از وی آید که یکبار دزد بر راه می شد و بود تا کسی بی او نتواند برد. شیخ گفته بود من
در طلب این حدیث که از دزدی نتوانم بود. بعد از آن از خاک بایزید بر راه می شد و پشت در خاک او نکرد بعد از
دوازده سال از تربت بایزید آواز آمد که ای ابوالحسن که بنشینی. شیخ گفت ای بایزید همتی باز ده
که من مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام. آواز آمد که ای ابوالحسن آنچ مرا داده اند از
برکات تو بوده. شیخ گفت تو بر وفات اند سال پیش از من بودی. گفت آری چون بخرقان رسیدمی نوری دیدمی که
از خرقان باسمان بر می شدی و سی سال بود تا بخداوند بحاجتی درمانده بودم. بسرم ندا آمد که ای بایزید بحرمت
این نور شفیع آور تا حاجت تو برآید. گفتم خداوندا آن چیست. هاتفی آواز داد که نور بندهٔ است خاص که او را ابوالحسن
گویند. آن نور را شفیع بردم آن مقصود حاصل شد. شیخ گفت بخرقان رسیدم بیست و چهار روز جمله
قرآن بیاموختم. و بر روایتی دیگر بایزید گفت فاتحه آغاز کن. چون بخرقان رسید قرآن ختم کرده. گویند که باغی
داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد. دوم بیل زر برآمد. سوم بار مروارید و جواهر برآمد. گفت خداوندا
ابوالحسن بدینها فریفته نگردد و من بدنیا از تو خداوندی برنگردم. و گاه بودی که گاو می بستی چون
وقت نماز درآمدی گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی. نقلست که عمرو بوالعباسان
شیخ را گفت بیا تا بزیر این درخت بجهیم. و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن درخت بخفتی. شیخ
گفت بیا تا

گفت بیا تا من و تو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه ببهشت التفات کنیم نه بدوزخ. و یک روز
شیخ المشایخ پیش شیخ آمد طاسی پر آب در پیش شیخ نهاده بود. شیخ المشایخ دست در طاس کرد و ماهی
زنده بیرون آورد و پیش شیخ نهاد. شیخ نگاه کرد تنوری تافته بود دست در کرد و ماهی تازه بیرون آورد و گفت
از آب ماهی نمودن سهل باشد از آتش باید نمود. شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم تا که زنده
برآید. شیخ گفت یا عبدالله بیا تا به نیستی خویش فرو شویم تا بهستی او که برآید. شیخ المشایخ دیگر سخن
نگفت. نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ نخفته ام و در هر قدم که نهاده ام قدم او
در پیش دیده ام تا بجائی که ده سالست تا میخواهم که در بسطام پیش از او بخاک بایزید رسم و نمی رسم که او از خرقان
سه فرسنگ آمده است پیش از من آنجا رسیده. مگر روزی شیخ در اثنای سخن گفته است که طالب این حدیث
قبلهٔ جملهٔ اینست و اشارت بانگشت کالوج کرده است چهار انگشت دیگر گرفته است و آن یک بگشاده. این سخن
بشیخ المشایخ گفته اند او از غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما این قبله را فرو بندیم. بعد از آن
تا حج بستند. آنها که در آن سال بحج رفتند سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند و بعضی
نرسیدند. تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت که خلق را از خانهٔ خدای باز داشتن چه معنی دارد. تا شیخ
المشایخ اشارت کرد و راه گشاده شد. بعد از آن درویش گفت این بر چه نهیم که چندین خلق هلاک شوند. گفت
آری جائی که پیلان پهلو سایند اگر شارخکی چند فرو شوند باکی نبود. نقلست که بسفری شدند گفتند
شیخا راه ناایمن است ما را دعائی بیاموز اگر بلائی پیدا شود بدان دعا دفع شود. شیخ گفت چون بلائی روی
بشما نهد ابوالحسن را یاد کنید. این سخن آن قوم را خوش نیامد. آخر چون برفتند در راه زنان در راه آمدند و قصد ایشان
کردند. یکی در حال از شیخ یاد کرد عیاران غایب در گرفت که آنجا مردی بود کجا رفت که نه او را می بینیم و نه بار
و ستور او را. لاجرم بدان مرد و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران همه برهنه و مال برده بماندند. چون آن
مرد را بدیدند بسلامت تعجب کردند و بگفتند که سبب چه بود. ایشان چون پیش شیخ باز رسیدند گفتند برای الله
بگوی که این چه سر بود. گفت شما که حق را یاد کنید بعادت یاد کنید و بوالحسن بحقیقت یاد کند. شما بوالحسن
یاد کنید تا بوالحسن برای شما خدا را یاد کند تا شما را بلا پدید. و اگر بمجاز و عادت خدا را هزار بار یاد کنید سود
ندارد. نقلست که مریدی وقتی از شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان روم و قطب عالم را ببینم.
دستوری داد. چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش نهاده و مردمان نماز نمی کردند
پرسید که چرا بر جنازه نماز نمی کنید. گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب عالم اینجا امامت کند. مرید شاد شد

زمانی بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز کرد و مرا دهشت افتاد چون با خود
آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این چه شخص بود گفتند بوالحسن خرقانی گفتند که باز آید
وقت نماز من زاری کردم که مرید او بوده‌ام و چنین سخنی گفته شفیع شوید تا باز مرا بخرقان عبره دهد که تقنی
شد تا در سفرم چون وقت نماز در آمد دیگر بار شیخ را دیدم که در پیش شد چون سلام بداد دست بزد و در هم
و مرا دهشت افتاد چون با خود آمدم خود را بچهار سوی ری دیدم روی بخرقان نهاده چون نظر شیخ بر من افتاد
گفت شرط آنست که آنچ دیدی اظهار نکنی که من از خداوند درخواسته‌ام تا بدین جهان و آن جهان مرا از خلق باز
پوشد و از آفریدن هیچ کس مرا ندید مگر زنده‌ی و آن بایزید بود نقلست که امامی بسماع احادیث
می شد بعراق و شیخ گفت آنجا کسی هست استاد شرعی الی تر مرد گفت نه مهمانا شیخ گفت من مردی امی‌ام هرچه مرا
دادند بنهاد علم خود مرا دادمت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول علیه السلام
مردی آن شخص مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر را علیه السلام گفت ای فلان جوانمردان راست گویند
دیگر روز بیامد و آغاز کردن حدیث کرد و جایی بودی که شیخ گفتی این حدیث بخبر سته امام گفتی بچه شناختی
گفت چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی مهتر بود علیه السلام چون ابرو در هم کشیدی مرا معلوم شدی
که از بن حدیث تبرا می کند و عبدالله انصاری گفت مرا بند بر نهادند و به بلخ بردند گفتم در همه راه با خود اندیشه
کردم که بهمه حالی بر پای من ترکی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان که سنگ بر بام آورده‌اند تا
در تو اندازند دران ساعت مرا کشف افتاد که روزی بمجادله شیخ باز می افکندم سر پای من بند آنجا باز آمد در حال
دستها محجبان بماند ایشان را و سنگ نتوانستند انداخت نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید
قرصی جوین بود معدود که زن بوالحسن پخته بود و شیخ زن را گفته بود از آن زیر بر قرص انداز و چندانکه
خواهی بیرون می گیر آن چنان کرد گویند که خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم می آورد دیگر بود یکبار
ازار برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ازار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر بیرون
آوردی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری هست تا چیزی بر گویند شیخ را پروای
سماع نیست و لکن بموافقت تو بشنویم و دست بر بالش نهی بگفتند شیخ در همه عمر خود همین یکی نوبت
بسماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابوبکر خرقی نام و مردی دیگر مرید او بود و سماع چندان در او
اثر کرد که رگ شقیقه هردو برخاسته بود و خون روان شد شیخ بوسعید سر که آورد و گفت ای شیخ وقتست
شیخ برخاست سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه در جنبش آمد و هوا
فقت اورا

نقلست او را شیخ بوسعید گفت باش که بناها خراب شود و پس گفت بعزة الله که آسمان و زمین در هوا
رقص نمود در رقصند و چنین نقل کردند که در آن حوالی طفلان چهل شبانروز شیر نخواستند و پس شیخ
گفت ای بوسعید سماع کسی را مسلم بود که زبر تا عرش گشاده بیند و زیر تا التحت الثری و پس اصحاب را گفت
اگر شما را پرسند که این رقص چرا می کنید گویید بر موافقت آن کسانی برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند
نقلست که شیخ بوسعید خواست و شیخ بوالحسن که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان رود
یکدیگر را اکبر فتند از وصفت نقل افتاد چنانکه شیخ بوسعید آن شب تا بروز سر بر زانو نهاده می گریست
و شیخ بوالحسن نعره می زد و رقص می کرد چون روز بود شیخ بوالحسن باز آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن
باز ده که مرا با نعمه خویش خوشتر هست تا دیگر بار نقل افتاده پس شیخ بوسعید را گفت فردا بقیامت در
میان میا که تو همه لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت
خدای کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوه را برکنده بود و می برد تا بر سر لشکر موسی زند چه
شگفت اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشاند پس شیخ بوسعید باز گشت و سنگی بود بر
درگاه محاسن در آنجا مالیده شیخ بوالحسن احترام او را گفت تا آن سنگ را برکندند و بمحراب بردند چون شب
در آمد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار بمحراب باز برد دیگر روز بدرگاه باز آمده بود همچنین
تا سه بار شیخ بوالحسن گفت آری همچنان بر درگاه بگذاری پس بوسعید لطفی می کند پس بفرمود تا راه
آنجا باز افکندند و دری دیگر بگشادند پس شیخ بوالحسن چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهد
خویش برگزیدم که کی مال بود تا از حق کسی میخواستم که سخنی چند از آنکه در دل دارم که کس محرم آن نمی یافتم
بنیه موکوییم چنانکه ادها شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادت که گفتند
چرا سخن نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده بودند نه برای گفتن یک بحر را یک عبارت کنند پس گفت من خشت پخته
بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقلست که شیخ بوسعید گفته است بر سر منبر و پس شیخ حاضر
بوده است کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند
و اگر خواهید جمله را بر شمرید و اگر کسی از خود پاک شد بدرآید این خواجه بود و اشارت بشیخ کرد و استاد
ابوالقاسم قشیری گفت که چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم
که از ولایت خود معزول شدم نقلست که بوعلی سینا را برآوازه شیخ عزم خرقان خاست بوثاق شیخ آمد
شیخ به هیزم رفته بود زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و بی جفا بگفت شیخ را که زنش منکر او بودی

بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را دید که می‌آمد و خرواری درمنه بر شیر نهاده و ماری تازیانه ساخته
بوعلی از دست درافتاد گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار چنان گرگی نکشیم یعنی نفس این چنین شیری بار ما نکشد
پس بوثاق آمد و بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت و شیخ پارهٔ گل تر کرده بود تا دیواری
عمارت کند دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می‌باید کرد برخاست و بر سر دیوار
شد تا ناگاه تبری که داشت از دستش بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ باز دهد پیش از آنکه
آنجا رسید آن تبر از جای برخاست بدست شیخ باز شد و بوعلی یکبارگی از دست درافتاد و بیانی عظیم
بدین حدیث پدید آمد تا بعد از آن فلسفه بطریقت کشید چنانکه معلومست **نقلست** که عضد الدوله
در بغداد وزیر بود و درد شکم خاست همه اطبا بغداد عاجز آمدند از معالجت آن تا نعلین شیخ بشکم او
فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد **نقلست** که مردی پیش او آمد و گفت میخواهم که خرقه بپوشم گفت
ما را مسئلهٔ است اگر جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی گفت بگوی گفت مردی چادر زنی درگیرد زن شود
گفت نه گفت اگر زنی نیز جامهٔ مردی در پوشد هرگز مرد نشود گفت نه شیخ گفت تو نیز اگر مرد نیستی بدین
مرقع مرد نگردی **نقلست** که شخصی پیش شیخ آمد گفت دستوری ده تا خلق را بخدای دعوت کنم
گفت زینهار تا بخود دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری اگر کسی دیگر دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخود کرده باشی گویند که سلطان محمود ایاز را وعده
داده بود که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه بر بالای سر تو برسم غلامان خواهم آورد چون
محمود بزیارت شیخ آمد بر صحرا فرود آمد و کسی را در فرستاد که شیخ را بگویید که سلطان برای تو از غزنین
اینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی و اگر نیاید این آیت برخوانید که یا ایها الذین آمنوا
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم حاجب بیامد و پیغام بگزارد شیخ گفت مرا معذور
دارید حاجب این آیت برخواند شیخ گفت محمود را بگویید که چنان در اطیعوا الله مستغرق شده‌ام که در
حضرت رسول خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت
برخیزید که او از آن مرد نیست که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش را بایاز پوشید و ده کنیزک را جامهٔ
غلامان در برکرد و خود بسلاح داری ایاز در آمد امتحان را روی بصومعهٔ شیخ نهاد چون از در
صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب داد اما بر پای نخاست روی در محمود کرد و در ایاز ننگریست محمود گفت
بر پای نخاستی سلطان را این همه دام بود شیخ گفت آری اما مرغش تو نیستی پس دست محمود گرفت و گفت
پیش آی چون

پیش آی چون ترا پیش داشته‌اند محمود گفت سخنی بگوی گفت نامحرمان بیرون فرست محمود اشارت
کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید چنین گفته
است هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت قدم او از قدم پیغمبر زیادت است که بوجهل و بولهب
و چندان منکران او را می‌دیدند و از اهل شقاوتند گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه کسی ندید جز چهار یار و صحابه و دلیل برین این آیتست
وَتَرٰیهُمْ یَنْظُرُونَ اِلَیْکَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز
نگاه دار اول پرهیز و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق گفت مرا دعایی بکن گفت در پنج نماز
دعا میکنم که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعای خاص گوی گفت ای محمود عاقبت تو محمود باد
پس محمود بدرهٔ پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد گفت بخور محمود میخایید و در گلوش می‌گرفت
گفت در حلقت می‌گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را این بدرهٔ تو در گلو گیرد برگیر که ما این را طلاق داده
ایم گفت چیزی قبول کن گفت البته نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری بده شیخ پیراهنی عودی از آن
خرقه بدو داد محمود چون باز می‌گشت گفت خوش صومعهٔ داری گفت آن همه سلطنت و مملکت داری
این نیز می‌بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که درآمدم التفات نکردی
اکنون بر پای می‌خیزی این همه کرامت چیست گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و باخر در انکسار
درویشی می‌روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی برنخاستم آخر برای درویشی
برمی‌خیزم پس سلطان برفت و بسومنات شد بیم آن بود که شکسته خواهد شد ناگاه از
اسب فرو آمد و بگوشه‌ای درشد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ برگرفت و گفت خداوندا بحق آبروی خداوند
این خرقه که ما را برین کفار ظفر دهی که هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار رعدی و برقی
و ظلمتی پدید آمد تا تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرق می‌شدند تا لشکر اسلام ظفر یافتند
و آن شب محمود بخواب دید که شیخ گفتی ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق که اگر آن ساعت درخواستی
جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی **نقلست** که یک شب شیخ گفت در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس
را مجروح کردند بنوشتند و همچنان بود و العجب که در همان شب سر پسر شیخ ببریدند و در آستانهٔ شیخ نهادند
و شیخ را خبر نبود زن شیخ منکر او بود گفت چگویم کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد خبرش نبود که
سر فرزندش بریده باشند و در آستانه نهاده شیخ گفت آری آن وقت که دیدیم پرده برداشته بودند و این

ما این وقت که بسر را می کشتند پرده فروهشته بودند هر چند که در پس پرده دید کیسو ببرید و بر سر نهاد
و نوحه آغاز کرد شیخ نیز محاسن پاره ببرید و بر سر نهاد پس گفت این کار مرد باشیم و ما مرد را افتاده
است چون تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم نقلست که شیخ در صومعه نشسته بود با جماعتی و شش
و هفت روز بود تا طعام نیافته بودند که بر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و خادم را گفت صوفیانرا
آورده ام شیخ بشنود گفت ای درویشانی که این صوفیانرا آورده ام هر که از شما نسبت بتصوف
درست تواند کردن بستاند که من یاری زهره ندارم که لاف تصوف زنم همه دم در کشیدند تا آرد و
گوسفند باز گردانیدند و از وی آید که گفت دو برادر بودند و مادری هر شبی یکی بخدمت مادر مشغول
شدی و یکی بخدمت خداوند و آن شخص که بعبادت مشغول بود با خدمت خدا خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد و آن شب بخدمت خدای سر بسجود نهاده در خواب شد
بخواب دید که آوازی آمدی که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت من بخدمت خدای تعالی مشغول
بودم بخدمت مادر و مرا در کار او می کنید گفتند برای آنکه آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولکن مادرت از آن
بی نیاز نیست که برادرت می کند نقلست که چهل سال سر شیخ ببالین نرسید و گفت چهل سال نماز بامداد
بر وضوء نماز خفتن کردم ناگاه بالش خواست اصحابنا شاد شدند گفتند شیخا چه افتاد گفت بوالحسن
استغنا و بی نیازی خدای بدید امشب و مصطفی صلوات الله وسلامه علیه میگوید هر که دو رکعت نماز کند
که در آن دو رکعت هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد همه گناهان از وی بریزد چنانکه آن روز از مادر زاده بود
احمد حنبل رضی الله عنه بحکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر وی نگذرد چون سلام داد
بسر خود را بشارت داد که این نماز بگزاردم که هیچ اندیشه دنیاوی در نیامد این حکایت شیخ را بر گفتند
گفت این بوالحسن که درین کار نشسته است سی سالست تا بدون حق یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است
نقلست که یک روز مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین زد و می گفت جنید وقتم و شبلی وقتم
شیخ برپای خاست و پای بر زمین می زد و میگفت مصطفی وقتم و خدای وقتم و معنی همانست که انا الحق
حسین شرح داده ایم که او محو بوده باشد و گویند غیبت بر اولیا خلاف سنت نیز روز کما قال علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نقلست که روزی در جلالت انبساط کلماتی می گفت ستر ش
ندا آمد که بوالحسن از خلق نمی ترسی گفت الهی برادر داشتی و از مردم ترسیدی اما من نترسیدم گفت
شب نخستین از منکر و نکیر نترسی گفت اشتر که جهاز دارد از بانگ جرس ندارد شود از آواز جرس نترسد گفت از قیامت و صعوبات
آن ترسی

آن ترسی گفت نه اندیشم که فردا مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من دامن از موقف برآهنجم
بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نبود چون
بوالحسن نبود موکل خوف و بشیر رجا بر که باز نشیند و از وی آید که شبی نماز میکرد آوازی شنید که
هان بوالحسن خواهی که آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خدایا خواهی
تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس سجود نکند آوازی شنید که
نه از تو و نه از من و یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم نه از وی ستده ام
تا با او دهم من جان از تو ستده ام جز بتو ندهم و گفت یا سر بهستی تو فروبرم چنانکه هرگز باز دید نیایم
یا سر بهستی تو برآرم چنانکه بتو یک ذره بی نیاز نیم و گفت در ستم ندا کرد که ایمان آور گفتم خداوندا
ایمان که تو آورده ای مرا تمام است و گفت ندا آمد که تو آنی که ما تو را میگوییم که تو خداوندی و ما بنده عاجز
و گفت از حضرت خطاب آمد که ما ترا از خود بخود ایستاده ایم و گفت خدای عزوجل از خلق نشان بندگی خواست
و از من نشان خداوندی خواست و گفت چون گرد عرش برسیدم صف صف ملایکه پیش باز آمدند و مباهات
کردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم و ما معصومانیم من گفتم ما همه الله نیاییم ایشان خجل گشتند
و مشایخ شاد شدند بجواب دادن من ایشانرا و گفت خدای تعالی در من نگرست بنوازش که من ترا از بسیط
باز خریده ام بچیزی که آنرا صفت بدیدنیست بر تو بدانکه آنرا چون داری و گفت همه چیزها را غایت بدانستم
الا سه چیز را هرگز غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه الصلوة والسلام ندانستم
و غایت معرفت ندانستم و گفت اگر چون پاره خاک جمع کردند بر پای ذرّه آن ببوه در آمد و هفت آسمان و زمین
از من پر کرد و من خود نا پدید و گفت خداوند مرا قدمی داد که بیک قدم از عرش بثری شدم و از ثری
بعرش باز آمدم پس ندانستم که هیچ جای نرفته ام و گفت خداوند اگر دیگر بنده من آن کس که قدم او چنین بود
او بکجا رسیده بود و من نیز گفتم دراز سفرا که ما ییم و کوتاه سفرا که ما ییم که چندانکه میرویم نه منزل
پدید است نه پایان و گفت چهار هزار کلام از خدای بشنوده ام که اگر ده هزار تو اشدی نهایت پدید نبودی
تا چه بدید آمدی و گفت بر خویشتن چنان قادر بودم که پلاس سیاه خواستم که دیبا روی کرد چنان گشت
سپاس باد خدای تعالی را که همچنانست یعنی که دل از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقاب
قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور بیکر مردی بود اگر خویشتن را بر پیشه فرو نیاید و گفت من دلی ام
بیک باره حرف یعنی همگی من آنچه هست در حق محو شد بحقیقت و آنچه مانده است خیالیست و گفت آنچه در دل منست

اگر قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام ٭ و گفت آنگاه نیز که من از پیش شما بشده باشم
و در پس کوه قاف یکی را از مریدان من ملک الموت آمده باشد و جان بر گیرد و با وی در آن سختی میکند من دست
از گور بر کنم و از لطف خدای تعالی بر لب او ریزم ٭ و گفت چیزی از آن خدای تعالی در من گردید من نیز در بخدای
باز کردم گفتم الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از زمان آدم علیه السلام تا بقیامت هیچ کس را افتاده نگشته
بود که من باز ماندهٔ هیچ کس نتوانم خوردن ٭ و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این غایت و از این ساعت
تا بقیامت با یاران کردند تنها با من تو بکرده ٭ هر شبی که از نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با خدای تعالی باز کنم ٭
و گفت کار خویش با اخلاص ندیدم تا آفرینش تنها خویش را ندیدم ٭ و گفت اگر خدای عز و جل روز قیامت همه خلق را
بمن بخشد که در زمان من هستند که از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که فرو شود این جمله که در پیش دارم باز ننگرم
از بزرگ همتی که بر درگاه خداوند دارم ٭ و گفت عرش بخدای بر پشت ایستاده بود چون بهتر فراشدم بیگانگی
او بر پشت ایستاده بود ای جوانمردان تیز کنید و مرد باشید که بار گرانست ٭ و گفت چه گوئی هر مردی که قدم بر
بویرانی دارد و نه یاد آن خدای تعالی او را بر مقامی دارد که روز قیامت چون او را برانگیزد همه خلق ویرانه
یا بادانی بنور او برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که دعا نکند و شفاعت نکند در آن جهان ٭ و گفت در
زیر خار بنی در دنیا با خداوند بندگانی کردن دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبر
ندارم ٭ و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان قوت از خداوند با من بود که گویم اگر دست بر کنم آسمان
از جای برگیرم و اگر پای بر زمین نهم بنشیب فرو برم و گاه باشد که بخویش باز نگرم روی بخدای باز کنم گویم باین
تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید ٭ و گفت چندین خود ناپدید و شنوندهٔ ام خود ناپدید
و گویندهٔ ام خود ناپدید ٭ و گفت از آن کار دست باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست هوا فراز کردم هوا در دست
من شفقت ز بر گشته ام کردم و دست بر آن فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فراگیرد بر دنیا
درگیرد و او را اینک نیفتد و آن خود یک نوبت بود کسی را که فرا گیرد و آن در بر وی بسته شد و دیگر نشود ٭ و گفت
نا فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان تا کی برآیم که همه من باشم زینهار که مرده دل فرا باشی ٭ و گفت شبی
سپید را مسئله‌ای باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب داد در کرامت ٭ و گفت با هر کسی شبانروزی بیست
و چهار ساعت است در هر ساعتی هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت آن صفت پدید نیست ٭ و گفت مردم
روز بروزه بود و بشب در نماز بود بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم ٭ و گفت از آن جهار راه که
شکم مادر بودم و بجنبیدم یاد دارم از آن وقت تا اکنون همه چیزی راه انگاه نیز که از این جهان بیرون
شده باشم

شده باشم تا بقیامت هر چه بود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم ٭ گفت مردم گویند فلان کس امام است
امام آنکس نبود که از هر چه او را آفریده بود خبر نداند و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب خبر نداند پس گفت
مرا دیناری است که از آدمیان زر و دیناری است در میان خود دیناری است در تصنیفا زر و دیناری است در
جمنده و چرنده و همه جانوران و از هر چه آفریده است از آنکه بکنارهٔ جهان است نشانه از ایشان به من توانم
داد از آنچه هستی و گرد ها است ٭ و گفت اگر از ترکستان تا در شام کسی را قدمی در سنگی آید زیان آن
مراست اگر از ترکستان تا در شام اندر وی دردی است آن دل آن از من است ٭ و گفت شگفت نه از خویشتن
دارم بلکه شگفت از خداوند دارم که چندین بینائی و آگاهی در باند روز و پوست من پدید آورد پس با
همه با من مرا آگاهی داد تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خداوند ٭ و گفت در اندرون پوست من
دریائی است که هر وقت که باد برآید از زیر دریا موج سر بر کند از عرش تا ثری باز دارد ٭ و گفت خداوند
مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها بگذاشتم و کوهها و رودها و نشیبها و فرازها بعد از آن بدان آمدم
که مسلمان نیستم ٭ گفتم الهی بنزدیک خلق مسلمانم بنزدیک تو زنار دارم زنار ببر تا نزدیک تو مسلمان باشم
و گفت با نیک زندگی چنان کن که جانهای شما برآمده بود و در میان لب و دندان ایستاده که در چهل سال است
تا جان من برآمده است میان لب و دندان ایستاده گفتند سخن نمی‌گوئی گفت اینجا که من ایستاده ام سخن نمی
توانم گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق تحمل نکنند ٭ و اگر آنچه او را با من هست بگویم چون آتش بود که در پنبه
افکنی دریغ دارم که با خویشتن با شمه‌ای سخن او بر زبان خویشتن گفتن ٭ و شرم دارم که با او ایستاده باشم
سخن او گویم ٭ و گفت درین مقام که خدای مرا داده است خلق زمین را و ملایکهٔ آسمان را آنجا راه نیست اگر بر
آنجا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی علیه السلام از این مقام باز پس آیم که من در کاروانی نباشم که اسپهسالار
او مصطفی علیه الصلوة والسلام نبود ٭ و گفت پیری کراسه‌ای در دست داشت پیش من آمد و گفت من
سخن از اینجا گویم تو از کجا گوئی ٭ گفتم وقت من وقتی است که در و سخن در نگنجد ٭ و گفت خلق را اول و آخر هست
اگر با اول نکنند با آخر مکافات کنند ٭ گفتم خداوند تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت آرزومندست
و گفتم که من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم دوزخ و بهشت را بنزدیک مرا جائی نیست زیرا که این دو آفریده
است و اینجا که منم آفریده را جای نیست ٭ و گفت من آن نشسته ام که معنی آسمان و زمین را در نزدیک اندیشه
منست همه چه گویم بباشند باشند مرا زبر نیست و زبر نیست پیش نیست و پس نیست دست راست و دست چپ
نیست ٭ و گفت درین غیب درختی است من بر آن شاخ نشسته ام که همه خلق زیر سایهٔ این شاخ وا نشسته اند

وگفت همه من مرا یک سجده است و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راستی نمینند
با تن خویش نتوانم گفت که عجب آید در زبان که از او باز گویم همی گفت آنجا که هستی باز آی و گفت نتوان آمد که وما
منّا الّا له مقامٌ معلوم گفت بعرش گفت عرش را چکنم تا عرش خدا آنجاست و گفت قومی بر من بیاید آمد که
همه آفرین بر من بگریستند و گفت کسی با بیتی که میان او و خدای حجاب نبودی تا من یقین گشتی که خدای با
مصطفی علیه السلام چه کرده بود تا در روز با تو پیش شدی و بیفتادی و گفت چون حق تعالی با من بلطف
خویش در آمد ملایکه را غیرت آمد بر ایشان بپوشید عنایت نکرد و از آفریده بر دارم خود می کرد اگر نه آن بودی
که او را بر من حکمت الکرام الکاتبین من اندیشدی و گفت خلق در زیر زمین بریزند بو الحسن در زبر
زمین بر و رود و گفت بشنیده سال است تا گفته ام آسمان بیاورده اند و بر ما در افکنده و ما را از کفن بیرون
کرده سخن می گوییم و گفت بر رحم در رسوختیم چون بر روی زمین آمدیم بگداختیم چون بحد بلاغت رسیدم بتر
بتر گشتیم و گفت وقتی چیزی چون آب قطره در دهان من چکید بار دیگر پوشیده شد اگر چنان ماندی من میان
خلق بماندمی و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح آن منم و برون آن کشتی را مشغول بکند من دانم و
گفت خدای تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن بماندم شغل و روز و من برسیدم از فکرت
بنمای کشف همه کردی گستاخی کردی محبت کردی گران باری کردی از آن فکرت بیگانگی او در افتادم بجایی
رسیدم که فکرت حکمت کردید راه راست کردید و شفقت بر خلق کردید بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم
تا گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا این خلق را مرگ نبایستی دیدن کاشکی حساب همه خلق با من بکردی
تا خلق را بقیامت حساب نبایستی دیدن کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید
و گفت خدای تعالی دوستان خویش را در مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود و بو الحسن بدین سخن صادقست
اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند آنچه دیدم و شنیدم و آنچه خوردم و پوشیدم و هرچه
آفریده است مرا از خلق حجاب نکرد و گفت خداوند بمن گفت که روی تو باید که چنان نمایم انکس را تا او را
دوست دارد اکنون می نگرم تا کرا آورد هر کرا امروز در بر حرم آورد فردا آنجا حاضر کنند و گفت الهی مرا با
نزدیکی خویش برابر خلق ندا آمد که مرا بر تو حکمت تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند
آمد نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست دارد که ترا از پاکی خویش آفریده ام و ترا دوست ندارند مگر پاکان تا جایی
دوستی من خدای را بگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون در الخلق بر افکندم مخلوقات همه بخون بنالیدند
که این چه بارست که گران تر از زمین بار ندیده ایم از حق ندا آمد که انکس که از من گران بار بود آفریده او را بر
نتابد منت

نتابد منت برداریم بسزای خویش و بپرورم بخلق ننمایم مگر با سیاست و گفت چون بشیخی رسیدم دلرا
بخواندم بیامدم عقل را بخواندم بیامد ایمان و دل و عقل بیامدند نفس را همی از این چهار در آوردم نفس
اخلاص را برگرفت اخلاص عمل را برگرفت تا بجای رسید مقامی بدید آمد که از آن خویش هیچ ندیدم این
هر چهار چیز که آنجا برده بودم حاجتمند گردیدند و گفت مثل آن معرفت که خدای داد چون آفتاب
بود و هرچه دون حق بود چون ستاره هرچه آفریده بود در من پدید کردند و اگر مراد میان خلق
داشت و گفت آنچه من از آن خداوند دانم بسیار است و آنچه ندانم بیشتر است آنچه با خلق بگفتم در خورد
عقل ایشان بگفتم و اگر از آنچه میان من و اوست چیزی ارزانی با خلق بگویم خلق مرا دیوانه خوانند
چنانکه مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه اگر با عرش مجید بگویم بجنبد و اگر با آفتاب بگویم باز ایستد
از رفتن و گفت چون از هرچه دون حقست زاهد شدم آن وقت خویش را خواندم و گفت از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لبیک اللهم زدم محرم حق گشتم در وحدانیت طواف کردم
بیت المعمور زیارت کردم کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری بدید آمد سرای حق در آن میان بود
چون بسرای حق رسیدم از من هیچ نمانده بود و گفت ده سال در یک اندیشه بودم مگر چشمم در خواب
شد که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست و گفت اگر کسی مرا یاد کند بدان
بمدهید که بر آب بهوا بروند و بدان بدهید که تکبیر از خراسان ها بندید و سلام بکعبه باز دهید و بدان
نیز که بر نگرید و تا عرش ببینید و فرو نگرید و تا ثری ببینید و بدان نیز که گرد عرش طواف کنید که این
همه را مقدار پدید است و ذکر مرمن و مومن را برای خدای حد پدید نیست و گفت بمن رسید که چهار صد
مرد از غربا اند گفتند اینان چه اند بر رفتم تا بدریایی رسیدم در شدم تا بنور از نور پدید آمد رسیدم
که بدیدم که غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ دیگر نبود و گفت نخست چنان دانستم که امانتی بر ما
نهاده است چون بهتر در شدم عرش خدای سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر
نهاده است نه امانت و شکری که بار گرانست و گفت من شما را از معامله خویش نشان ندهم من شما را نشان
کی دهم از پاکی خدا و نور دوستی او دهم که موج بر موج می زند و کشتی می شکند و گفت پنجاه سالست تا از
حق سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ برخی نیست و گفتم هرگز ندانستم که خدای تعالی با مشتی آب و خاک
چندین نیکویی کند که با من کرد که بخبر از مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بمن رسید یقینم شد که باور
داشتن او را واجبست این بر من معاینه است خبر حاجت نبود و گفت این که شما از من شنوید از معامله

منت باز عطا اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای بنمانند مثل چنان بود که شعله
آتش در بیشه زاری افکنی ه وگفت من از انجا آمده ام و با انجا ایم شد ز من نه لیل و خبر ترا انبه ستمره از
حق ندا آمد که ما بعد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه جبرئیل را بکس نفرستادیم ه گفتم ترا بجز
جبرئیل خلق است وحی القلوب همیشه با منست ه وگفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که
یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سفر چنان کردم که از عرش تا
ثری همه هشت مرا یک قدم کردند ه وگفت از حق ندا چنین آمد که بنده من اگر با تو هر بلت من آیی
شادت کنم و اگر بنیاز آیی توانگرت کنم ه چون از آن خرقه دست بداری آب و هوا را مسخر تو کنم ه و گفت
علما گویند خدا را بدلیل عقل باید دانست این خود بدانست خود نابیناست بخدای راه ندانند مگر
بخدای ه بخرد او را چون توان دانست ه از خلقان بسیاری که اهل خرد بودند به آفرینش در همی گشتند
من ایشان را دست گرفتم از آفرینش بردم ه راه بخدای ما نمودم و انجا که منم خرد انجا نتواند آمدن ه وگفت
وقتی که همه گنجها روی زمین حاضر کردند که دینار را بر ان افکندند گفتم الهی غره باد آنکه بچنین غره
شود از حق ندا آمد که بو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست عقبی را هم نیست ترا حسیب نیست این همه دو
سرای ترا منم ه وگفت خداوند زندگانی در چشم من گناه کرد اینده وگفت تا دست از دنیا بداشتم هرگز دل
سیر نشدم تا گفتم الله همه خلق وا نگر دیدم ه وگفت بر گشتم هنگام رفتن است هر چه در اعمال ایشان
آید بتوفیق خدای من بکردم و هر چه عطا او بود با بندگان منت مرا داد این سخن گاه از معامله گویم
گاه از عطا حق با انجا راه نیست مرگ را هم ترا ربکا بنجاه سال ابو الحسن مرگ را همی ترازد تا مرگ بر من
خوش گشت ه وگفت خواهید که با حضرت صحبت کنید گفت ترا چند سال باشد گفت شصت سال گفت
این عمر از سر گیر ترا و آفرید صحبت با حضر کنی صحبت من با وست در تمنا من نیست که با آفرینش صحبت کنم
وگفت مرا نتوانند نکوهید نکه همه زبانی که از من عبارت کنند من خلاف آنم ه وگفت بهشت را در
فنا برم تا بهشتیان الجباری دوزخ را در فنا برم تا عاصیان الجباری ه ترا گونه انکاری بکرد
گفت خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت از ان تو است و بنده از ان
تو شفقت تو بر بنده بیش از انست که آن من ه وگفت وقت همه چیزی در رسد و هیچ بوقت در نرسد
خلق اسیر وقت اند و بوالحسن خداوند وقت ه هر چه من وقت خویش گویم آفرینش از من بکار کمتر شود
جان جوانمردان از وقت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه تا بقیامت بهستی حق اقرار دهنده ه وگفت
بهستی او

بهستی او نگریستم بهستی من هیچ نبود در بن اندوه بماندم من تنها با دلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش
اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه گفتی شهد الله أنه لا اله الا هو آیه ه وگفت چون حق تعالی
این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که به هیچ حالی گفتن نیاید از کفر بنبوت شد چندین
تفاوت بود ه گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است مرا یک نفس است آن نفس از حق واحقت ه
دعوی من تا خلقت کرد پای انجا بر نهم که همه اوست بجائی برسید که ملائکه حجابت با انجا راه نبود ه
وگفت دوش چنان نزدیک گفت که آسمان و زمین بسوخت ه شیخ گفت انکسانی که انجا او در من همه را
می نور دیدم بعضی اندکتر و بعضی بیشتر گفتم الهی آنچه دانایان از آفرینش بازپنانی و بنمای گفت بو الحسن
حکم دنیا ماندی است اگر اینها بازنمایم دنیا خراب شود ه وگفت از خویشتن سیر شدم خویشتن را
ها آب دادم غرقه نشد با آتش ها دادم نسوخت از انچه این خلق خورند چهار ماه ده روز از حلق باز
گرفتم بهمه در برابر آسان عجز نهادم فتوح پدید کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد ه وگفت بیدار
بیست دادم خلق آسمان و زمین با بدیدم معامله ایشان را از عجیبی نیامد بدانچ من دیدم از از او
از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من همچنان نزدیک این خلق نزدیک تو اند ه گفت من نه عابدم نه
زاهدم نه عالمی نه صوفی ه الهی تو یکی من از یکی تو یکیم ام چه مرد بود که با خداوند چنین بهم ایستد که آسمان
و زمین و کوه ابستاده است ه وگفت هر که خویشتن نیکمردی نماید نه نیکست که نیکی صفت خداوند است
وگفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز بخور سه روز مخور ه سوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز
بخور چهارده روز مخور ه اول چهارده بخور یک ماه مخور ه اول ماهی بخور چهل روز مخور ه چهل روز بخور
چهار ماه مخور ه اول چهار ماه بخور سالی مخور ه انگه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته در
دهان تو نهد بعد از ان هر گز اگر بخوری شاید ه که من ایستاده بودم شکم خشک شد از ان مار پدید آمد
گفتم الهی بواسطه نخواهم حلاوت در معده پدید آمد بویا تر از مشک و خوش تر از شهد هر حلق من وا کرد
از حق ندا آمد که ابو الحسن ما ترا از معده تهی طعام آریم از جگر تشنه آب دیم اگر آن تو نبودی که او را حکم شناختی
انجا خوردمی که این خلق ندیدی انجا زندگانی کردمی که کرام الکاتبین ندیدی ه وگفت من کار خویش با خلاص
ندیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد بچشم نیازی او نگریستم کبر و داد همه خلق بر بیشی ندیدیم
برحمت او نگریستم همه. آنجا چند از رندانی دیدم از ین مرد و چه آید آنجا ه وگفت از خدای عجب مانده ام
چندین سال خرد از من پرده بود و مرا خردمند بخلق می نمود الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید
آمدی

که بنده خدای برست کیست ۞ وگفت خداوند بر من بنا کرد دو دریغ بار از بعضی گفتنی و بعضی شنیدنی
و بعضی دانستنی ۞ چون درین دنیا افتادم بازارها از پیش من برگرفت خداوند بندگی بر من ظاهر کرد
اول و آخر خویشتن قیامت دیدم ۞ هرچه با من نهاد از آخر بیان کرد از موی سر تا بناخن پای یکی
صراط کرد این ۞ گفت چون از خویشتن بگذشتم صراط وا پس کردی ۞ هر کسی را ازین خداوند پیشکاری
بود ما را اندوه دوام بود خدای عزت ما را نداد تا اندوه بار گران بکشیم ۞ وگفت عجب بماندم از کرده این خداوند
که با تو اجنبی بار داد و روز این پوست بنهاده آگاهی من با خبر مرا از آن آگاه کرد تا من چندین متحیر شدم
یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا ۞ وگفت کلاه سرم عرش است و پایم تحت الثری و دستم تا مشرق و مغرب
وگفت راه خدا را عدد نتوان کرد چندانکه بنده است بخدای راه است بهر راهی که برفتم قومی دیدم گفتم بار
خدایا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشند ۞ راه اندوه در پیش من نهاد گفت این
اندوه باری گرانست خلق نتوانند کشید ۞ وگفت هر که نزدیک خدای مردست نزدیک خلق کودک است و هر که
نزدیک خلق مردست آنجا نامردست این سخن نگاه دارید که من دوم وقتی ام که از صفت بدید نیست ۞ وگفت
هر که سخن من بشنود بداند که من خدا را ستوده ام بحرمت بردارند و هر که بندارد که خدا را ستوده ام
بدلش بردارند ۞ وگفت عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی ۞ وگفت در دل من
آمد از حق که ابوالحسن فرمان ولا استاد باش که من زنده ای ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیاة مرگ نبود
و هرچه ترا از آن نهی کردم دور باش که من پادشاهی ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال
نبود ۞ وگفت هر که مرا بشناخت بدوستی خود را دوست داشت و حق او را دوست داشت ۞ عجب چرا مردان
بپوست و صحبت حق بپوست ۞ وگفت چون زبان من بذکر و توحید حق گشاده شد آسمانها و زمینها را
دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل ۞ وگفت بدل ندا آمد از حق که مردمان از من
طلب بهشت می کنند و هنوز لشکر ایمان قیام نکرده اند حضرت مرا از من چیزی دیگر می طلبند ۞ وگفت
مزاح میکنند که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که درین محلت که من بودمی در توانستی آمد
وگفت عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن بامداد برخیزد
در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند ۞ وگفت هر که مرا چنان پندارد که من در دنیا متنعم باشیم
تا او را پیش نگیرم بهشت در نشوم بگوی اینجا میا و بر من سلام مکن ۞ وگفت چیزی بمن در آمد که مرا
سی شبانروز مرده گردانید این خلق پندارند زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که حرکتی و رگی
نبود وگفت

نبود وگفت اگر من بر خری نشینم و از در نشابور در شوم و یک سخن بگویم هیچ دانشمند بر سر کرسی ننشیند
تا قیامت ۞ وگفت من با خلق خدای صلح کردم که هرگز جنگ نکنم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکنم
وگفت اگر نه آن بودی که مردمان گویند بپایگاه بویزید رسید و حرمتی کرد و الا هرچه بایزید با خدای گفته
است اندیشه او همه با شما بگفتمی ۞ و عجب اینست که از او نقل می کنند که هرچه بایزید باندیشه آنجا رسید
است بوالحسن بقدم آنجا رسیده است ۞ وگفت این جهان بجهانیان واهشتم و آن جهان بهشتیان واهشتم
و قدم برنهادم جائی که آفریده را راه نیست ۞ وگفت چون مار که از پوست بر آید از خویشتن بیرون آمدم ۞ وگفت
بایزید گفت نه مقیمم نه مسافرم ۞ شیخ گفت مقیمم در یکی او و سفر می کنم در یکی او ۞ وگفت روز قیامت
من نگویم که من عالم بودم یا عابد بودم گویم تو یکی ای من از آن یکی تو یکی بودم ۞ وگفت بدین جا که من رسیدم
سخن نتوانم گفت که اگر آنچ مرا است با او بگویم خلق آنرا بر نتابند و اگر آنچ او را بر من است بگویم چون
آتش بود که به بیشه افکنی دریغ آیدم که با خویشتن با غیر سخن او گویم ۞ وگفت تا خدای عز و جل مرا از
من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف منست ۞ وگفت اگر بهشت آنجا که منم گذر کند
در من فانی شود با اهل او و چه امید و بیم من از خداوند منست جز وی کیست که بوی امید و بیم بود
وگفت وقتی تکبیر فرض خواستم پیوستن بهشت را بستند رضوان پیش من آورد و دوزخ تافته مالک پیش
من آورد تکبیر احرام بپیوستم بهنای من بر جای بود که نه بهشت را دیدم و نه دوزخ را و نه رضوان را ۞
گفتم چه داری بدین نفس اگر بنصیب خویش ترا اندر آمد در سیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که بدو میل
داشت برفت مالک را گفتم تو نیز داری در آمد و اندر سیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که از و بیم داشت
وگفت هر کسی چون بر بندد رخت بار بیافتند چیزی یافتند چیزی خواستند ۞ بعضی خواستند و ندادند
جوانمردان را عرضه کردند و بنذیرفتند ۞ بار بوالحسن را ندا آمد که همه چیزی بتو دهیم مگر خداوندی گفتم
الهی این داد و دهش از میان بردار که این میان بیگانگان رود و این سخن از غیرت بود که باید بیگانگی
بود ۞ وگفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر او را بنده هست خداوند چشم باطن من گشاده کرد تا
آرزومندان وی بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش ۞ خواستم که بدین خلق باز نمایم عشق جوانمردان
تا خلق برانستندی که هر عشق عشق نبود نامه که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی من ترا
دوست دارم ۞ وگفت خلق آن گویند که ایشانرا با حق بود و بوالحسن آن گوید که حق با او بود ۞
وگفت سی سالست تا روی ها خلق کرده سخن می گویم خلق چنان دانند که فرا ایشان می گویم من خود واخن

کویم سخن و اخلاص خیانت نکردم بظاهر و باطن با حق بودم ٭ و اگر مصطفی علیه السلام ازین در در آید
مرا ازین سخن خاموش باید بود ٭ و گفت بنده تا ذره از فرزندان آدم بود نه آنجا که منم نه آدمست
و نه فرزند نه خدا نه مردی راستی است خدای است بس ٭ و گفت وقتی بقضا و اخفته بودم از گوشهٔ عرش
چیزی بچکید بر طرفم همه حلقها بدهانم حلاوت در باطن پدید می آمد ٭ و گفت بخواب دیدم که داشتم من
و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم ٭ و گفت در همه جهان زنده‌ای یا بادید و آن بویزید بود ٭ ٭
نقلست که یک روز این آیت میخواندند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیْد ٭ گفت بطش من سخت تر از
بطش اوست که عالم و اهل عالم را گیرد و من جامهٔ کبریا او گیرم ٭ و گفت چیزی بر دلم نشان شد از عشق
که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم ٭ و گفت فردا حق تعالی گوید من و خرقانی از یک سوی
جمله خلق اول و آخر از یک سوی تا که به آید ٭ و گفت فردا خدای تعالی گوید بمزای بوالحسن چه خواهی گویم
ای بار خدای بهمت بلند تو عالم تری گوید بهمت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه ٭ گویم الهی آن جماعت
را خواهم که در وقت من بودند و از پس وفات تا قیامت بزیارت من می آمدند و نیامدند و نام
من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز آن کنیم که تو گوئی
خدای تعالی همه را پیش من کند و رسول صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از خویش جای کنم
گویم یا رسول الله من در دنیا پس روی تو بودم اینجا نیز پس روی توام ٭ بساطی از نور بگسترانند که
بوالحسن و زنده جامگان بوالحسن اینجا جمع آیند مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بدین جمع روشن
شود اهل قیامت تعجب کنند فرشتگان عذاب که گذرند وی گویند این قومند که ما را در ایشان هیچ رنگی
نیست ٭ و گفت فردا مصطفی علیه السلام مردانی را عرضه دهند که دنیا و دین و آخرت میان ایشان نبوده ٭
و حق سبحانه و تعالی بوالحسن را در برابر ایشان آرد و گوید ای محمد صنعت تو اینند و بوالحسن صنعت ما است
و گفت حق تعالی الهام داد بمن گفت هر که ازین روز تو آنی خورد همه را بتو بخشم و روز قیامت ٭ و گفت
منت اینم که در قیامت یاریان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند ٭ و گفت هر که
استماع سخن ما کرد و کمترین درجهٔ وی که پایهٔ آن بود که حسابش نکنند ٭ و گفت بمن الهام کردند
که همه چیزی بتوان دانستن جز اشتم غیر الحقیقه ٭ نقلست که این سخن شیخ بشنود سه بار دیگر باز
گرداند که غیر الحقیقه ٭ و گفت گاه من بوالحسن اویم گاه او بوالحسن منست معنی آنست که چون بوالحسن
در فنا بودی بوالحسن او بودی چون در بقا دیدی همه دیدی و دیدی همه خود دیدی آنچه دیدی بوالحسن
او بودی

او بودی معنی دیگر آنست که المُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِن ٭ چون در و نگریستی بوالحسن را دیدی چون در
خود نگریستی بوالحسن را دیدی ٭ معنی دیگر آنست که چون او مست او گفت ندا و گفت ٭ بر آن وقت که
جواب داد بجای بوالحسن و بوالحسن موجود بوالحسن او بوده باشد ٭ و معنی این در قرآن آنست که
می فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمٰی ٭ و گفت هفتصد و هفتاد نردبان زدم بنهایت باز نهادم
تا بخدای رسیدم با یک قدم من بر تخت باید نردبان که نهادم بخدای رسیدم ٭ معنی آنست که بیک
قدم بخدای رسیدن قدرت اوست و چندان نردبان نهایت نهادن قدرت آنست ٭ یکی سفر ستالی الله
یکی سفر فی نور الله ٭ و نور الله نهایت ندارد ٭ و گفت مردان گویند خداوندان و بعضی گویند نان
و خدای ٭ من می گویم خدای ٭ نه نان و نه آب خدای به همه چیز ٭ و گفت مردان را با یکدیگر خلافست تا فردا
او را ببینند بیانند ٭ بوالحسن بنده و داد بنده می کند که گدائی که نان شبانگاه ندارد ستان از فرزند گیرد
در من بزید بیند محال بود که نیستی بعرفوشند ٭ و گفت از هر خبر و زحمت تا هد کشتم آنگاه خویش
را خواندم گفتم من در ولایت تو نیایم که من تو بسیار است ٭ و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست
کردم و در دوستی تو ٭ و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون تو رکستاخی سر برزند
مرد و خود من باشم و منی من نیست ٭ و گفت روی بخدای باز کردم گفتم الهی آن یکی شخص بود که مرا بتو
خواند و آن مصطفی بود علیه السلام جز که از وی فراگذری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم ٭ و این
بیان حقیقت و باثبات شریعت بوالحسن در میان بعثت ٭ و گفت روی بخدای باز کردم گفتم الهی خوشی
بتو در بود اشارت بهشت کردی ٭ و گفت خدای تعالی دری بمن باز کشاد که من همه خلق آسمان و زمین را
از گناه عفو کنم الهی پاکه دعوی دوستی من کرد بود ٭ من نیز روی به وی باز کردم گفتم اگر از آن جانب عفو
بدین سان زین جانب نیز پشیمانی پدید نیست ٭ بگوی تا بگویم که ما بدانچه گفته ایم پشیمان نیستیم ٭ و
گفت روی بخدای باز کردم گفتم الهی روز قیامت داوری همه خلق بگسلانی داوری که میان من و تو هست
نگسلد ٭ و گفت چون بجان نگرم جانم کند در درد و چون بدل نگرم دلم کند در درد و چون بفعل نگرم قیامتم کند در درد
چون بوقت نگرم تمام کنی در درد ٭ و گفت الهی نعمت تو فاز است نعمت من پایهٔ نعمت تو منم و آن من توئی
و گفت الهی همه چیز تو با من گوئی من با خلق تو بگویم و هر چه تو مرا دهی من خلق ترا دهم ٭ و گفت الهی چه حرمت
تو خلق را من بدیرند تا آیند و بینند ٭ و از وی آید که کسی نبود با او نشسته و می گفت تو مرا چیزی
گفتی که در این جهان نباید من ترا جوابی گفتم که در همه دو جهان نباید و چنین بسیار بودی و جوابی داذی

وکسی طاهر نبودی و گفت الهی روز بزرگ پیغامبران تو بر منبرها نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان
بوند و اولیاء تو بر کرسیها نشینند از نور و خلق نظارهٔ ایشان بوند و بوالحسن بر یگانگی تو نشیند
تا خلق نظارهٔ تو بوند و گفت سه چیز از من بدست خلق مکو که من جان از تو ها گرفته ام بملک
الموت ندهم و بروز و شب با من نبی کرام الکاتبین در میان چه باید و سوال منکر نکیر اگر از نور
یقین تو با ایشان نها دارم تا بتوا بمان نیارند دست باز گیرم و گفت اگر بنده ی به مقامها یا کی حق بگذارد
هستی حق او هیچ آشکارا نشود تا مرحبا زو فرا گرفته است با او نه نهد و گفت الهی مرا بر مقامی
مدار که گویم خلق و حق و گویم من و تو مرا بر مقامی دار که در میان من نباشم همه تو باشی و گفت الهی اگر
خلق را بیازارم چون که مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا بیازاریم و تو با ما بئی و گفت این راه با کاست
چون چنین بود گفتم الهی ابتو دستی بزنم یا بتو بیاد اکردم در همه آفرینش یا فروشوم که با بینی کردم و صدق
این بود زیدم آن بیاشیم که کرامت تو مرا آمد ترسیدن آمد و روز و شب از من بر حذر بود که بر من گذر که
حضر علیه السلام که آمد بر حذر بود و گفت چه زد و بود بمنا بر ده الهی هر چه از آن من هست در کار تو
کردم و هر چه از آن توست در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد همه تو باشی و گفت هر همه جای مولای
تو ام و از آن رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سوم بر نفس
چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت و اینها را بتو از گفت دیگرها اجال نیست و جمله گام بر رفتم یک قدم از عرش
تا ثری بگذاشتم و دیگر از صفت نتوان کرد این با کسی بگویی که میان او و خدای حجاب نبود دل و جانش
بشنود الهی اگر میان بوالحسن و تو حجاب بودی که با بینی کز ندکانش خدای بودی تا من صفت تو
با او بگردمی که این خلق ندانسته اند و گفت اگر این رسولان و این شریعت بهشت و دوزخ نبودی که من
هم برین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و فرمان برداری از بهر تو چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکر تو
باد و چون دل من ترا یاد کند تن من فدای دل من باد و گفت الهی اگر اندامم درد کند شفا تو دهی چون تو ام مگر
درد کنی شفا که دهد و گفت الهی مرا که تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر برای تو زادم مرا صید آفرینه
از بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده و مرا از آن باز کن
که بندگانم و دوستیم جز برای تو بود و گفت الهی اگر تنی و دلی بودی از هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی
چنین آشفته که ترا شاید و گفت الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بر اهر د تا بینائی خویش نکنم
در زیر قدم او کنم نه هستند در وقت من تا جان خویش فدای او کنم یا از بن خواهد بود و گفت الهی مرا
بذین خلوت

بذین خلوت چنان نبودی که سرهنان گریبان برده ام که ایشان برده اند اگر بدیشان فرا نمودی که سر
بدان گریبان برده ام چه کردندی و گفت خداوندا مزد دنیا چندانک توانم از ذکر تو با فرخوایم زد فردا
هر چه خواهی با من بکن و گفت الهی رسول ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او تا جنازهٔ
هر دو بگورستان برند و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو
کشته شده باشند و من آن شهید خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خدائی
بود این درد برود و درد جستم نیافتم درمان جستم نیافتم یعنی این همه درد در دیگر جستم نیافتم
اما درمان یافتم و گفت هر همه کارها پیش طلب بود بیافت الا درین حدیث که پیش یافت بود
پس طلب و مریدانرا گفت نه دو پای آبله کردند و مردان نه آبله رسیدند تا مردانرا پای آبله کند و مردان
نشستگاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که خداوند گوید هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او
و هر که ترا خواهد که بایزیدی نیستش که هیچ جایش با دنیا و رم اکنون شما چه گوئید گفتند اگر نیست
بکند تا ترا خواهیم و گفت اگر بنده ای با از همه آفرینش ببرد پیش حق بایستد چنانک دو یکی بود من نیز
بر چیزی نیست بمقام مردان در ره واز و برسید تا که دو یکی چون بود گفت چنانکه خلق از پیش او برخیزد
او نیز در خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود و گفت کس بود که بهفتاد سال یکبار آگاه نبود کس بود که
به پنجاه سال کس بود که بسی سال کس بود که به بیست سال کس بود که بده سال کس بود که بهر هالی یکبار و کس بود
که به ساعتی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت و کس بود که احکام بر روی می راند و را از بن جهان و آن
جهان خبر نبود و گفت سا آسمان گویا که من مردی ام تا هفتاد سال معاملهٔ خویش و کرامتها بدرگ
چنانک تکبیر اول بخراسان بندی و سلام بکعبه بازدهی نه بر تا عرش به بینی زیر تا ثری به بینی چون در
نمازی باز بینی آن وقت بود که مردی باشی و گفت هر که درد دارد دنیا دست بیک مردی بر کند باید تا
از خدای آن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت هر کرا خداوند بدوزخ فرستد او دست
گیرد و به بهشت برد و گفت از خلقان بعضی بکعبه طواف کنند بعضی در آسمان به بیت المعمور طواف
کنند بعضی بر گرد عرش طواف کنند جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه کس نماز کند و
روزه دارد ولیکن مرد آن مرد بود که شصت سال برو بگذرد که فرشته هیچ ننویسد که او را از آن شرم
باید داشت از حق و حق را فراموش کند یک چشم زخم مگر که بخفتد آن چه مشاهده بود که گویند
در بنی اسرائیل کس بود که سالی بسجود بود و دو سال و گفت مشاهده این بود که این امن دارند

کی یکساعت فکرت این بنده با یک ساله سجود ایشان برابر بود و گفت باید که چون موج دریا بینی آتشی
از میان موج بر آید تن و دل دریا از آتش بسوزد درختی از میان سوخته برآید میوه بغایت
شود چون از آن میوه بخوری آب آن بکنار کاه دل آتش فرو شود فانی شوی چرا که این او و گفت
خدای تعالی بر پشت زمین بندگان هست که در دل او نوری گشاده است اگر یکذره از خویش آشکارا کند همه از عرش
تا ثری هست گذر در آن نور گیرند همه بسوزد چنانکه گنجشکی که با آتش فرا داری دانشمندی حاضر بود
گفت چیزی برسیدم از اماره آن گفت این آن زمان نتوانی دانست که بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار
بمیری و بشبی هفتاد بار و کاشکی درین چهل سال روزی چنین زندگانی کردی و گفت اگر گنج درا اندرون
بوستا اولیا بود چند ذره ای میان لحد نهادند او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت
خدایرا بر پشت زمین بندگان هستند که بیشتر از یکی در خانه تاریک خفته باشند لطیف بر روی کشیده بود
بر ستاره آسمانها را می بینند که در آسمان می گردند و ماه را همچنین می بینند و طاعت و معصیت خلق می بینند
که با سمان می برند می بینند که روزی خلقان از آسمان فرو می آید و ملایکه را می بینند که در زیر زمین گذر
می کنند و گفت کسی را که همگی او خدای تعالی فرا گرفته بود از موی سر او تا اخمص قدم او همه هستی خدای
اقرار دهد حکام دستن و مجاز رگ باش و نشستن و شنیدن و دیدن او بازآید که از بنیاد فرو می آید
میگوید الله و گفت مردان خدای تعالی همیشه بوده اند و همیشه باشند و گفت الست بربکم برخی
شنیدند که من خدای ام و بعضی شنیدند که نه من دوست شما ام و بعضی چنان شنیدند که نه مهمنم
و گفت خدای تعالی با اولیا خویش لطف کرد لطف شناء چون ذکر خدای بود و گفت هر که از خدای تعالی
نکرد خلق را نه بیند و گفت مثال جان مثال مرغی است که یک پری بمشرق دارد و پری بمغرب پای بیشتر سرا
و هر جانب که افکنی اشان نتوان نهاد و گفت دوست چون یاد دوست حاضر آید دوست را بیند خویشتن را نه
بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل درآید باید که از استغفار باید که نشستن را نشاید و گفت
جوانمردان خدای تعالی بدین جهان از جهان آشکارا نکنند و ایشان نیز هر چه آشکارا نکنند و
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی موسی را گفت کن نزانذ
زبان همه جوانمردان زین سوال خاموش گشت تا دلها خاموش نگشت و گفت چشم جوانمردان از غیب
خدا و تر بود تا چیزی بر دل ایشان افتد بجشند آنچ انبیا و اولیا جشیدند اندر دل جوانمردان ساری
در بود که اگر ذره ای از آن بار بافرینش برنهند نیست شود اولیا خویشتن را خرد میدارند تا آن بار بتوا
ند کشید

ند کشید و هلاک استخوان ایشان نریزد مگر بیامرزی و گفت چه مرد بود که مثال فتح او چون
مرغی نبود که خایه زرین بود مردی بود که حق تعالی او را برای سیر خود از راه مخلوق نبود
و گفت خدای تعالی بر پشت زمین بندگانی است که اگر خدای را یاد کنند همه شیران بول بیفکنند و ماهیان
در دریا از رفتن فرو مانند و ملایکه آسمان هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بدان روشن باشند
و گفت خدای تعالی بر پشت زمین بندگانی هستند که چون خدایرا یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد و زمین
بجنبید و آید خلق پندارند که زمین را زلزله است و گفت خدایرا بندگانی است بر زمین که نور او همه آفرینش
برافتد که خدایرا یاد کنند از عرش تا ثری بجنبید و گفت اگر آن محبت که در دل دوستان جمع کرده است
اگر قطره بیرون آید همه عالم از آن پر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش شوق که در دل دوستان
متمکن است ذره ای بیرون آید از عرش تا ثری همه بسوزد و هیچ بنماند و گفت سه جای ملایکه از اولیا
هیبت دارند یکی ملک الموت وقت نزع دوم کرام الکاتبین سوم منکر و نکیر بوقت سوال و گفت
آنرا که او بر دارد تا کی دهد که تاریکی در نبود تدریج دهد که هر چه گوید سود نبود میان کاف و نون و گفت
کرومی با اول خدای بود دانستند که آخر هم خدای بود خداوند را از ایشان که تا ذکر همی از بندگان
آنها اند که خدای ایشانرا بیافرید بدانستند که باول ایشانرا خداوند است تا آخر و آخر ایشان قیامت
و گفت تا آمنا خداوند و گفت بندگان آنرا که نور جوی و اول خود نیست با خر چون توان یافت که این راهی
است از خدای تعالی بنده آن راز نیابد مردی او را گفت آنجا که ترا کشتن خون خویش ریزی بر گفت
بگریی که آنجا که مرا کشتند از آفرینش هیچ کس نبود که چون جوانمردان بروی مباح است و گفت چون بعمر خویش
درنگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یکساعت دیدم و چون بمعصیت نگریستم عمر خویش دراز تر از
عمر نوح دیدم و گفت تا یقین ندانستم که رزق من بر او ست دست از کار باز نداشتم و تا عجز خلق ندیدم
پشت بر خلق نکردم و گفت جوانمردی بکناره بادیه فرا رسید بیاد سیفر و نگریست باز پس گشت گفت
من اینجا فرو نگنجم یعنی آنچ منم و گفت چنان باید بود که این ملایکه که موکلان شما اند با رضا ایشان باز
باز فرستید و یا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری آنچ باید ستردن
بستری آنچ در باید نوشتن در نوردی یا اگر نه چنان باید که شبانگاه آنجا باز شوند گویند که نه نیکی بود
نه بدی خداوند گوینده تا نیکی ایشان بشما نماییم و با شما بگوییم و گفت مرد از خدایرا اندوه و شادی بگیرد
اگر اندوه و شادی بود همراه او بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دیدنی خدا است و دست

داشتن بخدای است و آنکس که بوی نماید بخدا است و گفتن خدا است و شنودن خدا است. و گفت کس بود که
در سه روز یکبار شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی یکبار شود و باز آید و کس بود که در شبی یکبار شود
و باز آید و کس بود که در چشم زدنی یکبار شود و باز آید. پس این کس که بچشم زدنی بشود و باز آید قدرتی بود
و گفت تا خدای تعالی بنده را در میان دارد فکرتش از خلق جدا نشود و چون دل او از خلق جدا شود
در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی که در دلش فکرت نماند. و گفت خدای تعالی قادرست
که بنده را در یک موضع دارد و همه جایگاهی که آینه به همه جایگاهها دارد و بیک جایگاه بماند. و گفت خدای
تعالی مومنی را هیبت چهل ملک دهد و این کمترین هیبتی بود که داده بود و این هیبت از خلق باز پوشد تا
خلقان با ایشان عیش توانند کردن. و گفت اگر کسی بر اینجا نشست چشمش بلوح برافتد روا بود من ندیدم
و لیکن باینکه نشانش بمن باز دهند. و گفت اگر خدا برا خود شناسی علم با تو بود اگر با ایمان شناسی
راحتی با تو بود اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بود. خداوند تعالی ما را از کسانی کناد که دردی با ما بود
و گفت علی دهقان گفت مردی بیک اندیشه صواب که بکند دو ساله راه با از خدای باز بر افتند. و گفت
عجب دارم ازین شاگردان که گویند از بیش استاد بشنیدیم و لکن شما دانید که من هیچ کس را باستاد نگرفتم که
استاد من خداوند بود تبارک و تعالی و همه را احترام لازم گرفتم. نقلست که دانشمندی شیخ را گفت
خرد را و ایمان را و معرفت را جایگاه کجاست. شیخ گفت تو نیک اینها بمن نمای تا من جایگاه ایشان ترا نمایم
دانشمند را گریه افتاد و بگوشه بنشست. شیخ را گفتند مردان سینه کدام باشند گفت چون از مصطفی
صلوات الله و سلامه علیه گذشتی مردان بود که ویرا هیچ از بن در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید بعضی
از عالم امر باشی نه از عالم خلق. و گفت مردان آنانکه باشند سخن نگویند برتر باز آیند تا شنوند را
سخن فهم کنند. و گفت همه کسی همی نازد بدانچ داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفتش بکمال بود. و گفت خداوند را بهمت بباید دانست نه بپنداشت
نباید دانست که گویی من دانستم و بدانش خدا را چنان نباید شناخت که هر چند که دانش گویی کاشکی بهتر
دانستمی. و گفت چنان نیکوتر که از خداوند خویش بزندگانی ها بر ذره بمرگ. و گفت خدای تعالی چون
بنده را سوی خویش راه نماید سفر استقامت آن بنده در یکتایی او بود و سفرها و اقامت بر بود. و گفت
دلی که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفاش هم حق بود. و گفت هر که را خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه بدیده بود و شنیدنیها همه شنیده بود و کردنی کرده بود و دانستنی دانسته بود. و گفت
بری آسمان

بر آسمان و زمین طاعت با آنکه را این جوانمردان هیچ نبا بر زد. و گفت درین راه بازاریست ترا بازار جوا
۱۷۲ نمردان گویند و بازار راه خوانند شما آنرا دیده اید گفتند نه گفت در آن بازار صورتها بود نیکو چون روندگان
آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار بود و دنیا و آخرت بود بندگان که آنجا رسند
بمانند بخدا نرسند. بنده چنان نیکوتر بود که خلق را بگذارد و از خدای بخلوت در شود و سر بر سجده نهد
بدو با لطف کند بیگانگی خود بستاند و خویشتن برسد این همه بر وی در اندو او خود در میان نبود. و گفت
این علم را ظاهریست و ظاهر ظاهری و باطنی است و باطن باطنی علم ظاهر ظاهر اینست که علما می گویند علم باطن
آنست که جوانمردان با جوانمردان گویند علم باطن باطن از جوانمردانست با خود که خلق را بر آنجا راه نیست. و گفت
تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی. و گفت درویش
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و نه رغبت کند درین هر دو که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که او را باد آید نسبت بود
و گفت چنانکه از تو نماز طلب نکنند بیش از وقت تو نیز روزی طلب مکن بیش از وقت. و گفت جوانمردی
دریاییست به سه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت بر خلق سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق. و
گفت نفسی که از بنده بر آید بخدای شود بنده بیاساید نظری که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند. و گفت
از حال خبر نیست اگر خبر بود از علم بود تا بحق راه هست با حق کس را راه نیست. همه آفرینش در بو الحسن جای
گیرد و بو الحسن یک قدم در خویشتن جای نیست. و گفت از همه قومی که برادر بود و آن قوم با بزرگ جنید قومی را
بدوستی گرفت بر اسب نشاند که بند داد از علم غیب دهید. و قومی را بدوستی گرفت و از خلق جدا کرد و گفت
در گوشه بنشینید و روی بمن فرا کنید. و گفت مردان که بلا گیرند باکی گیرند نه بسیاری کار. و گفت اگر یک
ذره نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود که ترا ازو بباید شنید تا با او بباید گفتن. و گفت علما گویند
ما وارثان رسولیم و وارث رسول صلوات الله و سلامه علیه ما ایم که آنچ رسول را بود ما داریم. رسول
علیه السلام درویشی اختیار کرد درویشی اختیار ما است و سخاوت و خلق نیکو دنیا خیانت بود و اهی دار
بزد و راه تمامی خلق بود نه طمع بود در خیر از خدای دید و الخلقش عیش نبود اسیر وقت نبود هرچه
از خلق ترسند نترسند هرچه خلق بدان امید دارند او ندا شت هیچ غم نبود این جمله صفت جوانمرد است
رسول علیه الصلوة و السلام دریایی بود حد که قطره از آن بیرون آید همه آفرینش غرق شود درین قافله
که ماییم مقدم حق است آخر مصطفی است علیه السلام در میان کتاب و سنت است و مقام صحابه اند خنک
آنانکه درین قافله اند جانهاشان بایکدیگر پیوسته است که جان بو الحسن با آفرینش پیوند کرد. و گفت هر چه

بیاید کرد تا بر بینی که بشناسی و بس بباید دید تا بینی که بشناسی ٭ و گفت دعوی کنی معنی خواهند چون معنی
بدید آید سخن نماند که از معنی هیچ نتوان گفت ٭ و گفت خدای تعالی همه انبیا و اولیا را تشنه در آورد
و تشنه ببرد ٭ و گفت این آن دریاست که اینجا کشتی باز دارد و صد هزار کشتی بر خشک این دریا غرق شد
که یکی بدریا نرسید تا اینجا چه باز دارد اینجا خدای ببرد ٭ و گفت رسول صلوات الله و سلامه علیه در بهشت
شود خلقی بیند بسیار گوید الهی اینان بچه آمدند گوید برحمت ٭ و گفت همه برحمت خدای در شوند در
در شود و همه بشفاعت انبیا و اولیا در شوند بر در شود جوانمردان بخدای در شوند ایشان را براسی برد
خدای تعالی که درا ز راه خلق نبود ٭ و گفت هزار منزلست بنده را بخدای اول منزل کرامات است اگر بنده مختصر
همت بود هیچ مقامات دیگر نرسد ٭ و گفت راه دو است یکی راه هدایت دیگر راه ضلالت آنچه راه ضلالت است
آن راه بنده است بخداوند ٭ و آنچه راه هدایت است آن راه خداوند است به بنده ٭ پس هر که گوید بنده رسیدم نرسید
و هر که گوید برسانیدند رسید ٭ و گفت هر که او را یافت بنماند و هر که او را یافت بنمرد ٭ و گفت یک ذرهٔ عشق
از عالم غیب بیامد و همه سینهها را جستجو کرد و محرم نیافت هم باغیب شد ٭ و گفت در صد سال یک مخمر
از رحم مادر بیاید که او را یگانه مادر باشند ٭ و گفت او را مردانی باشند که شرق و غرب عالم و تری در گوشهٔ سینهٔ
ایشان بدید نیاید ٭ و گفت هر آن دل که بجز خدای تعالی در آن چیزی بود اگر همه طاعت بود آن مرده است ٭
و گفتند دل چگونه است گفت چهل سالست تا میان من و دل جدائی انداخته اند ٭ گفت مادر فرزند را چند
بارها گوید مادر ترا بمیراد بنتوانم مرد و لکن در آن گفت صادق بود ٭ و گفت هیچ چیز در راه خدای دشوارتر است
از حق نگاه داشتن و زبان از خلق و پاکی در کار ٭ و گفت هیچ چیز میان بنده و حق حجاب نتواند کرد مگر نفس
همه کس از نفس بنالیدند بخدای و پیغمبران از نیز بنالیدند ٭ و گفت این دین را از شیطان نگذ فتنه است که از
دو کس یکی عالمی بود نا حریص و زاهدی از علم برهنه ٭ و گفت صوفی با بازنی برنا در خانه کنی سلامت یابد اگر
با قرائی در مسجد کنی سلامت نیابد ٭ و گفت اگر ابلیس ایمن نباشید که وی به هفتصد درجه در معرفت سخن گوید
و از کارها بزرگتر ذکر خدای است و سخاوت و پرهیز و صحبت نیکان ٭ و اگر هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان
یکی را ببینی آن روز سودی نیک کرده باشی ٭ و گفت اگر مومنی را زیارت کنی باید که ثواب آن صد حج پذیرفته بینی
چه زیارت مومن را ثواب بیشتر است از هزار دینار که بدهی و بدرویش دهی ٭ چون زیارت مومنی بکنی باعتقادها گیرند
که خدای بر شما رحمت کرده است ٭ و گفت قبله پنج است قبلهٔ مومنان خانهٔ کعبه است ٭ و بیت المقدس قبلهٔ دیگر
پیغامبران و دیگر امتان بوده است ٭ و بیت المعمور است با آسمان که آنجا جمع ملایکه بوده ٭ چهارم عرش است که قبلهٔ
دعاست.

دعاست پنجم قبلهٔ جوانمردان خدای است ٭ فاینما تولوا فثم وجه الله ٭ و گفت این راه خدای همه بلاء
خطرست ده جای نه بهشت یا زده جای شکرست ٭ و گفت تا بنجویند نیابی و چون آنچه تو جوئی چون یافته بنه باز
و چون تو بود ٭ و گفت از علم بهره مندتر آنست که ار بندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است ٭ و گفت
چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خدای عزّ و جلّ عزّ خود فرا آن بنده دهد تا بنده بعزّ او عزیز شود
و گفت عرضمندان خدای را بنور دلیل ببینند و دوستان بنور یقین اما جوانمردان بنور معاینه بینند ٭
پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم ٭ و گفت کسانی بودند که نشان یافتند
و ندانستند که یافت حجابست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و نیز ندانستند که مشاهده حجابست
و گفت همه بدل همی اندیشهٔ حق و باطل را بینا و را از رسیدگان شماریم ٭ و گفت من نگویم که کار نباید کرد
ترا باید دانستن که آنچه میکوشی کنی تو میکنی یا تو می کنند ٭ این بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند کند
چون سرمایه با خداوند می تو باخانه شوی ترا با اول خداوند است با آخر هم خداوند است در میانه هم خداوند است
بازار تو از او رواست تو و همه که نصیب خویش باز نا ربینی و را بر انجا راه بینی ٭ و گفت همه مجتهدان از سه
حالت بیرون نبود یا طاعت نفس بود یا ذکر زبان یا فکر دل این همه چون آبجوی بود که بدریا در شود در دریا
گم باید تا آید این سه تمام بود زآنگاه که در دریا پدید آید جملهٔ معاملهٔ تو و از جوانمردان آن بود که بفعل
خویش وانشتی که فعل تو چون چراغ بود آن دریا چون آفتاب ٭ آفتاب چون پدید آمد چراغ چه حاجت بود ٭ و
گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او مرقع و سجاده نتوان دید بنه بر دعوی بیرون آید او را گوفته کرده اند
هر چه خواهی کن با تن چیز بود که نفس و جانی نبود ٭ روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم خداوند است ٭
چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود ٭ او مرا سخت گرفته است او را سخت تر ٭ و گفت اخدای
بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی اگر گوید بتو دهم بگوی که داد از او دهم صفت خلقت
گو الله نه جان الله نه خواست الله نه همه چیز الله ٭ مستی آنکس را نیکو بود که می خورده بود ٭ و گفت تا کی گوئی
صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله یا بگوی الله نه خویشتن را بگوی الله بسزای او ٭ و گفت کسانی همی
آیند و اگناه بعضی می آیند و طاعت نه آن طریقت که با این هیچ دو نگنجد نه هر دو را فراموش کن چه ماند
الله ٭ و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را و اخویشتن بیند در بین دو جای یافت در افتد ٭ و گفت
خلق بدان چیز رسند که چیزی انجا برند که سزای آنجا بود و یا از انجا با اینجا چیزی آورند با غرب باشد ٭ و گفت
امام آن بود که بهر راهها رفته بود ٭ و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمد است

تا از ان تو آنجا چه زیادت آید و کرد ز جه افرازی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضا نبود از علم
چندان بس که بدانی که او تراچه فرموده است از یقین چندان بس که بدانی که آنچ روزی تست بتو آینه از زهد
چندان بس که بدانی که آنچ میخوری روزی تست تا نگوئی که این بخورم آن نخورم و گفت خدای تعالی از جمله
چندان نیکوئی مقام او بعلیین بود اگر بخاطر او فرا آید که از رفیقان من کسی بایستی که این مرتبت بدیدی
او را بیک مردی بر نسند و گفت هفت آسمان و زمین بشماری بر خدای را ندانی راه بر تو دراز شود یقین
بورز تا راه بر تو کوتاه بوده و گفت در هر با ینتغ کوی لا اله الا الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی
کنایت بود مگر بر آب گذر کردانی پدر پاکن از حول خویش بر آب کنایت کن تا آنک ازغی تو آیند آنند که عاشقان
و مستان و سوختگان زعیبا اند و گفت چون ذکر نیکان کنی ببینید نیاید رحمت بارد و چون ذکر خدای
کنی سبیغی بیز بدید آید و عشق بارد ذکر نیکان عام را رحمت و خاص را غفلت و گفت مومن از همه کسی
بکلم بود مگر از سه کس یکی از خداوند جل و علا دوم از مصطفی علیه السلام سوم از مومن که پاکیزه بوده سفر
پنج است اول پای است دوم بدل است سوم بهمت است چهارم بدیدار است پنجم در فنا نفس است و گفت بر پیش
دیکر پیمر تا غایت مردان بودیم در ان غایتها دیدم که همه مردان خدای در ان زمین نماز بودند نمازی مردان
غایت مردان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند بر افتد نمازی خویش ببینند و گفت مردانی که از بر خدای
شدند چیزی از خدای بر ایشان در آمد چه بینیشان ربود ازیشان فرو رفت نماز و روزه و زکوة و تسبیح
و دعا همه از ایشان فرو رفت که از خداوند دیدار بجایگاه بگرفت یعنی طاعت که بعد ازین کنند نه ایشان کنند
بر ایشان روز کم نزاد مرد در شرع روز دیگر بدید آید که شرع در دو روز ده و گفت صوفی را نود و نه عالم است
یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند نود و هشت دیگر را در وی سخن نیست دیدار نیست
و گفت صوفی را روزی است که آفتابش حاجت نیست و شبی است که ماه و نه ستاره که به ماه و ستارهش حاجت نیست
و لیستی است که بهشتش حاجت نیست و گفت اگر حق او را خواهد اهش که تا پدید بین راه بروی کوتاه بوده و
گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی خدای بوده و گفت هر که غایب است بهر آرزوی گویند آنکس که حاضر است از و
هیچ چیز نتوانند گفت و گفت خدای تعالی بر خلقها اولیا خویش را نیز خاصی گرده است که از آن نور بینائی کنند
و بر سر ان بنا بینائی دیگر کنند از نور تا بجایگاهی که همی او خدای بوده و گفت خداوند از هستی خویش
چیزی در مردان خود بدید کرده است اگر کسی گوید این حلول است گویم بنین نور الله یهدی اهدنا خلق الخلق
فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و گفت خداوند بنده را که بخلق راه واکشاید چون خواهند که بروز در یکانکی

او برود

او برود و بنشیند از سفر و مستغنی بوده و گفت چون بنشیند کسی که سوخته بود با آتش و غرقه بود
بدریا و گفت درویش آن بود که در دل او اندیشه نبود و می گوید و گفتارش نبود می بیند و دیدا رش
نبود و می شنود و شنوائیش نبود میخورد و مزه طعامش نبود و حرکت و سکونش نبود و اندوه و شا
دیش نبا شده و گفت این خلق بامداد و شبانگاه در انند که میگویند تا میجوئیم و لکن تا بنده آنست
که او را جوید و گفت مهری بر زبان نه تا نگوئی جز از خدای و مهری بر دل بر نه تا نیندیشی جز
از خدای و مهری بر معامله نه تا نورزی کار جز باخلاص و مهری بلب و دندان نه تا نخوری جز حلال
و گفت چون دانشمندان گویند من نیز چنین باشند تو ایشان چنین باشند تو جهد بکار باش و گفت تا نباشد
همه خود شما باشید خدای تعالی میگوید این همه خلق من آفریده ام و لکن صوفی من نیافریدم یعنی
معدوم آفریده نبود و معنی دیگر آنست که صوفی از عالم امر است نه از عالم خلق و گفت صوفی تنی است
مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته و گفت یک نفس با خدای بر زدن بهتر است از کردار خلق همه
آسمان و زمین و گفت هر چه برای خدای تعالی الخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریا و گفت کار چون شریعت
چون دست برکردنش فرا گیرد چون زنی رو باه شوده و گفت بهار گفتند چون مرد بعلم بیرون آید چها تکبیر در کار او کن
و او را از دست بگذار و گفت آن راه که بهشت رود نزدیک است و راه که بخدای شود دور است و گفت
باید که هزار بار بمیری تا زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری و گفت چون بشنی خویش
بوی دمی او نیز هستی خویش بتو دهد و گفت باید که با تن را ابلیس بر افتد از رفتن و یا تن را از نشستن
و یا دل ترا از اندیشه هر که سفر زمین کند با تن را ابلیس بر افتد و هر که سفر آسمان کند دلش را ابلیس بر افتد
من سفر آسمان کردم تا بر دلم ابلیس افتاده و گفت هر که تنها نشیند و با خداوند خویش بود علامت آن
بود که او خدا را دوست دارد و هر که در میان خلق نشیند و با خدای او را خوش بود علامت آن بود که
خدای او را دوست دارد و گفت استاد ابو علی دقاق گفت از عهد آدم علیه السلام تا یقیامت کس راه
نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا ابر از انبیا و اولیا خوار نیامد که آن راه که بنده بخدای شود مغیلان
گرفته است آن راه که از خدای به بنده آید تجلیست و گفت چون ترا بر تو آشکارا کنند شهادت است معرفت و
کرامت خرد و همه مخلوقات بر تو آشکارا کرده بود چون ز خویشتن را بر تو آشکارا کنند این را صفت نبوده
و گفت خدای تعالی لطف خویش برای دوستان دارد و رحمت برای عاصیان و گفت بلخداوند خویش
آشنا کرد که غریبی که بشهر بیگانه رسد که آشنائی دارد باکی آنجا قوی دل تر بوده و گفت دوستی خداوند

در دل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هرکه دنیا و عمر بسر کار خدای در نتواند کرد گو تمنا
مکن که در عقبا متمنی ترا بر صراط بگذرند و گفت بدان شخصی که بکجا می شوی گفت بحجاز گفت آنجا چکنی
گفت خدایرا طلب کنم گفت خدای خراسان کجاست که بحجاز باید شد رسول صلی الله علیه وسلم گفت طلب
علم کنید اگر بچین باید شد و نگفت طلب خدای کنید و گفت یک ساعت که بنده غافل بود بر خدای
گرامی تر است از بسیاری سالها که نماز کند و روزه دارد این آفرینش خدای همه دام مومن است تا خود بچه
دام او را رسد و گفت هر آنکس که روز بشب آرد که مومنی را نیازرده بود آن روز با پیغمبر زندگانی
کرده بود و اگر مومنی را بیازارد خدای تعالی آن روز طاعتش فرا نپذیرد و گفت از پس ایمان که خدا
بنده را دهد هیچ نعمت بزرگتر از دلی پاک نیست و زبانی راست و گفت هرکه با این جهان از خدای و رسول
و پیر از شرم دارد بدان جهان خدای تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را خدای را هست اول
با علم محبره و یا مرقع و سجاده یا بیل و دشنه و الا فراغ نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس داران که
مرقع داران بسیارند راستی ای باید جامه چه بود که پلاس داشتن و جو خوردن کسی مرد بودی
فرعون و هامان نیستی که مرد بودندی که همه پلاس دارند و جو خورند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من دعوی
نکردم من گویم الله و بس و گفت اگر همه عمر خویش یکبار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن گریی که اگر
عفو کند حسرت بر نخیزد که چرا خداوندی را چرا بیازارم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان لال
بود و بگوش کر بود تا او صحبت را و حرمت را شاید و گفت طاعت خلق به سه چیز است تن و زبان و دل و ازین
سه گانه یکی باید که دایم بخدای مشغول بود تا که ازین جهان نشود بی حساب ببهشت رود و گفت هرکه
یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوه در راه حق بباید خورد و گفت قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق اندوه را
نصیب جوانمردان نهاد ایشان نیز قبول کردند و گفت در راه حق رفتن چندان خوردن بود که هیچ کس
نداند چون پیدا نشستند خوردنی بود نه نمک و حکایت کردند از شیخ بایزید که او گفت ز بس هر کاری نیک
کاری بد بکن تا چون چشم تو بر آن افتد بدی بینی نه نیکی و شیخ گفت بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی
و خدایرا یاد کنی و بس و گفت جوانمردان دست از عمل باز ندارند تا عمل دست از ایشان باز ندارد و گفت
چون خدای تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو کنی و او نپسندد و گفت اگر
یک قطره از دریا احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کس چیزی خواهی و با کس گویی و شنوی و کس را
بینی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که شبانروزی ترا با کسی خصومتی بود و گفت که از روزه بزرگتر

لکن کبر بحسد

لکن کبر بحسد از دل بیرون کردن بنده گرانتر است که دل جای نظر خداوندست و گفت معرفت هست که از شریعت
دوتر است معرفت هست که با شریعت برابر است معرفت هست که با شریعت آمیخته است مرد باید که هر سه
دیده بود تا با هر کسی از آنجا گوید که او بود و گفت یکبار خدایرا یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر
و گفت دیدار آن بود که جز او را نبینی و گفت کلام نه مشاهده نبود و گفت جهد مرد از چهل سال است
ده سال رنج باید برد تا زبان راست شود و ده سال رنج باید برد تا این گوشت که بر تن ما رسته است از ما فرو
شود و ده سال رنج باید برد تا دل راست شود پس هر که چهل سال قدم زند بدعوی راستی سزاوار آن بود
که بانگی از خلقش برآید که دراز موا نبود و گفت بسیار گویید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگویید
و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین بر گیرید و منهید و گفت هرکه خوشی و حلاوت سخن خدای را چنین
ازین جهان بیرون نبرد و را چیزی نرسیده باشد و گفت با خداوند بهلا به نبود با خلق مدارا با مصطفی علیه السلام
خردمند با خداوند ناپاک برآمد او نه پاکست و کسی که او ناپاک بود ناپاکان را دوست دارد و گفت این راه اول
کافتن راه دیوانگانست راه مستانست با خدای مستی و دیوانگی و با کی سود دارد الله الله از میان جان
صلوات محمد علیه السلام از بن گوش و گفت ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی و گفت باید
که در محبت او چشم خویش خون بینی و دگر باید که از هیبت او بول خویش خون بینی دگر باید که در بیداری استخوان
بگدازد و باریک شود و گفت خدایرا چنان یاد کنی که دگر یاد نباید کرد یعنی فراموش مکن تا باز یاد نباید
آوردن و گفت غایت مرد از سه است یکی آنست که خویشتن همچنان داند که خداوند او را داند و کسی
بنشیند که او همچنان داند که خداوند او را داند و یکی آنست که تو باشی و او باشد یکی آنست که تو نباشی همه او بود
و گفت سخن مگویید تا شنوند سخن خویش خدایرا ببینید و سخن مشنوید تا گویند سخن خدایرا ببینید و
گفت هرکه یکبار گفت الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت الله بر چه تو بینی که میگویند شاخداوندست
و گفت هرچه جوانمردان اندوهی بود که هیچ دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که او را یاد کنند
بسزا او نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود هیچ زیان ندارد و اگر همه جامه دنیا
داری و اگر پلاس پوشیده داری که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نبود و اگر ترا از دنیا چیزی
نبود و دل تو با خدای تعالی نبود ترا از آن هیچ سود نبود خویشتن را با خدای بینی فنا بود و چون خدایرا
با خویشتن بینی فنا بود و چون خدایرا بینی و خویشتن را بینی بقا بود و گفت هرکه یاد این خلق کرد ذل بینی
با خداوند عزت هرکه با این خلق مرد است با خداوند مرد نیست که ذل است و گفت کبر هست که همه هلند که بر گیرد

و همه بکذرانند که به بینید و کس هست که اگر خواهند در شوند و اگر خواهند بیایند و کس بود که چون در شوند
بکذارند که بیرون آیند ه و کفت خدای تعالی خلق را از فعل خویش آکاه کرد اگر از خود آکاه کردی لا اله الا الله
کوی نماندی یعنی عرفت شدندی ه و کفت صوفی در کیی که در دریا باشد ایستاده بود بر سر حسنات ندانم
در پای نعلین ندارد در تن جامه ندارد و آفتاب در مغز سرش تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانک
پایش را بر زمین قرار نبود و تاب در دلش می آید که در ایستادن قرار نیابد و از بس بشنیدن قرارش
نبود و از بس باز آمدن راه نیابد متحیر مانده باشد در بیابان ه و کفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین
کس با وی یک تار موی موافق نبود ه و من نکویم غریبم من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد
و کفت آنکس که تشنه خدای بود اگر همه آفرینش خدای است بوی دهی سیر نشود ه و کفت غایت بند
و خدای سه چیز است یکی آنست که بر دیدار بنینند کویند الله دوم آن بود که خویشتن کم بینند الله ه
سوم آن بود که از و باز کویند الله ه و کفت خدای را با بنده چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال
و بزبان اگر تن را خدمت فرمایی و زبان ذکر یا راه رفته نشود تا دل بدو هاند می و سخاوت کنم که این
چهار چیز دادم و چهار چیز از وی در خواستم ه هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یکانکی ه پس کفتم
مرا بهشت میندهد و بدوزخ بیم مکن که این هر دو سرای دیگرانراست و مرا تو بی ه و کفت مردمان سه گروه
اند ه کروهی آنند که نه آزرده با نوا آزار دارند ه و کروهی آنند که نیازاری بیازارند و کروهی آنند که بیازاری
نیازارند ه و کفت این غفلت در حق خلق رحمتی است که اگر چند ذره ای آکاه شوند بسوزند ه و کفت خدای
تعالی خون همه پیغمبران بریخت و باک نداشت خدای این همه شمشیر پیغامبران در افشاند و این تازیانه بهمه
دوستان در افشاند و خویشتن را هیچ فرا ندهد عیار است عیار ه برو تو نیز عیار باش دست بدو زاو
فراهم نه و کفت خدای تعالی هر کسی را بچیزی کار خویشتن باز کرده است خود را بهیچ کس فرا ندهد ه ای جوانمردان
بروید و با خدای مرد باشید که شما را بچیزی از خویشتن باز کند ه و کفت ای بسا کسها که بر پشت زمین
می روند و ایشان مردکانند وای بسا کسها که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندکانند ه و کفت دانشمندان
کویند که پیغمبر علیه السلام نه زن داشت و یک سال قوت نهادی از بهر فرزندانش ه شیخ کفت این همه بود
و لکن شصت و سه سال بود در این جهان که دل او از این جهان و از آن خبر نداشت این همه بر روی رفت و او کی
خبر داشت از خدای داشت ه و کفت از هر جانب که بنکری خدا است اگر زبر نکری او ست و اگر زیر نکری و اگر از دست
راست و چپ بنکری و پس نکری خدای است ه و کفت هر چه در هفت آسمان و زمین هست بنفس تو اندر است کسی
باید که

باید که به بینید ه و کفت هر که را دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باشد و محبت در آید و آن خاکستر
۱۷۷ بر کیرد و آسمان از وی بر کند اگر خواهی که بیینند باشی آنجا تو از دیده و اگر خواهی که شنوند باشی آنجا تو از
شنید و اگر خواهی که چشند باشی آنجا تو از چشید ه مجردی و جوانمردی از آنجا می باید تو خفت ه و کفت
اگر جایگاهی بودی که آنجایگاه نه او را بودی یا اگر کسی بودی که آن کس نه او را بودی ما در آن جایگاه این کار
با آن کس بکردیمی ه و کفت قدم اول آنست که کوید خدای و دیگر نه ه و قدم دوم آتش است ه و قدم سوم سوختن
و کفت هر ساعتی می آیی بسته کناهی در کردن و کاهی می آیی بسته طاعتی در کردن ه و تا کی کناه و تا کی طاعت
کناه را دست بپشت باز بند و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت را دست بپشت باز بند و سر بدریای بی نیازی فرو ده
و در نیستی خویش فرو برو و هستی او بر آور ده و کفت در شب باید که بخسبیم و در روز باید که بخوریم و بخرامیم
بی همنزلکی بر سیم ه و کفت اگر جبرئیل از آسمان بانک کند که شما نبود و نباشید شما او را بقول صادق دارید
و لکن از مکر خدای ایمن مشوید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان ه و کفت تا دیو فریب کاینجا خداوند نماند
جز دیو بتواند فریفت خداوند بکرامت بفریبد اگر بکرامت بفریبد بخویشتن بفریبید جوانمردیست ه و
کفت در غیب دریاییست که ایمان همه خلق جز نکاهی است بر سر آن دریا باد همی آید و موج همی زند که این کنار
با آن کنار کاه از آن کنار با این کنار آرد که بر سر دریا ه و کفت جوانمردی زبانی است نه کفتار بینایی است
نه دیدار تنی است نه عمل و دلی است نه اندیشه چشمه ای است نه دریا نه نهایت ه و کفت عالم علم برکرفت زاهد زهد
برکرفت عابد عبادت با آن و ابتدا شد تو پاکی بر کیر و پاکی پیش او شو که او پاک است ه و کفت هر که را زندکانی
با خدای بود بر نفس و دل و جان خویش تا در نبود وقت او خادم او بود بینایی و شنوایی او حق بود و هم
در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود بجز حق هیچ نماند قل الله ثم ذرهم ه و کفت اگر کسی ترا
بر سد که فانی باقی را ببیند بکوی که امروز درین سرای فنا بنده فانی باقی را می شناسد فردا این شناخت
نور کردد در بقا باقی را ببیند ه و کفت اولیا خدای را نتوانند دید مکر کسی که محرم بود چنانک اهل ترا کسی
نتوانند دید مکر محرمی ه و مرید هر چند پیر را حرمت بیش دارد دیدار در بیشتر دهند ه و کفت همه کسی ماهی
در دریا کیرد این جوانمردان بر خشک کیرند و دیگر کشت بر خشک کنند این جوانمردان بر دریا کنند ه و کفت
اگر آسمان و زمین ترا از طاعت باشد انرا قدری نبود اگر در دل تو انکار این جوانمردان بود ه و کفت هزار
مرحله این جهانی را ترک باید کرد تا بیکی از آن جهانی برسی ه و هزار شربت زهر باید چشید تا یک شربت حلاوت
بچشی ه و کفت دریغا و هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنک و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن

غفلت بخاک حرمت فریفته شوند که یکی از ایشان برهنگی دین را نمی شایند . و گفت زندگانی در بن و کشت
مشاهده درون مرگست و پاکی درون مرگست . وفا و بقا در وی مرگست . و گفت چون حق پدید آمد
بجز از حق هیچ بنماید . و گفت با خلق باشی با تو باشی و تلخ وانی چون خلقیت از تو جدا شود زندگا
نیست با خدای بود . و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد . و گفت آنکس که نماز و روزه بسیار
بخلق نزدیک بود و آنکس که فکرت کند بخدای نزدیک بود . و گفت هفتاد هزار درجه است از شریعت تا
بمعرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا حقیقت . و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه
بار بودن که یکی بقال عمری باید همچون عمر نوح و صفائی چون صفا محمد علیهما السلام . و گفت معنی دل
سه است . یکی فانی است دوم نعمت سوم باقی است . آنکه فانی است او کاه درویشی است و آنکه
نعمت او توانگریست و آنکه باقی است او حضرتست . و گفت عمر اندر تن است نه دل نه زبان . و بس
ما وی این هر سه مرا خدا است . و گفت عمر اندر دنیا است و نه آخرت ما وی این هر دو مرا خدای است . و گفت بس
خوش بود لکن بسیار کار که همه خلق آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود . و گفت کار کشته
بسیار است و لکن برنده نیست و بردن بسیار است و لکن سازنده نیست آن یکی بود که کند و برود و سبارد
و گفت عشق بهره [illegible] نیست اندر دریا که خلق یاد دارد که زو نیست آتشی است که جان را در وی که زو نیست آورد و بردی
استکه [illegible] راد ران خبر نیست . و گفت هر آنچ بدین دنیا باز نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و دیگر نیاز
و گفت عرایان میگویند خدای را بدلیل باید دانست بل که خدای را بخدای باید دانست بخلق و چون دانی
و گفت هر که عاشق شد خدای را یافت و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد . و گفت هر که بنشیند و
با خلق نشیند بلخدای نشیند و هر که با خدای بنشیند عارفست . و گفت هر که در لوح محفوظ است
نصیب لوح است و هر چ خلق است نصیب جوانمردان نه آنست که بلوح درست . خداوند تعالی خداوندی
همه در لوح بگفت تا جوانمردان چیزی گویند که در لوح نباشد گویی این ایشان بوذن . و گفت این
نه آن طریقتست که زبانی بود که بدان اقرار آورد یا بینائی بود که او را ببیند یا شناختی بود که او را
شناسد یا هفت اندام [illegible] اه است همه از آن اوست و جان فرمان اوست تا جا خدا است و بس . و گفت
کسانی درین امت که بتفسیر قرآن مشغول بوده اند جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوده اند . و گفت عالم
آن عالم بود که بخویشتن عالم بود عالم نبود آنکه بعلم عالم بود . و گفت خداوند تعالی قسمت خویش بیش
خلقان بنهاد هر کسی نصیب خویش برگرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود . و گفت در غم اندوه همه کار بد
تا باشند که

تا باشند که ببر آید و تو بنشینی و میگوئی که عاقبت بدان ز دولت رسی که گویند شجرا میکریمی . و گفت اندوه
بچه بدست آید گفت آنکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی که اندوه
١٧٨ او فرا [illegible] صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بشدند و خواستند که او را بدانند و راه
او و همه بران بجستند و جز اندوه او دامن دولت ایشان نگرفت . و گفت در جوانمردان اندوهی است که بدو
عالم در نگنجد . و گفت اگر عمر من چند عمر نوح بود مرا ازین راستی بد نشود . و آنچ من ازین تن دانم اگر خداوند
این تن با انس [illegible] دادی من این تن بنهاده باشد . و گفت از نام بزرگ گفتند که همه خود بزرگ است
نام بزرگ در روی نیستی بنده است چون بنده نیست گشت از خلق بشد نام آن دوست یکی بود . و پرسیدند
از مکر حق گفت از لطف اوست لکن مکر نام کرده است که کردار او با اولیا مکر بود . و پرسیدند از محبت
گفت غایتش آن بود که هر نیکی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او کند بدان بسیار آمد و اگر بغداد دریاها
شراب بحلق او ها کند سیر بر نیاید و نعره هل من مزید میزند که گویند زیادت هست . و پرسیدند از اخلاص
گفت هر چه [illegible] بجای اخلاص و یا خدای دارد تو چه ای اینجا . و پرسیدند که جوانمرد چه بداند که او جوانمرد
گفت بدانکه اگر خداوند هزار کرامت بر او براذر او بکند و با او یکی کرده بود آن نیز هابر دو بر آن نهد تا آن
بنه او را بود . و پرسیدند که ترا خوف هست گفت مردان را از خوف مرگ نبود همه وعیدی که با این خلق کرده است
از مرگ و قیامت و دوزخ در آنچ من چشیده ام ذره نبوده . و همه وعده که این خلق را کرده است از راحت
ذره نبود از آنچ من چشم دارم . و گفت اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت که با بوالحسن کردی چه خواهید
هر کس چیزی میگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی گویم همه ایشان خواهم . و گفت
با دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری یا خدا ترا گفت خدای مرا دوست دارد گفت پس برو و بگفت
اکنون کی ترا دوست دارد بر او کردن . و روزی شاگردی را پرسید که چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم
گفت دلی که هیچ یاد در وی نبودی . پس گفت چه بایستی گفت ندانم گفت جهانی پر از مردم همه چون بویزید
و یک روز که را گفت اگر [illegible] بکسلد چکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندد . و پرسیدند که فا
وحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت خواستم آنچ گفت خدای گفت ای محمد من از آن بزرگ ترم که ترا گفتم
مرا بشناس و تو از آن بزرگ تری که ترا گفتم خلق را بمن دعوت کن . و پرسیدند که نام او بچه برند گفت بعضی
بفرمان برند بعضی بنفس برند بعضی بدوستی برند بعضی بحروف برند که سلطانست . و گفت اگر جنید و شبلی را
سوال کنند و از ایشان پرسند که شما چگونه در دنیا آمدید و چگونه بیرون شدید تا نشانه از بیرون شدن

خبر دارند نه از درآمدن و رحال فرشتند در سر شیخ ندا کردند که صدقت راست گفتی که اگر از هر دو بر سند
نمی‌بینی گویند کسی که همه خدا را داند از چیزها دیگر خبر ندارد گفتند شبلی گفت الهی همه خلق را نابینا
تا بجز من کسی ترا نبیند شیخ گفت الهی همه خلق را بینا کن تا که ترا ببینند و کر ا بینند گفتند دعوی
بترست یا گناه گفت دعوی خود گناه است گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند صبر
کنیم تا بیدار کردیم گفت عمر یک نفس باز آورد و آن چنان زدن که از یک نفس میان لب و دندان سینه است
گفتند نشان بندگی چیست گفت انکه سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه بود گفت ابر از رنگ سیاه
رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت انک شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر یک ترا
یکی بود که در توحید همه یکی بود تو در توحید کوش چندانک توانی اگر در راه فرو شوی تو بر سود باشی
باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز تشنه‌ام و برد ابر دمی نرم گفتند این چگونه باشد
گفت همه اندیشه که دون خدای اندر دو آید آنرا از دل بیرون رانم که من بر مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست که کسی
که در مملکت برای چه آفریده است و از وجه خواستناست یعنی بوالحسن خبردار حقست من در میان نمانده
ام لاجرم هرچند در رد نشکیرم گویم خداوندا این را بها دین من مکن و گفت پنجاه سالست تا با خداوند صحبت
داشتم که آفریده را بدان راه نبود نماز خفتن بکردمی و این نفس را بدو پای برپا داشتمی و روز تا شب بر طاعت
باشتمی و درین مدت ننشستمی بر دو پای نشستن تمکن تا از آن وقت که شایستگی پدید آمد تا طلبه در خواب
شد بوالحسن در بهشت تماشایی کرد و بدوزخ در می‌گشت و هر دو سرای مرا یکی شد و با حق همی بودم تا وقتی
که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد که این آنجاست که خرمن همه خلق از تو است ازانجا بجستم و در قعر دوزخ شدم
و گفتم این جای منست با سینه دوزخ با اهلش به زمیت شد نتوان گفت که چه دیدم ولکن اندیشیدم
که مصطفی علیه السلام عتاب کند که امتم را فتنه کردی و گفت این طریق خدای نخستین بار زبود دیس
خلوت بر اندوه بر دیدار بر دیداری و میان نماز بشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتم
که خلق آسمان و زمین را در آن برخی بودی چون بیداری پدید آمد آن همه را بقضا کردن حاجت بود و
گفت از چهل سال باز نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمانان و ما در آن طعام طفیلی بودیم چنین
باشد اگر جمله جهان لقمه کنیم و در دهان مهمان نهیم هنوز حق او نگزارده باشیم و از مشرق تا
بمغرب بروید تا یکی را برای خدای زیارت کنید هنوز بسیار نبود **نقلست** که گفت چهل سالست
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و بر انداده‌ام و از وی آمدست که چهل سال بود تا
باذنجان

باذنجانش آرزو کرد و نخورد یک روز مادرش پستان در زمین مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم باذنجان
بخورد همان شب سر پسر او را بریده بودند و در آستان نهادند شیخ دیگر روز که آن بدید سخنی بلند گفت ای
آن دیگ که ما برنهاده‌ایم در آن دیگ کم از این سر نباید گفت نه شما را می‌گویم که کار من با او آسان نیست
و شما را می‌گویم که باذنجان نخورد تا با حق چنان زندگانی کرده‌ام که نفسی بر مراد نفس نرفته‌ام **نقلست** که
از شیخ پرسیدند که از مسجد تو تا دیگر مسجدها چه در میانست گفت اگر بشریعت گویند همه راستست و اگر
بمعرفت گویند این مسجد را چهار دارد همین دیدیم که از مسجدها دیگر نور برآید و با آسمان شود و برین مسجد
قبه لطف برده اند بعنان آسمان در می‌شود و آن روز که این مسجد کردند من درآمدم و بنشستم جبرئیل
علیه السلام بیامد و علم بیرون زد تا بعرش خدای و همچنین زده باشد تا بقیامت و گفت یک روز خدای
بمن ندا کرد که هر بنده که در مسجد تو آید گوشت و پوستش بر آتش حرام کردم و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت
نماز کند بزندگانی تو و بعد از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مومن را همه جایگاهها مسجد بود
و روزها همه آدینه بود و ماه همه رمضان بود یعنی هر جا که بود با خدای بود و گفت اگر همه دنیا پر از زر کنند
و مومنی را بسر آنجا دهند همه در رضای خداوند صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خردی کنی که وی بکند و در
آنجا کنند و از آنجا برنگیرد تا بعد از مرگ میراث گیران برگیرند و مشتی چند بر سر یکدیگر زنند و گفتا زین
جهان بیرون شوم و چهار صد درم وام دارم و هیچ بازنداده باشم و خصمان در قیامت در دامن من در آویخته باشند
دوستر از آن دارم که کسی بر من سوالی کند و حاجتش روا نکرده باشم و گفت گاه گاه گویم از بسیاری جهد و اندوه
و غم که بمن رسد از برای این لقمه زقوم روی بخدای آرم گویم الهی من از آن که تو فرموده‌ای بر این لقمه زقوم میخورم
اگر میخواهی تا بتو بگذارم و گفت اگر فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سگی بمن دادی در دنیا من
خود با او در مانده بودم تا در من و در بندگان تو نیفتد و نهادی بر نجاست بمن داده بودی من در
جمله عمر در پاک کردن او بودم و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت عمل ابن دانند و بکنار جمله خرابات با عفو
کنند و گفت گاه گاه بیامدمی بکناره گورستان فرو نشستمی گفتمی که این غریب با این زندانیان فرو نشیند
ساعتی و گفت مرتضی علی فرموده رضی الله عنه که الهی اگر همه یکروز بود پیش از مرگ مرا توبه ده گفت
مردمان دعا کنند و گویند خداوندا ما را بدو سه موضع فریاد رس یکی در وقت جان کندن دوم در وقت گور
سوم در قیامت من گویم الهی مرا به همه وقت فریادرس **نقلست** که یک شیخی را بخواب دید گفت الهی
شصت سالست تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی گفت تو بسالی شصت طلب

کرده‌ای که در ازل الازال نه علتی در قدم دعوی دوستی کرده‌ایم ترا **نقلست** که یکبار دیگر حق را بخواب دید
با وی گفت یا باالحسن خواهی که ترا باشم گفت نه گفت خواهی که مرا باشی گفت نه گفت یا باالحسن خلق اولین و آخرین
در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا این اختیار بمن
کردی از مکر تو ایمن که تواند بود تو باختیار کسی کار نکنی و گفت شبی بخواب دیدم که مرا بآسمان بردند
جماعتی را دیدم که زاری کرده بر سینه از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم شیخ گفت گفتم ما
این حالت را در زمین تب لرزه گوییم و فردی که شما عاشقانید یا فسرده چون تب برد از انجا بگذشتم ملایکه مقرب
به تبسم آمدند و گفتند نیک ادب کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبوده‌اند بحقیقت عاشق
حضرت کسی باید که از پای سر کند و از سر پای کند و از پیش پس کند و از پس پیش کند و از یمین یسار کند و از
یسار یمین کند تا هرکه یک ذره خویشتن را باز یابد یکذره از حضرت خبر ندارد پس گفت از انجا بقعر
دوزخ در شدیم گفتیم تو دمی تا ما دمیم تا از ما کدام بکار آییم گفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن
نمای چنانکه هستم مرا بمن نمود چون پلاسی شوخگن هیچ درنگرستم گفتم من اینم او از آمد که آری پس گفتم
این همه ارادت خلق و شوق و تضرع و زاری چیست آوازی شنودم که این همه مائیم و تو اینی پس گفت چون
بهستی او فرو نگرستم نیستی من از هستی خود برآورد و چون بنیستی خود نگرستم هستی خود از نیستی من برآورد
پس بیامدم و در بن تا نوی خود نشستم با دلی کبود گفتم این شکار من است **نقلست** که چون شیخ را
وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل من بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای
بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فروتر برید که زیر بسطام باشد و ادب نبود که خاک من بالای
خاک بایزید بود چون وفات کرد چنان کردند چون دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم آمده بود و سنگی
بزرگ سپید بر سر گور او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ شیر آورده است که
بعضی گویند شیر را دیدند که طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفته است هر که دست بر ان سنگ نهد و حاجت
خواهد روا شود که مجربست بعد از ان شیخ را بخواب دیدند پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه
بدست من داد گفتم مرا بنامه چه خوانی چه مشغول کنی تو خود پیش از ان که کردم دانستی که از من چه آید
و من خود می‌دانم که از من چه آید نامه من بکرام الکاتبین ده که چون ایشان نبشته‌اند هم ایشان خوانند
و مرا بگذار تا با تو نفسی بزنم **نقلست** که محمد الحسین گفت من بیمار بودم و دل من اندوهگن بود از
نقل آخر شیخ گفت مترس از آنکه کار در رفتن که میگویی که می ترسی گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت
حاضر آیم

حاضر آیم نزدیک تو وقت مردن و اگر بسی سال بوده پس چون شیخ وفات یافت آن نگاه که او را نیز مرگ
نزدیک آمد شیخ را دیدیم چنانکه پسرش گفت که در وقت نزع پدر من راست بیستاد گفت در آی و علیک
السلام گفت یا پدر که را بینی گفت شیخ بوالحسن خرقانی است که وعده راست کرده است بعد از چندگاه
با انجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه

آن فانی مطلق آن باقی بر حق آن محبوب الهی
آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت ازلی آن امین معرفت آن بر عرش و فلک قطب عالم ابوسعید بوالخیر رحمة
الله علیه پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ او و کس بود که نرسید الا که به بزرگی او معترف شدند و از هیچ
کس چندان کرامات و ریاضات نقل نیست که از وی و هیچ کس چندان اشراف نبود که او را و در انواع علوم بکمال
بوده و چنین گویند که در ابتدا قرب سی هزار بیت از اشعار عرب خوانده بود و در تفسیر و فقه و احادیث
و علم طریقت و حقیقت حظی وافر داشته و در عیوب نفس دیدن و مخالفت او کردن تا اقصی الغایة بود
و در فقر و فنا و ذل تحمل شانی عظیم داشته و در لطف و سازگاری آیتی بوده و از ین جهت بود که سخن او ست
که گفته است هر جای که سخن بوسعید رود دلها همه را وقتها خوش شود زیرا که از بوسعیدی با بوسعید هیچ نمانده
است و از ینجا بود که گفت فلان کس بفلان چیز باز ماند و فلان کس بفلان چیز دیگر همچنین یک یک را گفت پس گفت
چون دست با ایشان رسید تیر در ایشان زده و او هرگز من و ما نگفته است همه ایشان گفته است اما ما جای
ایشان من و ما گویم تا سخن فهم افتد پدر او عطار بود و بوالخیر نام بود و دوستدار سلطان محمود بوده
است چنانکه وقتی سرای ساخت جمله دیوار او صورت محمود و لشکر او و پیلان او بنگاشت شیخ طفل بود گفت
یا بابا برای من خانه‌ای باز گیر باز گرفت و بوسعید همه الله الله بنوشت پدرش گفت این چرا می‌نویسی
گفت تو نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از انچ کرده بود
پشیمان گشت و آن همه نقشها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد گفتا آن وقت که قرآن می‌آموختم پدرم مرا بنماز
آدینه برد ما را در راه شیخ ابوالقاسم بشر که از کبار مشایخ بود پیش آمد پدرم را گفت ما نمی‌توانستیم
رفت که ولایت خالی می‌دیدیم و این درویشان ضایع میماندند اکنون این فرزند را دیدیم ایمن گشتیم که عالمی را
از ین کودک نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز بیرون آیی او را پیش ما آور چون از نماز فارغ گشتیم پدرم
مرا نزدیک او برد بنشستیم و طاقی در صومعه او بود نیک بلند پدرم را گفت بوسعید را بر سفت گیر تا
قرصی بیاورد از طاق فرو گیرد پدرم مرا برگرفت من دست بر کردم و آن قرص فرو گرفتم قرصی بود جوین گرم چنانکه

دستغیرا از کرمی آن خبر بود بو القاسم آن قرص از من بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص را دو نیم کرد و یک نیمه با
داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت چون مرا از آن تبرک نصیب نکردی
بو القاسم گفت سی سالست تا این قرص را بر طاق نهاده ایم ما را وعده کرده اند که این قرص در دست هر کس که گرم
خواهد گشت ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. و شیخ
گفت این کلمه مرا یاد دار. لئن تردّ همّتک مع الله طرفة عین خیرٌ لک مما طلعت علیه الشمس. اگر یک
طرفة العین همت با حق داری ترا بهتر از آنک روی زمین مملکت تو باشد. و شیخ گفت یکبار دیگر مرا گفت
ای پسر خواهی که سخن خدای گوی گفتم خواهم گفت در خلوت این بیت می گوی بیت
بی تو جانا قرار نتوانم کرد. واحسان ترا شمار نتوانم کرد. گر بر تن من زبان شود هر موی. یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
ما همه روز این بیت می گفتیم تا برکت این در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت. و گفت یکروز از دبیرستان می
آمدیم نابینایی بود مرا پیش خود خواند گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند حقیقة
العلم ما کُشِفَ علی السرائر. و ما نمی دانستیم که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد تا بعد از
شصت سال حق تعالی ما را معلوم گردانید. پس شیخ بعد از آن بمرو رفت پنج سال در مرو پیش عبد الله
حضری تحصیل کرد چون او وفات یافت پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کرد چنانکه همه شب در کار بودی
و همه روز در تکرار تا یکروز بدر پیر آمد چشمها سرخ کرده. قفال گفت بنگرید تا این جوان مهینه‌ی در چه کار است
و بیدو گمان پذیرد. پیر او را بشب گوش داشتند خویشتن را نگونسار کرده بود و ذکر گفت و خون بر روی
و چشم او می افتاد دیگر روز دیگر استاد از آن معنی با او کلمه گفت. شیخ از مرو برفت و بسرخس آمد و با بوعلی
زاهد تعلق کرد و یکروز سه بوسه روزه بگرفتی و آن سه روز در عبادت بودی. شیخ گفت یکروز می رفتم
لقمان سرخسی را دیدم بر تلی خاکستر نشسته و پاره بر پوستینی میدوخت چون ابریشمی چند بر او بستند که این
رباب است کرد اگر داود نجاست او از عقلا مجانین بوده است. چون چشم او بر من افتاد پاره نجاست
بشوید در من انداخت من سینه پیش نهادم و آنرا بخوشی قبول کردم گفت پاره رباب بر زد پس گفت ای
پسر بر این پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه چند بزد. و گفت بر اینجا دوختمت. پس برخاست
و دست من بگرفت و می برد در راه پیر بوالفضل حسن که پیشعهد بود پیش آمد و گفت یا با
سعید راه نیابست که می روی راه خویش رو. پیر لقمان دست من بستد و داد و گفت بگیر که او از شما است.
پس بدو تعلق کردم. پیر بوالفضل گفت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود گفتند

واخلق

و اخلق بگوییذ الله و این ما باشید کسانی که سمع داد در این کلمه می گفتند تا همه این کلمه گشتند و
درین کلمه مستغرق شدند کلمه بر دل ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند. شیخ گفت
این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب بگذاشت دیگر روز بدر پیر آمدیم بوعلی تفسیر این آیت می گفت
قل الله ثم ذرهم. بگوی یک خدای و باقی همه را دست بدار. شیخ گفت در آن ساعت دری در سینه ما
گشادند و ما را از ما بستدند امام بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده ی گفتم بنزدیک پیر بوالفضل
گفت برخیز که حرام بود ترا از آن معنی با این سخن آمدن و ما بنزدیک پیر شدیم واله و متحیر همه این کلمه گشته
و چون پیر بوالفضل بیت مست شده‌ی همی ندانی پس و پیش. گفتم یا شیخ چه می فرمایی گفت در آی
و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. شیخ گفت مدتی درین کلمه بودم. پیر بوالفضل گفت
اکنون لشکرها ببینند تو ناختن آورده. پس گفت ترا بردند برخیز و خلوتی طلب کن. شیخ گفت ما همینجا باز
آمدیم و در کنجی هفت سال بنشستیم پنبه در گوش نهاده و می گفتیم الله الله هرگاه که خوابی یا غفلتی در آمدی
سیاهی با حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی و بانگ بر من زدی و گفتی قل الله تا وقتی که همه
ذره‌های ما بانگ در گرفت که الله الله و درین مدت جامه او پیراهنی بود هر وقت که بدریدی پاره بر روی
دوختی تا چنان شد که بیست من گشته بود و صایم الدهر بود و شب بیک نان روزه گشادی و درین مدت
شب و روز نخفتی و بهر نمازی غسلی کردی. پس روی بصحرا نهاد و گیاه میخوردی و یکچند در صحرا گم شدی و پدرش
او را طلبیدی بخانه باز آوردی و او روی بصحرا نهادی. پدر شیخ گفت من شبی در سرای بزنجیر محکم کردمی
و گوش می داشتمی تا بوسعید بخسبد چون او سر باز نهادی گفتمی او در خواب شد من بخفتمی. شبی در نیم شب
از خواب در آمدم بوسعید را ندیدم برخاستم و طلب کردم در خانه نبود و زنجیر بسته. چند شب گوش داشتم
بوقت صبح از در در آمدی آهسته با جامه خواب رفتی و بروی پدید نمی کردم. آخر شبی او را گوش داشتم چندانک
می رفت بر اثر او می رفتم تا برباط کهن رسید و در مسجد خانه شد و در فراز کشید و چوبی فرا پس در نهاد
و من بر روزن نگاه می کردم در گوشه آن مسجد چاهی بود رسنی در پای خویش و یک رسن در چوب بسته
و چوب بر چاه فراز نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحرگاه ختم کرده بود آنگاه از چاه
برآمد و در رباط بوضو مشغول شد من بتعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار بخفتم تا او در آمد چنانک
هر شب سر باز نهاد پس من برخاستم و خویشتن را از دور داشتم چنانک معهود بود او را بیدار کردم
و بجماعت رفتیم بعد از آن چند شب او را گوش داشتم همچنان می کرد. و چندانک توانستی ...

نیام بمودی و منبر پاک کردی و دریوزه کردی از جهت ایشان و اگر اشکالی افتادی بر خرس رفتی معلق در
هوا میان آسمان و زمین و آن اشکال از بو الفضل بپرسیدی چنانکه مریدی از آن بو الفضل یکروز شیخ
را گفت بو سعید آمد میان آسمان و زمین بو الفضل گفت تو آن بدیدی گفت دیدم گفت تا نابینا
نشوی نمیری و در آخر عمر آن مرید نابینا شد پس شیخ را بو الفضل پیش بو عبد الرحمن سلمی فرستاد که
تا خرقه بوشید از دست او و نیز دیگر بو الفضل باز آمد بو الفضل گفت اکنون تمام شد با میهنه باید شد
تا خلق را بخدا خوانی پس شیخ هفت سال دیگر در میان بیابان کم شد و درین مدت کل کز و طاق و خار
میخورد و با سباع نشست و خاست کرد و درین هفت سال چنان زنده خود بود که سرما و گرما در وی عمل
نمی کرد. ناگاه بادی و دمه ای برخاست و هم بود که شیخ را ضرری رساند شیخ گفت این از سستری خالی
نیست وی را زیر داد تا بگوشه دیهی رسید خانه بود بدر رفت و بر مردی آشتی کرده و طعامی ساخته
شیخ سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و نیک سرد بود و سرما بدو راه یافته
چیزی بخورد و نیک بیاسود پشت بدیوار باز نهاد خود و در خواب شد کسی پیش شیخ می گفت فلان
چند سالست تا کل کز میخورد و هرگز از وی کس چنین نیاسود شیخ گفت بگفتند پس برو و کمان نیاز هم
با میان خلق شو تا از تو آسایش بدلی رسد. شیخ بمیهنه باز آمد و چندان قبول پدید آمد و چندان
خلق توبه کردند که صفت نتوان کرد و همسایگان شیخ همه خمر بریختند و کار بجای رسید که گفت پوست
خربزه ای که از دست بیفتادی به بیست دینار خریدندی. و یکروز ستور ما فضله بریخت بر سر
خر بیرون آمد ما جمله کتابها در خاک کردیم و بیرون بردکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی
دیدند منت بودی با امکان رجوع بمسلدی. و بلوا از ما را بما نمودند که آن جا نبودیم آوازی آمد از گوشه
مسجد که الم یکف بربک نوری در سینه ما پدید آمد حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بودند رد کرد
تا بدانجا که بقاضی شدند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمینی که ما در شدیمی گفتندی از شومی این
مرد نیز درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودیم زنان بر بام آمدند و نجاست بر ما بریختند
و آوازی آمد که الم یکف بربک. تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و می گفتند این مرد دیوانه شد
چون کار بر اندازه رسید که بجایی رسید که اگر در همه عالم پیرزنی یک من خاک داشت صبر کرد تا ما آنجا رسیدیم
و در گردن ما انداخت. و چون کار بجایی رسید که اگر در همه جهان واقعه می افتاد جز
بما گشاده نمی شد و ما در هر دو حال او را می دیدیم. بعد از آن ما را تقاضا شیخ ابو العباس قصاب پدید
آمد که

آمد که بقیت مشایخ بود و بو الفضل وفات کرده بود در بعضی رفتیم در راه بوی دیدیم گشت می کرد
چون ما را بدید گفت اگر حق تعالی عالم را پر از ارزن کردی آنگاه مرغی بیافریدی گفتی همه ارزن سالی یکدانه از این
رزق توست پس یکی بیافریدی سوز این معنی در سینه وی نهادی و گفتی تا این مرغ این عالم از این ارزن پاک کند
تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای بو سعید هنوز کاری بودی شیخ گفت بعضی ما برخاست
و واقعه ما حل شد پس با مهنه شد پیش شیخ ابو العباس قصاب و مدتی آنجا بود و بو العباس او را در برابر خانه
خود خانه ای داد و شیخ پیوسته در آن خانه بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در می داشتی و مراقبت
احوال شیخ بو العباس می کردی یکشب بو العباس فصد کرده بود در برکش بکشاد و جامه شیخ آلوده گشت از
خانه بیرون آمد بو سعید در حال بیرون دوید و دست او بشست نیز جامه از و بستد و جامه خود پیش او داد
بو العباس در پوشید و باز او به شد شیخ خشتی در پوشید و جامه بو العباس نمازی کرد و بر حبل افکند و هم
در شب خشک شد بمالید و فرا نوردید و پیش بو العباس برد. شیخ بو العباس اشارت کرد که ترا در باید پوشید
ربد بستد خود در بو سعید پوشید بامداد اصحاب نگریستند جامه شیخ در بر بو سعید دیدند و جامه بو سعید
در بر شیخ تعجب کردند بو العباس گفت دوش غارها رفت و جمله نصیب این جوانمرد میهنگی آمد مبارکش باد. پس
بو سعید را گفت باز گرد و بمیهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو زنند شیخ بحکم اشارت باز گشت با صد
هزار فتوح. و چون شیخ آنجا رسید بو العباس را آنجا وفات رسید. فی الجمله تا بچهل سالگی ریاضت شیخ
سخت بود چنانکه از وقت نکاح کرده بود و فرزندش پدید آمد همه در کار بود تا بحدی که گفت آنچه ما را می
بایست بحجاب کلی مرتفع کرد و بسنگی بر خیر حاصل شد شبی در جماعت خانه رفتیم با مادر بو طاهر
گفتیم تا پای ما بر رشته کی محکم بپیچی باز بسته ما را سر نگونسار کرد و خود برفت و در ببست ما قرآن آغاز کردیم
و می خواندیم گفتیم ختمی کنیم همچنان نگونسار آخر خون بر روی ما افتاد و بیم بود که چشم ما را آفتی رسد گفتیم
سود نخواهد داشت همچنین خواهیم بود ما را ازین حدیث باید ما را ما نمی باید خواه چشم باش و خواه مباش. پس
گفت چون خون بچشم و انجم بر زمین چکید و من از قرآن انجایگاه رسیده بودم که فسیکفیکهم الله در حال
انحد شد باز آمد و مقصود نقد ما حاصل شد ما در بو طاهر را آواز دادیم تا ما را باز کرد و گرفت. و گفت
یکشب بر پاره کوه که بیرون دارد رفته بودیم و در زیر آن غاری بود چنانکه همه آنجا فرو نگرند همه شب بود.
با نفس گفتیم اگر بخفتی انجا فرو افتی جمله قرآن ختم کن ناگاه بسجود رفتیم خواب غلبه کرد و فرو افتادیم چون بیدار
شدیم خویشتن را در هوا دیدیم زینهار خواستیم خدای تعالی ما را بر کوه آورد. و گفت با درابند مجده جنز

بر خود واجب کردیم و بجد منزاد عالم را بدان از خود دور کردیم و روزه بردوام داشتیم از حرام پرهیز کردیم ذکر بردوام گفتیم شب بیدار بودیم پهلو بر زمین ننهادیم تکیه نزدیم خواب جز نشسته نکردیم روی بقبله نشستیم در امرد ننگریستیم در محرمان نگاه نکردیم قانع بودیم در تسلیم نظاره بودیم پیوسته در مسجد نشستیم در بازار نشدیم در هر شبانروزی یک ختم کردیم در بینایی کور بودیم در شنوایی کر بودیم در گویایی گنگ بودیم نام دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم هر نقل که از پیغمبر علیه السلام شنوده بودیم همه بجا آوردیم چنانکه شنوده بودیم که در حرب احد جراحتی یافت بر انگشتان او را دیگر از دما بحکم متابعت بر سر انگشتان پای ایستادیم چهارصد رکعت نماز بگزاردیم و هرچه از فرشتگان نقل کردند در انواع عبادات بجهه قیام نمودیم تا شنودیم که بعضی سرنگون خدمت می کنند ما نیز موافقت ایشان را سر بر زمین نهادیم و نگونسار ختم قرآن کردیم چنانکه **نقلست** که یکروز در زیر درختی سال فرو آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پای شیخ می مالید و قدحی شربت بر بالین نهاده و مریدی که پوستینی از پوستها براستند پوشیده بود گفته باد را ایستاده بود بگرما گرم و آفتاب در ان پوستین می تافت و استخوان آن مرید می شکست عرق از وی ریخت طاقتش برسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بنده در چنین عزتی و نازی و من بنده چنین مضطر و عاجز در حال شیخ گفت ای جوان این درخت می بینی هشتاد ختم قرآن بران کرده ام نگونسار از این درخت درآویخته مریدانرا پرورش چنین میداد و چنانکه **نقلست** که رئیس حبه را در مجلس او گرش افتاد و درد این حدیث دامنش بگرفت مبالغی زر و سیم و اسباب که داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ همه در از روز جمله برد رویشان نفقه کرد که هرگز شیخ هیچ ننهادی برای فردا او روزه بردوام و ذکر بردوام و نماز شب بردوام فرمودش و سالی خدمت مبرز کلوخ داشتن کردن و یکسال دیگر خدمت درویشان کردن و حمام تافتن و یکسال دریوزه فرمود و مردمان برغبتی تمام زنبیل او پر می کردند که معتقد فیه بود تا یکسال برآمد بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد هیچ بدو نمی دادند و شیخ یک سال بود تا اصحاب را گفته بود تا بدو التفات نمی کردند و او را می راندند و جفا می گفتند و با او آمیزش نمی کردند و او همه روز از ایشان می رنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ او را رنجانیدن گرفت و بر جمع سرد گفتی و زجر کرد و براند و او همچنان می بود پس چنان اتفاق افتاد که سه روز متواتر بدریوزه می شد و مویزی بدو نداده بودند و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ در خانقاه گفته بود تا بجهش نه هند شب چهارم در خانقاه سماعی بود و طعامها لطیف پخته بودند و شیخ

مطبخی را

مطبخی را گفت تا او را هیچ ندهد و اهل سفره را گفت اگر او بیاید او را راه مدهید و پس شب چهارم آن جوان از دریوزه برسید زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف بغایت شده خویشتن را در مطبخ انداخت با وی هیچ ندادند چون سفره بنهادند اهل سفره او را جای نکردند او بر پای می بود شیخ و اصحاب همه گرد و منکر نیستند چون نان بخوردند شیخ را چشم بر او افتاد گفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پس کاری نروی چون افتاده ای بما شرم نداری از تو هیچ نخواهد آمد ترا انها داده اند این یار اگر بدین خانقاه درآیی بفرمایم تا چند از عصا بر سرت زنند تا کشته گردی در حال بانگ بر اصحاب زد که این شوم را بیرون کنید آن جوانرا در غایت ضعف و شکستگی بیرون کردند و بزدند و در خانقاه در بستند جوان نقطه درد و شکستگی گشته و سیلاب خون از دیدها گشاده و امید از خلق منقطع کرده مال و جاه و قبول نمانده دین بدست نیاورده و دنیا پاک رفته و از شیخ و اصحاب چنان سختها شنیده بهزار سستی و ضعف و عجز اشکریزان در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت خداوندا می دانی و می بینی که چگونه رانده شدم کسم نمی پذیرد و کس ندارم هیچ درم نماند الا در تو و هیچ بنا می ندارم الا بتو و ازین جنس زاری همی کرد و جمله زمین مسجد بخون چشم آغشته کرد ناید همی ناگاه آن حدیث فرو آمد و آن دولت که می طلبید روی نمود و شیخ گفت شمع برگیرید برگرفتند و شیخ می رفت تا بدان مسجد جوانرا دید در سجده روی بر پایش نهاد و اشک باریدن گرفت جوان از پس نگریست شیخ را و اصحاب را دید شمع آورده گفت ای شیخ مارا چه مشغولی شیخ گفت تنها می باید که خوری گفت ای شیخ آخر دلت می داد که مرا آن همه جفا گفتی شیخ گفت از جمله خلق امید بریده بودی و از اصحاب خوی باز کرده و لکن بمراعات زنده بودی حجاب میان تو و خدای بو سعید بود و جز این یک بت در راه تو نمانده بود آن حجاب چنین بر توانست گرفتن و آن بت چنین می توانست شکستن اکنون برخیز که مبارکت باد و حسن مودن که خادم خاص شیخ بود گفت ابتدا در نشابور بودم بیازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم بمجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت شعر

بیا که با سر زلف تو کارها دارم

و من ندانستم که چه می گوید و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست مرا در دل افتاد که دستار بدهم گفتم مرا این از آمل آورده اند و ده دینار بقیمت این است نزدم دیگر بار شیخ چیزی گفت همه در دلم افتاد باز پشیمان شدم سوم بار همچنین بار چهارم کسی در برم نشسته بود گفت شیخا خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت از بهر دستاری طبری دو سه بار با آن مرد که در پهلوی تست بگفت و او می گوید نمی که قیمت این ده دینار است از آمل بهدیه آورده اند پس حسن گفت چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد

پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و هیچ انکار در دل من نماند و همه حال که داشتم همه در راه شیخ درباختم
نقلست که پیری گفت در وقت جوانی بتجارت رفتم در راه مرو و چنانکه عادت کاروانیان بود از پیش برفتم
و خواب بر من افتاد بخفتم از راه بر یک سوی و کاروان در گذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب بر آمد از
خواب در آمدم هیچ جای اثر کاروان ندیدم و همه راه ریگ بود و پی بدیدم راه گم کردم و مدهوش شدم
عاقبت عقل بخود باز آوردم و یک طرف اختیار کردم و می رفتم تشنگی و گرسنگی در من اثر کرد و گرمای عظیم
بود صبر کردم تا بشب رفتن گرفتم همه شب برفتم چون روز شد صحرائی دیدم پر خار و خاشاک و هیچ جای
اثر آبادانی نه و آب پدید نبود شکسته دل شدم و تشنگی و گرسنگی بنهایت رسید و گرما سخت شد بیفتادم
و تن بمرگ بنهادم پس جهد کردم تا خود را بر سر بالائی افکندم و گرد بر گرد صحرا بنگریستم تا جائی آبادانی
یابم یا اثری یا خانهٔ ترکمانی از دور سیاهی بچشمم آمد نیک بنگریستم سبزی بود قوی دل شدم و با خود گفتم
چون سبزی بود آب بود روی بدانجا نهادم چشمهٔ آب بود وضو ساختم و بخوردم و نماز گزاردم پس از آن
گیاه پاره بخوردم و یک شبانروز تا آنجا مقام کردم . آنگاه از بیم جانوران خود را بر سر آن تلی افکندم
و کوی بلند و در آنجا نشستم و خاشاک گرد خود در نهادم تا مرا کسی نتواند از دور دیدن و من از میان
آن خاشاک بهمه جانب می نگریستم تا وقت زوال یکی پدید آمد روی بدین آب نهاد چون نزدیک آمد مردی دیدم
بلند بالا سپید پوست فراخ چشم محاسنی کشیده و مرقعی پوشیده عصائی و ابریقی در دست و سجاده
بر دوش و کلاه صوفیانه بر سر و جمجی در پای . نور از روی او می تافت بکنار آب آمد و سجاده بیفکند و وضو
ساخت و نماز بگزارد و برفت من خود را ملامت کردم که چرا سخن نگفتم . پس گفتم او باز آید صبر کردم نماز
دیگر باز آمد من گستاخ شده بودم آهسته پیش او آمدم و گفتم ای شیخ از بهر خدای مرا فریاد رس که از نشابورم
و از راه و کاروان دور افتاده ام چند روز و بیم هلاکست او سر در پیش افکند پس برخاست و دست من بگرفت
بنگریستم شیری دیدم که از آن بیابان بر آمد و او را خدمت کرد و بیستاد و دهان بر گوش شیر نهاد و چیزی بگفت
پس مرا بر شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم او محکم کن و چشم بر هم نه
و هیچ باز مکن و دست سخت دار هر کجا که او بیستد تو از وی فرو آی . من چشم فراز کردم شیر برفت یک ساعت
بود شیر باز ایستاد من از وی فرو آمدم و چشم باز کردم . شیر برفت یک ساعت بر آمد راهی دیدم که محج
چند بر نیامد کاروان را دیدم آنجا فرود آمد سخت شاد شدم با ایشان همراه شدم پس بنشابور آمدم و بدکان
بنشستم چند سال برین بگذشت یک روز بدر خانگاه کوی عدنی کوبان می گذشتم انبوهی دیدم گفتم که چه بوده
است گفتند

است گفتند شیخ ابوسعید آمده است و مجلس می دارد من نیز در رفتم نگاه کردم آن مرد بود که در بیابان مرا
بر شیر نشانده بود روی سوی من کرد و گفت هان نشنیدستی که هر چه در بیابانی بینند در آبادانی باز نگویند
جز این نگفت نعره از من بر آمد و بیشتر از خود خبر نداشتم و بیهوش بیفتادم چون با خود آمدم مجلس دستنا باز
داشتند و درویشی نشسته بود و سر من بر کنار گرفته . پس گفت شیخ فرموده است که نزدیک او در آی من در
رفتم و در پای شیخ افتادم شیخ مرا مراعات کرد و گفت عهد کن تا من زنده باشم این سخن نگوئی و من از
شیخ قبول کردم نقلست که زنی بود در نشابور او را ایشی نیلی گفتندی سخت عابده و زاهده و از
خاندان بزرگ بود و اهل نشابور بدو تقرب کردندی مدت چهل سال بود تا پای از سرای بیرون ننهاده
بود و دایهٔ داشت که پیش وی خدمت کردی چون شیخ بنشابور آمد و آوازهٔ کرامات او منتشر شد آن زن
دایه را گفت برو و سخنی از آن او یاد گیر تا بشنوم دایه بمجلس شد شیخ بیتی می گفت دایه یاد گرفت و آن
بیت این بود بیت ∴ من دانگی و نیم داشتم حبه کم ∴ دو کوزه می خریده ام پاره کم ∴ بر بربط من نه زیر ماند است و نه بم
تا کی گوئی قلندری و غم غم ∴ دایه باز آمد و آن بیت باز گفت ایشی گفت برخیز و دهان بشوی این چه سخن
زاهدان و دانشمندان باشد و ایشی را عادت بودی که از بهر مردمان داروی چشم ساختی بامدادی آن شب
بخفت چیزی سهمناک بخواب دید هر دو چشمش درد خاست هر چند دارو کرد سود نداشت بهمه اطبا التجا
کرد فایدهٔ نبود بیست شبانروز تا از درد فریاد می کرد یک شب در خواب دید که اگر میخواهی تو که چشمت به
شود برو و رضاء شیخ حاصل کن . ایشی چون روز شد هزار درم در کیسه کرد دایه بیامد چون شیخ
از مجلس فارغ شد آن کیسه پیش شیخ بنهاد و چون شیخ از مجلس پرداختی مریدی خشکنان پارهٔ پیش
شیخ بنهادی و خلالی شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی شیخ در خلال بود که دایه سیم بنهاد چون خواست
که باز گردد شیخ گفت این خلال بگیر و کذ بانو را بگوی که این خلال در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را
بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد دایه آمد
و حال بگفت ایشی باشارت شیخ بجای آورد در حال شفا یافت دیگر روز برخاست هر چه داشت از جواهر و پیرایه
و جامه بر گرفت چهل سال بود تا پای در موزه نکرده بود موزه در پای کرد و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ
توبه کردم و انکار آورده بودم از سینه بیرون کردم شیخ گفت مبارک باد و گفت او را لابنتی الدین بوطاهر برید
تا او را خرقه بپوشانند . و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دو سرای گردی ایشی بر
اشارت شیخ برفت هر چه داشت درباخت و تا آخر عمر بران بماند نقلست که چون شیخ نخست بار بنشا
بور

ے آمدان شب قریب سی تن از اصحاب استاذ بو القاسم قشیری بخواب دیدند که آفتاب از سر خروس فرو آمدی
و استاذ نیز این خواب دید دیگر روز آوازه در افتاد که شیخ بو سعید می رسد از سر خروس و استاذ مریدانرا
حجت کرفت که بمجلس او مروید و بو القاسم بو بابی یکی بوذ از کبار اصحاب که خواب دیده بوذند همه بنزدیک شیخ
آمدند مگر استاذ را از آن اندک غباری بدید آمد و بزیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت فرق میان
من و بو سعید آنست که بو سعید خدایرا دوست می دارد و خدای بو القاسم را دوست می دارد بو سعید
ذرهٔ بوذ و ما کوهی آن سخن با شیخ بگفتند شیخ روز دیگر بر سر منبر گفت استاذ چنین تشریفی فرموده
است و چنین گفته ما می گوئیم ما نیست می گوئیم آن کوه است آن ذره هم اوست ما هیچ نه ایم و یکبار دیگر
باستاذ رسانیدند که شیخ چنین گفته است استاذ را از آن سخن انکاری بدید آمد و باز بر سر منبر گفت
که هر که بمجلس بو سعید رود مهجوری یا مطرودی بوذ همان شب چنان در خواب دیده است که مصطفی صلی الله
علیه و سلم می رفتی استاذ بر سیدی گفتی یا رسول الله کجا می روی گفتی بمجلس بو سعید و هر که بمجلس او نرود
مهجوری بود یا مطرودی استاذ چون از خواب در آمد متحیر شد و عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو کند
در متوضا خوشتن را از بیرون جامه بستگ رفت استبرا می کرد اما خوشتن را از بیرون جامه بگرفتن
سنت نیست بر فراز شد و کنیزک را گفت برخیز و لگام و طرفین کال چون این سخن بگفت باز وضو ساختن
شد بر بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد مشغله سگان آمد عظیم استاذ گفت چه بوده است گفتند سگی
غریب آمده است سگان محلت همه روی در وی نهاده اند و در وی می افتند استاذ گفت سگی غریب را بنگر تا در
غریب باید افتاد و غریب نوازی باید کرد اینک نیستم که از در مجلس در آمد خلق متعجب بماندند استاذ نگاه می کرد
و آن سلطنت شیخ می دید در دلش بگذشت که مرد بفضل از من بیش نیست و بمعامله برابر باشیم او این اعزاز از کجا
یافت شیخ روی بدو کرد و گفت ای استاذ این حدیث از رفتن چون بدید که خواجه نه بستن خویشتن واگرفتند بوذ بر
کنیزک را گوید برخیز و لگام و طرفین کال آن ساعت دل و تن با بنگرد که لگام و طرفین استاذ از دست بشد
و در تن خوش گشت که چون نوا آمد نیز دیگر استاذ شد و یکدیگر را در کنار گرفتند و استاذ را آن انکار
برخاست میان ایشان کارها باز دید آمد تا استاذ دیگر نوبت بر سر منبر گفت هر که بمجلس بو سعید نرود
او مهجوری یا مطرودی بوذ اگر ازین اول برضد این می گفتیم اکنون چنین می گوئیم آنکه می گفتیم رفت
نقلست که استاذ سماع را معتقد نبوذی یک روز بدر خانقاه شیخ می گذشت در خانقاه سماعی
بوذ بر خاطر استاذ بگذشت که این قوم چنین فاش سماع می کنند و کرده می کردند در شرع عدالت ایشان باطل
بوذ و گواهی

بوذ و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی را از پس استاذ بفرستاد که بگوی که ما را در صف گواهان کی
دیدهٔ **نقلست** که یک شب استاذ را پسری در وجود آمد استاذ را در سر خبر آوردند و هنوز هیچ
کرده بکر خبر نداشت کسی دست حلقه باز نهاد استاذ گفت بو سعید باشد در باز کردند شیخ بوذ گفت ما را
الهامی داذند که شما را پسری آمده ما را نامی مانده بوذ دیگر هیچ نداشتیم بر و ایثار کردیم بو سعید نامش
نهادیم بدین شکرانه استاذ سه دعوت کرد و داماد او استاذ جمله دعوت بر او گویند که آن کودک در گهواره
چنان صاحب حالت افتاده که استاذ بر سر گهواره بنشستی می گفتی آنچه این پیر در روی بیچو بذکر و در گهواره بوذ
و از این طفل می ریزد از برکات بو سعید **نقلست** که یک روز شیخ بر در خانقاه نشسته بوذ اصحاب را گفت
که میخواهید که جاسوس درگاه خدا را به بینید اینک می آید بنگرید تا لحظهٔ بوذ استاذ می آمد سلام گفت
و بگذشت شیخ گفت استاذ استاذ را و در هر بو شیخ استاذ هم بوذ مگر آسیائی
بوذ که تعلق باستاذ داشت استاذ از دخل و خرج آن سخنی می گفت جمعی از اهل دیه آنجا بوذند سخنی می
گفتند تا شب بارهٔ بگذشت می گفت و گوئی نمی شد آخر دیگر روز که اصحاب جمع شدند که دیده آمد و این آیت بر خواند
که و لله میراث السموات و الارض شیخ گفت این امر راست با این مرد بگوئید که دو شب حضور من آسیا می کرد
بر روی استاذ کرد و گفت ای استاذ این آیت می شنوی خدای تعالی بر آسیا دعوی می کند گویند که از آن منبت
استاذ گفت آری آن درستست رد لی نیست شیخ گفت دست بر چون دل می باید **نقلست** که استاذ در وقت
نزع می گریست می گفت حق بدستم دمهیندی بود دستم چون دلم می بایست و گویند که استاذ درویشی را
خرقه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه آن درویش را بر اذر قوم استاذ نظری
بوذ شیخ که این بشنید دعوتی ساخت با همه تکلفی و لوزینه بشکر فرمود کردن و استاذ را بخواند و جمعی
انبوه کرد آمدند و بو طاهر پسر شیخ جمالی عظیم داشت و آن درویش که دل در کار او سوخته بوذ شیخ درمیان
جمع بر سر سفره جامی لوزینه بدست بو طاهر داذ و گفت یک نیمهٔ بیخور و نیمهٔ دیگر در دهان فلان
درویش نه بو طاهر طبق برداشت پیش آن درویش بنا نهاد و آمد جمله جمع نگاه می کردند او نیمهٔ بیخورد
و نیمه بدست خویش در دهان درویش نهاد آن درویش خجل شد فریاد برکشید و جامه پاره کرد و نعره
زد و از خانقاه روی بدر نهاد شیخ بو طاهر را گفت زاد و نفقه آن درویش کردیم هرجا که فرو آید او را مغزی
کن و خدمتی بجای آور تا بکعبه پس بو طاهر عصا او بر بود درویش بر گرفت و با وی رفت درویش
از پس نگریست بو طاهر را دید گفت کجا می آئی گفت شیخ مرا بر تو وقف کرده است چنین و چنین گفته

درویش باز گشت و در پیش شیخ در زمین افتاد که او را باز کرد از کرم دوم شیخ پسر را باز خواند
و درویش برفته و شیخ استاد را گفت چون درویش را بلوزینه شکر از شهر بیرون نتوان کرد و بحجاز
افکند چه باید چندان رنجانید و خرقه برکشید و رسوا کردن و این کار از برای تو پیش آمد و الا چهار
سال بود تا آن درویش در کار بوطاهر بود و ما برو آشکارا نمی کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم باکس
نگفتمی استاد استغفار کرد و گفت هر روز بیتوبوا و اصعرفنی ان توبه باید آموخت نقلست که
عبدالله باکو بمجلس شیخ آمد استاد گفت هیچ مکن که او اثری عظیم دارد پس شیخ سخنها بلندی می گفت
چنانکه از روی ظاهر شنودن نمی توانستند عبدالله حکایت کرد و گفت برخاستم که در دزدیدن شیخ گفت
زیرا که دزد با معدن نباذست نقلست که یکی روز فقیهی منکر در مجلس شیخ بود به سؤال کرده با خون
کیکی نارو ابوده شیخ گفت دانشمند چون کیکی او ست به ما را سؤال جمال و جلال و انس و هیبت پرسند
و یک روز دیگر امامی منکر در مجلس بود و سخنهایی می شنود که هرگز نشنیده بود بر خاطرش بگذشت که آنچه
این مرد میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ روی بدو کرد و گفت این در سبع هشتم است بر خاطر مرد
بگذشت که سبع هشتم کدام بود شیخ گفت هفت سبع آنست که یا ایها الرسول بلغ ما انزل و سبع هشتم
آنست که فاوحی الی عبده ما اوحی نقلست که زن استاد دختر شیخ بوعلی دقاق بود از استاد
دستوری خواست تا بمجلس شیخ آید استاد گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی باطن نبود که کیستی نوه
آخر بیامد با کهنه ی و بر بام در میان زنان بنشست چون شیخ در سخن آمد در میان سخن سخنی از بوعلی
دقاق بگفت آنگاه گفت اینک جزوی از اجزاء او حاضرست می شنود که بانو که این بشنید بیهوش شد
و از بام در افتاد شیخ گفت خداوندا بدین بام برش هم آنجا که بود معلق در هوا بماند تا زنان دست
فرو کردند و باز بر بامش کشیدند نقلست که در نشابور امامی بود که او را ابوالحسن تونی گفتندی
شیخ را منکر بودی چنانکه لعنت کردی و تا شیخ در نشابور بود بسوی خانقاه فرو نیامده بود در روزی
شیخ گفت اسب زین کنید تا بزیارت امام بوالحسن تونی رویم جمعی بدل انکار می کردند که شیخ بزیارت کسی
می رود که او بروی لعنت می کند جماعت برفتند در راه منکری بیرون آمد شیخ را دید لعنت کرد جماعت
قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای بدین لعنت بروی رحمت کند جمع گفتند چگونه گفت او چنان
می داند که ما بر باطلیم بر آن باطل می کند برای خدا برآن آن مرد که آن سخن بشنود در پای اسب شیخ افتاد
و توبه کرده شیخ گفت دیدیت که لعنت که برای خدای کنی چه اثر دارد چون برفت کسی را از پیش بفرستادند

تابوالحسن

تا بوالحسن تونی را خبر دهند که شیخ بسلام تو می آید آن درویش برفت خبر داد بوالحسن شیخ را نفرین
کرد و گفت او نیز دیگر چه کار دارد خاو تا بکلیسیا باید رفت که جای او آن بوده اتفاق را روز یکشنبه بود
درویش باز آمد حال باز گفت شیخ عنان باز گردانید و گفت بسم الله چنانکه پیر فرماید روی
بکلیسیا نهاد ترسایان آنجا جمع بودند بکار خویش مشغول گشتنده چون شیخ در رفت همه گرد او درآمدند
تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم بر قبله کاه خویشتن کرده بودند شیخ بدان صورتها باز نگریست
و گفت انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله تو می گویی که مرا و مادرم را خدای گیرید
اگر دین محمد حقست ابن لحظه هر دو سجده کنید خدای را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتاد چنانک
رویهاشان او سوی کعبه بود فریاد از ترسایان برآمد چهل تن زنار ببریدند و ایمان آوردند و مرقع در
پوشیدند و جماعتی که با شیخ بودند جامها ایثار کردند شیخ روی بجمع کرد و گفت هر که براشارت پیران
رود چنین باشد این همه از برکت اشارت آن پیرست شیخ باز خانقاه شد و نو مسلمانان با او بهم برفتند
این خبر به بوالحسن تونی رسید که شیخ را چه افتاد و در حق او چه سخن گفت حالتی بوی درآمد و گفت آن
چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا پیش شیخ برید او را در محفه پیش شیخ بردند چون بدر خانقاه رسید پهلو
می کشت و نعره می زد تا پیش تخت شیخ رسید در دست و پای او افتاد و حالتی عظیم پدید آمد و توبه کرد از آن
انکار و مرید شیخ شد نقلست که شیخ را مریدی افتاد روستایی ناهموار گفتی بر قدری بر زده چنانک
هرگاه که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می آمدی و صوفیان از آن کوفته می شدند شیخ او را بخواند و
گفت ترا بدره میوه ن باید شد چون پاره ی بدانجا فرو شوی سنگی بزرگ آنجا است بر لب آب وضو باید کرد و
و بر آن سنگ دو رکعتی بگزارد و صبر کنی زمانی تا دوستی از دوستان پیر تو رسد سلام ما بدو رسانی مرید برفت
و گفته کرد پیش ولی از اولیا می رفت چون بدانجا رسید طراق طراق از کوه افتاد بنگریست اژدهایی
سیاه دید که هرگز از آن عظیم تر ندیده بود چون او را بدید جمله اندامش سست شد و هوش از وی برفت
چون بهوش باز آمد اژدها را دید سر بر سنگی نهاده در پیش او و با آخر گفت شیخ سلام گفت است آن اژدها
روی در خاک مالید و آب از دو چشمش روان شد آنگاه بازگشته برفت درویش با خود آمد همچون موم شد برخاست
و عزم بازگشتن کرد طاقت باز کشتن نداشت بنشست و بدست خویش جمله قدری بر کند و بیند لخت
و می آمد نرم نرم تا بدر خانقاه درآمد اصحاب گفتند که دانید که آن مرد کدام بوده است که نیم روزه صحبت
او این مرد را چنین مهذب کرد این آنست که بعمرها کسی را چنین شایسته نتوان کرد و از شیخ پرسیدند شیخ احوال

آن از دعا بگفت و گفت هفت سال او رفیق ما بوده است ما را از صحبت یکدیگر گشایشها بوده است نقلست
که یکبار دیگر ناهمواری بارادت بشیخ آورد و سخن و تعلیم ادب نمی یافت همه روز اصحاب از وی تشویش می
یافتند شیخ او را پیش ترکمانی فرستاد بکاری او بر بادیه رفت که من خود از پیش شیخ مگر در میان ایشان
سخن در شب می گفت چشم بر ایشان می راند القصه ترکمانان او را بچوب دستی چندان بزدند که در وصف
نیاید مردی عظیم رنجور و ضعیف و بیچاره گشت باز آمد کفش در دست گرفته نالان و آهسته در آمد شیخ که او را
دید تبسمی کرد و گفت علاج تو این بود که ترکمانان بچوب دستی کردند این را چوب دستی طریقت گویند نقلست
که قاضی صاعد نشابور منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته است که اگر عالم همه مطلق گیرد ما جز حلال
نخوریم قاضی یکروز امتحان را دو بره فربه یکسان یکی از وجه حلال و یکی از وجه حرام بریان کرد و ببرد و طبق نهادی
پیش شیخ فرستاد و خود از پیش برفت و بنشست قضا را سه چهار غلامان ترک مست در راه بدان طبقها باز خور
دند و یک طبق ببردند و آن بره حرام با به کردند و کسان قاضی را بزدند آخر کسان قاضی از در خانقاه در آمدند و یک
بریان در آوردند و پیش شیخ بنهادند قاضی در ایشان می نگریست و بهم بر می آمد شیخ گفت ای قاضی فارغ باش
مردار سگان را و حلال حلال خواران را نقلست که روزها بود که تا در خانقاه گوشت نیاورده بودند و جمعی
نبود شیخ در مجلس برنائی باشارت کرد که آن دیناری چند که بنده از جوان گرمانی در دستی زر بخادم داد که
خادم را گفت فلان جا بروی است چون قصاب گشته است بخر و در گلخنی انداز تا سگان دهان چرب کنند
خادم گفت برفتم و همه راه با اندرون انکار می کردم که ما چند روز است تا گوشت ندیده ایم و او بره بسگان می دهد
بس خادم آن بره بخرید و بسگان انداخت جوانی که آن بره بنیکر بسپن ایستاده بود پیش شیخ آمد و توبه کرد بس
خادم شیخ را گفت که یا شیخ این چه سرّ است که امروز مرا بحیرت کشید گفت چهار ماه است تا این جوان در این بره
رنج می برد و او را می پرورد و دوش بمرد و این مردار دریغ آمد که ببیند از دهان وانداشتیم که مردار بحلق
مسلمانان رسد بس جوان برفت و گوسفندی حلالی برای اصحاب بیاورد نقلست که موذنی بر
مناره بشعر آن میخواند ترکی بنماز بود خوش آمدش روز دیگر آن موذن را دو دست زر داد موذن
مجلس آمد و دو سگبان از در مسجد در آمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ موذن را گفت آن دو دست
که از آن ترک ستدی بدیشان ده موذن در تفکر افتاد شیخ گفت بسیار اندیشه مکن که آب کرما بباد بین
را باید بدیشان داد نقلست که یکروز خادم را پیش نقیب نشابور فرستاد و او شحنه ظالم بود و گفت
ترتیب سفره امروز ترا می باید کرد و او منکر شیخ بود خادم گفت چون آنجا رفتم یکی را بچوب می زد و خلق
نظاره می کنند

نظاره می کردند من متحیر بایستادم ناگاه چشم او بر من افتاد گفت صوفی اینجا چه کند گفتم شیخ
سلام می رساند و می گوید ترتیب سفره ما امروز ترا می باید کرد او بطریق استهزا سخنها گفت بعد از آن
دست فرا کرد و کیسه سیم بمن انداخت و گفت شیخ میخواهد که سفره بسیم حرام نهد شیخ را بگوی که این
ساعت این سیم بزخم چوب ستده ام سیم پیش شیخ آوردم و حال بگفتم شیخ گفت برگیر و اسباب سفره
راست کن راست کردم شیخ دست فرا کرد و بکار می برد و اصحاب با نکاری می خوردند تا همه بر افتاد و بکار می
بردند دیگر روز شیخ مجلس می گفت جوانی برخاست و پیش شیخ آمد و بگریست گفت توبه کردم مرا بحل
کن که شما را خیانت کردم و تقاضای آن بخوردم شیخ گفت تا بیشان نگوئی گفت پدرم بر وقت وفات گفت
این کیسه سیم بفلان دیگر شیخ برجهول وقات کرد مرا دل نداد شحنه بتهمتی دروغ مرا بگرفت و صد چوب بزد
و این کیسه از من بستد و من هنوز آنجا بودم که بخادم تو داد تا این بگفت و سیم دیگر آنجا بنهاد
پیش شیخ و روی بجمع کرد که هر چه بدین جمع رسد جز حلال نبود این خبر بشحنه رسید و بر دست شیخ توبه کرد
اما شنودم که بعد از آن پانزده روز بهیچ کس شیخ را نتوانستند دید چون باز بیرون آمد گفتند شیخا خیر
بود گفت چندین روز است که مصطفی صلی الله علیه وسلم با من عتاب کرده است که ای بوسعید اگرچه نظر تو
راست است اما از ظالم هرکه در نگرد که حالی حال شحنه سنانی بدگمان شود و در تهمتها نه دو او را بد افتد
دست آری که سالها است تا ما در بسته ایم با انگشت خویش در آن عقد تصرف مکن شیخ گفت من عذر می خواه
ام تا آن غبار برخاسته است صافی که بود وادید می آمده است و گویند که بازرگانی تنگی عود آورد
شیخ همچنان در تنور نهاد و هزار دینار ورد و همچنان دعوتی ساخت محتسبی بود سخت مستولی
از در خانقاه در آمد و گفت این چه اسرافست شیخ گفت اگر هزار دینار در راه خدای صرف کنی هیچ
نبود و اگر یک درم در راه نفس خرج کنی اسراف بود و شمعها را در گرفته بودند شیخ گفت هر چه نه
برای خدای در گرفته ایم برو و بکش محتسب آمد تا شمع را بنشاند آتش در روی و موی او افتاد و بسوخت
و هیچ شمع کشته نیامد محتسب توبه کرد و برفت محتسبی دیگر بیامد گفت این رعنائیست شیخ گفت
این اندک است و خدای تعالی جملهٔ متاع دنیا را اندک میگیرد و این از اندکی اندکیست محتسبی دیگر بیامد
و جفا گفتن گرفت شیخ گفت پیشتر آی محتسب پیشتر آمد گفت سر فرو دار سر فرو داشت همچنان
بماند و تا کشتند و دو سال نیم رنجور شد و تا بماند شیخ خادم را گفت برو و نیما را و می دار
همچنان می کرد تا در آن بمرد نقلست که خادم گفت وام بسیار داشتم و هیچ وجه نبود که صد
دینار

ری
اورد شیخ گفت برو بفلان مسجد شو و آنجا پیری است بذو ده من پایذم و بذو دادم پیری بوذ طنبور
در زیر سر نهاده و بگریستن ایستاده و پیش شیخ آمد و گفت مرا از خانه بیرون کردند و نانم ندادند و کسم بسماع
نمی‌برد و کهنه بودم بمسجدی رفتم و گفتم خدایا من هیچ نمی‌دانم جز این طنبور زدن نان تنگ است مرا
بگوی باز نهاده اند و شاکرد از روی زمین برکرد و اینه اند و کسم نمی‌خوانند امشب ترا مطربی خواهم کردن
تا نانم دهی تا بوقت صبح می‌زدم و می‌گریستم چون بانگ نماز آمد در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی
و زر بمن دادی پیر بر دست شیخ توبه کرد پس شیخ گفت ای جوانمرد از سر گلی و نیستی در خرابی نفسی بزدی
ضایع بگذاشت برو و همه با او میگوی و این سیم میخور پس شیخ روی بخادم کرد و گفت هیچ کس بر خدای
تعالی زیان نکرده است نقلست که درویشی رزی داشت شیخ را آنجا میخواند شیخ نمی‌شد پس الحاح
کرد شیخ برفت و اصحاب را با تیم بوذند مگر بسیار بوذند و جمله انگور بخوردند که انگور خوذ اندکی بوذ
و صوفی خوشه دو سه در سجاده نهاد و بروی فراموش شد پس از آن رز بیرون آمدند شیخ گفت خداوند
برکت کناد آن درویش پنداشت که هیچ انگور نمانده است گفت شیخا برکت امسال بگذشت گفت تا روز پس آن مرد
بر رز در شد هیچ انگور ندید بار زخشم گرفت پس نزد دوستان بنشست و دیگر پیش شیخ نیامد چون بهار گاه در
آمد وقت عمارت رز بود مرد گفت هیچ نیست ترک رز نتوان گفت برفت تا عمارت رز کند آن سجاده
دید و دو سه خوشه انگور در رز و برگ سبز چنانکه گویا آن ساعت باز کرده باشند شاد شد و بر
طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد سلطان را خوش آمد طبقی پر زر کرد و مرد دانست که آن از کرامات
شیخ بوذ برخاست و ده دینار زر پیش شیخ آورد و عذر خواست شیخ گفت اگر سوری پیش باز نخوردی
بهترین چیزی از تو فوت شده بوذه و گویند که منکری بوذ شیخ را صاحب ریاضت و شیخ را میدید از همه
دعوتها و طعامها خوش در پیش نهادند پیش شیخ آمد و گفت آمده ام تا با تو چله بنشینم شیخ گفت مبارک
باذ و بنشستند آن مرد چندانکه چله داران خورند میخورد و شیخ اندکی بسیار هیچ نمی‌خورد هر روز
و هر شب خوانی نهادند با همه طعامها و مرد آن را می‌دید جان بر شد و شیخ از آن فارغ و همچنان سماع می‌کرد
تا چله بسر آمد آن مرد بغایت ضعیف شده بوذ و شیخ هر روز فربه‌تر بوذ مرد پشیمان شد اما سوذ نداشت
پس شیخ گفت من چله‌ای برای نشستم تو نیز چله‌ای برای من بنشین چنانکه طعام بسیار میخوریم و بیمری
نرویم مرد گفت چنان کنیم شیخ بر طعام میخورد و آن مرد بر سر افتاده نیز میخورد نخست روز بر خود
بپیچید زکرفت شیخ گفت تو بمیری بروز و مرد بمیری شد هر روز و شیخ چهل روز بنشست که بمیر جانتر
نبوذ چون

نبوذ چون چهل روز بسر آمد آن مرد دانست که شیخ را خوردن و ناخوردن یکی است توبه کرد و مرید شیخ شد
و گویند که بر دست شیخ بسی جهودان و ترسایان و گبران مسلمان شدند در نشابور را یک نشابوری را نیز
با بسیار کسی بر دست ایشان مسلمان شود خاصه بو محمد جوینی را و او وکیلی جهود از داشت و او را بیوسته
باسلام دعوت کرد و می‌گفت تو باین که بر دست من مسلمان شوی تا مرا تو مصالح تو تکلف کنم و او اجابت
نمی‌کرد روزی گفت اگر تو مسلمان شوی سه یک مال خویش بتو دهم جهود گفت معاذ الله که من دین خویش
بدنیا بفروشم بعد از آن گفت یک نیمه مال خویش بتو دهم اجابت نکرد امام بو محمد از وی نومید شد مگر
یک روز بو محمد بمجلس شیخ در آمد و آن وکیل در خدمت او بود او نیز در رفت خلقی عظیم دید تا خود چه
میگوید و در پس ستونی شد که او جهود است که من جهودم چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد
و گفت ای جهود از پس ستون بدر آی جهود هرچند کوشید خود را نگاه نتوانست داشت نه خویشتن
برپای خاست و پیش شیخ آمد شیخ گفت بگوی که بیت من گبر بدم کنون مسلمان گشتم
بد عهد بدم کنون بسامان گشتم جهود این بیت بگفت پیش خواجه بو محمد رو تا ترا مسلمانی
بیاموزد و او را بگوی که ندانستی که کار بعلم موقوف نیست و وقت چون در آید نه بتنگی و طاعت بود و نه
بنصف بو محمد که این بشنید از دست برافتاد و نقش خویش غرفه از آن اندیشه باز گشت نقلست
که یک روز پیش شیخ در سماع خوش گشت و در آن حالت از پیش شیخ لبیک زدند و احرام حج گرفت شیخ نیز هم رفت
گرد و در راه شیخ میگوید این عزیز تنها این رنج نتواند کشید جماعتی با یکدیگر گفتند این سخن گرامی گوید
و ندانستند و برفتند چون به نزدیک خرقان رسیدند کسی شیخ خرقان را خبر کرد که بو سعید می‌آید بو الحسن
بدان شاد شد و او را یک پسر بوذ احمد نام بزرگ و نظری بوذ دختری خواسته آن شب زفاف بوذ که
احمد را ناگاه سر ببریدند و بر در صومعه پیش آوردند شیخ او را کفن کرد و منتظر شیخ بو سعید می‌بود
تا شیخ در رسید اصحاب بدانستند که آن سخن در راه چه می‌گفته است پس بر سر شیخ بو الحسن را
نماز کردند و شیخ بو الحسن گفت چنین مرد را چنین مرهم فرستد و چنین قدم را قربان چنان احمد
شاید پس شیخ را خانه راست کردند و خرقانی اصحاب را می‌گفت گوش دارید که این مرد پس معشوق
مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد تا فضیحت نشوید پس شیخ را گفت من از خدای ترا بار زوی
میخواستم ترا بیکدم نگذارند تو عزیز ترا زانی که به طواف کعبه روی و نداند که بیبین شیخ کعبه را دیدم که
گرد او طواف کرده و درین سفر والله خواجه مظفر با شیخ بوذه و شیخ بو الحسن هم بامداد بدر

آن خانه آمدی سلام کفتی و کفتی کوش دار یا فقیر ما صحبت با حق میکنیم اینجا بشریت نمانده است اینجا
نفس نمانده است اینجا همه حقیقت بین خالی کردندی و شیخ دست بسینه او فرو می آوردی و میکفتی
دست بنور ربانی فرو می آرم که اینجا نه غلّ نه غشّ اینجا همه حقّ بین شیخ را کفتند می شنوم که تو سخن نیکو
میکوئی ما را سخن کوی شیخ کفت سخن ما دوران را شاید نزدیکان را نشاید کفتند برای آن میکوئیم تا ما را
از سخن تو نیک افتد کفت از برای آن کوئیم تا ترا از استماع ما نیک افتد بوسعید بر منبر شد و سخن
کفتن کرفت سایلی سوال کرد که کیف الطریق الی الله راه بخدای چکونه است کفت هذا طریق نسجت
علیه العنکبوت و بالت علیه الثعالب پیر خرقان کفت پیر راه ما است بوی راه وی با جبینه شیخ کفت
اکر نه آن بودی که پیر خرقان مرا بنان سخن دریافت الا کار من با خطر بودی پس شیخ بوالحسن کفت
روز قیامت همه بزرکان را بیاورند و هر کسی را کرسی بنهند زیر عرش تا خلق را از حق سخن کویند و بوسعید
کرسی بنهند تا از حق با حق سخن کوید و او در میانه نه **نقلست** که درویشی از عراق پیش شیخ آمد
شیخ را در راه یافت در رکاب شیخ روان شد کفت حق هر پیری چیست و حق مرید بر پیر چیست شیخ
کی کیر روز جواب داد و کفت این ساعت ترا بغزنین باید شد بنزدیک فلان کس و کفت صد دینار می
باید از جهت وام صوفیان زود و منع مکن درویش حالی روان شد و بغزنین رفت و پیغام شیخ بکزارد و زر
بستد چون بیرون آمد کودکی را دید و فتنه او شد با کسی در میان نهاد آن کس دو دینار بستد و
قرار داد تا شب بنزدیک او باشد و آن کودک را بیاورد چون شب در آمد چیزی بخوردند و خلوت کردند
چون درویش قصد آن بد کرد شیخ را دید که از کوشه خانه در آمد و بانک بر او زد درویش ز کاهی زد و بر شود
درویش نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد روی در راه نهاد و می آمد تا پیش شیخ چون شیخ
او را بدید کفت حق پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کرد بحکم اشارت او بغزنین شوی و حق مرید
بر پیر آن باشد که چون ترا خطائی در راه افتد ترا از آن باز دارد پس آن درویش در زمین افتاد و توبه کرد
نقلست که یک روز مجلسی کفت چون در سخن کرم شد در میان سخن کفت لیس فی الجبّة سوی الله
و انکشت مسبحه برآورد در زیر جبه که پوشیده داشت آنجا که سینه او بود از آنجا برآمد و بسیار آن روز
مشایخ حاضر بودند چون امام بو محمد جوینی و استاد ابوالقاسم قشیری و استاد اسمعیل صابونی که سر بر
سخن اعراض نکردند و بیان هیچ انکار ننمودند که همه از خویش کشته بودند بموافقت شیخ همه خرقه نهادند در میان
نهادند و شیخ برد در تخت نشسته کی کفت شیخا این سخن حسین منصور کفت و او را بر دار کردند و ترا بر تخت
نشاندند

نشاندند کفت آن روی عاشق بود و ما معشوقیم و او خراندار بود و ما خلعت بخشیم **نقلست**
که مسجدی داشت بر کنار جهینه بنی عتاب در آنجا یک روز در آن مسجد مجلسی کفت مقری داشت موسی نام
این آیت برخواند که مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ
یکی بر سید که معنی این آیت چیست کفت مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ اشارت بر شط خاوران است فِي الْبُقْعَةِ
الْمُبَارَكَةِ اشارت است بدین مسجد مِنَ الشَّجَرَةِ اشارت است بدین درخت عناب أَنْ يَا مُوسَى اشارت
بمقری است إِنِّي أَنَا اللَّهُ اشارت است بدیشان و دست بسینه زد و در آن ساعت که اشارت بدرخت عناب
کرد جمله مجلسیان صریح شنودند از آن درخت که إِنِّي أَنَا اللَّهُ قیامتی بدید آمد که صفت نتوان کرد پس
شیخ کفت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمدند و با شما کفتند بشنوید بشناسید و باز نایستید
و امروز خدای با شما میکوید صریح و شما نمی شنوید و نمی شناسید و باز نمیدانید و این همه عبارتست
از فانی شدن که از حق که حق بر ایشان میراند تا می کویند و ایشان در میان نه و یک روز با استاد ابو القسم
نشسته بود کفت هیچ کس را این حدیث دایم بود کفتند کفت بهتر بنکر کفتند کفت اکر کسی را بود استاد
کفت آن از نادران بود شیخ را وقت خوش کشت و کفت این از آن نادرها است این از آن نادرها است
نقلست که درویشی بود معتقد استاد و معتقد شیخ و نمی دانست که بکدام یک اقتدا کند شیخ
یا با استاد شبی بخواب دید که شیخ پای از سر چشم کومی برکرفت و با دیکر جبیر کوه نهاد و از آن دیکر
بدان دیکر چنانکه مسافت هر کامی فرسنکها بود و مرد خواست تا متابعت کند کام بحد خویش بر می نهاد
نتوانست کرفتن تا چشم زد شیخ از چشم او برفته بود و از جوانب خود باز نکریست شارعی دید استاد می رفت
و خلقی از پی او می رفتند چون بیدار شد دانست که روش شیخ عظیمست اما همه را نتوان دانست که او کام بر کام
او نتوانند نهاد کفت آن به که راه سلامت پیش کیرم شعر: از مرغ نیم مرا بکام باید رفت
دیکر روز برفت و اقتدا باستاد کرد و وقتی شیخ در قحط با مریدی بصحرا بیرون شد در آن صحرا کرک
مردم خوار بود ناکاه کرکی آهنک شیخ کرد شاکرد سنک برداشت و در کرک انداخت شیخ کفت چه میکنی
ای سلیم دل نو ندانی که از بهر جانی با جانوری مضایقت نتوان کرد و وقتی در غلبات شوق بود
کفت کو بنده که برستاند و بدهد جام امشب نه در خور حوصله افتاده است کفتند شیخا این ساعت هیچ
قوال بدست نیاید کفت بطلبید برفتند کفتند کس نیست جز خرابانیان که آواز بر کشیده اند شیخ
طیلسان بینداخت که بروید و یکی را از ایشان در کردن کنید و بیارید چنان کردند چون در آمد شیخ کفت

روزی بگوی که چه داری مطرب مست آواز برکشید و گفت بیت ⁘ امروز ندانم ز چه دستان آمده ای ⁘
کز اول بامداد مست آمده ای ⁘ واقعه شیخ حال شد و در رقص آمد و مطرب را دست گرفت و گفت بیت
تو مست تری یا ز تو مست ترم ⁘ که دست بریکاه مزد مستی برم ⁘ و در میانه سماع مرقع برکشید و بر وی فرو
انداخت مطرب برفت و بخفت چون بامداد از خواب درآمد مرقع شیخ در بر دید و طیلسان در گردن گفت
با این لباس کار بیگانگان نتوان کرد توبه کرد و مرید شیخ شد ⁘ و یک روز قبضی داشت پیر مریدی را گفت
بیرون شو و هر که را بینی بیار مرید بیرون شد گبری را دید او را بر شیخ آورد گفت سخنی بگوی گفت چه دانم گفت
آخر گفت سحرگاه مرا سبوی آمد جاوید زاد نام کردم این ساعت ببرد فتنش کردم و از گور زن می آیم شیخ که
این بشنید عظیم خوش گشت و آن قبض از وی برخاست ⁘ و یک روز به کلیسا بگذشت جمع گفتند ایشان را به
بینیم شیخ پای برداشت و در رفت آیتی برخواندند حالتی پدید آمد و ترسایان بسی گریستند و در دست و پای
شیخ افتادند شیخ هم در آن حالت برخاست و بیرون آمد اصحاب گفتند اگر یک اشارت می کردی همه زنارها باز
می گشادند شیخ گفت زنارشان من بسته بودم تا باز گشایم نقلست که مستی در بازار می رفت پیش
شیخ آمد مریدان گفتند شیخ بر وی امر معروف کند چون پای او چیزی آهسته با شیخ بگفت شیخ گفت نه
چون بخانقاه باز آمدند سؤال کردند که آن مست چه گفت ⁘ گفتا ای شیخ آخر من در باطن داشتم بر صحرا
نهادم تو نهادی گفتم نه ⁘ و از وی می آید که روزی راه به پای افتاده گفت دست بمن ده گفت برو شیخا که دست
گیری کار تو نیست شیخ را وقت خوش شد ⁘ گویند صوفیی سگی را عصایی سخت بزد چنانکه دست سگ بشکست
سگ پیش شیخ آمد و در خاک می غلتید شیخ صوفی را بخواند که چرا چنین کردی گفت بر راه گذر خفته بود چند
گفتم برخاست عصایی بر وی زدم ⁘ سگ هیچ خاموش نمی شد بعد از آن شیخ با سگ می گوید بجای او چه عقوبت
کنم سگ گفت بزبانی که شیخ می دانست که من جامه اهل سلامت دیدم در بر او از وی هیچ نکردم گفتم مرا از او
هیچ گزندی نرسد ⁘ هیچ عقوبت بیش از آن نخواهم که جامه اهل سلامت از او برکشی تا مردمان بدانند که او
عوامست نه صوفی شیخ [illegible] سگ باز گفت صوفی باستغفار باز ایستاد و همه را وقت خوش شد نقلست
که شیخ را دوستی بود شیخ را درخواست که اگر وقتی مرغی چنانکه دانی بدام افتدت با ایشان فرستی
تا ما او را اذانی ببینیم یک روز دو مرید شیخ بمسجدی رفتند مردی را دیدند چنانکه هر گاه که بر خود حرکت
کردی همه مسجد روشن شدی آن دو تن تعجب کردند و گفتند دریغا ما نداریم که همه جهان خود بوسعید
بخانقاه شدند شیخ بر تخت بود گفت بیایید ای مسلمانان شدگان کبر آمدگان ایشان در پای شیخ افتادند
و توبه کردند

و توبه کردند ساعتی بود آن مرد از در درآمد شیخ گفت این چنان مرغیست که آن دوست خواستست او را
آنجا فرستاد آن دوست حالی طعامی پیش آورد او لقمه برگرفت زمانی درنگ کرد و بزیر لب چیزی بگفت و در
دهان نهاد آنگاه لقمه دیگر برگرفت و دیر و دیر درنگ کرد و چیزی آهسته بگفت و در دهان نهاد بار سوم
لقمه برگرفت و بسیار درنگ کرد مرد را صبر نماند گفت بخور که حلالست او لقمه را بر زمین نهاد و برفت آن مرد
متحیر شد پیش شیخ آمد و واقعه بگفت شیخ گفت باش تا از وی بپرسیم بر آن مرغ رفت و حال بپرسید آن مرغ
گفت اول لقمه که برداشتم گفتم الهی او را حقی افتاده و دل بغیب فرستادم و گفتم بعزت عزت تو که این لقمه نخورم
تا او را مال دنیا میسر نگردانی تا خطاب آمد که مقصود حاصل شده دیگر لقمه برگرفتم گفتم بعزت عزت تو که نخورم
تا حساب از مال و میراث و عذاب آخرت از وی برنگیری دیگر اجابت افتاد تا آخر اجابت افتاد خواستم تا
او را بعالم معرفت آشنایی دهم و لیکن خواهم صبر نکرد که تنها بیستگی آن نداشت شیخ گفت تا ما بشولیده شدیم
روز پیش نبود نقلست که خادم شیخ گفت محبی بود مر شیخ را منعم بتیاغ نشابور بود روزی مرا بخواند
و گفت من بجان و دل مرید شیخم برای خدای که هر چه بایدت از من بخواه خادم گفت یک روز مرا شیخ یک بار
بنزدیکی فرستاده بود بمهم شغلی و او افقه را راست کرده بود ⁘ بارها شنیدم آفتاب فرو می شد شیخ گفت بنزدیک
او شو و گلاب و عود بخواه ⁘ خادم گفت من شرم داشتم دیگر بار آنجا شدن عاقبت برفتم و بگفتم که شرم می
دارم آن خواجه گفت من غلام فرمان شیخم آنچه شیخ خواسته بود بداد و مرا گفت چون زین بین محقرات شرم داری
اینجا آمدن فردا پنجهزار دینار که روان سرای و گرمابه راست کنیم تا تو خرج میکنی و آنچ معظمتر باشد با من رجوع میکنی
خادم گفت شاد شدم که از گدایی و منت باز رهم پیش شیخ آمدم و شیخ بانکار در من نگریست گفت بیرون شو
و دوستی دنیا از درون خویش پاک کن تا بگذارمت که نزدیک صوفیان نشینی ⁘ خادم گفت برفتم و سر و پای برهنه
بر در خانقاه باستغفار بایستادم و بسیار بگریستم پس درآمدم آن شیخ با من سخن نگفت دیگر روز بر منبر
شد و میان سخن گاه گاه روی بر آن خواجه می کردی این بار البته در وی نگریست چون از مجلس فارغ شد آن خواجه
بیامد و در پای شیخ افتاد و گفت چه کرده ام که امروز بمن نگاه نکردی و ما بنظر تو زنده ایم شیخ گفت تو پنجهزار دینار
شاه باز همت ما را انا علی العلی نخست لشری باز می آوری اگر خواهی که دل ما با تو خوش گردد آن هزار دینار را بخادم ده
تا همه بیست و ساز دو سفره ای بنهد تا اهل شهر را یکبار از خواجه چنان کرد تا شیخ خوش شد ⁘ خادم گفت از شب
شیخ چند بار گفت خوابم نمی آید مگر معلوم خادم است بنگریستند کرده دینمیان سفره مانده بود به گلیج دادند
تا شیخ بخواب شد ⁘ و گویند که چون مریدان شیخ بسیار شدند سماع بسیار می کردند خطیب شهر و مقدم کرامیان

از سر انکار محضری نوشتند و ائمهٔ ایشان بر آن محضر گواه شدند که اینجا مردی آمده است و بر سر منبر بیت میگوید و سماع
میکند و جوانان رقص میکنند و لوزینه و مرغ بریان میخورند و عود و شمع می سوزند که ما زاهدیم و عوام در فتنه
می افتند پس محضر بغزنین فرستادند سلطان جواب نوشت که ائمهٔ فریقین بنشینند و تفحص حال او کنند
و آنچه بر مقتضای شرع بود بجای آرند روز پنجشنبه مثال در رسید منکران اتفاق کردند که فردا بر سر نماز
شیخ را با صوفیان بر دار کنند و این آوازه منتشر شد صوفیان دست بر دل نهادند و کس را زهره نبودی که با شیخ
بگفتی که او را خود از همه خبر بودی خادم گفت که شیخ نماز دیگر بپرسید که صوفیان چند نفرند گفتم صد و بیست کس و هشتاد
مسافر گفت فردا چاشت هر یکی را سری بریان بیش نه و شکر کوفته بر ریخته و هر یکی را رطلی حلوا خلیفتی بشکر و گلاب و عود
بسیار بیار تا عود در می سوزانیم و گلاب بر ایشان می ریزیم و کرباسها کازرشسته بیاور و در مسجد جامع سفره
بنه تا آن کسان که ما را غیبت میکنند برای العین ببینند که حق تعالی عزیزان درگاه خویش را چه طعام می دهد
خادم گفت چون شیخ این سخن بگفت مطبخ در یک نان نبود و کس را ندانستم که بیک درم با او گستاخی کنم و خلق از این
آوازه بشولیده شده بیرون آمدم آفتاب فرو می شد متحیر نگریستم مردی همی رفت مرا دید گفت چرا متحیری من
قصه بر گفتم گفت دست در آستین من کن و بردار چندانکه خواهی گفتم دست در کردم و یک مشت زر بر گرفتم و برفتم
آنچه شیخ گفته بود همه راست کردم که هیچ در بایست نه زیادت آمد از بامداد چاشتگاه در جامع سفره کشیدم
و اصحاب بنشستند و خلقی بنظاره بایستادند و این خبر بخطیب شد گفت ساعتی دیگر بگذارید تا شکمی چرب
کنند که بعد از نماز بر دار خواهند بودن چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت سجادهٔ صوفیان در مقصوره فرو کن
از پس خطیب خادم چنان کرد چون خطیب سلام باز داد شیخ سنت بگزارد و بر پای خاست و برفت خطیب مکرری
از پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو باز نگریست و حالی سر در پیش افکند شیخ با جمع بهم برفتند چون بخانقاه باز آمد خادم
را گفت بر چارسوی کرامیان رو و پنج من کاک بستان و ده من منقی و آنجا نزدیک نشستی بنزدیک مقدم کرامیان برو و گو امشب
روزه بدین بگشای خادم گفت چنان کردم او گفت پیغام بگزاردم آن مرد را رنگ از روی بشد و انگشت بدندان
گرفت و مرا بنشاند و کسی را بنزد خطیب فرستاد که آن میعادی که بنشسته بود از جهت شیخ من از آن باز گشتم که من دوش
نیت روزه کرده بودم امروز بمسجد شدم بر چارسوی کرامیان رسیدم کاک دیدم و منقی گفتم امشب بدین روزه
باید گشاد چون بخانه باز آمدم فراموشم شد شیخ مرد فرستاد که بدین روزه گشای کسی را که بصیرت بیش از
چنین باشد اعتراض با او هیچ نتوان کرد مرد برفت پیغام بگزارد و باز آمد پس گفت خطیب میگوید که من
بنزدیک شما این ساعت کس خواستم فرستاد که من از آن باز گشتم تو دانی که بعد از نماز بگریختم چشم بمن باز نگریست
خواست که زهره

خواست که زهرهٔ من آب شود پنداشتم که او بازی است و من گنجشکی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کردن پس
مقدم کرامیان مرا گفت برو و شیخ را بگوی که ما را با بیست هزار مرد تبع و قاضی صاعد را که خطیب است با سی هزار
مرد تبع و سلطانی با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی بپنج من کاک و مویز بشکستی اکنون تو دانی و دین خویش
لکم دینکم ولی دین خادم باز آمد پیغام بگزارد شیخ جمع را گفت از این بر شما افتاده بود پنداشتید که چوب
بخون شما آلوده خواهند کردن چون حسین منصوری باید که سزاوار دار باشد پس روی بقوال کرد و گفت این بیت بگوی
بیت   در میدان نبرد یار با شیر و نر گش باش ∴ در هیچ بخود مکن کار گش باش ∴ گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش ∴
تو شاد بزی و در میانه خوش باش ∴ چون این بیت بگفتند حالتی عظیم پدید آمد و هژده کس احرام گرفتند و روز
دیگر قاضی صاعد با جملهٔ قوم بسلام شیخ آمد و توبه کرد نقلست که امیر مسعود بزرگ بوده است وقتی شیخ
خادم را بفرستاد که وام درویشان را وجهی فرست آن امیر اجابت کرد اما هیچ نداد خادم دیگر باره برفت هر دو علم (?)
داد چند بار بفرستادیم سود نداشت شیخ بر کاغذی نوشت بدو فرستاد این بیت   بیت
کار آنچ بگفتنی بپایان نبری ∴ گر شیر شوی ز دست ما جان نبری ∴ خادم آن را بامیر مسعود داد او برخواند در خشم شد
و خادم را زجر کرد و مسعود را عادت بودی که سگان تازی بسیار داشتی چنانکه هر گرا بگرفتندی و بدریدندی
و آن سگان را بزنجیر ببسته داشتی و بشب رها کردی که گرد خیمه می گشتندی پس چون خادم شکایت با شیخ بگفت
آن شب مسعود را چنان بایست که گرد سرا من خیمها بگردد تا جیبت و پوستینی بیرون با اندرون کرده در پوشید
سگان او را نشناختند او را همی بدریدند نقلست که شیخ با اصحاب بدر آسیائی رسید ساعتی نیک
متفکر شد و هم آنجا مقام کرد پس گفت دانید که این آسیا چه می گوید می گوید تصوف اینست که من دارم شما
همچون من کنید از پای بسر او زیر پای آیند و همه سفر در خود کنید درشت می ستانید نرم می دهید پنج گه (?)
ستانید و ملیح می دهید و گرد خود می باشید تا کار بجا رسد و گویند که یک روز گذشت مبرزی بر آورده
بود ساعتی نیک آنجا بایستاد چنانکه اصحاب را کراهیت همی آمد پس گفت این نجاست بزبان حال می گوید من
از جملهٔ نعمتها لطیف بوده ام پرورده روزگار روا دقالب قدرت پاکیزه بیرون آمده ام هم بطعم و هم ببوی
خوش همه کس را بمن میل داشتی یک شب با شما صحبت داشتم چنین گشتم که همی بینی از آن من خود رفت بگرسیش
نبوده بیچاره تو که هفتاد سال با خود نشسته باید بود تا آخر چگونه ظریفی بیرون خواهی آمدن نقلست
که یک روز می گذشت ظالمان یکی را در آب بر دنشانده بودند و چوبش می زدند و او می گفت یا ادب شیخ برفت تا
شفاعت کند باز گشت گفتند خواجه سبب چه بود گفت گفتند شفاعت مکن که او در همه عمر او روزها با ادبی (?) می کند

و آن نیز بر خم چوب بگذار تا می‌زنند چه کسی با که در سختی از خدای یاد آید و در راحت خدای را فراموش کند
سزای او این بود. و گویند که یک روز می‌گذشت جماعتی لعبت‌بازان خیال‌بازی می‌کردند و دف می‌زدند شیخ خادم
را گفت بگوی تا ایشان به خانقاه آیند بیامدند به خانقاه آمدند و پرده در بستند و سماع آغاز کردند و یک خیل
را بیرون آوردند خباز و قصاب و آهنگر و زردوز و دانشمند و از مقربان تصوف تا به زمره قومی باخذ آنگاه
بیتی نهاده بودند در میان ایستادند و با قوالان گفتند آخر همه صوفیان را بر آوردند و گفتند این بگویید
جاءَ ریحٌ فی القفص جاء ریح فی القفص شیخ این بشنید و وقت او خوش گشت برخاست و گرد
در می‌گشت و می‌گفت جاء ریح فی القفص. نقلست که وقتی به دهی رسید آنجا زاهدی بود در خود
مانده و دماغی در خود پدید کرده شیخ او را به دعوت خواند اجابت نکرد و گفت من زاهدم و سی سالست تا روزه
ام و خلق دانند که چنین است شیخ گفت برو و غربالی کاه بر زن تا از خود برهی. نقلست که شیخ را
گفتند که فلان درویش مدتهاست تا در گوشه نشسته است از ریاضت چون شاخی چوب زار شده شیخ
کسی را بر او فرستاد و گفت آن همه رنجها در میان نهادی و در دهان در و بیخ و فارغ شدی. و گویند
که شیخ را دعوتی ساختند و به نصف من شکر حلوا کردند اما میزبان شکر فتنه‌گون نبوده شیخ گفت شکر از این
مه در بیشتر نمی‌بایست گفتند چه بریزیم گفت حلوائی بریزید چکر و از روی آید. یک روز سماعی بود و مردی چند
تواجد کردند سماع در نگرفت شیخ خادم را بخواند و عصا بدو داد و گفت این را بر مثال صوفی بر کن و بیار ای
چنانک کسی نداند و چادری در بوش و بر گوشه بام بند خادم چنان کرد در حال نعره آن قوم به عیوق رسید
و فریاد از همه بر آمد و خرقها در میان افتاد چون روز به آخر رسید شیخ گفت ای خادم برو و برده از روی
کار برگیر تا صوفیان بدانند که نعره بر لجاج زده‌اند. نقلست که یک روز بو محمد جوینی با شیخ در حمام بود شیخ
گفت این حمام چرا خوش است گفت از آنک آدمی پاکیزه می‌گرداند و شوخ از آدمی دور می‌کند شیخ گفت به از این
باید گفت از آنک چون تو کسی اینجا حاضرست گفت ای مرد ما از میان برگیر گفت شیخ بر دانند. شیخ گفت
از آن خوش است که دو مخالف یعنی آتش و آب بهم ساخته‌اند ... شد بو محمد تعجب کرد از آن معنی لطیف پس شیخ
گفت از آن خوش است که از جمله مال و ملک دنیا بیش از سطلی و ایزاری با تو بهم نیست و آنگاه آن هم دو نیز از آن تو
نیست. نقلست که صوفیی سلطان را خواب دیده بود گفت به سلطان تا زکوه بگوی که کدام صوفی دیدست
است شیخ گفت خاموش که من شما را در سلطان فروخته‌ام که ایشان هرگز خواب نکنند اگر از خواب بگویید
اعتقاد او در حق شما باطل شود. و گویند که یک روز قصابی را دید که گوسفندی کشته بود و گوسفند دست
می‌زد

می‌زد و آه می‌کرد شیخ نیز گوشت نخورد گفت تا بدانسته‌ایم که از این آه نمی‌خوردیم. نقلست که شیخ را وقتی
در محلتی کاری بود ناگاه آن کار بر آمد شیخ گفت کار را خدای ساز گفتند شیخا کار همه کس خدای سازد یا نه
گفت سازد و لکن ایشان را خیال می‌شود تو بود ما از او بینیم همه. و گویند که جوانی نافرموده بود تا جاه می‌برزد بر
می‌آورد و خدمتها شایسته می‌کرد روزی جاه می‌برداخت شیخ در میان جمع یاران بود شبانگاه پیش وی
پیش کرد و گفت یا شیخ از برای الله که تحسین کن مرا که من این همه برای خدای نمی‌توانم کرد شیخ را خوش آمد
و مرو وقتی او را تحسین می‌کرده و سخن او ست گفت اگر صدیق را ساکن بینید بر او اعتماد مکنید تا وقتی که علی
در میان افکنند حالی جاهی یا علمی از سکونت هیچ نماند همه در پوستین یکدیگر افتند چنانک چهی ساکن است
بوده ساکن شده یک گفت عظیم آرمیده ساکن است اند گفتم شکنبه در میان ایشان انداز در انداخت
دید آنچ دید. نقلست که شیخ چون به نشابور آمد نخست بحمام شد شاه شاذ با خی از حمام بدر آمد
ازاری طبری در سر بیش از آنک حمامی ازار بدو دهد شاه ازار خود بدو داد شیخ گفت ای شاه را جوانمردی تا
در بود هم رعیت را بقای نبود. نقلست که کسی از دور جایی بیامد به آوازه شیخ که حلوا و شکر می‌خورد
آن مرد را باطن بشولید شد شیخ گفت ای فلان بیا که ما را آزاد کرده‌اند تو شعر ظاهر منکر تواضع
نکر تو ای مرد این زمان بر کره توسن برنشسته‌ای اگر یک دم گوش وا نداری بیفتد از ذنب و گردنت بشکند
برو تیز و سالها شکوفه گز خور و در دشت در کوه و سرهای برو روز و شب در تنهایی با خدای انس گیر چون
کرهٔ مرتاض شد آنگاه خواه حلوا شکر خور خواه سرکه که ما را چندانک آن وقت کار گزخوردن ریاضت بود
امروز حلوا شکر خوردن ریاضتست. و گویند که یک روز خربزه در شکر سوده می‌آغشتند و می‌خورد
منکری شیخا این چه طعم دارد این خوشتر است یا کلگز گفت طعم وقت دارد یعنی اگر قبض باشم کلگز حلوا
شکر بود و اگر در قبض باشم حلوا شکر کلگز بود. و گویند که یک روز از کوی حرب نشابور بگذشت گفت این چه
جایست گفتند کوی حرب گفت خداوندا کوی حرب چنین خوش است کوی صلح چگونه خواهد بود. نقلست
که در نشابور به دهی رسید گفت این را چه گویند گفتند در دوست گفت از در دوست بر نتوان گذشت آنجا فرود
آمد و جایگاهی بساختند. و یکی از اصحاب از شیخ دعوتی بی‌تکلف خواستند شیخ فرمود تا راست کردند چون
خوان بنهادند اصحاب با اتفاق کردند که بخوان شیخ نروند تا شیخ خود چه گوید چون خوان بنهادند و آراسته
شد شیخ کس فرستاد اصحاب سر بگریبان فرو بردند و به دعوت نرفتند شیخ منتظر می‌بود و از بالای خوان
تا رخوان در آمد و می‌گفت خداوندا اگر فردا این مشتی سر گردان را در بهشت نکنی هزار خانه بهشت از خان بوسعید

بی رونق تر بود نقلست که آوازه درافتاد که منجمان می گویند طوفانی خواهد بود و باران بسیار
خواهد افتاد و خلق پراکنده شدند شیخ بر سر منبر گفت فردا همه بیایید تا شما را خبر دهم که تا یک سال دیگر چه
خواهد گذشت خلق دیگر روز بمجلس شیخ آمدند شیخ بر سر منبر شد و گفت ای مردمان بدانید که من
دوش اصطرلاب برداشتم از امروز تا یک سال همه آن خواهد بود که خدا خواهد دلیل برین آنست که از پار
تا امسال همه آن بود که خدای خواسته است و یک روز در طوس مجلس میداشت خلق را جای نبود
معرفی برپای خاست و گفت خدایش بیامرزاد که از آنجا که هست یک گام فروتر نهد شیخ گفت هرچه انبیا و
اولیا گفته اند همه این مرد بگفت در یک کلمه بر جاه گوییم دست بروی فرو آورد و از منبر فرو آمد و یکبار
دیگر بر سر منبر شد خلق بسیار جمع بودند شیخ گفت بیت مرغی بر کوهی نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه برکاست و مجلس همین بود دست بروی فرو آورد و فرود آمد نقلست
و نه کران
که در پنج ده مجلس میگفت و این بیت میگفت بیت تا کی باشم من بامیدت نگران کین وعده ترا سر بدیدست
جوانی برخاست و آهی بکرد و جان بداد شیخ گفت اینک سری بدید آمد نقلست که شیخ یک روز
چند بار برخاست و باز در آمد و بنشست هر باری اصحاب همه برپای خاستندی شیخ گفت برپای مخیزید
که من نمی آیم و می روم اصحاب بعد برپای خاستند و یکی نیز گفتند چون شیخ گفته است که برمخیزید بر
نخاستند و می بودند شیخ گفت من از آن خویش می گویم شما از آن خویش میکنید لاجرم آن قوم که برپای خاستند
همه مقبل گشتند و آن قوم که برنخاستند همه هیچکس نگشتند نقلست که شیخ بر اسب نشسته
بود و جامهٔ فاخر پوشیده صوفیئی بنظاره آمده بود و باندرون تصرف میکرد شیخ از اسب فرو آمد
و جامهٔ فاخر در وی پوشید و بر اسبش نشاند و غاشیه برگرفت آن درویش خجل شد و هم برآمد و از
اسب فرو آمد شیخ گفت بر اعتراض از چه میکنی برو بنشین که تو نه سوار آدمی توانی بود و نه پیاده
ما را این از آن مسلم است که در هر دو مقام ما را هیچ تفاوت نیست و گویند که چون آوازهٔ شیخ بسیار شد
بزرگی مریدی را بفرستاد که برو و امتحانش کن تا چون است مرید بیامد و او را دید در راه بر درازگوشی و خلقی
بر وی پیش او گرفته سلام گفت خاری نهاد چنانکه کس ندید در زیر دم خر نهاد خر شیخ را بینداخت شیخ
گفت وحده لا شریک له بس بر خر نشست آن مرد دیگر بار خاری دیگر در زیر دم خر نهاد تا دیگر بار بیفکندش
همچنین تا سه بار چون نزدیک شهر رسیدند شیخ جوان را گفت برو و پیرت را بگوی که ما را سه بار بر محک
امتحان زدی آنجا که اصل کار است از آنجا زد نگاه بایست کرد تا ما را بدیدی که نعره در دست و پای او افتاد
و توبه کرد

و توبه کرد نقلست که جماعتی از بزرگان نشسته بودند و سخن کرامات شیخ می گفتند بزرگی مریدی را گفت
برو و بگو تا نگر تا او را چون بینی مرید روان شد چون نزدیک شیخ رسید شیخ بر منبر بود و مجلس می گفت
چون چشمش بر آن مرید افتاد گفت مرحبا آمدی تا بیا و نگری و خبر باز میبری نگر تا آن مرد بمنبر بر دوید و توبه
کرد و گویند که شیخ را مریدی بازرگان بود که سالها او را خدمت کرده و مال صرف کرده و هیچ گشایش نیافت
یک روز شیخ را بنماز جمعه بایست رفت کفش او بنسوی و دو چوب از ما نزد بود و شیخ هیچ نداشت بازرگان
آن زر بداد و کفش باز آورد چون شیخ پای بکفش فرو کرد دولت روی بیازرگان نمود بازرگان از دست بشد
تا سه شبانروز چون با خود آمد گفت اینهمه مال خرج کردم بوئی نیافتم از این یک دینار این همه حال چگونه کرد
شیخ گفت آری از آن همه بر بایست خویش میکردی ما را بدان نگرشی نبود امروز ما را بدین مقدار احتیاج بود
و ترا بدان قدر نگرشی نبود لاجرم بجایگاه افتاد تا بدانی که بر اخلاص رفتن شوم همت بر از دیگری دو قرن
مبارک نقلست که درویشی در پیش شیخ ایستاده بود چنانکه بنماز ایستند شیخ گفت نیکو ایستاده ی
ولیکن چنانک در نماز و لکن بهتر از آن بود که تو نباشی و یک روز مریدی را گفت منت بنما برادر بین
که هر کرا عمرا در کنار نهادند بدرش بروز کردند هر که در بایست و نابایست خود ماند دست از وی بشوی که بلا
خرد و خلق کشته بیر گفته هر کسی را بایستی است و بایست آنست که ما را بایست نباشد و گفت این طریق
را آسان بست که با رحمن و رحیم کار افتاده است راه دشوار نه که با جباری قهاری کار افتاده است و گفت هر چند
جهد میکنم با این بار خدای کلاه گوشهٔ خویش راست نمی توانم کرد و گفت پیران گفته اند که خداوند را دوستانند ولله
که می نندو میکشند و میبرند از این پهلوان بدان پهلو تا آنگاه که مست کرد و اندش و نیست کند چنانکه از و اثر
نماند آنگاه بنور باقی بر آن خاک پاک تجلی کنند و گفت سه سال بود تا خدای را می جستم گاه یافتمی و گاه نیافتمی
اکنون چهل سالست تا بو سعید را می جویم و از وی نام و نشانی نیابم و گفت پیران هفتاد و سه سال از بندار یم
بیرون آوردند و گفت در حالت نزع برتر از هیبت بنابد که راز هیبت جملهٔ معرفت عارفان و علم عالمان
و تصوف صوفیان و بلاغت بلغا و طاعت مطیعان و ولایت اولیا و نماز و روزه و عشق و محبت و توکل و تسلیم
و صدق و اخلاص و اسلام و ایمان و ذات و صفات همه فرو شود و محو گردد و آثار و نمانان جمله چنانک گوئی
هرگز نبوده است آن وقت ذره ئی بنشنی مرکب راه او آید آن مرکب بدان راه فرو تواند شدن و بجمله صفات خویش
تواند رسید و کسی که خود همه نیست بود خود هر که چنین بود و انکه در هستی فرو رود از سخن او سخن نتوان
گفت اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یک ذره هستی بو سعید افتد محو و ناچیز گردد و گفت خدایا تو از دید

و درویش را نتوان دیذ زیرا که خذای هست است و درویش نیست است و گفت نزدیک پیری رفتم که گفتم
حرفی بگوی زبانم بایستاد گفت جز حق هر چه میدانی گرای گفت نکند و از حق سخن نیست پس خاموشی
اولیتر و گفت آنچ یافتم به بیداری شب یافتم و روی سپید و خود در بغول یافتم و گفت هر چه باید گفت
ما آن کرده باشیم و گفت جملهٔ عنان زنان بر کوی بایزید رهیند برسیذند که بایزید ما عنان جلو وی بیند
و گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما میگوئیم لکن اگر این نمایدی گفت بهتر بستی و گفت مرد آنست که گویند
ایشانرا خوش بینید اگر آنچ مانع کشیم پیدا شدی همه جهان روشن شدی و بگریختندی و گفت طمع نکنیم از
شرق تا غرب چنانک شما بطبقی فرو نگرید ببینید ما نیز همچنان می نگریم تا هیچ کس هست جائی که وی بدین
حدیث گرفتار است نمی بینم خشم شد ما همچنانم شدیم و اگر در همه دنیا کسی بوذی یا قومی بوذندی که گرفتار
این حدیث بوذندی جستمی با ایشان بهلوا انجا رفتمی و عجب آنک گفت اگر ما باشیم و اگر نه این حدیث میخواهد
بوذن و گفت همه کارکان خویش را از خذای بخواسته ایم و همه کارکان طلب است مرو و هری و نشابور روا ندارد انجا
اندر خود از انجا سخن نیست که هرکه بر خری نشسته بر کوی بگذشته بوذ یا بدر خانهٔ ما گذاری کرده بوذ یا بر خوا
هند گذشته بروشنائی شمع ما بر وافتاده کمترین چیزی که خذای با وی کند آن بوذ که بر وی رحمت کند نقلست
که درین حدیث بوذ که سگی انجا بگذشت گفت خنک او که او فردا بر سگ اصحاب الکهف شرف خواهد بوذ که این سخن
بشنوده و گفت مرغی که بناحیت خاوران فرا بر خاور از ما نصیب بوذه و گفت اگر فردا از شما برسند که شما
کیستید نگوئید که صوفیانیم یا عارفانیم یا مسلمانانیم که دعوی آن از شما طلب کنند چنین گوئید که ما کمترانیم
مهتران ما در پیش اند سوال ما از ایشان کنید و جهد کنید تا خویشتن را با مهتران در خور آئید سر این سخن
جنبانیدن لکن اگر گویند شما کیستید گوئید هر چنانک ما زین سخن کسان نه ایم که بر حرفی نیکو از شما برگیرند نقلست
که شیخ میگفت خطر خذای آمده است و هر کار روانی را اگر دیدی گفتی از همه کار از ما بمجلس با شما بوذندی که جامها
پاره پاره بوشنده و انگاه گفتی همه کار از ما نهاده اند که ایشانرا در جهان هیچ کاری نیست و گفت بسبب ما
جات خلق انجا نشسته ایم و اگر نه ما را مکان نیست و گفت هرکه در ابتدا ما را دید صدیقی گشت و هرکه در انتها
ما را دید زندیقی شد نقلست که شیخ میلکی عظیم داشت گفتند این چیست گفت از شادی خذای با لم
کسی گفت عجیبست این کار که شیخ بدین بلند جلو نه در کرمان گنجد شیخ گفت عجب تر ازین هست تا چگونه در
میان هزار عالم گنجد و گفت اگر ما را با خار بایستی داوری بوذی دیگر بار او ادمی و گفت آن مردمان
که خذای می پرستیدند بمردند ما نیز با ایشان بمردیم و گفت وقت نزدیک من شکستی زیرا که وقت و وقت

و موقوت

و موقوت سماع باشند و بر سه چیز بنا کردند که اصل باشد چه فانی گشتند چون فانی گردانیده بوذ نقلست
که یک روز این آیت میخواندند که یحبهم و یحبونه خذای ایشانرا دوست دارد و ایشان خذایرا دوست دارنده
شیخ گفت هرگز خذای هیچ کس را دوست نداشت و نداشته گفتند شیخا قرآنست گفت معنی اینست گفتند ما معنی
نمی دانیم گفت خذا است و بنده او و صفت خلق او و صفات نعمت و صنع او کسی دیگر درین بازار چه کار دارد خود
کجا است چیزی دیگر تا او را دوست دارد صانع صنع خویش را دوست دارد اینجا غیری چه کار دارد و یکی گفت شیخ را
بخواب دیدم گفتم چگونه تا ازین نفس برهیم شیخ گفت هیچ نباید کرد اگر خذای تعالی نهاذه است توفیق دهد
و اگر نه مرغ را ذره ای کم شود و نه بیش و اگر نهاذه است ترا در طلب انداز و بحقیقت او ترا می طلبد آنگاه
ترا نیز در طلب افگنده پس گفت عاشق اوست و معشوق هم اوست که ترا دوست میدارد و خود را می صرف که میمد اوست
تو شو عابد و زاهد را دوست دار جنگ او نیکوتر ستان آشتی همه جهانیان که آشتی همه اکنون جنگ بکنذی با لطافت
بینی زجنگ او و آنکه جنگ کند از برای آشتی کند نیکو بغرا باشید کسی دیگر را مباشید نقلست که یک روز
تصدق رح کردند گفت که فردا زید تا من نیش بروشنی نرسند نقلست که یک شبانه روز شیخ درد دندان
بوذ چنانک فریاد می کرده گفتند شیخا چه بوذ گفت چیزی از اجزای کتابها فرو نگریسته بوذم ادبم کردند
گفتند مطلقه را نکاح میکنی تا توبه کردم و قدر بدانستم و شیخ بی گفتی که جهی یا در را بسیار زدی یا در ش
گفت چرا مرا نه زنی گفت تا تو در از وقت که ترا نم شکر کنی و قدر بدانی و گویند که یک روز کسی مریدی صوفی را
جفا می گفت صوفی در خشم شد آن مرد گفت چه زبان نمی توانی کشید جامه چه ما ان بیرون کن شیخ که این بشنود
عظیم خوش آمد گفت باز گوی بر اصحاب را گفت می شنوید که چه میگوید و کسی شیخ را گفت فلانکس بروز نماز
کند و بشب دزدی گفت عجب نبوذ که برکت نماز روز شرانی دزدی شب باز دارد و گویند که یک روز در حوالی
خانقاه مشغله کردند خرمن میخوردند بانگ زدند و درهم رفتند اصحاب برسید همه بشولیدند و شیخ هیچ نگفت
عاقبت اصحاب را طاقت برسید شیخ را گفتند چنین می باید گفت ای سبحان الله ایشان زحمت باطل خویش چنانی
مستغرق اند که پروای حق شما ندارند شما در حق خویش چنان مستغرق که نتوانید بوذ که پروای باطل ایشان
نباشند تان نقلست که یک روز درویشی پیش شیخ آمد پای چپ در مسجد نهاذ گفت هم از انجا باز گرد
که هرکه در خانهٔ دوست ندانذ آمد در دوست را نشاید پس گفت یکبار ایزار پای بر پای ایستاده بوشیدیم
یکبار ما را زمهینه بسوخت و شکر کردیم که همه نسوخت نیز که آن سنت نقلست که یکبار بو القاسم
قریابی از شوق شیخ پای برهنه از نشابور بمهینه رفت شیخ باستقبال او بیرون آمد شیخ گفت یا بنا

بیار تا بموی روی پاک کنم که گردی که در راه خدای بر پای طالبی نشسته باشد جاروب آن جز محاسن بوسعید
نشاید ابوالقاسم هاشمی گرد شیخ سوگند بداد تا راضی شده یکروز درویشی کاهی از محاسن شیخ
برگرفت در مسجد و بر زمین افکند شیخ گفت تهیدستی که ایمانت برود روئی که عزیزتر از و هیچ نیست
میگوید برخاک مسجد نه که واسجد واقترب تو زمین مسجد را چنین خوار میداری نقلست که شیخ
را گذشت داری بزرگ بیامد و در دست و پای وی می غلتید که ای شیخ بگوی شیخ گفت ترا میباید کار همچنین
در دست و پای تو غلطند گفت باید گفت بس هرگز نه غلطند که ما ترا و این چه میماند هر چه ترا باید خلاف
آن بوده و آنچه میآید یکروز در حمام بود قایمی شوخ او در میآورد و بر بازوی او پیش روی جمع کرد
چنانکه رسم ایشان بود پس از شیخ پرسید که جوانمردی چه بود گفتا آنکه شوخ با پیش چشم نیاری و بزرگان
که بودند در عهد شیخ که این سخن بشنودند همه اتفاق کردند که هیچکس درین معنی سخنی ازین نیکوتر نگفته
است نقلست که صوفئی بود چون که اهل او را با بی فرستادند دیرتر آمد صوفیان زود از زبان
ملامت دراز کردند و هرکسی چیزی میگفتند شیخ گفت ای سبحان الله آبی که شما را میباید خورد هنوز در
نیامده است و چون برکشد صبر کنید و کوشش و رامخ ریدن تا آب باز آورد نقلست که در میهنه
قاضی بود منکر شیخ و بسی شیخ را برنجانید و شیخ تحمل کردی دعا قیفی در ماند محضری ساخت و گواهان بدروغ
برگرفت که وثاق شیخ خاص منست کس فرستاد که بر دار شیخ گفت راستی گویند و رخت از آنجا کشیدن
گرفت و بر کاغذی نوشت و بقاضی فرستاد بیت آن تو ترا آن منیز ترا جز زمه دو ترا خصومت از بهر چرا
قاضی چون آن خط بدید از دست برافتاد و به پیش شیخ آمد و توبه کرد نقلست که در آن وقت که چون
بوذ زاهد پیش کفتندی که سلطان محمود می‌آید تا میهنه را غارت کند جماعتی نزدیک شیخ آمدند گفتند کاری
بکن شیخ گفت سلطان همه عالم چیزی بمی خواهد دست به پیشانی خواست باز نتوان نهاد یعنی حق باری دیگر
باز آمدند هزار بار نیکوتر از اول گفت عزیزان آنچه ایشان طلب کنند شما بر طبقی نهید و پیش ایشان باز برید
تا ایشان را تکلف آمدن نباید کرد نقلست که یکروز در نشابور میگذشت زنی صاحب جمال آراسته مست
و آراسته پیش او باز آمد اصحاب قصد کردند تا بزنند شیخ گفت بیت آراسته و مست ببازار آیی
ای دوست نترسی که گرفتار آیی آن زن گفت صبر کنید در مسجدی شد و قریب هزار دینار زرینه و جوهر
و جامه بود همه در هم بسته بخادم شیخ داد نقلست که یکروز سه شخص پیش شیخ آمدند یکی را
از آن سه تن اعزازی کرد و بر مصلی نشاند و حلوا و شکر خواست و بدست خویش در دهان او می نهاد تا از بس اعزاز
او مریدان

او مریدان بدانستند که آن حضرت علیه السلام بر شیخ آن دو تن را گفت تا جائی فرو آوردند تا آن
و نیکوئی داشتند مگر ایشان را عزم با نگشتن افتاد و شیخ چیزی بخرید و سفره نیکو راست کرد و زر
بسیار داد و بوداع ایشان بیرون شد چون شیخ پاره‌ای نیک برفت خواستند که باز گردد سر بگوش
ایشان برد و ایشان ترسا بودند گفت افسوس که این سخن بازو تمام افتاده و حق صحبت یافته
و دوستی افتاده که ازین آشنا بیگانه باز گردید اکنون شما دانید در حال هر دو مسلمان شدند و
بازگشتند و از مریدان شیخ شدند نه پس مکر عزم سفر کردند شیخ گفت صبر کنید که خدای داند
و این همه در دست سو گند دست که هر که راه خدای راه طی فرا پیش او نهاد آنکه را از طریق بیفکنده بوده و گفت
خداوندا اگر مرا فردا بیراه خواستی بود امروز برانگاه بیدار بودی و گفت نفاق و اخلاص بر عالم
قسمت کردند همه افتاد جز دو ذره از نفاق نصیب بوسعید آمد و یک ذره اخلاص قسم بوسعید افتاد همه نفاق
عالست تا آن نفاق جمله بتاراج از دست بوسعید برده اند و آن یک ذره اخلاص همچنان بر دست
بوسعید بمانده است بوکه عفو کند چه اگر از عفو دوست داشته تر چیزی نبودی بنزدیک حق تعالی دوست
داشته تر چیزی نبودی بنزدیک حق تعالی دوست داشته‌تر کسی را یعنی آدم علیه السلام بگناه مبتلا نکردی
از برای عفو نقلست که هرگاه که شیخ قرآن خواندی چون بآیتی رسیدی که حق تعالی سوگند یاد کرده
بودی گفتی خداوندا این عجزست بالکه بوده که سوگند می بایست خورد و از وی می آید که بسی گفتی که خداوندا
هر چه ما بتو رسد استغفر الله و هر چه از تو بما رسد الحمد لله و گفت خداوندا بیامرز که روی چنین
دارد و مبر که حرز ده جز این ندارد نقلست که چون شیخ از آن ریاضتها برداخت و بسیر ریاضتی
دعا او این بودی که خداوندا بوسعید را از بوسعید برهان و گفت معرفت آن بود که در آن پای همی بایست
تو حق تعالی گیر دانگاه ببینید که این گرفتاری زحمت تو حق و کمال معرفت آن بود که پیش از آنکه حضرت
دیگر بر بندش بنده و با صفتی دیگر کرد انقتا هیچ چیز و برا حجاب نکند چنانکه هیچ چیز حق را حجاب نکند
حق تعالی جز خود را نبیند این کس نیز همه چیزها بتامل باطن بنگرد نیست بیند همه عالم بر حق بیند
هرچند بظاهر همه چیزها بر حال خود بیند همه عالم از حق تعالی زنده اند بحق تعالی مرده اند این عارف
بحق تعالی زنده باشد همه عالم از حق تعالی عالم اند ولیکن بحق تعالی جاهلند عارف بحق تعالی عالم باشد
همه بحق تعالی عالمتر بحق جاهلتر آنگاه این معرفت از آنجا پاک رود و نه حجاب چون با هل تمام شود محجوب
شود سه حضرتها هم بر بر قبایر از گفتار رود و نداره و گفت اگر بصد سال در صفات تو غلتش نکری

بصفات ذاتش راه نیابد جز خاکستر و آتش خاکستر صفت فعل آتش است و خاکستر صفت ذات آتش باز
نتوان جدا کردن و ازینجا گفته‌اند که خدای تعالی بخدای توان شناخت و معرفت از بالا دادند تا تو عارف
گردی و او را بدو بشناسی در هستی و نه چگونگی صفات و آنجا که چگونگی بود معرفت بود و گفت گروهی
را از جای تحیر بدید آید ایشان بتحیر قانع گردند و زیادت نخواهند که زدن تحیر او فنا عیشان بدین حجاب گشت
اگر دیدارشان بودی ازین تحیر رستگاری خواستندی تا بحیرتی که نه رسیدندی و گفت هر جا عارف
و معروف بود از حق بحق بود و این مجردی بودی توحید نبود از آنکه چون بنده عاجز گردد از یافتن وی
عجزش جهلش بود و جهلش یافتنش بود فاما این طایفه برین جمله بود و اول هستی خداوند بر وی کشف
شود بر اندر یافتنش عاجز گردد و خلق را از دانستن آن ریبها نیست و جز دانست فرو ماند و همه خلق
بعجز عین قانع گشتند بخبری که وروی عین نبود الا این طایفه که جز بعین قانع نگشتند از بهر آنکه در
عز عین حق تعالی بود و در عین عز خلق نبود بر عین عزی باید که در روی عزی خلق نیست نه عین عزی که
در وحق نیست و معنی این گفته‌اند که مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهُ آن بود که چون همه را اندر او از حجابی که
خلق بدان زنده‌اند و زنده کرده‌اند او را بحیاتی که خلق از آن مرده‌اند حقیقت کرده و برامردن خلق از شنیدن
سخن وی در توحید گنگ گردد زبان وی از سخن وی با مردگان و گفت هر که گوید بر من در آمد که کن و مکن و نخور
و مخور تو خطی کردی در کشی که در غلط افتاده است این خاطر آنجا درست بود که باکی بود و آنجا که باکی بود
تو نباشی چون تو نباشی کن و مکن کرا بود هر خاطری که درآید تیمار از حضرت در آید که در وی باشی و بر تو نشان
کند و در آن تو خود در میان نباشی چون ترا وا تو دهند آنگه بدانی که چه خاطر بود آنجا که فنا کلی نبود غیب
بشریت و دیدار اغیار بود و آنجا که غیر را جای بود هیچ نبود و گفت طریق نا یافته است که هر که نیافت خود را
یافته بود ترا کسی باید که چیزی یابد تو کسی پیدا کن او را تو نباشد و لکن چون تو نباشی همه او باشد و گفت شکر
و مستی اینجا از تیزی ارادت بود و آن تیزی گاه بود و گاه نه هر چند شور و شغب نشان ضعف احوال بود هر چند
احوالش ضعیف‌تر شغبش بیشتر و هر چند احوالش قوی‌تر شغبش کمتر و منظرش بتوحید بیشتر و از آن وقت دورتر
و هر چند نه برین طریقت‌اند بجویند نیابند و این طریقت تا ندهند طلب نکنند و هر چه ترا تمام نخواستند کردن همت
تو ترا بدان نیفکند هر چه در همت تو نهادند ترا تمام کرد اما این راه را فراغتی کلی باید تا کسی بدین حدیث بر افتد
این طریقت را رنج نیامیزد آسایش بینا از بهر فراغت از بهر مقصود باید راهها بخدای بسیار است و لکن راه
خدای یکی است در راهها خلق حق نیست و در راه حق خلق نیست خلق را نشان نه خبر نیست راه حق عیان نه
نشانست

نشانست در آن نشان نه عین نیست در آن عیان نه نشان خلق نیست راه حق تو یکی و ترا از رفتن چاره نیست
چون تو برسی راه برسد خلق که خدای را بخود طلب کنند بر بیهوده این راه خلق بود باز چون همی تو یکی در میان
نبود کشش حق بود و این راه حق بود و گفت قاعده بندگی بر نیستی است تا ذره‌ای اثبات در صفات
تو می‌ماند حجابی ماند اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده و گفت از دنیا همان بنده بفروشند
جمع کنند تا بنده شوید و گفت یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیفتد گفت چون بنده بود و دلیل آنکه
بندگی آدم علیه السلام چون بنده بود بگناه از خداوند نیفتاد و گفت اکنون همی باید که از چیزی که مردان
جسته‌اند و یافته‌اند از بهر که جستی آن کشتی می‌باید که آن کردی و از خودی خود نه نام و نشان کردی و
گفت چون گمان بردی که حق را یافتی این وقت او را گم کردی و چون گمان بردی که او را گم کردی این وقت او را
یافتی و گفت وقت تو نفس تو است میان دو نفس یکی شده و یکی نا آمده و گفت هر جا بند است تست دوزخ
و هر کجا تو نیستی بهشت است و گفت حجاب میان خدای آسمان و زمین نیست عرش و کرسی نیست بند است
منی تو حجاب تست تو خود از میان برگیر و بخدا رسیدی و گفت وحشتها از نفس است اگر تو او را نکشی
او ترا بکشد و اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند خنک آنکه در همه عمر نفسی صافی از وی بر آید و آن نفس صدق نفس
بود و هر کجا نفس غالب بود دود تنورستان بود که از قالب بر می‌آید و گفت تلون و تورس سوزش و اضطراب
همه نفس است آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف کرد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه نه تغییر نه تلون و لیس
مَعَ اللّٰهِ وَحْشَةٌ وَلَا مَعَ النَّفْسِ رَاحَةٌ و گفت بار تا ننخواهند گذاشت اگر بار حق برداری بنقد بحقیقت
دین و فردا بیاسائی و اگر نه باطلی بر گردن نهند تا نه در دنیا بیاسائید و نه در آخرت و گفت رنج در رنج
بتوان افزودن و لکن در روزی نتوان افزود این بخشش است نه بکوشش و گفت کوه را بموئی کشیدن
آسانتر از آنکه از خود بخود بیرون آمدن و گفت هر که با خدای معامله بصدق کند او را منشور ولایت
نویسند و گفت چون مرد برای تجرید رسید ملک سلیمان و برا معلوم نیاید و اگر بتجرید نرسید سنت نغله
سر آستین که زیادت از دست بود معلوم بود و گفت برا کندن دل از دوستی دنیا بود تا دوستی دنیا بود
هرگز جمع نبود و گفت هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند
کرد بدو طمع نیکی مدارید که نفس او را بدست شیطان باز داده است و گفت فتوت و شجاعت و لطافت
و ظرافت تماشاهائیست که در بوستان کنشتی روید در بوستان کوشش نماز و زهاد را ز بود و روزهای
گرسنگیها و بیداریها شب و صدقه بسیار هر چه کوشش است نمی کند و کنش محو میکند و گفت کردار نیست

از تو بیزد برگرد ار بهشت از دوزخ نه اما آنچ از تو بتو رسد از رضا دهی آنچ از تو بتو می شود با اخلاص کنی
اینک نیکبخت در جهان باشی و گفت هیچ حجاب نبود میان خلق و حق جل جلاله و بر جمال او غیرت بود مرا ورا
در میان افکند تا محجاب شدند که خواهند که بکلی حجاب برخیزد مرا او را از میانه بر باید داشت تا چون
خدای تعالی در هژده هزار عالم هیچ چیز نبیند و گفت حق تعالی پاک تر از آنست که صد هزار صاحب نفس
با ندای صاحب دلی کند و گفت اگر بنده بداند که او را چنین کریم خداوندی است چنانک هست وا بشنا
سدی ز عزت بنشدی از شادی و بنده همی خر امیدی و می لخیدی از بزرگواری خویش و گفت فردا با
بنده خطاب کنند که دنیا که فرا تو نهادیم نه از آن بود که دریغ داشتیم و نه از آن خطری بود از آن بود که
دنیا خطر و قیمت نداشت و تو باز دریغ بودی بکسانی نهادیم که از ما دور شدند و بنده من ترا از آن
عزیز تر دارم که بجان چنین خاک آلوده کنم بنده دل مشغول ندارا که امروز روز نشستی که حکم بشنست
و گفت در بهشت میگویند چای چیز نیستی اگر نبودی و اگر نیافتندی بخستندی و گفت بیم در بک عاقبت
حق نان و نکه ... بهتر موی گرفته باز ندارد و گفت اگر آدمی از شکر ربی لطف او آگاه مندی شدی هم بودی
که از شادی دلش و اجلیدی و گفت سعادت بر زبر سر نشستن زیر قدم نه تا دست بر سعادت رسد
و گفت و خطیب بر یک منبر جوش نهاید جز حق میگوید من مگوی من و مباش و گفت با زاهدان زاهد باش
و با صوفیان صوفی باش و با عارفان چنانک خواهی می باش و گفت درویش بیتیم باید و وقتی دیگر گفت درویش
سه باید تا هیچ کشش نبود تا خدا برا تواند بود بغیری باز نماند و گفت جهد کن تا خویشتن را برگرسنه
دل صاحب دلی بندی که هر روز هفتاد نظر بجز از این سیصد و شصت و شش نظر بدل اولیا او آید تا چون
تو در آن دل باشی بتو سرایت کند و سعید ابدی گردی و گفت ایشان که ایشان باشند نه خسته کفر نه بسته ایمان
باشند و گفت غریب شد کسی که از این حدیث بوی دارد و یا کمی از خودی خود سیر آمده است سخن که گشاید
بر نیاز کسی گشاید که بوی گرفتاری دارد نیاز نه باید نیاز و گفت سلامت در تسلیم است و بلا در تدبیر و گفت
مثل ادب کردن احمق چون آبست در بیخ حنظل هر چند بیش خورد تلخ تر گردد و گفت خردمند آنست
که چون زکار دنیا بیش آید همه را با جمع کند و بصیرت دل از کار دنیا آنچ صوابست از و بیرون کند و دیگر را
یله کند چنانک کسی با زری کم شود در میان خاک همه خاک را جمع کند و بغربالی فرو کند تا زر باز یابد بست
و گفت هیچ راه بخدای نزدیکتر از نیاز نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید و گفت دوری کافر
و از غیری دیدن تر گشتن خوش بودن فریضه است و گفت هزار دوستان اندکی بود و یکی دشمن بسیار
و گفت

و گفت الله بس و ما سواه هوس و انقطع النفس و گفت هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بود زیان
آن بیش از سود بود و هر کرا ابری نبود از وی هیچ نیاید و گفت مرد باید که بدو کار مشغول بود هر چه او را
از خدای باز دارد از بیش بر میدارد و راحتی بدرویشی می رساند اگر این ارادت بدین صفت بر برد
بمقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد نه با دین نه با دنیا و گفت منعمان دنیا بدنیا متنعم اند و متنعمان
آخرت باند متنعم اند نه اندوه حصار بهشت از حمایت حق شد را از بلاها و گفت اهل دنیا صید شدگان
ابلیس اند بکمند شهوات و اهل آخرت صید شدگان حق اند بکمند اندوه و گفت هر که نظر کند
بخلق بچشم خلق خصومت او دراز شود و هر که نظر کند بخلق بچشم حق از ایشان برهد و گفت در هر دلی که از
حق ترسی نیست بر اخبش بازی نیست از کلام حق سماعی نیست تا نتفکر از دل اخلاصی نیست و هر کرا اخلاص صحیح
نیست او را هیچ روی خلاصی نیست و گفت هر که بنفس زنده است بمرگ بمیرد و هر که با خلاص و صدق زنده است
هرگز بمیرد از سرایی بسرای نقل کند و گفت معشوق زندگان رهاکنند و آن رها کرده بود نیست شود
که آن بنظر حق قایمست خاص حق و است از نصیب خلق پاک است در بین عالم عادی نیست هر کرا این
رشته او حی است هر کرا نیست او حیوانست بسیار فرقست میان حیوان و حی و گفت هر که بخدای زنده هرگز
نمیرد و گفت درویش نبود که اگر درویش بود درویش نبود و گفت درویشان نه ایشانند اگر ایشان
ایشان بودندی نه درویشان بودندی هم ایشان صفت ایشانست هر که بخواه جو بگذرش بر درویشان
باید کرد که در وی ایشانند و گفت هر که تنها رود چون دیوی بود و میان بیابانی غرقه بود نداند که راه از
کدام سوی است و گفت این کاریست که بر شد بر کسی نتوان بست تا بسوزن بروی نتوان دوخت و این نه
آن کار رشته است که بسخن فراهم شود این کار بنیاز بر توان برد اگر چه از ما نیاز بر مرحلها نشستست هر که همه بشت نیست
در این حدیث او را هیچ کس نیست اگر چه ما را از اقربا است و گفت در هر کاری یار باید بود و در این کار
یار او راست و گفت هر که خلق را شاید خدای را نشاید و گفت خلق از آن رنجند که دعا بیش از وقت طلب
می کنند و گفت از حق ترسان نخواهید کرامت مخواهید که چون کرامت بدید آید مرد معجب گردد و گفت ترسان
ترسان در این کار میان این کار به عیاری فرا پیش باید رفت چون بخدای گفتی هر چه برون است بگذار و گفت
وقت خویش نگاه باید داشت آنجا که بار باید اگر همه بر سر کوهی باشد نگاه دار و ... کبر آلوده مکن که آن
چون آبگینه شامی بود که اگر اندک چیزی با او گوید بشکند و گفت هر چیزی را بر جای خویش بین که چگونه
نیکو ساخته است هیچ غلطش نیفتاده است چون چنین ببینی آنگاه همه خلق را در یک نفس ببینی همچون یکی

و یکی چون نه بهره و گفت مرد را همه چیزی بباید تا هیچ چیزش نباید و گفت اگر درزا و بیند درویشی سا خم خوار
کان یابید او را نصیحت کنید و دعوتش کنید بر نیکوی با او درشتی مکنید و اگر درمی سیم یا حبه‌ای سیم یابید
بر در گوشه‌ی بسته آن درم کانه با آتش گرم کنید و بپیشانی و بپهلوی او داغ کنید تا فضیحتی شود و گفت
هرچه ترا از خدای مشغول میکند شومست و صحبتش مذموم و گفت نگار که همه عالم نقش ماندی و بین بنگر
تا چه می باید کرد اگر این راستی معاملتی برد و نیکو کرد و روقت نزع از دست بباید نهاد و گفت همه چنان
پندارند که مجتهد را سه خطا است و هر که مجتهد داند همه خطا است و گفت همه سروایی را بحضرت ربوبیت
راه ندهند هر آینه و گفت بس کسا نند که تن را بگذارند و نفس برو دوند و گفت مثال این نفس چون مردی
است که آسیا سنگی بر روی دیوار برمی کشد اگر طرفة العینی غایب کرد از و باز بر زمین افتد و گفت
ایشان کار بدل کردند و ما بدست و گفت گوهری در قفص انسانیت ازین شاخ بر آن شاخ می نشیند در
قفص باز کن و بر اخلاص ده و گفت در راه عافیت نباشد و سلامت آرام نباید و خلق و دین و دوست
و بهشت نباشد و خویش و پیوند و نوبی تو هم نباشد یک خدای باشد و جز وی نباشد و گفت جز در هیچ آبادانی
نباشد و گفت او باکست از همه چه بر دل مخلوق گذر کند یا بر دل مخلوق گذر کند ذاله المخلوق و گفت چون فضل کرد
با بندهٔ ضعیف بیچاره او را محبتی در باطن فرا دید آید تا آن محبت او را بجایگاهی رساند که از همه چیز
او را باز کشد و بکسلد و بند را برداشته کند و باکش کند و بیاراید و او را جلوه کند بر خلقان خویش
و او در میانه چون موی بود چنانکه ... باشد المؤمنون صبیتون و گفت گرفتاری می باید
که بدید آید تو ترا از تو فرا ستانند و شوریده کردی و گرد جهان می گردی سوخته و ریخته و درد این حدیث تراز و
گرفته و ترا اندر وا گرده کرد جهان نه آنکه بدانی که این حدیث چیست چون خدای گفتی از همه چه دون اوست از همه آنت
بباید مردن تا بر بگردد این حدیث نباید گشت بدان بر نشود که خدا گوی خدا گویان بسیارند خدای جوی می باید
خدای جوی عزیز است همه که چنین بود او را هیچ چیز نگذارند که در ماند و فرو ماند و گفت آدمی را بفضل
مخصوص کرده اند که میگویند بیا تا من باشم بجای تو خداوند عز و جل میخواهد که نیست کند ترا و از بیخ
بر کند تا آنگاه بنور خویش تجلی کند بر آن خاک پاک و گفت هر که خدای گفت چیزی دیگر اثبات کند مشرکی
بود و این روا نباشد که بیش نیست و گفت تو او را آنگاه توانی بود که خویشتن را نباشی و خویشتن را
آنگاه نباشی که خویشتن را دوست نداری و تو خویشتن را بس دوست داری از عزیزی که هستی بنزدیک خویش
باز نتوانی دیدن که بر تو جهد در ذل نفس خویش باید کوشید که خواری و گرسنگی و گدایی و صد هزار ناسزای
فراشنوی

فرا شنوی تا نوبتی تو در آن میان فرو ریزد و نیست شود و تو بیاسایی و گفت غافل نباید بودن
از آنکه یک دم زدن از تو غافل نیست از خدای غافل بودن صعب منکرست و گفت بار نزدیک خداوند
آنست که از خویشتن باک نداری و از خودی خود بیرون آیی و می کشی دم چنانکه آن را زبون باید کشید
همه کس در بند آنست که خویشتن را برود این راه هر روزی خویشتن را کم باید کرد تا آنگه که بدانند که او هیچ کس
نیست و گفت الفقر هو الغناء بالله و گفت تصوف ایستادن دل است با خدای بی واسطه و گفت
توحید انقیادست و معرفت طغیانست ذکر هذیانست علم نسیانست یعنی هرچه نشان کنی شرک بوده
و گفت تصوف چون بقا بود بر سر زمین و گفت تصوف دو چیز است یکسو نگریستن و گفت الذکر نسیان
ماسواه و گفت مسلمانی کردن نهادن تنع حکمها از ... و گفت التصوف اسم واذا تم فهو الله
و گفت صدق و حقیقت در میان بندگان که نفس را در وی هیچ نصیب نبود از جهت آنکه صدق را است
بحق و حکم نکرده است که صاحب نفس را بدو راه بود و گفت تصوف عزی است در ذل و توانگری است در
درویشی خداوندی است در بندگی سیری است در گرسنگی پوشیدگی است در برهنگی آزادی است در بندگی
زندگانی است در مرگ شیرینی است در تلخی هر که در این راه آید و بدین صفت نرود خوار و سرگردان تر بود
و گفت تصوف ارادت حقست در حق خلق و گفت مروت احتمال الهوی برادرانست و التصوف
ترک التکلف و گفت هفتصد پیر در ماهیت تصوف سخن گفته اند تمامترین آنست که استعمال الوقت
بما هو اولی به و گفت نیاز مغناطیس است که اسرار حقیقت را بخویش کشد و گفت قرب سه وجه است
قربت از آنجا که مسافت است این محالست و قربت از آنجا که علم و قدرتست این واجبست و قربت از آنجا
که رحمتست این جایز است و گفت بترسید که بنده ربوبیت است ناد نیا آمیزد درو نگریست و گفت لاینظر
الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و گفت درویش آنست که بدو نترسد مگر هم بدو و بخودی خود
راه نیست و گفت مردان چندان صبر کردند که همه چیز آمد نشان تا صبر از ایشان هزیمت گرفت ایشان بانگ بر
صبر زدند که جای گریز از ماست تا صبر یعنی این بر روزگار بماند و کمترین جهال جهان را باید این حدیث ها تمام از
دیدم که گویم و نه از شنیدم از آزموده می رود با زموده کان شوید و گفت این بهر آن بر نه و گفت اگر هفت
آسمان بر زمین افتد تو چکنی گفت ندانم گفتا زمین بر سر گفتا بگوی گفت من بیستی خویش فرو برم و دم نزنم
که هرچه هست همه از آنست تو هیچ چیز نیستی تو خود نیستی هست دوست این چنین بیش نخواهد شد اگر کسی
با تو سخنی گوید از جای بشوی این کار بصفرا از پیش نرود این با مردی با چند مشوره حوزه و کار دیدن این

بقیاس و قال و رنگ و بوی بیهوده پیش نشوذ و بوی خواهذ ره ٭ گفتند بنده این حدیث بنیازی باشد که بنده را
بجز ذکر گفتار کنند تا اندک اندک بنده را از خوذی خوذ کم می کند و این حدیث بر او آشکارا می کنند تا بنده همه آن
گردذ ٭ و گفت دوستی با کسی باید کرد که از وی بوی این حدیث آید که با کسی که کند نفرع آید از مردم نفسانی دور
باشند همتی بر متعالی و بزرگوار باید دون همتان این کار بر نیاید و خوذ بر هر چیزی دست فرو حقیر نباید بجنة
است این را کسی باید که این جهان و آن جهان و هر چه در میانست بنزد یکی وی پشه ای نباشد و قیمت پشه چه باشد
و اگر کسی بیند آتش در زده ساعت در زند تا هر چه دون اوست در وقت بسوزد تا خدای بماند و بس ٭ گفت
خلق اگر می دانندی که از چه بازمی مانند ماتم داشتندی اما ایشان را بتفرقت آیندی لکن نمی دانند پریشان
بوشنیک کردانید اند این مردمان را کم کرده اند همه روی از خداوند خویش برتافته اند و همه خلق پرست
شده یکی خلق می پرستد یکی صانع یکی جاه یکی سود و زیان یکی این جهان یکی آن جهان پس خدای پرست کو ٭
اگر ما از خدای پرست خبر یافتمی بپهلو خیز از خیزان انجا شدیمی و خاک انجا سرمه کردیمی امیران گردن بزرگ کردند
و رئیسان سر بر آوردند و عالمان معجب گشتند و صاحب طیلسانان بنده او نشدند و زاهدان در جهان نمی گنجند
و عابدان با کسی سخن نمی گویند و عارفان کسی را نمی شناسند و هر کسی می گویند ما و غلبه ما و این صعب عیبی
پنداشتی است که از ایشان می زاید و ایشان آگاه نیند از نعجانی استر بار همه شرک اگر همه فرو گذاری ذره ای
توحید فرو نیفتد الی ما شاء الله ٭ و گفت دولت چیست گفتند نفاق حرج و دبه این آید و آن عنایت
ازلی بوذ ٭ پس گفت همه رنگها را در جنیا کنند رنگها را رنگ در ازل کرد که صبغة الله گفتند یکی توبه
کرده بوذ و بشکست گفت اگر توبه او را بشکسته بوذی هرگز او توبه نشکستی گفتند ای شیخ مردمان در
مسجد باشند گفت رخنهای تو باشند یعنی توبه کنند ٭ گفتند صوفی کیست گفت آنچ در سر داری بنهی
و آنچ در کف داری بدهی و آنچ بر تو آید بجهی ٭ گفتند در نماز دست بر کجا نهیم گفت دست بر حلق دل بر
حق ٭ گفتند بنده از بایست خویش کی برهد گفت آنگاه که خداوندش برهاند این بجهد بنده نبوذ بفضل
خداوند باشد ٭ گفتند از خلق بحق چند راهست گفت بعدد هر ذره ای راهیست بحق اما هیچ راه
بهتر و سبکتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی و ما بدین راه رفتیم درویشی گفت ما را
کجا جوییم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق در راه طلب نهی در هر چه بنگری او را بینی ٭ گفتند از چیست
که بعضی دوستان را بدید آورند و بعضی را پنهان دارند ٭ گفت آنکه که حق او را دوست دارد پنهان داردش
و آنکه او خود را دوست دارد آشکارا کندش ٭ گفتند صوفی کیست گفت آنکه هر چه کند بپسند حق کند یا هرچه
حق کند

حق کند او بپسندذ ٭ گفتند معنی تفکر ساعة خیر من عبادة سنة چیست گفت یک ساعت اندیشه
از نیستی خوذ بهتر از یک ساله با اندیشه هستی خویش ٭ گفتند معرفت چیست گفت آنکه خوذ کانرا گویند
بیشی اکر بر حدیث آنک ٭ گفتند عشق چیست گفت العشق شبکة الحق عشق دام خداوندست ٭ گفتند
شریعت و طریقت چیست گفت این اسامی همه مبانیست ما آن نیست که آن بیدا کرداندم و اگر نه بترهات صوفیان
مشغول شوند و شیخ را بسی اشعار بوده است که می گفته است و در میان مجلس بر زبان مبارک راندی و ما
اگر همه بیاوریم دراز شوذ بیتی چند بگوییم تبرک را ٭ بیت ٭ بر کجا جستم ترا یا بم مرا از دلبر نشان
تا گمان اندر یقین کم شذ و یقین اندر گمان ٭ تا که می جستم ندیدم چون بدیدم کم شدم
کم شده کم کرده را هرگز کجا یابد نشان ٭ در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبوذ
عاشق و معشوق من بوذم به بین این داستان ٭ بیت ٭ خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
نا خورده شراب وصل مستی کم کن ٭ با زلف بتان دراز دستی کم کن ٭ بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن
بیت ٭ از یک سو شیر و زدگر سو شمشیر ٭ مسکین دل من میان شیر و شمشیر ٭ تا آهن و سنگ آشنایی نکند
آتش بمیانه روشنایی نکند ٭ تا عشق ترا بر در آورد تنگ ٭ از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ
ناساختن هیچ جوی خوش و صفرا بیچ ٭ تا عهد میان ما بماند بلج ٭ بیت ٭ از من اثر نماند این عشق از چیست
جز من همه معشوق شذم عاشق کیست ٭ تو همه خلقی و یک تن این عجبست ٭ این بود ار قدرت تعالی عجبست
بیت ٭ ای آیت بدیع ندانم چه آیتی ٭ کز وهم هر مردم دانا نهانیا ٭ اثبات نیاذ کامی و نفی غا نیا ٭
جز راستی و نیک خوی کم نیا ٭ اندر میان بیت بر اندیشه بگذرم ٭ گویم که جوهری عرضی یا روانیا ٭
نه جوهری نه عرضی و نه عنصری ٭ نه صورتی نه غرضی نه روحانیا ٭ چیزی همی نشان کنند اندر دلم بدیع ٭
وصفش همی تمام ندانم نهانیا ٭ بیت ٭ ما همه از دوغ داد ترف و تزید ٭ بحتت امروز باز باقی دیدند
عز ولایت بذاع نیز نذ ٭ گر چه ترا بوذ نجاج تا بدید ٭ بیت با عاشقان ز نشتر همه عاشقی گزین ٭
با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا ٭ باشد که در وصال بنبینید روی دوست ٭ تو نیز در میانه ایشان ببینیا ٭
بیت ٭ طوطی بلبله سرمنقار فرو برد ٭ این رحمتی از آن زیبسند ز از نطق بدین داد ٭ ٭ بیت
هر کجا که شکر لبی و گل رخساری ٭ ما را همه در خورست شکار کاری ٭ دفتر بدبیرستان بوذ و نقل ببازار
این یاذ بجایی که خرابات خرابست ٭ بیت ٭ مرد باید که جگر سوخته خندان بوذ ٭ نه همانا که چنین مرد فراوان بوذ
بیت ٭ دانی که مرا چه گفت یار امروز ٭ جز ما بکر اندر منگر دیده بدوز ٭ و گفت هفتاد و اند سال و زکام شذ

تا معنی این بیت براستی ببینی ❁ وای مردان ز داد ذو العالم برخاست ❁ جرم او فکنده و عذر او بپذیرفتست
و چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند ترا می‌بینند اکنون ما ترا
از میان برداریم تا اینجا آیند ما را ببینند پس گفت این حدیث از زمین برجوشد اگر ما باشیم و اگر نه که
این حدیث خواهد بود تا قیامت و در مجلس وداع دست بر سینه می‌زد و می‌گفت قحط خدای آمد قحط
خدای آمد در ما نگرید و گفت من شما را بخود دعوت نکرده‌ام به نیستی شما دعوت کردم که مسلمانی است
شما را برای نیستی آفریده است اکنون وقتیم هزار بار بستیم و بلا هزار شمار نیست یعنی هزار راه پس گفت
جمعی از جنیان بسخن ما آسایشها داشتند اندر چه در رفتار رجه در اینجا به شب سپند سوزید که جنیان
که از بوی سپند بگریزند و خانها پاک دارید و اگر بر وقت ما فانی آوازی شنوید و کسی نه بینید برانید که
ایشانند و بدانید که ما رفتیم و جهار چیز بشما میراث گذاشتیم رفته و روی و شسته و شوی و جست و جوی
و گفته و گوی و فردا صد هزار باشید که عمل خداوند ایشان را بیامرزد گفتند ایشان که باشند گفت
قومی که در سخن ما حیا نیند باشند و گفت صد سال بعد از این خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این
هزار سال بردار خوابگاه تا دامن قیامت بردارد و کلمهٔ چند دیگر بگفت ... در پیش انداخت یعنی
و آب بر روی او فرو می‌گشت همه جمع گرستند پس فرو آمد و باسب برنشست و بجمله مواضع در کوه و دشت
که او را آنجا شبها و روزها خلوت بوده بود داع آنجا شد هر جا که او را آنجا وقتی بوده بود اسب آنجا از نو
بر زمین می‌زد و شیخ وداع می‌کرد و می‌گریست تا بخانه آمد و شیخ را گفتند در پیش جنازهٔ تو کدام آیت برخوانیم
گفت آن کاری بلند بود این بیت برخوانید ❁ بیت ❁ خوبتر اندر جهان ازین نبود کار ❁
دوست بر دوست رفت و یار بر یار ❁ آن همه اندوه بود و این همه شادی ❁ آن همه گفتار بود و این همه کردار ❁
گفتند تلقین چگونه کنیم گفت این بیت مرا تلقین کنی ❁ بیت ❁ مباش از من جدا گر من نیایم تو بیا
قیمت نگیرد کوی ما دعا منت ز بهای تو ❁ و روزی چند رنجور بود پس چون وفات کرد آوازی عظیم آمد چنانک
اهل میهنه بشنیدند دانستند که جنیانند آواز می‌آمد دریغا دریغا رفتی و بردی و هیچ چیز خلق را
بنگذاشتی و چون جنازه برگرفتند از وقت آفتاب برآمدن تا چاشتگاه و در هوا بماند بود هر چند خلق
قوت می‌کردند جنازه نمی‌رفت دانستند که جنیانند صبر کردند و چون شیخ را بخاک تسلیم کردند و بر اسبی بود
تند که در پیش شیخ بشغر و داشتی تا شیخ برنشستی آن اسب را دیدند افسار گسسته و جهار شاخ آب از
چشمش می‌دوید و گرد گور برمی‌آمد و نه آب خورد و نه علف هفت شبانروز و روز هشتم گفتند این اسب
بخواهند

بخواهند مرد زجین لاغر و ضعیف شده بکشتند و تبرک بر درویشان قسمت کردند ❁ نقلست ❁ که خواجه
بوطاهر پسر شیخ دبیرستان را عظیم دشمن داشتی روزی بر لفظ شیخ برفت که مرگ ما را خبر آرید که درویشان
مسافر می‌آیند به آرزو که خواهند بود و دهیم بوطاهر بر بام شد و دید که جمعی می‌آیند شیخ را خبر داد شیخ
گفت اکنون چه می‌خواهی گفت آنکه بدبیرستان نشوم گفت مشو گفت فردا نشوم گفت مشو گفت این هفته نشوم
گفت مشو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز بدبیرستان نشوم گفت مشو اما انا فتحنا از بر یاد گیر
بوطاهر خوش دل گشت و انا فتحنا آموختن گرفت تا از بر کرد ❁ پس چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد
نظام الملک در سپاهان بود و خواجه بوطاهر را وام بسیار کرده بود با سپاهان شد بر نظام الملک
او را چندان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علویی از غزنین برسالت آمده بود و صوفیان را عظیم
منکر بود نظام الملک را ملامت کرد که مال خویش بجمعی می‌دهی که ایشان وضوئی بسنت نمی‌توانند کرد و از علوم
شرعی بی‌بهره و مشتی جاهل دست آموز شیطان‌اند نظام الملک گفت چنین مگوی که ایشان همه خبردار باشند
و همه روز بکار دین مشغول‌اند مگر آن علوی شنیده بود که خواجه بوطاهر قرآن نیاموخته است و نظام
الملک آن نشنیده بود علوی گفت اتفاقست که امروز بهتر صوفیان بوطاهرست پسر بوسعید گفته است
بوطاهر قطب است و قرآن نمی‌داند نظام الملک گفت می‌داند علوی گفت نمی‌داند پس نظام الملک گفت
او را آواز دهیم و نوعی سورتی از قرآن اختیار کن تا برخواند بوطاهر را حاضر کردند و او نمی‌دانست که او را برای چه
کار می‌خوانند با جمعی صوفیان و فرزندان بیامد نظام الملک علوی را گفت کدام سوره خواهی گفت انا فتحنا
برخواند بوطاهر حال بدانست که چیست پس انا فتحنا آغاز کرد و می‌خواند و می‌گریست و نعره می‌زد چون تمام کرد
آن علوی عظیم بشکست از خجالت بیرون رفت و نظام الملک شاد شد پس پرسیدند که سبب گریستن و نعره
تو چه بود گفت بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن ندانم و آنچه که بیناز اول تا آخر با نظام الملک بگفت و گفت
کسی که پیش بهفتاد سال بیند که بعد از وفاتش معترضی در فرزندان او قدح خواهد زد و آن رخنه را استوار
کند ببین که درجهٔ او چگونه باشد نظام الملک از این سخن هزار بار معتقدتر گشت و بسیار بگریست ❁ نقلست
که در آن وقت که شیخ بریاضت مشغول بودی که ماه دو ماه از خانه غایب بودی و کس او را نیافتی و بوطاهر کودک بود
و شیخ را عظیم دوست داشتی و چون شیخ غایب شدی او مضطرب شدی و گرد عبادتگاه‌ها شیخ برمی‌آمدی
و شیخ را می‌جستی و وقتی شیخ چندگاه غایب شد بوطاهر برخاست و شیخ را می‌جست بدر رباطی کهن رسید
در بسته یافت در بزد شیخ بیامد و در بگشاد او را دید از غایت که مضطرب شده و بزار از قطرهٔ آب برو نشسته

آب از چشم شیخ بگشاد از شفقت و گفت بچه کار آمده‌ای گفت طاقت فراق تو نمی دارم شیخ گفت چون ترا
ما را می باید در دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در عقبا منت با ما باشی پس بوطاهر را در کنار گرفت القصه
چون بوطاهر را وفات رسید فرزندان شیخ از این سخن غافل مانده بودند خواستند که او را بگورستان
دفن کنند چون جنازه برگرفتند باران عظیم باریدن گرفت ایشان توقف کردند تا باران باز ایستد باران
هر ساعتی بیشتر می شد سه شبانروز جنازه بوطاهر را در خانه می داشتند باران نمی ایستاد باز چون ایستاد
و هر گاه که اندکی کمتر شدی چون جنازه برگرفتندی باز بسیار شدی یکی از خواص مریدان شیخ گفت
شیخ اشارت فرموده است که تو در خاک با ما خواهی بود او را در جوار تربت شیخ در خاک باید کرد که این
جز کرامت شیخ نیست چون مرد این سخن بگفت همه را از آن سخن یاد آمد قومی گلکاری بودند که خاک شیخ
او فرو برده بودند بگفتند تا خاک بوطاهر فرو برند مگر کلنگی بزد پاره کلوخ از لحد بیرون افتاد و سوراخ
بخاک لحد شیخ در شد بیننده خواداند تا چه دید که نعره بزد و آن کلوخ باز در سوراخ نهاد و بیهوش
بیفتاد مردمان بخاک فرو شدند و او را برآوردند و با خانه بردند و بوطاهر را دفن کردند هنوز دست از
خاک نیفشانده بودند که باران باز ایستاد و آن مرد همچنان بیهوش بود و چهل شبانروز چشم باز نکرد و سخن
نگفت بعد از چهل روز برحمت خدای شد و همو نقل کنند که چون شیخ وفات کرد استاد ابو القاسم قشیری
کس به ابو القاسم روباهی فرستاد که چون شیخ رخت تو با خانقاه ما آی بو القاسم جواب داد و گفت اگر چنانست
که همچنانک او مرا پاسبانی کردی تو همچنان خواهی کرد تا بیایم گفت چگونه پاسبانی می کرد گفت روز عاشورا بود
و ما عاشوری ساخته بودیم شیخ دکوه برکرد و طبقی حلوا و شیخ مرا نزد من فرستاد گفت برخیز و این طبق فلان
پیر را بر من برگرفتم چون بسر چارسو رسیدم گلی و خلالی سخت بود و من بهر دو دست در بند نبودم و
پیراهن نداشتم و بنوعی ازار پای بودم ازار پایم محکم نبود ترس آن بود که باز کردم و نه روی آنکه کوه و
طبق در میان نهم تا آنرا ببندم و بیم آن بود که عورت من مردمان ببینند همی دستی دیدم که در آمد و بند
ازار من فرو بست تا من برفتم و چون باز آمدم شیخ گفت چرا چنان بر روی کار ما را از بن نبر سر چارسو نباید آمد
اگر تو ما را چنین نگاه خواهی داشت تا بیایم استاد که این بشنید بیامد و عذر خواست و گویند که درویشی
بعد از وفات شیخ را بخواب دید گفت تو در سماع عظیم ولوعی داشتی اکنون حال تو در سماع چگونه است
گفت بیت
از لحنها موصلی و صوت زرغنون آواز آن نگار مرا بی نیاز کرد
و شیخ علی سنجاری گفت شیخ را بخواب دیدم بر تختی گفتم یا شیخ ما فعل الله بک شیخ بخندید و سه بار سر
بجنبانید

خویشتن گوی

بجنبانید و گفت بیت
گوی در میدان فکند و خصم را چوگان شکست می بزد زین سو بران سو بر مراد
و استاد ابو القاسم بمیهنه رفت بزیارت شیخ و بر سر منبر گفت ما ظلم کردیم بر شیخ بوسعید که او اهل
عیان بود و ما اهل علم و ما انصاف وی نداشتیم اکنون توبه کردیم از انکار وی و بوسهل صعلوکی گفت شیخ
را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت کار بازار آسانتر از آنست که گمان خلقست و درویشی شیخ را
بخواب دید مرید که تا از درویشان میخورید و کار درویشان ببخ کنید والسلام رحمة الله علیه رحمة
واسعة

ذکر ابو بکر طمستانی رحمة الله علیه

از ملک عبادت آن خورشید سعادت
آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ زمانه ابو بکر طمستانی رحمة الله علیه از اجله مشایخ بوده
از عالی ایشان و صاحب جمال بود بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در ادب و در معاملات
و تقوی و مشاهدات یگانه بود و از پارس بود و در نشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی بغایت
و سخن اوست که جمله دنیا یک حکمتست هر یکی را از آن حکمت نصیبی بر قدر او ستد و گفت صحبت کنید با خدای
عز و جل و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدای صحبت کند تا برکت صحبت او شما را بخدای رساند
و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدت امر و نهی
و گفت علم ترا بر یقین کرد اند تا از جهل بر جهد با آن کن که ترا بر یقین نکرد اند از خدای و گفت وصل نه فصلست
که چون وصل آمد فصل نماند و چون فصل آمد وصل نماند و گفت هر که صدق بکار دارد میان خویش و خدای
صدق او را بخدای مشغول کند تا آنکه او را فراغت خلق بود و گفت راه بخدای بعدد انفاس خلق
است پس گفت طریق خدای راستست بر طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت
بهترین خلق آن بود که خیر در غیر بیند و داند که راه بخدای بسیار است بجز از آن راه که خاص اینکس راست
و اما چنان باید که تقصیر نفس خویش می بیند و آخر او در آنست و گفت چنان باید که حرکات و سکنات مرد
خاص خدای را بود تا بظهر و رنه بود که در آن مضطر بود و هر حرکت که سکون که غیر این بود گفتیم آن هیچ نبود
و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون بود دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی طبع
نیست گر و در فضولست اگر چه ساکن است و گفت از علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود
و طلب جنس کند و گفت نیز نکانی نیست که در مرکب یعنی چنان دل در مرکب نفس است و گفت ممکن نیست از نفس
بیرون آمدن هم بنفس اما امکان از نفس بیرون آمدن بخدای است آن باشد که نشود مگر هدوستی و ارادت بخدای
و گفت نعمت عظیم از نفس بیرون آمدنست زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدای نفس است پس حقیقت

نیست مگر در مرگ نفس و گفت مرگ را بایست تا ابواب آخرت و هیچ بنده بخدای نتواند رسید مگر بهان درگاه شود
و گفت من حلیم و حلیم را کو ز دشمن من و گفت بر تو باد که مغرور نشوی بلعل و عصی یعنی بکرم شاد بود کسی
گفت مرا وصیتی کن گفت همت همت که همت مقدمهٔ جملهٔ اشیاست و مدار جملهٔ اشیا بر وست و رجوع جملهٔ اشیا
با وست نقلست که چون وفات کرد ابو بکر صیدلانی گفت لوح سر گورش را نیکو کردم و نام او بر آنجا نوشتم هر باری یکی
خراب کردی و ناپدید شدی و بردندی و از آن هیچ کس دیگر را خراب نکردندی از استاد ابو علی دقاق پرسیدم
گفت آن پیر در دنیا خود را بنهانی اختیار کرده بود تو میخواهی که آشکارا کنی و حق پنهان می کند والسلام

ذکر ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن
حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی وتد عالم ابو حمزهٔ بغدادی رضی الله عنه از
کبار این طایفه بود و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال بود و پیر او حارث
محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نساج قرین بود و بسی مشایخ بزرگ را دیده بود و او از
قوم بود که خلیفه ایشان را بگرفت تا بکشد پس نوری در پیش رفت تا خدای تعالی خلاص داد و او در مسجد
رصافهٔ بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئلهٔ مشکل افتادی با او رجوع کردی و گفتی
یا صوفی در فلان مسئله چگوئی و زبانی داشت که دل پذیر و بیانی که جای گیر روزی بر حارث محاسبی درآمد پیرا
یا انتجامها لطیف پوشیده و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی کرد ابو حمزهٔ بغدادی نعره
بزد و گفت لبیک یا سیدی حارث برخاست و کاردی برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن او کرد مریدان در
پای وی افتادند تا شیخ را از وجد آگاه کردند پس حمزه را گفت سلم یا مطرود گفتند یا شیخ ما جمله او را از خواص
اولیا و موحدان دانیم شیخ را این تردد با وی از کجا پدید آمد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و در وی بجز نیکوی
نمی بینم و باطن وی را بجز مستغرق توحید نمی دانم اما وی را چرا چیزی باید گفت که مانند باشد بافعال حلولیان
تا از مقالات ایشان معاملت وی نشانی باشد مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می کند چرا او را
از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان وی را جز بر کلام وی آرام نه و جز با سلام وی وقت
و حال نه و وی را بجز ها حلولیت و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه بو حمزه گفت تو در میان این راحت نشسته
و جامها فاخر پوشیده و مرغی سمکرد صعوبت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است حارث
گفت توبه کن و اگر نه در حال خونت بریزم گفت ایها الشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون
فعلم مانند بود بفعل قومی توبه کردم و از بی چنین سخن او بسیار رست تا بجائی که وقتی گفت رب العزة را
دیدم

دیدم جهره ام را گفت یا باحمزه لا تتبع الوسواس و ذق بلاء الناس گفت خدای را آشکارا بدیدم مرا گفت
ای حمزه متابعت وسواس مکن و بلا خلق بکش چون این از وی بشنودند وی را بسیار رنج نمودند و بسبب
این سخن بسی بلا کشید اگر کسی گوید خدای را آشکارا بچنین دید به بیداری چگونه توان دید گوئیم نه چگونه توان
دید چون کنت له بصیرا صفت هر کسی گردد در بیداری توان دید چنانکه در خوابی است دیدن اگر
گویند موسی علیه السلام ندید و بو حمزه دید این چون بود گوئیم چنانکه کلام خاص بموسی بود ندیهی چنین
رؤیت خاص بمحمد بود علی محمد و علیهم افضل الصلوات و التحیات آن قوم که با موسی هم کلام شنیدند
و نه او هرگز نشنیدندی همچنین اگر کسی را از امت محمد علیه السلام رؤیتی بود آن نه از و بود آن بنور
جان محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صد ولی در گرد یک نبی رسند اما اگر محمد علیه السلام یکی ولی را برگزیند
تا بنور او چیزی ببیند دلیل نکند بر آنکه از نبی زیادت بود اما نبی را دست آن بود که امت را از آنچ
میخورد لقمهٔ دهند چنانکه موسی علیه السلام قوم را کلام حق بشنوانید و چنانکه محمد صلوات الله
و سلامه علیه گفت سلام علینا و علی عباد الله الصالحین چنانکه دیدار خاص محمد را بود اگر یکی را از
امت بسبب او دست دهد عجب نبود و از جهت آن بود که موسی علیه السلام گفت خداوندا از امت محمد
کردان و دیگر جواب آنست که دیدی که موسی خواسته است در خورد خود میخواسته است و آن در هژده هزار
عالم نگنجد و دید بو حمزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بو تراب نخشبی که حق را دید با این همه طاقت
دیدار بایزید نداشت فرو شد پس دید او بر قدر او بوده باشد چنانکه صدیق را یکبار متجلی شود و جمله
خلق را یکبار پس در دید تفاوت پدید آمد لاجرم دید موسی علیه السلام را عالم نتوانست کشید و اگر
در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور دوال نعلین بلال را سجده نکردندی و بو حمزه را بسیار سخن
است در طریقت و تجرید که مجردترین اهل روزگار او بوده و سخن اوست که گفت دوستی فقرا سخت است و صبر
نتواند کرد مگر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که طریق حق داند سلوک آن طریق بر وی سهل بود و طریق دانستن آن
بود که حق تعالی او را تعلیم داده باشد نه بواسطه و هر که طریق حق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب
افتد و گفت هر که را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم با زهدی
حاضر و صبری تمام با ذکری دایم و گفت چون نفس تو سلامت یافت حق وی بگزاردی و چون خلق از تو سلامت
یافتند حقها ایشان بگزاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عز خوار شود و علامت صوفی
کاذب بر خلاف این بود و گفت هرگاه که فاقهٔ بمن رسیدی با خود گفتمی از کجا این فاقه بتو رسید پس اندیشه

کردمی و با آن می‌ساختمی و گفت روزی در کوه لکام بودم بسه کس رسیدم که دو از ایشان پلاس پوشیده داشتند
و یکی از ایشان پیراهنی پوشیده بود چون بدیدند مرا گفتند تو غریبی گفتم هر کرا ما و آگاه او خدای
باشد چگونه غریب بود چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند پس یکی گفت او را سویق دهید گفتم
سویق نخورم تا با شکر و قند نبود در حال سویق بمن دادند با شکر و قند پس از صاحب قمیص پرسیدم
که این پیراهن از تو چیست گفت شکایت کردم با خدای از شپش که دمار از من بر آورده بودند مرا این
پیراهن پوشید **نقلست** که سخن نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بسی سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش
باشی نیکوتر پس از آن نیز سخن نگفت تا وقت مردن و خود پس از این هفته‌ای بیش نکشید که فرمان یافت
و از بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس پس چیزی در آمد و از کرسی بیفتاد
و وفات کرده والسلام **ذکر ابو عمرو نجید رحمة الله علیه** آن عالم مجد و جهد آن کامل زهد و عهد آن
مرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلوع عالم فرید شیخ ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت
بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت شانی بزرگ داشت و مقبول طوایف بود و از
نشابور بود جنید را دیده بود و آخر کسی از شاگردان بو عثمان که بمرد او بود و او را نظری دقیق است
چنانکه **نقلست** که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بودند بو عمرو گفت این سماع چرا می‌شنوی
گفت سماع شنویم به از آنک بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی کنی
صد ساله غیبت از آن به **نقلست** که چهل سال عهد کرده بود که از خدای جز رضا او نخواهد دختری داشت که ام
عبدالرحمن سلمی بود این دختر را اسهال پدید آمد جملهٔ اطبا از علاج او فرو ماندند شبی بو عبدالرحمن پوشیده
گفت دارویی این بیمار داری گفت چگونه گفت اگر کتابی بکند حق تعالی این اسهال گرداند گفت این از همه عجب‌تر است
گفت پدرت با حضرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز حق نخواهم اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی
ترا شفا دهد پس پوشیده نیم شب در معبد نشست و نیز دیگر بیدار آمد و گفت بیست سالست تا از نجا برفته‌ای
هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت و زندگانی
دوست دارم تا تو او را و عبدالرحمن را می‌بینم و سخن خدای از تو می‌شنوم و من نیز در میان تو خدای را یاد
کنم آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعایی بکنی تا حق تعالی مرا شفا دهد بو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا بمیری که مرده‌ای مرده بهتر بر وای فرزند مراد که گناه میگفتی که اگر من عهد بشکنم تو بدین قندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر او دلم کنیم که مرا چنین پدر بدل همی آید که اجل من نزدیکست و من از این علت نرهم
گفت

گفت بیایم و بر جنازهٔ تو نماز کنم دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت صحت بدل گشته بود و بعد
از وفات پدر چهل سال بزیست * بیت * آنجا که یکی پند قبای تو بود * کی ما ذره کی پند بجای تو بود
ما و را سخنان عالی است و از وی می‌آید که گفت حاضر نشود قدم هیچ کس در عبودیت تا آنگاه که همه کارها
خویشتن جز ریا نبیند و همه حالها خویش جز دعوی نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم
و خطیر باشد ضرر آن بخداوند بیش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقتی
حق تعالی بروی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضا نفس اوست بدانچ در وست و گفت
هر که در چشم خویش گرامی بود خاسان بود بر و گناه او و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نکرد اند بیقین
دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعوی‌ها که تولد کند از فساد ابتدا بود
چه هر که را ابتدا اساسی درست بود با نتهام درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق ترک
گرفتن جاه آسان بود بروی ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست بایستاد با
او هیچ کژی نکرد و هر که کژ شد با او هیچ کس بنزد و راست نشود و گفت فکرت صحیح بود نطق او از
صدق بود و علم او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او بنزدیک خدای
عز و جل گو بنگر تا چند است قدر هیبت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت قوت برین مقامات حسن الظن است بخدای و گفت تصوف صبر کردنست در تحت
امر و نهی والسلام **ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه** آن ستودهٔ رجال آن بودهٔ
جلال آن صاحب همت عالی آن عالی دولت یگانه آن مجرد شده از کونین شیخ ممشاد دینوری رحمة الله
علیه یگانهٔ وقت و یگانهٔ روزگار بود و به کمالی گزیده بود بهمه خصال و در ریاضت و خدمت و مشاهدات
و حرمت آیتی بود پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر خانقاه رسیدی او از پس در
شدی و گفتی مسافری یا مقیمی اگر مقیمی در آی و اگر مسافری خانقاه جای تو نیست که روزی چند باشی
و ما با خوی کنیم آنگاه بروی و ما را طاقت فراق نبود و وقتی مردی بنزدیک او آمد گفت دعایی در کار
من کن گفت برو بگرای خدای شو تا بدعای ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوی خدای کجاست گفت
آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت پیدا دریافت تا چنان که وقتی کار عظیم آمد
درد بیشتر خلق روی بصومعهٔ ممشاد نهادند آنجا مرد را دیدند که می‌آمد و سجاده بر روی آب افکنده
عاشق وار و آب اعوا می‌آورد ممشاد گفت این حال چیست گفت غرا آب دادی و می‌پرسی حق تعالی مرا از

دعا میکنند و غیر او مستغنی کرد اند و بدین کار رسانیده و سخن اوست که گفت چون بدانستم که کارها درویشان همه حقیقت باشد با هیچ درویش مزاح نکردم تا وقتی درویشی بنزدیک من آمد و گفت یا ایها الشیخ میخواهم که مرا عصیده کنی بر زبان من برفت که ارادت و عصیده او روی ببادیه نهاد و این سخن میگفت تا بمرد و از وی می آید که گفت مرا امامی بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی گفت یا عبد الله بن مقدار فراستدی برها است تو فرا گیر و مقر من بر تو فراستدند و برها داد و من بر آن از آن نیز با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم و او را کلماتی عالیست و سخن اوست که گفت اصنام مختلفند بعضی را از خلق بنده و نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را حرفت و بعضی را نماز او و زکوة او و روزه او و حال او و بنا و بسیار است هر کی از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری از این بتان هیچ نیست مگر آنرا که ببیند و نفس خویش را خالی و محلی و هیچ اعتماد بر افعال خویش و از حالت خویش شکر نگوید بل که چنان بیند هر چه از وی ظاهر میشود از خیر و شر بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده خویش بود و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاه داشتن و گفته هرگز نزدیک پیری ننشستم الا از حال خویش خالی شدم و منتظر برکات وی بودم تا چه در آید بر من از سخن وی و دیدار وی و گفته هر که پیش پیری شود برای خطر خویش منقطع ماند از برکات دیدار و نشست و سخن او و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل بدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل ظاهر گردد و گفت اسباب علایق است و تعریج مواقع را بباد دهد مستور قضا فراغت و نیکوترین حال مرد آنست که کسی بود که افتاده بود از نفس او و دیدن خلق و اعتماد کرده بود بر جمله کارها بر خدای و گفت فراغت دل در خالی بود دستان انچ اهل دنیا دست در روز زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی بجمله احوال سادات انبیا و اولیا هرگز بدرجات عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای و استواری دل تو بدید نیاید در آنچ خدای ضمان کرده است ترا و گفت جمله معرفت صحت صدق افتقار بخدای و گفت معرفت بسه وجه حاصل شود یکی در امور که چگونه شانرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه انرا تقدیر کرده است و در خلق که چگونه انرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمه دهد مجلدی بباید جمله و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت خلق را متفرق کرده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بران شدید است و گفت حکما که حکمت یافتند بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قرب اطلاع و گفت

تصوف

تصوف صفا اسرار است و عمل کردن بانچ رضا جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار و گفت تصوف توانگری بود نست مجهولی کن یعنی که خلق ترا اندر نرسند و دست بداشتن چیزی که بکار نیاید و گفت توکل داغ کردن طمع است از هر چه نفس تو و دل تو بدان میل کرده و از وی پرسیدند که چون درویش گرسنه شود چکند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسپد گفتند اگر نتواند خفتن گفت حق تعالی درویش را از سه چیز خالی نکند یا قوت یا غذا یا اجل و در وقت وفات گفتند علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید او را بگفتند بگوی لا اله الا الله روی بدیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزای انکه ترا دوست دارد این بود و یکی گفت خدای با تو چه کرد گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آنجا ننگرسته ام و گفتند دل خویش چون یافتی گفت سی سالست تا دل خویش گم کرده ام تا دل را باز یابم چون دانی ان سی سال است تا نیافته ام درین وقت که جمله صدیقان دل را گم کنند چگونه باز یابم والسلام

ذکر ابو الحسین علی الصائغ رحمة الله علیه

آن شرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از زهد و کون فارغ ابو الحسین علی الصائغ رحمة الله علیه در مصر مقیم بود و از جمله این قوم بود و یگانه وقت بود و عثمان مغربی گفت هیچ کس را نورانی تر از یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همتر از ابو الحسین الصائغ و ممشاد دینوری گفت در بیابان بودم کرکسی دیدم ایستاده جز در وادی رفتم ابو الحسین صائغ دینوری دیدم نماز میکرد و آن کرکس بر سر او سایه میداشت از وی پرسیدند دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد بصفات کسی که او را مثل باشد بر انکه او را مثلی نباشد و از وی پرسیدند از معرفت گفت معرفت دیدن منت است در کل احوال و عجز شناختن از گزاردن شکر نعمتها از جمله وجوه و بیزاری است از پناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها و از وی پرسیدند از صفت مرید گفت آنست که حق تعالی فرمود وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ یعنی زمین با بسطت و فراخی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است که جهانی می طلبند بیرون از هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم کنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویشتن را هلاک کردن تو است خویشتن را و گفت احوال چون برق بود چون بپاید حدیث نفس شد و ساختن طبع گشت و این سخن بسندیده است که هر چه نفس با او بیامیزد خالی از کدورت نیست تمنا و تصفیه آنرا تباه کند و گفت نعمت و امل از فساد طبع است والسلام

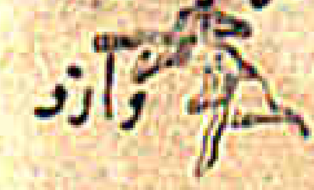
ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند غایت آن محرم مقصد و هدایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر گنج حقایق آن ز وای صفت باقی



واسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رضی الله عنه از کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت بوده
و عالی ترین اصحاب بود و بزرگ همت تر از وی کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ کس قدم از بشر او تمامتر
و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدما اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و
بواسط نشستی و به همه زبانها محمود بود و به همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعبارات او بیرون نیامد
عبارات غامض داشت و اشارات مشکل و معانی عجیب و کلمات بلند تا هر کسی را مجال نبود که در آن گشتن و در
فنون علوم بکمال بود و ریاضات و مجاهدات که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جملهٔ امور بحق
تعالی او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی بیان تر از وی بیان نکرد **نقلست** که از هفتاد شهر ش
بیرون کردند که در هر شهر که آمدی سخن او فهم نکردندی و از نوش بیرون کردندی چون بابیورد آمد قرار کرد و مردم
باورد بر وی جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثهٔ افتاد که از انجا هم بیرون بمرو آمد و قت طبع مردم مرو
طبع وی قبول کرد و عمر انجا بگذاشت و سخن اوست که یک روز با اصحاب گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد از بروی
گواهی نتوانند داد بخوردن و شب گواهی نتوانند داد بخفتن و از کلمات اوست که گفت روباهی حاضر آمد بهمی
دینی مرغکی بر سر من مے برید بر طریق عبث و غفلت او را بگرفتم و در دست مے داشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من
بانگ مے کرد صورت بستم که مگر مادر شراست یا جفت پشیمان شدم و او را از دست رها کردم اتفاق مرده بود
بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسالی در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را علیه الصلوة والسلام
بخواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته بیماری اثری تمام
کرده گفت سبب آنست که شکت منک عصفورة فی الحضرة بجشکی از تو در حضرت عزت شکایت کرد عذر خوا
ستن فایده نمی دارد پس از آن گربهٔ در خانهٔ بود و بچه آورده من در میان بیماری تکیه زده بودم و
تفکر مے کردم ماری مے آمد و بچهٔ گربه در دهان گرفته من عصاء خویش برانداختم مار زدم مار گربه از دهن بیفگند
مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام
باز بردم و آن شب مصطفی را صلوات الله علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم
گفت سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربهٔ از تو در حضرت شکر گفت **نقلست** که با اصحاب
یکروز در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود تا گاه آفتاب بر آن روزن بتافت صد هزار ذره بهم
برآمدن گرفتند شیخ گفت شما را از حرکت این ذرها هیچ تشویش مے آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت
هر موحد آنست که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذرهٔ در درون او تفرقه نیاید اگر موحد است

و ازو



ما زو می آید که یک روز در بیمارستانی شد دیوانهٔ دید های و هوی مے کرد و نعره مے زد گفت آخر چنین
بندی گران بر پای تو نهاده چه جای نشاط است های و هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من
و از کلمات اوست که گفت یکروز بر گورستان جهودان مے گذشت گفت این قوم اینهمه معذور و ایشانرا عذر است
مردمان این سخن بشنیدند او را مے کشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ بروی زد که این چه سخنست که تو
گفتی که جهودان معذورند گفت از آنجا که قضا است معذور نیستند اما از آنجا که قضا اوست معذورند
نقلست که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آغاز کرد روی بمسجد نهاد در راه بیفتاد
و رویش مجروح شد تا ملابدش از آن بگشت غسل گردن شیخ گفت شاد باش که سختی فرا گرفتند
که اگر نه عز و کنار داز توفا و غیرت ده و گویند که شیخ وقتی بنشابور آمد شیخ اصحاب بو عثمان را پرسید
که پیر شما چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبرکی محض است چرا
نفرماید بدیدار آفریننده و راننده آن **نقلست** که شیخ بوسعید بوالخیر عزم زیارت وی کرد آنگاه
بفرمود تا گاو خر بهای استنجا در توبره نهادند گفت خواجه در مرو گاو خر با پیدا است این چیست گفت ابوبکر
واسطی گفته است که از سر موحد آن وقت خبر بود که خاک مرو خاک زنده است ما ندانیم که بخاک زنده
استنجا کنم و ملوث کرده ام و از کلمات اوست که گفت در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست
هر که روی در خود دارد قفا وی در دین بود و هر که روی در دین دارد قفا وی بر خود بود که هر جا
که تو پی هست حظ نفس است خلاف اهست و هر جا که ناکامی است مجال دین انجاست شرح توحید حق است
و حق توحید حق است و حق توحید شرح توحید را آگه در دریا نبو نیست و حق توحید بحر محیط است در راه
شرع بر الست سمیع و بصیر و علم شناخت و حال این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت بشرک
دارد و وحدانیت از شرک منزه است و ایمان که رود در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگست اما غلاا ونه شرک
صورت بپذیرد معرفت همچنین و علم و حال این خلق در دریا کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان
بواسطهٔ انبیا از دریا خلقیت بشریت بیرون کند و در دریاء وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند
دیگر از ایشان نشان نماند شرح توحید چون چراغست حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب
از جمال خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و چراغ را با نور آفتاب هیچ
ولایت نبود شرح توحید نسخ پذیرفت و حق توحید نسخ پذیرفت زبان نسخ پذیرفت زبان بدل
نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هر چه گویند منه الیه بود و این



و این سخن در عین نیست در صفت بگردد اما عین بگردد آفتاب بر آب تابد آفتاب آب را گرم کند صفت
آب بگردد اما عین آب بگردد حق تعالی در صفت بیگانگان کنتم امواتا غیر احیاء و در صورت زنده اند
و در صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات ممتنع بود و ایشان را زندگی حیات بود و اندر از
مومنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد تا جان برآید فرو شود از طایفه معدومان
موجودند و بیگانگان موجودات معدوم هر که بخود زنده است مرده است و هر که بحق زنده است زندگی
خاص او باشد مرگ نه مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرم است تا کالبد چه رسد
و گفت شناخت توحید وجود هیچ کس نپذیرد خلق را زهره آن نیست که قدم بصحرا وجود نهند چنانچه مشایخ
گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیر مصری گوید اکبر ذنبی معرفتی ایاه و هر که با وجود
خود خطبه وجود او خواند بزرگ خودکرا بی دهد و هر که با وجود او خطبه وجود خود میخواند برکفر
خود سجل کند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافر است هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است
هر که خود را دید او را ندید و از خود شرمسار دنیا مدعیان از شادی بمیرند در پرده عزت که تا حق تعالی او را
از حضرت غیر خلیفه فرستاده تا در ولایت انسانیت او نیابت دارد و او را بخلق می نماید و این کس را نه
عبارت بود نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک و
اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فرزندی
بود و اگر گوید نشناختم محجوب و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بود
بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و سیم موجود بود بر حقیقت نه معدوم عبارت محرم راه
توحید نیست شنود محرم راه توحید نیست دانست محرم راه توحید نیست خیال نه نیم وطن این همه
که حدوث دارد و توحید در عالم قدس پاک است و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید چه عبارت
و اشارت و صورت و دید و خیال و حس و جان از این همه لوث بر نیست از در شناخت توحید از لوث شبهت
منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند برقی از شواهد الهیت بتابد تا بر نیست آن کند که عصا
موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها در کنف خود بیارد گوید شما صحرا وجود
میایید که آتش غیرت همه بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم و اسرار مشایخ روضه توحید ست نه
عین توحید آنجا که سنا و کبریا او ست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت افتقار و
و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق از آنجا که قدرت ست آشکارا اند و آنجا که توحید ست منفی خود را

انکار

انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که در اثبات خود فساد
توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت تو را جلوه می کند وحدانیت معزول
می کند در همه آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لکن دل نیست دل معنی است که جز در دام و
فرزندان آدم نیست دل آن بود که راه شهوت و تهمت و آینت و اختیار بر تو بندد و راه بر تو باشد و
زبان دل می باید که تو را بحرمتش دعوت کند نه زبان قول مردی باید که تک گویا بود نه گویا که تک مرد آنست که معبودی
که در بر اهرمن و حیثیت تو را قهر کند و جهد در تمهید کرد در خوش کنند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می گوید از
چهره ما آینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما داشتند تا در
تو می نگریم و بر خود می گرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از او بیاموز و بر راه باطل
صبر نیکو کند و ملامت عالم در پذیر و فتح در راه خود و چو آمد تو از دل خود فتوی خواه و اگر همه دو کون
بر تو لعنت کنند و همت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث بلا منت در و سر ای ندارد
این شربت نوش مکن اگر در هر دو عالم نگاه بر کی هیچ حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده ای تا
هر هوسی که بر تن تست از وی نبرانگیخت به انکار بر تو بیرون نیاید تو لاتی تو بحضرت درست نیاید چیزی
مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت آن چیزی که همت مشوی که آن چیز از تو همت مشو یعنی
دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد چیزها را بینی پیش خود کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزا
باید که در حق دیگری محو باشد که دوی همراه در شرک است تا نه بان دانند که دیده چه دیدند دیده زبان را
دانسته را زحق و بلکه پیش تا هر چه نسبت بنو دارد در شواهد الهیت محو شود حدیث محو نفر میگویند
این ظلمی عظیم بکنید که نفی می کنند و خود را اثبات می کنند نشان آنکه مرد را بصحرا حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده وی برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای
او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفتار بر سد در دو او را سخن نماند و آنان سخن گفتن خود
آن آن بود و سخن که روی در حضرت دارد نشان آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالف موافق را
میزبانی کند و گوینده را مرد زیادت می شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست
وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس می گوید نفس بزبان معرفت از سخن بخلق بیرون می دهد تا او در
غرور خود می باشد خلق در گفت غرور ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گویندگان بشنود
چشمه از چشمها زندگانی در سینه وی خشک شود که تیر که از آن چشمه حکمت بر آید و هر که از خانه خود

برون آید و راه باز خانه خود داند این کبر را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بشود دل رود
در روزگار رما بعضا می بوند زیرا که ما بینا ایم و هر که دانیم که چه میگویند و از کجا می گویند بالکه میگویند
این کبر را سخن مسلم نبود چنانکه زنان را حیض افتد مرید را در راه ارادت سخن حیض است و حیض
راه مریدان گفت افتد و کس بود که در آن بماند که هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام
طهر بود هیچ چیز را آن صفت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیا متکلم بوده
اند و لکن اما سخن با انکار است که دعوی کنند که ما را زبان غیب است و مرد باید که گوینده خاموش بود که
خاموش گوینده که این حدیث و رای گفت و خاموشی است تخت چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل
بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست زبانی بینی بد و زخ یک دل خدای شناس با نور بینی
در دو زخ مرید صادق را از خاموشی بر آن فایده بیش از گفت بوده و گفت خلعتی فرستادند بار که آمیخته
یکی کرامتی یکی فراستی یکی حکمتی یکی سیاستی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و این همه مقامها
در عالم شرع است کسی که بنور شرع راه رود زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و نفس
این همه شرع است منزل ها و اوست که مرکب او بیشتر کنند و این همه را اشان اند بر درگاه روح بردها
می دارند تا بعضیا روح نزدیک شوند و آن کسانی که بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را از آنجا گذر نبود
آنجا نه زهد بود نه ورع و توکل نه تسلیم نه ماند این نوع مرد باید که راه بر روح برد چنانکه مرکب روح است
نشان بذیر نیست راه وی نشان بذیر نیست تا ترا از راه خبر دهد از صفات نفس خود خبر دهد این
حدیث نشان بذیر است از طلب باک کشند نظر باک است که راه بی طلب ترمیان بسته هر چند بیش طلبد
دورتر بود بدیشان نمود که کار را از علت باک کنی نظر علت طلب شا بردامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را
بردامن دیز بستیم نمود بود که شما را بنظر آورند نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو
شدند هیچ کس بقعر آن نرسید هیچ کس ایزد را بعبودیت عبودیت نتوانست کرد ترسا این بدانی انگاه بندگی از نو
درست باید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم قبله ایشان نباید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در
اثبات هر که بر خود نفی کند بزنند افتند اما در راه حقیقت بر خود نوعی نباید هر که در راه حقیقت
نفی دید اثبات کند بکفر افتند بر درگاه شریعت اثبات باید و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز
صورت نبیند و دیده صفت جز صفت نبیند و این حدیث و رای عین است و ورای صفت باید که از
در یا سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که دید بالحیت (?)

تر را خورد

و زو خود آنگاه بر در روان شود و لا یبقی فی الدار دیار آن دولت در عدم تعبیه است شقاوت در
وجود راه عدم دید مهر هست و راه وجود دید لطف و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنند که
نه عدم دانند نه وجود دانند که خلق وجود داند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است آنچه عدم می دانند
نه عدم است این جوانمردان بحر اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف
او از عین حرف نیاید که این وجودی است که طرف او رقم حیات ندارد هر کس که ان مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیار شن باید علم او و جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در ترک اختیاری
خود بیند بیان کردن بیش از این آیت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت است
نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بمجاهده بدانی در دیار هند و روم مجاهده هست در
دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که در او مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی بول
بشوید بنداد که پاک شد و نکه بر وی اما همچنان نجس بود بیرون مرد کرد و در وی مرد سنجاکه قدم این
جوانمردان است همه مریدان از شرک بد و باید با ارادت راه مریدان بر شرکت اینها اما انداخت که آن کفر است که
توحید را ضد است آن تشبیه است ضد یقین شک است این همه حجابست این همه درگاههای است که مریدانرا
برین باید گذشتن و این نار ها بیاید بر یدن هر که در که نفس تو در آن موافق باشد با دل هر که در آن
و هر کاری که خلاف نفس است اجتهاد لیکن قدم استوار دار تا انرا تجزیه قبول فرمستند اگر چه صورت طاعت دوری
ندارد فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و گفت همه چیزهایی که در تصرف ایم امده در حیز وجود آمد
کمتر از ذره نیست در قبضه قدرت و گفت چون ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بر دنزدیکتر شود
عقل که گریزد زیرا که عقل عاجز است عاجزی اما که هم بعاجزی بود و معرفت بوی نزدیک مقربان حضرت
باطل شد عقلست از بهر آنکه عقلت لیبا فاماکن زندگی دار وی حقیقت خواستند عبودیت از وقت
شد بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادات غایب بودن است از اوقات و گفت ابدیت ماکان
ازل و ابدیم و درین شک نیست ازل نشان زیبا ذات حق و فنا زوال الا زالی که حق را بدین زاین خوانده و گفت
سخن در معاملت راه نیکوست و لیکن در حقایق بازی است که از بیابان شرک جهد و تلونی است که از عالم بشریت
بدید آید که مناسب نداد با معرفت و بجلال علا فراق نبود زهد و صبر و توکل رضا چه این چهار چیز
صفت قالبها ست صفت روح از این منزه است و گفت فرزندان کی ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص
و صفا و صدق و حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل نبود

تا شرب کاه سازد. و گفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود خود کرد بدید. و گفت هر که
صفت نعت جلال دریافت حق مقصود او شد. و گفت هر خیانت که باشد رعایت عنایت اصل آنرا
زیر و زبر کند و هیچ نگذارد. و گفت خدای عز و جل ترا در ملک آنت اقامه کرد و ما هر کی و شکستگی بیند بهتر
از آنکه در بند داشت علم و جلوه کردن علم معاملت. و گفت هر که مقصود از یکی جز و اثبات انکس مغبون
و نگون نسارت و مستحق که گفتن آنست که بی قصد و نیت دنیا بدو نیت راه حق شود یقینا از نیستی
خود آنکه نقطه یگانگی حق وی قیام کند به بیت و بود او و هو خود جز بن صورت نبندد. و گفت
چنانکه است گویان است گفتند در حقایق و اسرار عارفان در ورع گفتند و در حقیقت حق. و گفت
زشت‌ترین اخلاق آنست که با تقدیر آویزی یعنی آنچ تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بجهد این بیرون آئی
و آنچ قسمت فتنه است خواهی که بتقلب و آویزی و دعا آن قاعده بگردانی. و گفت این قوم چهار صنف اند
یکی بشناخت و طلب کردن گرفت دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت
مگر با وی و چهارم بشناخت و طلب بکرد زیرا که او عزیزتر از آنست که طلب رسد و آشکاراتر از آنست
که طلب باید کردن. و گفت چون نفس من بوفا و بعهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روز
کار بدید آید. و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترکست
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و حلال و نشانها و برجاها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست که بذو راه
نیست از نعت قدم بدید آید و چون بدید آید معرفت تو بدین نیست ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدث است
چون صفت نعت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شوند زیرا که هر که مکتسب بود آنرا عوضی بود و
عوض خارجیت از فضل انکار. و گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و همه نگر بیش با یکی او را نظر
همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة. و گفت روح از عالم کون خود بیرون
نیامده است و اگر بیرون آمده بودی دل بر او در آمدی و این سخن در بیانه هر کسی نگنجد. و گفت بدید آرنده
چیزها و متولی کارها بیداتر از کارهاست و تو میخواهی که شرکا او کردی. و گفت حجاب هر موجودی بوجود
اوست از وجود خود. و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود. و گفت صفات عبودیت
کردند و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده کنند از جهت آنکه عوام از صفات احتمال نتوانند
کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از صفا در حق. و گفت چون ربوبیت بر سر ایشان فرود آید
جمله رسوم را محو کرداند و آنرا خراب بگذارد. و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر
کنی

کنی بنفس متفرق شوی. و گفت خلق را جمع کردانند در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت
خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع از ازل تا ابد را ما در او قات جمله جز آن برخی است
در نعوت. قال النبی علیه السلام مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شیء غیر الله تعالی. و گفت
شریفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی بخدای بعبودیت. و گفت فضل طاعات حفظ اوقات است
و گفت مخلوقی اگر چه عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون اورا ادب کند مبتلا شود. و گفت
هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است. و گفت هر که خدای پرستد برای بهشت و مزد و نفس
خویش است هر که خدا را پرستد برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای نه بیارزد بعبادت
و تو بنده‌ای که برای او کاری میکنی کار برای خود میکنی. و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که
خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه. و نباید که یاد کند اگر بر زبان او یاد کنند
اینجا که حقیقی باشد زبان او کند شود و غیبت بر زبان او گویا شود و ذکر او غیر او بود. و گفت از تعظیم
حرمان خداوند بود که با او منکری بچیزی از کونین و بچیزی از طریقها کونین. و گفت صفت جلال
جمال حضانت کردند از میان هر دو روح تولد کرد. و گفت اگر جان کافری آشکارا کردد اهل همه عالم
او را سجود کنند بندارند که حقست از غایت حسن لطافت. و گفت تن همه تاریکی است چراغ او سرّست
هر کرا سرّ نیست او همیشه در تاریکی است. و گفت احوال الخلق قسمتی است کرده اند و حکمتی است که طاعت
من از من خشنود شود و معصیت من بر من خشم گیرد بر او دربند منست تا من چگونه ازل دوستان
در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنانند. و گفت هر که خویشتن را از خدای بیند جمله اشیا
بخدای بیند نیاز شود از جمله اشیا بخدای. و گفت حیات دلها بخدای است بل که بقاء دلها با خدا
است بلکه عینت از خدای بخدای است یعنی تا تو دانی که تو با خدای خیال شرک داری بخدای. و گفت
فنا از فنا حاصل آید. و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را. و گفت
محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بلا صحت محبت
نسیان جمله اشیا است و استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن مجاری محبوب بمحبوب. و گفت در همه
صفتها رحمتست هر که در محبت که دید رحمت نیست بکشند بر آن کشته دیت خواهند. و گفت عبودیت آنست
که اعتماد بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت
رسیده. و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه. و گفت خوف و رجا در جها داند

که از بی ادبی باز دارند؛ و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نه پنهان و نه آشکارا
و هر کرا توبت نصوح بود بامداذ و شب از هر گونه که بوذ باک ندارذ؛ و گفت تقوی آن بوذ که از تقوی
خویش متقی بوذ؛ و گفت اهل زهد که تکبیر کنند بر ابنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا
را در دل ایشان وقعی نبوذی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبیر نکردندی؛ و گفت چند صولت
آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی پر پشه نیست؛ و گفت صوفی
آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور باشذ بفکرت؛ و گفت بنده با معرفت در بند نیاید
تا صفت او آن بوذ که بخدای مشغول گردد تا بخدای نیاز بوذ یعنی مشغولی او و نیازمندی او بجانب
و گفت هر که خدای را بشناخت سخنش منقطع شد بلکه گنگ گشت؛ و گفت هر که بمحل انس نتواند رسید
هرگز او را وحشت نبوذ از جملهٔ اکوان؛ و گفت عرض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل
بوذ؛ و گفت قسمتها کرده است و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد پس بسعی و حرکت چگونه توان یافت؛
و گفت هر کرا نیکی کردن از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع مانده؛ و گفت
طلب کردم معدن دلها عارفان در هوا روح ملکوت دیدم که می پریذ در نزدیک خدای بنده با تو در رجوع با او
و گفت تا مرد چنان نگردد که از انجا که سرادقات عرش است تا انجا که منتهای ثری است هر ذره‌ای آینهٔ توحید
نی گردد و در هر ذره‌ای او را بیند توحید او درست نیاید؛ و گفت چند بتوانید رضا را کار فرمایید چنان
مباشید که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردید از لذت رویت و از حقیقت آنچ مطالعه کنید یعنی چون
از رضا لذت یافتید از شهود حق باز مانید؛ و گفت ذکر لذت طاعت و حلاوت آن و غره نشوی که آن زهر
قاتلست؛ و گفت شاد بودن بکرامات از غرور جهلست و التفات با فضال نوعی از غفلت است؛
و گفت مباشید از آن قوم که انعام او مقابل کنید بطاعات ولکن فرزندان باشید و فرزند نعمت او
گفت عمل بحرکات دل شریفتر است از عمل بحرکات جوارح و اگر فعال نزدیک حق تعالی قیمتی بوذی جهال حال
پیغمبر علیه السلام خالی نماندی از آن زمان که عمل مکن تو با عمل مباش؛ و گفت هر که از قسمت یاد آورد و از آنچ
او را در ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید؛ و گفت بدانکه ایمان مومن حق از مرد دانستن است آنکه
بدان رضا دهد که مرد انهم را اعتبار دینست؛ و گفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگترست که بدین
فعل توان رسید یا بترک این فعل از وی توان بریذ از بهر آنکه پیوستن و بریدن بدو بحرکات نیست ولکن
بقضا سابق ازلیست؛ و گفت طفل از رحم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد و محنت ارباب او از وقت

آو بیرون

او بیرون آیذ؛ و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قوم‌اند که خدای بر ایشان منت نهاذ بانوار
هدایت بر ایشان معصوم‌اند از کفر و شرک و نفاق؛ و طبقهٔ دوم آن قوم‌اند که منت نهاذ خدای بر ایشان
بانوار عنایت بر ایشان معصوم‌اند از صغایر و کبایر؛ و طبقهٔ سوم آن قوم‌اند که خدای عز و جل منت
نهاذ بر ایشان بکفایت بر ایشان معصوم‌اند از خواطر فاسد و از خواطر اهل غفلت؛ و گفت حقیر داشتن
فقر و نزع غضب و حب منزلت از زیر نفس است این حلم عبودیت بوذ و کوشیدن از الهیت؛ و گفت
هر که بشناخت او را غایب شد هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت هر که عمل کرد لوجه الله بثواب
رسید و هر کرا سخط دریافت عذاب بدو فرو آمد؛ و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
تعالی در وی نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از و اعراض نماید؛ و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود؛ و گفت علامت صادق آن بوذ که در برادران پیوسته بوذ و بدل تنها بوذ با خدای؛
و گفت خلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از غایت معرفت؛ و گفت
فزع اکبر نداء قطیعت است نداء قطیعت آن بوذ که ندا کنند که اهل بهشت خلود و لا موت ای اهل دوزخ
خلود و لا موت پس بر گویند اخسؤا فیها و لا تکلمون؛ و گفت هر کرا که غرق از وی برخاست زیادتی بوذ
که در وی بوذ؛ و گفت اختیار بذانچ در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت؛ و گفت آن خصلت که نیکوئیها
بذو نیکو شود و بنا بوذن او همه نیکوئیها زشت شود استقامت است؛ و گفت تصوف ترا از … تا آنچ
نصیب نفس تست و گشاده گرداند بدانچ نصیب تو خواهد داد؛ و گفت فراست نور روشنایی بوذ که او
بدرفشد و معرفتی بوذ متمکن اندر اسرار که او را از عیب بعیب بوذ تا چیزها بیند از انجا که حق بدو
نماید تا از ضمیر خلق سخن می گوید؛ و گفت این قوم را اشارت بوذ پس خرافات اکنون نماند است جز
خرافات؛ و گفت بی ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه
از راه برگشتند و بر راه مذموم می روند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بوذ و نقصان روح اگر
سخن گویند و اگر خطا کنند تکبیر کنند و نفس ایشان خبر می دهد از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن
منادی میکند از آنچ در سر ایشانست قاتلهم الله انی یؤفکون؛ و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری
که نیست اندر و آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت؛ و گفت جوالی فرا
گرفتند و پوستی بکردند و پاره‌ای فرشته با این سگان بجوال کردند هر چند سعی کنیم و جهد می نماییم
با این سگان بر نیاییم تا بار دیگر آشنایان نیفتند؛ و از وی پرسیدند از ایمان گفت چهل سال در کبر کی

بباید گذاشت تا مرد بایمان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغامبران علیهم السلام
تا جمال النبوة ایشان را وحی نبود تا انگاه ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن
کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول ان کمال نبودی اما تا تو صاحب نفس اماره باشی
و نفس کبیست بحکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نیابد گفت هیچ کس از مقام محمد علیه السلام
بلند نشت یا نه گفت هیچ کس بمقام محمد نرسید تا بلند گذرد هر که دعوی کند که کسی بمقام او رسید
یا از مقام او بلند شت یا بگذرد زندیق بود چه نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است
گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر حق حاصل آید بدست یقین برگیری از مایدهٔ معرفت
در حالتی که نیکو گمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات او را گفتند ما را وصیتی کن گفت
ارادت بخدای در حضور نگاه دارید کسی دیگر وصیتی خواست گفت انفاس او فانی انفاس خویش را

ذکر ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

از غرق بحر ولایت آن برق ابر عزت آن گردن شکن
مدعیان آن گردن فراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه از
کبار و اجلهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت بود و سید قوم و امام اهل تصوف بود
و وحید عصر بود و بحال و ظرافت و علم بی همتا بود و نکت و اشارات و رموز و عبارات او
و ریاضت و کرامات او بیش از انست که در حد حصر و احصا آید و مشایخ که معاصر او بودند همه را دیده
بود و در علوم طریقت یگانه بود و احادیث بسیار نوشته بود و شنوده و فقیه بود بمذهب مالکی
و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلق خدای که انچ او کرد در همه نوعی در صفت نیاید و انچ او کشید
در عبارات نگنجد از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و هیچ آرام نگرفت
جمله تفسیر و احادیث برخوانده بود و نبشته و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم تا افتاب از سینه ام
برآمد پس بر که آن استادان رفتم که هاتوا فقه الله بیایید و از علم خدای چیزی باز گویید کس چیزی
ندانست گفت نشان خبر از خبری نبود نشان از عین هیچ نبود عجب حیرتی برانستم که همه دلیل بدیدم
اند و مادر صبح ظاهر سکری بکردیم و ولایت بدزد سپردیم کرد تا با آنچ کرده و از جاهلان تا زنخ
بسیار کشید و پیوسته در درد و قبول او زحمت و غوغای خلق مانده بود و پیوسته قصد کردندی تا او را هلاک
کنند چنانکه حسین را که بعضی از غنا او طرف باحیض داشت و ابتدا و واقعهٔ او آن بود که او امیر
دماوند بود از بغداد او را نامه رسید با امیری ری تا جمعی بحضرت بغداد رفتند و خلعت خلیفه
بستند

بستند چون باز می گشتند مگر امیری را عطسه ای آمد با آستین خلعت دهن و بینی پاک کرد با خلیفه بگفتند
که او با خلعت استخفاف کرده و بی حرمتی نموده تا خلعتش برکشیدند و قفا بش خوردی و از عمل امارتش معزول کردند
شبلی از آن منتبه شد اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحق عزل و استخفاف گردد
خلعت ولایت برو زوال می آید کسی که خلعت پادشاه عالم و آفریدگار را بنیز و بنات آدم عز اسمه را دستمال
کند با وی چه کنند در حال خلعت پیش خلیفه باز آورد گفت چه افتاد گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می
نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و خلعت تو اندر چندی بود پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی
و معرفتی خویش کی پسندد که من آن را بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد و بمجلس خیر نساج شد
و واقعه برو فرو آمد خیر او را پیش جنید فرستاد پس شبلی بر جنید آمد و گفت گوهر آشنایی پیش تو
نشان می دهند یا ببخش یا بفروش گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نبود و اگر ببخشم آسان
بدست آورده باشی و اثر قدر نشناسی لکن همچو من قدم از فرق کن و خویشتن را بدین دریا در انداز تا بصبر
و انتظار بدست آید پس شبلی گفت چکنم گفت برو و یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال برآمد
گفت درین سال شهرت و تجارت هست برو و یکسال دریوزه کن چنان کرد تا سر سال بجایی رسید که در همه بازار
بگشت کس چیزی نداد ش باز آمد و با جنید بگفت جنید گفت اکنون قیمت خود بدان که خلق را بهیچ می نخرند
آرزوی دل را در ایشان مبند و ایشان را نیز بهیچ چیز بر مگیر پس گفت تو روزی چند حاجب بوده ای و
روزی چند امیری کرده ای بدان ولایت شو و از ایشان حلالی خواه پس چنان کرد و بیک یک در خانه می شد
و حلالی می خواست تا همه بکردید یک مظلمه بماند که خداوندش را باز نیافت گفت بقرار آن صد هزار درم
بدادم هنوز دلم قرار نمی گیرد چهار سال درین روزگار رفت پس پیش جنید آمد جنید گفت در تو هنوز جاه مانده
است برو و یکسال گدایی کن هر روز گدایی می کرد و پیش او می برد تا او همه بدرویشان می داد و شب گرسنه
می داشت چون سالی برآمد گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم ولکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال
اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت یا ابا بکر اکنون حال نفس تو نزد یک تو چیست گفتم من کمترین خلق
خدای تعالی خویشتن را می بینم در چشم خویش پس جنید گفت اکنون ایمانت درست شد پس حالش بدانجا
رسید که آستین پر شکر کرد و هر جا که کودکی را دیدی شکری در دهان او می نهادی که بگوی الله پس
آستین پر درم و دینار کرد و گفت هر که یکبار الله میگوید دهانش پر زر می کنم پس بعد از آن غیرت
در وی جنبید تیغی برکشید که هر که نام الله برد بزخم تیغ سرش بیندازم گفتند پیش از این شکر و زر می افشاندی

اکنون سر می‌اندازی گفت آن وقت پنداشتم که او را از سر معرفتی و حقیقتی یاد می‌کنند معلوم شد
که از سر عادت و غفلت می‌گویند روا نمی‌دارم که بزبان آلوده او را یاد کنند بر می‌رفتی هر جا که
می‌دیدی نام الله بر آنجا نقش می‌کردی ناگاه آوازی شنید که تا چند گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم
در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه قرار و آرام یکبارگی از و بشد چنانکه عشق
قوت گرفت و شور غالب شد برفت و خویشتن را در دجله انداخت موجی در آمد و او را بر کنار
افکند برفت و خویشتن را اندر آتش افکند آتش در وی عمل نکرد جایی شیران گرسنه بودند خویشتن
در پیش ایشان انداخت همه از و برمیدند برفت و خود را از سر کوهی در انداخت باد هوا او را
بگرفت و بر زمین نشاند شبلی را بی‌قراری یکی هزار شد فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقبله الماء
و لا النار و لا السباع و لا الجبال هاتفی آواز داد که من کان مقبول الحق لا یقبله غیره
بر چنان شد که ده بار در سلسله کشیدندش و در بند و بیمارستان کردند قومی در رفتند گفتند
این دیوانه است گفت بنزدیک شما من دیوانه‌ام و شما بنزدیک من هشیار خدای دیوانگی من زیادت
کناد و هشیاری شما مر زیادت کناد تا بسبب این هشیاری بعدتان بر بعد بیفزاید و بن خلیفه
کس را بفرستاد که تعهد او کند کی آمد و بزور دارو بحلق او فرو می‌کرد شبلی گفت خویشتن را رنجه مدا
رید که این نه آن درد است که بدارو به شود **نقلست** که یک روز جماعتی بپرس او رفتند او در بند بود
گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند گفت ای دروغ
زنان دوستان بسنگی چند از دوست خود بر گردند بروید تا شما دوست خود باید و وقتی او را دیدند پاره
آتش بر کف نهاده و می‌دوید گفتند تا کجا گفت می‌شوم که آتش در کعبه زنم تا خلق با خدای کعبه پر
دازند و یک روز چوبی در دست گرفته بود دو سر آتش در گرفته گفتند این چه خواهی کرد گفت
می‌روم تا بیک سر دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت را تا خلق را پروای خدای پدید آید و از و می‌آید
که یکبار چند شبانروز در زیر درختی رقص می‌کرد و می‌گفت هو هو گفتند این چه حالتست گفت
این فاخته بر درخت می‌گوید کوکو من نیز موافقت او را می‌گویم هو هو و تا شبلی خاموش نشد
فاخته خاموش نشد **نقلست** که یکبار دکان بستند پای او بشکستند خون از و می‌چکید و
از هر قطره‌ای الله نقش می‌شد **نقلست** که یکبار سه روز بعید مانده بود سوال سرخ کرده بر
فرو افکند و پاره نان در دهان نهاده پاره کتب در میان بسته گفتند کرا نایافت بود بعید این

کنند

کنند فرح زنان که اگر بنده ماه بنزا بند فرح دکان دران که هر یکی را بچیزی مشغول کرده اند فرح صوفیان
بر سجاده و استنجا و استبرا شبلی وی دست تهی **نقلست** که یکبار در عید جامه سیاه پوشید
بود و نوحه می‌کرد گفتند امروز عید ستاین چه جامه است گفت از غفلت خلق از خدای و او خود
در ابتدا قبا سیاه داشت تا آنگاه که بر تو جمال این حدیث بر و تافت سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید گفتند
ترا اینجا چه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی پس گفت تا که در میانه فرو شئیم **نقلست** که در اول ابتدا که
مجاهده بر دست گرفت سالها در از جمله شب نمک در چشم می‌کرد تا در خواب نشود تا چنین نقل کنند که هفت
من نمک در چشم کرده بوده از و سوال کردند از این گفت حق تعالی بر من اطلاع کرده و گفته هر که بخسبد غافل
باشد و غافل محجوب بوده و یک روز جنید بپرس او آمد رحمهما الله او را دید بمنقاش گوشت ابرو بر می‌کند
گفت این چرا می‌کنی گفت حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی‌دارم می‌گویم بود که لحظه‌ای با خویشتم دهند
و بخن او سنه که می‌گریستی و می‌گفتی آه جنید گفت شبلی خواست تا درامانی که حضرت الهیت بود یعنی بدو داده
استغناتی کنند او را بصیاح آه آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مستمعان
افتاد بنو یا بما زو فراست خبر یافت گفت تنها بخاطرها از شبلی نگاه دارید که او عین الله در میان خلق چنانک
یک روز اصحاب شبلی را مدح می‌گفتند بسیار که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت تر و پاک روز
از و درین نیست ناگاه شبلی در آمد آنچه می‌گفتند بشنید جنید گفت شما او را نمی‌دانید او مردود و مخذول
و ظلمانی است او را از اینجا بیرون کنید اصحاب او را بیرون کردند شبلی بر آستانه بنشست اصحاب در قدم بستند
بر گفتند ایها الشیخ تو می‌دانی که ما مرید در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این عتاب تو با او چه بود گفت
شبلی یکی از آنکه شما می‌ستودید هزار چندانست اما شما تیغ برگرفته بودید شبلی پای می‌کردید ما سپری در آن
پیش نهادیم و بی‌کم کردیم **نقلست** که سردابه‌ای داشتی در آنجا شدی با آغوشی چوب که با خود بردی هر گاه
که غفلتی بدل او در آمدی خویشتن را بدان چوب می‌زدی و بسی بودی که چوب همه بشکستی پای بر دیوار می‌زدی
و از وی می‌آید که یکبار در خلوت کسی در بزد گفت در آی ای کسی که اگر همه ابو بکر صدیقی در بیایی دوست دارم
و گفت عمر بیست سال بخواهم که با خداوند خلوتی دارم می‌باید که شبلی در آن خلوت نبوده و گفت هفتاد سالست
تا در بند آنم که یک نفس خدا را بدانم و گفت عصا کش بیار سنه و گفت کاشکی گلخن تاب بودمی که مرا نشناختندی
و گفت خویشتن را بخیال بیند و چنان دانم که جهودانم و گفت لی عطل ذل الیهود یعنی خواری من خواری
جهودان را بچیز کرده و گفت اگر بکر کان زنای نابه بیند با فند آن جرم شبلی را بوده و گفت من بجهاد بلا ابتلا شده
ام

و این چهار دشمن است نفس و دنیا و شیطان و هوا و گفت مرا سه مصیبت افتاده است هر یکی از آن دیگر
سخت‌تر گفتند مصیبت اول چیست گفت آنکه حق از دلم برفت گفتند از این سخت‌تر چه بود گفت دوم
آنست که باطل بجای حق بنشست گفتند سوم کدامست گفت آنکه مرا درد این بگرفته است که علاج و درمان
این کنم و چنین فارغ نباشم و سخن اوست که روزی مناجات میگفت و گفت بار خدایا دنیا و آخرت را در کار
من کن تا از دنیا لقمه سازم و در دهان سگی نهم و آخرت را لقمه سازم و در دهان جهودی نهم که هر دو حجاب
اند از مقصود و گفت روز قیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی من بر متن صراط باشم برخیزم
و مرغ وار بپرم دوزخ گوید فتوت کو مرا از تو نصیبی باید من باز گردم و گویم اینک هر چه میخواهی بگیر گوید دست
خواهم گویم بگیر گوید بیرون و حدقتان خواهم گویم بگیر که از تو دریغ نیست گوید دل خواهم گویم بگیر در میانه غیرت
عزت در رسد که یا ابابکر خرج از کیسه خود کن دل خاص ما است ترا با دل چه کار که بخشی پس گفت دل من
بهتر از دنیا و آخرت زیرا که دنیا سرای محنت است و آخرت سرای نعمت و دل من سرای معرفت و گفت اگر ملک
الموت بیاید و جان من خواهد هرگز بدو ندهم گویم اگر جانست که جانم که داده‌ی بواسطه کسی دیگر داده‌ی تا جان
بدان کس دهم اما چون جان نه بواسطه داده‌ی هم نه بواسطه بستانی و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده
بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای تعالی نتوانستمی کرد
و از وی می آید که وقتی چنان گرم شد که پیراهن خود بر آتش نهاد و می سوخت او را گفتند این باری بعلم
نمی کنی مال ضایع همی کنی گفت فتوی قرآنست که انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم و خداوند
می گوید هر چه تو بدان نگری ترا با آن چیز بآتش بسوزم هم دلم بدین پیراهن بیرون نگریست غیرت در ما بجنبید
دریغ آمدم که دل بیرون از او بچیزی مشغول شود و یکدو تا او را وقت خوش شده بود ببازار بر آمد مرقعی بخرید
بدانگی و نیم و کلاهی بنیم دانگ و در پوشید و ببازار بانگ همی زد که من یشتری صوفیا بدانقین کیست که صوفی
را بخرد بدو دانگ پس چون حالش قوت گرفت و این سخن بر سر عام آشکارا کرد جنید او را ملامت کرد
و گفت ما این سخن در سردابها گفتیم تو آمدی و بر سر بازار می گوئی شبلی گفت من می گویم و من می شنوم
در هر دو جهان بجز از من کیست بلکه از حق سخن می رود و شبلی در میانه نیست جنید گفت
ترا مسلمست اگر چنین است و شبلی گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد ذکر حرامست او را مجلس
ما یک روز مجلس می گفت الله الله بسی بر زبان می راند جوانی سوخته دل حاضر بود گفت یا شبلی چرا
لا اله الا الله نگوئی آهی بکرد و گفت از آن می ترسم که چون گویم لا با الله نارسیده نفسم گرفته شود و در وحشت
فروشوم

فروشوم این سخن در آن جوان کار کرد بر خود بلرزید و جان بداد اولیاء آن جوان بیامدند و شبلی را
بدار الخلافه بردند و شبلی در آن غلبات خویش چون مستی می رفت پس بخون او دعوی کردند خلیفه گفت
ای شبلی تو چه میگوئی گفت جانی بود شعله عشق کشته در انتظار لقا جلال حق پاک بسوخت از همه علایق
بریده و از صفات آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمده صبرش کم گشته متقاضیان حضرت در رسیده
و باطنش متواتر شده برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی جست جان سوخته او مرغ
دار باز فالبلاء برپرید شبلی را از این چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی را زودتر بخانه خود باز فرستید
که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که از این بارگاه در افتم نقلست که مریدی او دیگر
توبه کردی و در آن موضعی که بر و بحر بپیچ کن و باز آی تا با صحبت تو توانی کرد پس آنگه را با یاران خویش بادیه
فرستادی تنها و راحله نه او را گفتند خلق را هلاک می کنی گفت نه چنین است بلکه آمدن ایشان بنزدیک
من نه منم مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیده باشند و از مقام فسق ایشان را به آن که فاسق موحد
بهتر از رهبان زاهد اما مراد ایشان حقست اگر اندر راه هلاک شوند بمراد رسیدند و اگر باز آیند ایشان را
رنج سفر چنان راست کرده باز آرد که من بصد سال چنان راست نتوانم کرد و سخن اوست که گفت چون ببازار
بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نوشته بینم و یکبار در بازار فریاد می کرد و میگفت آه از افلاس
آه از افلاس گفتند افلاس چیست گفت مجالسة الناس والاختلاط معهم هر که مفلس بود نشانش آن
بود که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و انس گیرد و آمیزش کند و یکروز می گذشت جماعتی متنعمان
دنیا که بعمارت دنیا و تماشا آن مشغول شده بودند شبلی نعره بزد و گفت دلهائی است که غافل مانده است
از ذکر خدای تعالی لاجرم مبتلاشان کرد بدین اندیمه دار و بلیدی نقلست که یکی و جنازه فرزندی
می بردند یکی از پس می رفت و می گفت آه من فراق الولد شبلی بشنید طپانچه بر سر می زد و می گفت آه من فراق
الاحد و سخن اوست که گفت وقتی ابلیس بمن رسید و گفت زنهار تا ترا مغرور نکند صفا اوقات از بهر آنکه
در زیر آنست غوامض آفات و از وی می آید که وقتی لختی هیزم تر دید که آتش در روز زده بود و نم آب از دیگر
سوی می چکید اصحاب را گفت یا مدعیان اگر راست می گوئید که در دل آتش دارید از دیده شما چرا اشک پیدا نیست
و هم از وی می آید که وقتی پیش جنید در آمد مست شوق و در غلبات وجد دست در زد و عمامه جنید بشولید کرد
گفتند این چرا کردی گفت نیکوام آمد بشولیدم تا نیکوم نیاید و یکروز هم در آن مستی در آمد زن جنید
سر شانه می کرد خواست که برود جنید گفت همی بود مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس

شبلی سخن میگفت تا کریستن بر او افتاد جنید زن را گفت اکنون برخیز که او را با او داد که کریستن پدید
آمده و وقتی دیگر پیش جنید شد با نعره هکن بوذ جنید گفت جه بوذت شبلی گفت هر طلب تحیر خوش
می‌گفتم تا غلبه کدام را بوذ جنید گفت مَن طَلَبَ وَجَدَ شبلی گفت لا بل مَن وَجَدَ طَلَبَ او گفت هر که طلب
کند یابد شبلی گفت نه هر که یابد طلب کند **نقلست** که یکروز اصحاب جنید و شبلی و جنید نشسته
بوذند بغامبر صلوات الله علیه اندر درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و باز برفت جنید پرسید
که یا بابکر تو چه عمل کنی که بدان سبب این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم الا آنکه هر شب که سنت نماز شام
بگزارم دو رکعت نماز کنم که بعد از فاتحه این آیت برخوانم لَقَد جَاءَکُم رَسُولٌ مِن اَنفُسِکُم الی آخر
الایه جنید گفت این از آن یافتی و از وی می‌آید که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد در سرش ندا کردند
که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خرامی آمد این بشنید باز گشت ندا آمد که از درگاه ما باز
می‌گردی کجا خواهی شد نعره در گرفت ندا آمد که بر ما تشنیع می‌زنی بر جای بیستاذ و خاموش شد ندا آمد
که دعوی تحمل و صبر می‌کنی گفت المستغاث منک الیک جنانکه درویشی وقتی فرو ماند پیش شبلی آمد گفت
ای شیخ بجز و نادین که عنان کارم تنگ در کشیده اند بگوی تا جکنم نومید شوم و از راه برگردم گفت
ای درویش حلقه در کافری می‌زنی می‌شنوی که لَا تَقنَطُوا مِن رَحمَةِ الله گفت نه تبر ایمن گردم گفت حضرت
جلال را می‌آزمایی می‌شنوی که فَلَا یَأمَنُ مَکرَ الله اِلَّا القَومُ الخَاسِرُونَ گفت از بهر خدا بگو که ایمن نباشم
و نومید نشوم جه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه می‌زن و ناله می‌کن تا جانت برآید تا آنگاه که از پیشگاه
کارت ندا کنند که مَن دَقَّ البَاب **نقلست** که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی یک جمعه بود
گفت اگر جنانست که از این جمعه تا بدیگر جمعه که پیش من آیی بدون خدای جیزی بر خاطر تو گذری کند حرامست
ترا با من صحبت داشتن و سخن اوست که وقتی در بغداد گفت هزار درم می‌باید تا درویشان پای افزار
بخرند و بحج روند جوانی ترسا برپای خاست گفت من بدهم لکن بدان شرط که مرا با خود ببرید شبلی گفت ای
جوانمرد تو اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان شما هیچ ستور هست مرا بدان ستور برگیرید درویشان
برفتند ترسا میان دربسته تا همه روان شدند شبلی گفت ای جوان کار تو جگونه است گفت ای شیخ مرا
از شادی خواب نمی‌برد که با شما همراه خواهم بود برفتند و آن جوان جاروب برگرفت و هر منزل که جای ایشان
می‌رفت و خار بر می‌کند جون بموضع احرام رسیدند مسلمانان احرام گرفتند ترسا در ایشان می‌نگریست و بجان
می‌کرد جون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت با زنار ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه خانه نهاد و
میگفت الهی

میگفت الهی شبلی می‌گوید در خانه تو نگذارم هاتفی آواز داد که یا شبلی او را از بغداد ما آورده ایم آتش
عشق در جان او ما زده ایم و بسلسله لطف بخانه خویشتن کشیده ایم تو ای شبلی جمن خویش دور دار
وای در و عشق تو دامی دوست در خانه شد و زنار کرد دیگران در وی می‌رفتند و بیرون نمی‌آمد و آن جوان
بیرون نمی‌آمد شبلی گفت بیرون آی جوان گفت ای شیخ بیرون نمی‌گذارد هر جند در خانه طلب می‌کنم باز نمی
یابم تو شهادت تلقین کن و من اینک زنار می‌برم تا کار کجا خواهد رسید و از وی می‌آید که یکروز با اصحاب
در بادیه کاغذ سپری دیدند بر وی نوشته خَسِرَ الدُّنیَا وَالآخِرَة شبلی در شور شد و گفت بعزة الله که این
سر سر نبی یا ولی است گفتند جه برهان می‌گویی گفت در راه او تا دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی
نقلست که وقتی بصره شد اهل بصره بدو تقرب کردند و احسان کردند جون باز می‌گشت بتشییع
او بیرون آمدند او از کسی عذر نخواست و دعایی نگفت مریدانش گفتند این خواجگان جندین احسان کردند
عذری نخواستی گفت این که ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا از بهر من اگر از بهر حق
کردند او بسنده است بمکافات کردن ایشان و اگر از بهر من کردند من که ام و کسی که در حق من نیکی احسان
کند مکافات آن بر خداوند باشد و سخن اوست گفت نیت کردم که هیچ جیز نخورم مگر از حلال در بیا
بانی می‌رفتم انجیر بنی دیدم که بار آورده دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم انجیر با من بسخن آمد و گفت یا شبلی
وقت خویش نگاهدار که من ملک جهودی ام **نقلست** که نانوایی بود در شهری و بی نام شبلی شنیده بود
عاشق او شده و را نادیده روزی شبلی اتفاق را بدکان نانوا افتاد و گرسنه بود کرده نان برگرفت آن مرد از دست
شبلی نان بستد بجفا گفت شبلی برفت کسی نانوا را گفت که او شبلی بود آتش در نانوا افتاد از پس او برفت
و در دست و پای او افتاد و گفت میخواهم که عذر این را دعوتی کنم شبلی گفت جنان کن دعوتی بساخت
و قرب صد دینار خرج کرد و بسی بزرگان را جمع کرد که شبلی امروز مهمان ماست جون بسفره بنشستند کسی از
شبلی پرسید که نشان بهشتی و دوزخی جیست گفت دوزخی آن بود که برای خدای تعالی کرده نانی
بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار بر دعوتی خرج تواند کرد جنانکه این نانوا کرد و نشان
بهشتی بر خلاف این بود و از وی می‌آید که یکبار در مجلس گفت درویشی نعره زد و خود را بدجله انداخت
شبلی گفت اگر صادقست خدای تعالی نجاتش دهد جنانکه موسی را داد علیه السلام و اگر کاذبست خدای
عز و جل غرقه کرداندش جنانکه فرعون را کرد و یکروز در مجلس می‌گفت پیرزنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد
گفت موتی یا ما ورا الستر پوشیده گفت جیتا حتی اموت گفت پیرای در زیر برده پیرزن گفت آمدم

تا بمیرم یک قدم برگرفت و جان بداد فریاد از مجلسیان برخاست شبلی تا یک سال از ننگ از خانه بیرون نیامد
گفت عجوزه‌ای بگردن ما در نهاده و بخط او دیدند که گفت وقتی پایم بگلی شکسته فرو شد و آب بسیار بود دستی
دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن را مانده در کاه بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدنست
نه دست گرفتن از کجا آوردی گفت آن نامردان از دست نهم که ایشان بزای آنند و در غوغا آدم زخم
خوردم اینجا دست شما می‌دیدم تا در غوغا دیگر نیفتم تا دو نبوده و گویند روزی بباب الطاق بیرون
شد آواز مغنیه شنود که میگفت ع فی تغنی و تقنی بباب الطاق از هوش برفت و بیفتاد و جامه
پاره کرد برگرفتند و بحضرت خلیفه بردند گفتند ای دیوانه این سماع برچه بود گفت آری شما بباب الطاق
شنودید اما من بباب الباق شنودم میان من و شما طاقی در می‌کرده و یکبار بیمار شد طبیب گفت
پرهیز کن گفت از چه چیز از آنچه روزی منست یا از آنچه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد
نتوانم کرد و اگر جز از روزی پرهیز باید کرد آن خود بمن ندهند نقلست که وقتی جنید و شبلی هم
بیمار شدند طبیبی ترسا پیش شبلی رفت گفت ترا چه رنجست گفت هیچ گفت آخر گفت هیچ رنج نیست
برخاست و بر جنید آمد گفت ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت تا قدم و یک یک رنج خویش بر گفت ترسا
معالجه فرمود و برفت آخر چون باهم رسیدند شبلی جنید را گفت چرا رنج خویش با ترسا همه در میان
نهادی گفت از بهر آنکه تا بداند که چون با جنید دوستان این می‌کند با ترسا دشمن چه خواهد کرد و بس جنید
گفت تو چرا شرح رنج خویش ندادی گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم و از او
می‌آید که یکبار در بیمارستان شد جوانی را دید در سلسله و چون نظره می‌تافت شبلی را گفت ترا مردی روشن
می‌بینم از بهر خدای در وقت سحر که وقت سخن بود با او بگوی که از خان و مانم برآوردی و مرا در جهان آواره کردی
و از خویش و پیوندم بیگانه کردی و مرا در غربت انداختی و گرسنه و برهنه دست باز داشتی و عقلم ببردی و در
زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم گردانیدی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه
چون شبلی بدر رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار تا هیچ نگویی که بتر کند و گویند یکروز می‌رفت
فقاعی آواز داد که لم یبق الا واحد جز یکی باقی نماند شبلی نعره بزد و میگفت هل یبق الا واحد و گویند
که یکروز همی رفت یکی را دید که میگفت الخیار عشرة بدانق یعنی خیار ده بدانگی شبلی در وجد آمد و میگفت
اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الاشرار یعنی چون خیاران برگزیده که ده بدانگی است چون خاصان
دنا رسید که آن بچه ارزند نقلست که درویشی را دید که آواز می‌داد اگر مرا دو گرده دهی کارم راست
شود

شود شبلی گفت خنک تو که بدو گرده کارت راست می‌شود که مرا هر شبانگاه هردو کون در کنار می‌نهند
و کارم بر نمی‌آید و از وی می‌آید که یکی روز یکی را دید که زاری می‌گریست گفت چرا می‌گریی گفت دوستی داشتم
بمرد گفت ای نادان دوستی چرا گیری که بمیرد نقلست که وقتی جنازه‌ای پیش شبلی بنهادند چهار تکبیر
گفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه اما چهار تکبیر بر مرده بود یکی بر عالم و عالمیان نقلست
که یکبار چند گاه گم شد باز نمی‌یافتند پس آخر در میان مخنث خانه بود گفتند این چه جای تست گفت
جای من خود اینست که چنانکه ایشان نه مردند و نه زن اند من نه مردم و نه زن در دین پس جای من اینجاست
نقلست که روزی می‌گذشت دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی آن
جوز از ایشان بستد گفت صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم پس جوز بشکست تهی آمد آوازی شنید که
هلا قسمت کن اگر قسام تویی شبلی خجل شد گفت این همه خصومت بر جوزی تهی و این همه دعوی قسامی
بر هیچ زد و بخط او دیدند که گفت در بصره خرما خریدم گفتم که دانگی بستانند و این خرما با من بخانقاه آورند
هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و آمدم تا بخانقاه و بر در خانقاه بنهادم چون از خانقاه باز گشتم
کسی نبرده بود و هیچ اثر از آن باز نیافتم گفتم ای عجب دانگی می‌دادم تا با من بدر خانقاه آورند اکنون
کسی آمد که رایگان با من به بصره آورد نقلست که شبلی یکروز کنیزکی صاحب جمال دید صاحب
وی را گفت بدو درم بمن می‌فروشی گفت ای ابله کنیزکی بدو درم که فروشد گفت ابله تویی حوری در بهشت
بدو خرما می‌فروشند تو کنیزکی بدو درم نمی‌دهی و بخط او دیدند که گفت از جمله خلق عالم که خلاف کردند
هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کردند در حق کردند و سخن از او گفتند
و ایشان روزگار خویش در خلق بباد دادند و وقتی شبلی را با علوی سخن می‌رفت گفت با تو کی برابری
توانم کرد که بدرت سه قرص بدرویش بداد که بود چون کسی که اثر او بمذکور بود گفتند تحقیق تواند کرد
عارف بدانچه او را ظاهر می‌شود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت بود و چگونه آرام یابد بچیزی
که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهرست و ظاهری باطن و گفت
هر اشارت که خلق می‌کنند بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت بحق از حق و ایشان را بدین
اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده این عبودیت بود و گفت لحظه‌ای حرمانست
و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر خدا استعانت از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکرست
و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکرست

و گفت عبودیت برخاستن ارادت توانست در ارادت او و نسخ اختیار توانست در اختیار او و ترک آرزوها توانست در قضا او. و گفت انبساط بقول با خدای تعالی ترک ادب است. و گفت اثر کردن بمردم از افلاس است حرکت زبان بی ذکر خدای تعالی مسرافست. و گفت علامت قرب حق انقطاع است از همه چیزی جز حق. و گفت جوانمردی آنست که خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر خواهی. و گفت حریت حریت دل است و بس. و گفت بلندترین منازل حیا است. و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند در ماسوی الله. و گفت خوف [illegible] تر از خوف از مکر. و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت بر دل من گشاده شد. و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی منعم را بینی. و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی برآورد فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا بقیامت. و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نامده ترا نقدست درین وقت که هستی گوش دار تا ترا مغرور نکند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست ماضی و مستقبل یکیست. و گفت هر که یک ساعت در شب بخسبد بغفلت هزار ساله راه آخرت باز پس افتد. و گفت یک طرفة العین سهو از خدای اهل معرفت را شرک بود. و گفت اگر محجوب شود خلق از حق نبود چنانکه محجوب شود بحق از خلق و نبود آنکس که انوار قدسی او را در ربوده باشد چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت در ربوده باشد. و گفت هر که بحق تلف بود خلق او را خلف بود. و گفت هر که فانی شود از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد. و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعادت و می شوند برسم و از بنشستن و شنیدن هیچ زیادت نشود مگر بلادت در نفس ایشان. حسن دامغانی گفت شبلی مرا گفت ای حسن بر تو باد بالله دایم می باش بالله دست بدار ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون. گفتند آسوده تر کی باشی گفت آنگه که او را هیچ ذاکر نبینم. و گفت اگر بدانستمی قدر خدای هیچ نترسیدمی از غیر خدای. و گفت در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین التفات کند او از غافلانست. و گفت عمریست تا انتظار می کنم که نفسی برآورم که پنهان بود از دلم و دل من آن نماند و نمی توانم. و گفت اگر همه دنیا لقمه کنند و در دهن شیرخواره نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است. و گفت اگر همه دنیا مرا باشد و بجهودی دهم منتی بزرگ دانم او را بر خویشتن که از من بپذیرد. و گفت کون را قدر نیست که بر دل من نتواند گذشت چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند.

نقلست که یکروز شبلی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر. جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدای گذاری راحت یابی. شبلی گفت ای استاد اگر خدای عزوجل

کار من

کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم. جنید گفت از شمشیرهای شبلی خون فرو می چکد. و از وی آید که یکروز کسی می گفت یا رب. گفت تا کی گویی یا رب او می گوید عبدی تو بشنو که او میگوید و این بگذار. گفت آری نمی شنوم از آن می گویم. گفت اکنون میگویی که معذوری. و گفت الهی اگر آسمانرا طوق من سازی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم.

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بیقراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند این همه اضطراب را چیست. گفت از ابلیس رشکم می آید و آتش غیرت جان مرا می سوزد که چون من نشسته ام اینجا او چیزی از آن خود بکسی دیگر دهد که وَاِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی. آن اضافت لعنت با ابلیس نمی توانم دید می خواهم که مرا بود اگرچه لعنت است آنرا او است و در اضافتست. آن ملعون قدر این چه داند. چرا عزیزان این امت را از آن نداشت آن اضافت تا قدم بر تارک عرش نهادندی. لطیفه جوهری داند قدر جوهری. اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری نماید. اگر تره فروشی گوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید. پس نیز فرو داد باز در اضطراب آمد. گفتند چه بود. گفت دو باد بوزید یکی باد لطف و دیگر باد قهر. بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باد خود کرا دریابد. اگر مرا باد لطف درخواهد یافت این همه ناکامی و سختی بامید آن بتوانم کشید و اگر مرا باد قهر درخواهد یافت آنچه بمن خواهد رسید این همه سختی و رنج در جنب آن هیچ نخواهد بود. پس گفت درین وقت بر دلم هیچ گرانتر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزار درم بجای آن بداده ام و دلم قرار نمی گیرد. پس گفت مرا طهارت دهید. طهارت دادند. تخلیل محاسن نکردند. یاد ایشان داد. بو محمد هروی گوید آن شب نزدیک شبلی بودم همه شب این بیت با خود می گفت: کُلُّ بَیْتٍ اَنْتَ ساکِنُهُ غَیْرُ مُحْتاجٍ اِلَی السُّرُجِ * وَمَریضٍ اَنْتَ عائِدُهُ لَمّا اَتاهُ اللّهُ بِالفَرَجِ * وَجْهُکَ المَأمولُ حُجَّتُنا یَوْمَ یَأتِی النّاسُ بِالحُجَجِ. معنی آنست که هر خانه که تو ساکن باشی انوار آن خانه را بچراغ حاجت نبود و بیماری که تو بپرسنده او باشی رهاند خدای او را فرجی و شفای. آرزو جمال تو حجت ما خواهد بود در آن روز که هر آدمی را حجتی خواهد بود. پس خلقی گرد آمدند برای جنازه شبلی. هنوز نمرده بود بدانست که حال چیست. گفت عجبا کار! جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند. گفتند بگوی لا اله الا الله. گفت چون غیر نیست نفی چگونه کنم. گفتند چاره نیست کلمه بگوی. گفت سلطان محبت میگوید رشوت نپذیرم. مگر کسی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد. گفت مرده ای آمده است تا زنده ای بیدار کند. آخر چون ساعتی برآمد گفتند چونی. گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد. پس از مرگ او را بخواب دیدند

گفتند با منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جملهٔ
فرشتگان را فرمان کرد تا پدرم را سجده کردند و من در صلب پدرم بودم آدم علیه السلام و در شما نظاره
می کردم منکر و نکیر با یکدیگر گفتند این نه تنها جواب خویش می دهد که جواب جملهٔ فرزندان آدم باز داد بیا تا
برویم و باز بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا مطالبت نکرد بدین همه دعویها که من کردم مگر
بیک چیز روزی گفتم هیچ زیانکاری و حسرتی بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق
تعالی گفت چه حسرت و زیانکاری بزرگتر از آنکه از دیدار من باز مانند و محجوب شوند و باز بخوابش دیدند از او
پرسیدند که کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ الآخِرَةِ بازار آخرت چگونه یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد درین بازار
مگر جگرها سوخته و دلها شکسته و باقی همه هیچ نیست که آنجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز در می
بندند و بهیچ دیگر التفات نمی کنند والسلام

ذکر ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن پروردهٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ... صفی ابو علی ثقفی رحمة
الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بوحفص و حمدون یافته بود و در نشابور تصوف
از وی آشکارا شد و در بیشتر علوم شرعی کمالی داشت و در هر فنی مقدم بود دست از همه بداشت و بعلم
اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان سخن درآمد و بیانی نیکو داشت و بخشندگی عظیم بود چنانکه
نقلست که همسایهٔ داشت کبوتر باختی همه روزه و او را و زنان او را رنجی عظیم بود که کبوتران بر سرای
ادمی نشستند و شیخ هیچ نمی گفت روزی شیخ قرآن میخواند کبوتر باز سنگی بکبوتر انداخت آن سنگ بر
پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر رویش فرو دوید اصحاب شاد شدند گفتند یعنی بگوید او را دفع کنند
که او مقبول العلویست نزدیک مهتر نشابور تا ما از محنت او برهیم شیخ درویشی را بخواند گفت برو در آن
بوستان شو و چوبی باز کن آن چوب باز کرد گفت برو بدو ده و بگوی که این بار کبوتر را بدین بر انگیز و سخن
اوست که گفت یک روز جنازهٔ دیدم بسه مرد و زنی برگرفته گفت آن ... که زن داشت من برگرفتم تا بگورستان
و نماز کردم و دفن کردم و گفتم شما را هیچ همسایه نبود گفتند بود لکن او را حقیر داشتندی گفتم کار کرده
گفتند مخنث بود مرا بر وی رحمت آمد او را با سرای بردم و درمی چند و پارهٔ گندم بوی دادم آن شب
بخواب دیدم که کسی می آمد روی چون ماه شب چهارده جامها فاخر پوشیده همه اسپید و تبسم می کرد
گفتم تو کیستی گفت آن مخنث منم که مرا دفن کردی خدای عز و جل بر من رحمت کرد بدانکه مردمان مرا
خوار و حقیر داشتند و سخن اوست که گفت اگر کسی جملهٔ علوم جمع کند و با جملهٔ طوایف صحبت دارد

مرد

مرد بجایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا موذنی ناصح که مرد را ادب
از فرمایدش یا نهی کنندهٔ دبانی فرا نگرفته بود که عیوب اعمال او فرا او نموده باشد و رعونت نفس او در حکم
او نهاده باشد در هیچ معامله اقتدا بدو روا نبود و گفت طمع مدار راستی از کسی که ریاضتش نکردانیده
باشند و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد از طریق
حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات نظر ایشان و انوار ایشان را بوی هیچ بوی نیاید
و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح هر که خواهد که افعال او صحیح بود بر جادهٔ سنت
بود گو نخست اخلاص در دل درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اخلاص باطن خیزد و گفت هیچ
کار مکنید برای خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب بجای میارید مگر آنکه خالص بود و هیچ خالص
قیام منمایید مگر آنکه موافق سنت بود و گفت مرد چنان باید که ازین چهار خصلت غافل نماند
یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دل است
از جهل و نور چشم است و گفت افسوس که اشغال دنیا چون روی سوی کسی نهند و آفات حسرتها دنیا چون روی
از کسی بگردانند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که چون روی بدو نهند مشغولی بود و چون روی
از و بگردانند همه حسرت بود و گفت ای کسی که بفریفته باشد جملهٔ چیزها بهیچ چیز و خریده نباشد
هیچ چیز بهمه چیزها و گفت روزگاری در آینه که زندگانی در روی خوش نباشد هیچ مومن را مگر خویشتن
با برفتن آل منافقی بندد والسلام

ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن یار ازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله
علیه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبار اصحاب جنید بود و از قدما ایشان بود و هم
انواع علوم متبحر بود و در اصناف حقایق متبحر و او را کلمات عالیست و اول آن کسی دیگر کرده و سخن
اوست که گفت صد و سی و اند دیوان از تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی هیچ هست
گفت نه که من او را از شمار صوفیان ندانم که او از امین مشایخ بود و مقبول بود نقلست که شصت
حج کرده بود و مریدی داشت و او را حمزهٔ علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت
امشب اینجا باش مگر چیزی طعامی بمرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت
اگر اینجا باشم امشب عذر کار نماز بامداد اینجا بانیم کرد و توقف نمود تا نماز چاشت با شیخ بگزاردم دیر شود
و طفلان گرسنه مانند و در بند من باشند گفت شیخا روم گفت امشب اینجا باش گفت مهمی دارم گفت

نورانی بخانه آمد و آن طعام با مرغ در تنور نهاد بر روز دیگر کنیزک را گفت آن طعام بیار کنیزک
دیگ از تنور برآورد در راه که می‌آمد پایش بسنگی برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ در راه گذر
افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی اندر درآمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر
همه از دست بشد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نرود پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم برو آمد
گفت ای حمزه هر که گوشت‌پاره‌ای دل مشایخ نگاه ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد حمزه توبه کرد و از و می‌آید که یک
شب پیغامبر علیه الصلوة والسلام بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در و ظاهر شود
عین ربوبیت و مضمحل گردد در و عین عبودیت گفت تصوف طرح تصرف است در عبودیت و بیرون آمدن
از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت و از و پرسیدند از تلوین و تمکین گفت تلوین ایشان تمکینی بود برای
زیادتی از بهر آنکه هر که را تلوین نبود زیادتی نبود و گفت درویش را بینی که بی‌چیز زید بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که برو گذشته است و یا وقت نه چنان بوده است که باید یا بعد از این خواهد بود چنانکه نه بر
جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از و پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود
دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه شکی نبود طرب در بود و اگر بود از طرب نبود بلکه توکل استقامتست با خدای
در هر دو حالت و گفت حقیر داشتن دنیا و آخرت در صبر یک ساعتست و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن
حرمت مسلمانانست و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاکت و گفت بنده خالص باش خدای برا تا از اغیار
نباشی و گفت سعی احرار برای برادر بود نه از برای نفس خویش و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام
مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معاملت نیابد تا لذت نفس همه بیندازد جهت آنکه اهل حقایق
قطع کرده اند از آن علایق که ایشان را قاطعست از حق پیش از آنکه علایق ایشان را پریشان کنند و گفت هر که
جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبت نفس
بصدق در جملهٔ احوال و هر که روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده
بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی نقلست که او را نگینی بود در دجله افتاد دعایی دانست آزموده
برخواند دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت بونصر سراج گفت آن دعا بود یا جامع الناس لیوم
لا ریب فیه اجمع علی ضالتی وفات او بشونیزیه است بجای که خاک سری سقطی و جنید است رحمة الله علیهم

ذکر شیخ ابو علی روذباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده
آن کوه تسلیم آن بحر تعظیم آن مستغرق دوستی شیخ عالم ابو علی روذباری رحمة الله علیه از کلار

طریقت

طریقت بود و از اهل فتوت بود و ظریفتر پیران بود و عالم‌ترین بود بعلم حقیقت و در معاملت و ریاضت
و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را حاضر بودند و جنید قایل فضل او بود و در همه
نوعی مصیب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت و بمصر مقیم بود و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته بود
و او را کلمات عالیست نقلست که جوانی چندگاه برابر بود چون نزع گشت گفت شیخ چیزی بگوید
گفتا ای جوانمرد احتیاج این قوم بو عدم نبود و پیدا کندز ایشان بمشاورت نبود و گفت وقتی درویشی
بر ما آمد و بمرد و برا دفن کردم برخاستم که روی او باز کنم و بر خاک نهم تا خدای بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد
و گفت مرا ذلیل می‌بینی پیش آنکه مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده‌ام
و محبان خدای زنده باشند ترا ای روذباری فردا یاری دهم و گفت یک چندگاه ببلاء وسواس طهارت
مبتلا بودم روزی بحالی در آب شدم تا بوقت آفتاب برآمدن که تنم در میانه رنجه دل بودم
گفتم یا رب خدایا العافیة العافیة هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و از تصوف پرسیدند گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند
طریق مصطفی و گفت صوفی که پس از پنج روز از گرسنگی بنالد او را بازار فرستید و کسب فرمایید و گفت
تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و آستانه
بالین کردن و اگر چه می‌رانند و گفت تصوف عطا احرارست و گفت خوف و رجا دو بال مرغ اند چون
مرد بیستند مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگری ناقص شود و چون هر دو نماند مرغ در حد مرگ بود
و گفت حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر او نترسی و گفت محبت آن بود که خویشتن را جمله بمحبوب خویش
بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و پرسیدند از توحید گفت استقامت دلست با اثبات مفارقت تعطیل
و انکار و گفت نافع‌ترین یقینی آن بود که حق را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق را خرد گرداند و خوف
و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحیدست و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر کرده اند
از نعمتها دلیلست بر آنچه در باطن دارد از کرامتهای بی‌نهایت و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله
بذوات خویش ازو فانی شوند از خویش یا چگونه اشیا ازو غایب شوند و جمله ازو و صفات او ظهور
گیرند سبحان آنکه نه او را چیزی حاضر تواند بود و نه از و غایب تواند شد و گفت حق تعالی دوست دارد
اهل همت را و از برای این اهل همت او را دوست دارند و گفت درین کار بجایی رسیدیم چون تیزی شمشیر
اگر هیچ گونه بجنبیم بدوزخ افتیم و اگر دنیا را و از ما زایل شود اسم عبودیت ز ما ساقط گردد یعنی

زنده نمانیم و گفت کمترین نفسی که از فقر و اضطرار بود آنرا نهایت نبود و گفت چنانک خداوند فریضه
کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا خلق اغیار
بران نیفتند و کسی آنرا نبینند و ندانند و گفت هر کرا در راه توحید نظر افتد بانهاد خود از توحید
اورا از آتش برهانند و گفت چون دل خالی کردی از حب دنیا ستد نفس از حب آخرت انوار حکمت بدید آید
و از نفس خدمت و از روح مکاشفه و بعد ازین سه چیز دیگر پدید آید صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و
معاملهٔ حقایق او و گفتند علامت آنچ گفتی چه بود گفت آنک باز شکری از جیب است و ازو پرسیدند
از سماع گفت من راضیم از آنک پیر ازان اخلاص یابم گفتند چگونه چه کسی که از سماع ملامی چیزی
بشنود گوید مرا حالتست که من بدیچه رسیده ام که اختلاف احوال اثر در من نکند گفت دعوی رسیده است
و لکن بدوزخ و ازو پرسیدند که در حسد چگونه گفت درین مقام نبوده ام جواب نتوانم داد اما
گفته اند الحاسد جاحد لانه لا یرضی بقضاء الواحد و گفت آفت از سه بیماری در اینا بیماری طبیعت
و بیماری ملازمت عادت و بیماری فساد صحبت گفتند یا شیخ بیماری طبیعت چیست گفت حرام خوردن
گفتند ملازمت عادت چیست گفت بحرام نگریستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت چیست گفت
آنکه هر چه در نفس فرا دید آید متابعت وی کنی و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا زلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را واعظی
است و واعظ دل حیا است و فاضلترین کسی مومنان حیا است از حق و ازو پرسیدند از وجد در سماع گفت
مکاشفهٔ اسرارست بمشاهدهٔ محبوب و گفت طریق میان صفت و موصوفست هر که نظر کند بصفت
محجوب گردد و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول اسباب بقا داد و گفت مرید آن بود
که هیچ نخواهد حق را جز آنک حق تعالی اورا خواسته باشد و مراد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین بجز
حق تعالی و گفت منکرترین زندانها همنشینی با امثال است و جز وقت فاتحت بود خواهم گفت هر در
کنار من نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمانها گشاده اند و بهشت را بیاراسته اند و برما جلوه می
کنند و فرشتگان ندا می کنند که یا ابا علی ما ترا بجائی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران
نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند و وی این جواب ایشان از درد دل می گفتی بحقک لا نظرت الی سواک
و گفت عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که بر شوم باز گردم والسلام

ذکر شیخ ابوالحسین حصری رحمة الله علیه

آن خواجهٔ علم ربانی آن عالم حکیم روحانی آن قدوهٔ
قافلهٔ

قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سری آن قدوهٔ رهبری و بهری شیخ وقت ابوالحسین
حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت بود و حالی تمام داشت و احد مشایخ بود و در
فنون علم ظاهر و باطن بکمال بود و عباراتی عالی داشت و کلماتی رفیع بصری بود و ببغداد نشستی صحبت
با شبلی داشتی و عظیم معتبر بود و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش خلیفه او را غمز کردند که
قومی که اند مردی گویند و پای می کوبند و حالت می کنند و در سماع می نشینند مگر یک روز خلیفه بر نشسته
بود بصحرا و حصری با یاران می شدند کسی خلیفه را گفت اینک آن مرد که دست زند و پای کوبد خلیفه عنان باز کشید
و حصری را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بوحنیفه داشتم آنگاه بمذهب شافعی شدم اکنون خود بچیزی مشغولم
که از هیچ مذهبم یاد نمی آید گفت آن چیست گفت تصوف گفت تصوف چه باشد گفت آنک بدو جهان بیرون از هیچ
چیز آرام نگیرد و نیاساید گفت آنگاه دیگر گفت آنک کار خویش بدو باز گذارد که خداوند است او خود بقضاء خویش
تولی می کند گفت اکابر ازین حصری گفت فماذا بعد الحق الا الضلال چون خداوند را یافت بچیزی دیگر ننگرد
خلیفه گفت ایشانرا مجنبانید که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی نیابت کار دنیا بکار ایشان دارد
نقلست که احمد ابن نصر شصت موقف ایستاده بود بپشت از خراسان احرام بسته بود یکبار در حرم حدیثی
کرد بیان حرم او را از حرم بیرون کردند گفتند دویست و هشتاد بار در حرم و تو سخن گویی درین ساعت بو الحسین
حصری از خانه بدر آمد و دربانرا گفت آن جوان خراسانی که امسال آمده اگر اینجا آید نگر تا راهش ندهی چون
احمد ببغداد رسید بر حکم آن گستاخی بر در خانهٔ شیخ شد دربان گفت فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت او را
که بر ما آید و راست همان وقت بوده بود که از حرمش بیرون کردند و بیفتاد و بیهوش شد و چند شبانروز
افتاده بود آخر روزی بو الحسین حصری بیرون آمد سر پای بدو نهاد و گفت یا احمد این که بر تو رفت برباید
خاست یکسال بروم شوی و خوک بانی کنی که جایگاهی بوده است مسلمانانرا در طرسوس آنرا کافران فرا گرفته
اند و ویران کرده برو بانجا و بروز خوک بانی کن و بشب بانجایگاه ویران می شو و تا بروز نماز می کن و نگر تا یک
ساعت نخسبی تا بود که این دلهای عزیزان باز ترا قبول کنند مرد که افتاده بود برخاست و بروم شد و جامه باز
برکشید و کمر زنار بربست یکسال خوک بانی کرد چنانک فرموده بود پس باز گشت تا ببغداد رسید بدر خانقاه آمد
دربان زهان زود بیا که امروز معلوم است شیخ بیرون آمده است بطلب تو نه قرار بو الحسین چون آواز او
بشنود بشتافت بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت احمد ولدی و قرة عینی و وی از شادی بیکی برزد
و روی بحرم نهاد حجی دیگر راچون بحرم رسید برادران حرم پیش باز آمدند همه بیک زبان گفتند یا احمد ولدنا

وَقُرَّةَ عَيْنِنَا و جرمش همین بود که یک حدیث کرده بود. امروز بر در دکانها طامات می‌گویند و حلوانی که
با نان پیزان بقال‌اند بروز می‌دهند. و سخن اوست که گفت سحرگاهی نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی راضی
هستی از من که من از تو راضیم ندا آمد که کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما طلب نکردی. و گفت مردمان
گویند حصیر بتو افتاد که گوشه و از اوراد و فضایل آن می‌گویند مرا وردها است از حال بر نایی از که اگر یک
رکعت دست بدارم با من عتاب کنند. و گفت نظر کردم در ذل هر صاحب ذلی ذل من بر ذل او زیادت آمد
و نگاه کردم در عزت هر صاحب عزتی عزت من بر عزت همه زیادت آمد. پس این آیت برخواند مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلَّهِ
الْعِزَّةُ جَمِيعًا. و گفت اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان
و نسیان هرچه آموخته‌ای و آنچه نمی‌دانی یعنی فراموشی آنچه دانند و آنچه ندانند. و گفت نکتا رنیع ابلا من
ندانشما از فرزندان آدم چیزی آنکه حق تعالی بیافرید بتخصیص خلقت و بجان خویش و اسطهٔ غیر و ویرا زنده کرد و ملایکه را
فرمود تا ویرا سجده بکردند پس فرمانی که ویرا فرموده بود در آن مخالفت شد چون اول هم دردی بود آخرش چگونه خوا
هد بود یعنی چون آدمی را بجوخیا زکذارند همه مخالفت باشد و جز عنایت در سینه همه محنت باشد. و گفت
تا بتیغ انکار همه اسم و رسم بدان رسید بر نداری و ساحت دل را از همه معلول و معلومات خالی نکردانی ینابیع
حکمت در ظهور نیاید از تهی دل تو. و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را فضیحت
کند. و گفت نشستن با اندیشه و تفکر در حال مشاهده یک ساعت بهتر است از هزار حج مقبول. و گفت نشستن
بهتر از هزار سفر. و گفت از بعضی مشایخ پرسیدم که زهد چیست گفتند آنکه دانی. و او را پرسیدند از علامتی
نعره بزد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری بودی از ایشان بودی. و گفت سماع با تشنگی دایم باید و سوز و شوق
دایم که هرچند بیش خورد ویرا تشنگی بیش بود. و گفت حکیم حکم سماعی باکه قاری خاموش کرد از آن منقطع
گردد سماع باید که بسماع متصل باشد و پیوسته که هرگز بریده نگردد. و گفت صوفی آنست که چون از آفات
فانی گشت باز آن نشود و چون روی فرا حق کرد از آن نیفتد و حوادث را در وا ثر نباشد. و گفت صوفی
آنست که او را موجود نیابند بعد از عدم خویش و معدوم نبینند بعد از وجود خویش. و گفت صوفی آنست
که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. و گفت تصوف
صفاء دلست از کدورات مخالفات. و گفت تا دام کون موجود بود تفرقه موجود بوده پس چون کون
غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نبینند اینجا و جز از و سخن نگویند والسلام

ذکر ابو اسحق شهریار رحمة الله علیه

آن متقی مشهور و آن منتهی مذکور آن شمع عالم اخلاص

آن محرم

آن محرم حرم خاص آن مشتاق اختیار ابو اسحق شهریار رحمة الله علیه یگانهٔ عهد خویش بود و نفسی موثر
داشت و سخنی جای‌گیر و صدقی بغایت و سوزی بی‌نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین بود
و تیزفراست بود. شیخ را ولادت بکازرون بود پدر و مهینش که شهریار پدر او بود بنام زادان فرخ بود
گبر که اندر دنیا برفت اما شهریار مسلمان بود. **نقلست** که بیست و چهار هزار از گبران و جهودان بر دست
شیخ مسلمان شده بودند. و سخن اوست که گفت آنچه از من می‌پوشم خدای را می‌پوشم. و گفت کس هست که پنجاه
سال سنت مسواک می‌کند و او را ثواب آن حاصل نیست زیرا که نیت وی پاکی دندانست نه استعمال سنت.
نقلست که لشکری بود بارها شیخ را می‌گفتی تا چیزی قبول کند آخر بنده کی فرستاد که چندین بنده
بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم. شیخ گفت مذهب من نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست
بر فنون و خوشی. و گویند که دانشمندی بود در مجلس شیخ از مجلس برخاست بیامد و در دست و پای او افتاد
گفتند چه بودت گفت در مجلس تو در خاطرم بگذشت که علم من بسیاری از او زیادتست و من فوت مجتهدی یا بیم
و پیری و این شیخ با این همه جاه و قبول و مالها بیاید که بر دست او گذر می‌کند آیا درین حکمت چه در حال چشم بر قندیل
افکندی و گفتی آب و روغن با یکدیگر مفاخرت کردند آب گفت من از تو عزیزترم و فاضلتر چرا تو بر سر من می‌نشینی
روغن گفت برای آنکه من رنجها دیده ام که تو ندیدی از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن و با این همه در نفس
خویش می‌سوزم و مردمان را روشنایی می‌دهم بدین سبب بر بالای توام. و سخن اوست که گفت عجب دارم از کسی
که او را پیراهنی سپید پاک باشد و بیاورد و برنگرز دهد و در بر سر نهد تا جامه برنگی کند که در آن تهمتست
یعنی نیل و شیخ که این سخن می‌گفت بر وی طیلسانی بود که در آن رنگ نیل بود. فقیه بوالحسین گفت مرا در خاطر
آمد که شیخ این میگوید و رنگ طیلسانش نیلی است شیخ در حال روی بمن آورد و گفت این رنگ طیلسان
من از بارهٔ نیل حلالست که از کرباس خاصه از بهر من آورده اند. و سخن اوست که گفت سه گروه فلاح نیابند
بخیلان و ملولان و کاهلان. و گفت برادر را فرا پیش دار تا خدای ترا فرا پیش دارد. و گفت هیچ گناه
عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد. و گفت تصوف کاری سخت است گرسنگی باید کشید و
جدا و برهنگی و خواری خود بر سر برد اگر این همه داری بطریقت در آی و اگر نه بکار خود مشغول باش. و
گفت رای ضعیف بتر از قوی. **نقلست** که پیری گفته است که در اخلاص یک ساعت رستگاری جاویدست
و لکن اخلاص عزیزست. **نقلست** که چون یکی از اصحاب وی بسفر خواستی شد گفتی هر کجا سلامی بزیره
آید باز گردید. و گفت پرهیز کنید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دستهای شما را بوسه

دهند که شما ندانید که آن چه انگشتی و گویند که شیخ را وفات نزدیک رسید وصیت کرده بود تا آن صحیفه
که بر وی نام آن کسانی بود که بر دست وی مسلمان شده بودند و نامها تا پایان بر دست او در آنجا نوشته بود
و نام آن کسانی که بزیارت او آمده بودند و از وی دعائی خواسته آن صحیفه بیاری در گور بنهید تا مرا حجتی
باشد چون وفات کرد همچنان کردند والسلام

ذکر ابو العباس سیاری رحمة الله علیه

آن قبله امامت آن کعبه کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العباس
سیاری رحمة الله علیه امام اهل وقت بود و عالم بعلوم شریعت عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ
را دیده بود و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسی که در مرو سخن گفت از حقایق احوال او بود و
فقیه و محدث بود و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که او از خاندان علم و ریاست
بود و در مرو هیچ کس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود از پدر میراث بسیار یافته جمله در
راه خدای صرف کرد و دو تای موی داشت از آن پیغمبر صلوات الله علیه آن را باز گرفت حق تعالی برکات
آن بر او توبه داد و با ابو بکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را
سیاریان گویند و در ریاضات و تا حدی بود که کسی وی را مغمزی کرد گفت پائی که هرگز در معصیت
نرفته است و از وی آید که یک روز بدکان بقالی شد تا جوز خرد سیم بداد بقال شاگرد را گفت جوز بهتر
گزین شیخ گفت هر که را جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت لکن از بهر علم تو میکنم گفت من فضل
علم خویش بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک گرفت نقلست که وی را بچیزی منسوب کردند تا از آن
جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل کرد و از سخن اوست که گفت چگونه راه تواند
بود بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از آن چیزی که بقضا
بر تو نوشته بود و گفت بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت از نزد یک آنکه تنگ کرده است
معاش بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ روزی کرد آن را که خواهد بی علتی و گفت تاریکی طبع مانع نور مشاهده
است و گفت هرگز ایمان بنده راست نیاید تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد
دل خویش را با خدای بصدق خدای تعالی حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا را است و وسوسه
اولیا را و فکر عوام را و عزم فاسقان را و گفت حق تعالی چون بنیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداند شر در حال
از مکر وی که هست چون نظر بخشم کند بنده را حالتی پدید آید از وحشت که مر او را از وی بگریزد و گفت سخن نگفت
از حق مگر کسی که محجوب بود و از وی کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید
آنست

آنست که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید غرق و محو شود
و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاسته بر یک عدد شد انجا همه بتوحید باز فرو شود و
برنگ احدیت گردد که گفت کُنتُ لَهُ سَمعًا وَبَصَرًا الحدیث و گفت هیچ غافل یاد مشاهده لذت نباشد زیرا که
مشاهده حق فنا است که اندر وی لذت نیست و از وی سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت چه دهد که
گدا را هر چه دهی جای گیر افتد و از وی پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرها شرع و از مناهی
باز ایستادن و صحبت صالحان کردن و گفت عطا از دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بداشت کرامت
بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودی بغیر قرآن بدین بیت روا بودی بیت
أَتَمَنَّى عَلَى الزَّمَانِ مُحَالًا ان تری مقلتای طلعة حر معنی آنست که از زمانه محالی همی خواهم که ببینند
هر دو چشمان من در همه عمر خود آزاد مردی نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو موی
پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه که باز گرفته ام در دهان من نهید چون وفات کرد همچنان کردند و امروز گور او
بمرو ظاهر است و خلقان بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات از آنجا طلبند که مجرب است والسلام

ذکر ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن مرتاض یافته بغایت آن مجاهد کشیده بنهایت
آن بیننده انوار طرایق آن داننده اسرار حقایق آن حقیقت وارث نبی شیخ عالم ابو عثمان مغربی رحمة الله
علیه از اکابر ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری
عظیم داشت و در فنون صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دید و با نهرجوری و ابو الحسین صایغ
صحبت داشته و امام حرم بود مدتی و در علو حال کس مثال او نشان نداد و در صحبت حلم و فراست و قوت
همت و سیاست نظیر بود صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده
بود که همچنان بر جای بود که وقت جوانی مگر امل نقلست که در اول حال بیست سال عزلت کرد و در
بیابانها بسر برد چنانکه درین مدت حس آدمی نشنید و از ریاضت و مشقت بنیت جسد وی بگداخته
و چشمها بمقدار جوالدوزی باز آمده و از صورت آدمیان بگشته و از پس بیست سال فرمان صحبت آمد که
گفت با خلق صحبت کن با خود گفت ابتدا صحبت با اهل خدای و مجاوران خانه کنم که مبارکتر بود قصد مکه کرد
مشایخ را بدل از آمدن وی آگاهی بود باستقبال او بیرون شدند ویرا یافتند بصورت مبدل شده و بحالی
که جز رمق خلقت بر وی چیزی نمانده بود گفتند یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و ذریتش
در روزگار تو عاجز شدند ما را بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت

سکر دیدم و نومیدی با فترت و عجز باز رفته بودم تا اصل بدیدم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا
باعثمن کار تو فرع می‌کرد و در خیال مستی می‌باش چه اصل بر بدن تو کار نیست و صحو حقیقی دور نیست
اکنون باز آمدیم بجملهٔ مشایخ گفتند یا عثمن چه راست از بین نوع که معبر از عبارت صحو و سکر کنند
که تو انصاف جمله بدادی و سخن اوست که گفت مرا در ابتدای مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی
که اگر مرا از آسمان بر زمین انداختندی دوست‌تر داشتمی که مرا طعام بایستی خوردن یا از بهر نماز فریضه
طهارت بایستی کردن زیرا که ذکر من بر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من سخت و دشوارتر از همه رنجها
بودی و در حالت ذکر من چیزهائی می‌رفت که آن نزدیک دیگران کرامت بودی لکن بر من سخت‌تر از کبیره
آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم حیلتی ساختمی بر سنگی لغزان که مقدار یک قدم
بودی در زیر آن رو ادی بر برف که اگر بیفتادمی پاره گشتمی بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد
از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی خویشتن را خفته یافتمی سنگ افتاده بر چنین سنگی
معلق در هوا که بیدار ای دشوارتر از خفته و از وی آیند که گفت وقتی با ابوالقاسم بودیم و آن شب
عید بود وی بخفت بر خاطر من بگذشت که اگر مرا روغن گاو بودی دوستان را فلان چیزی ساختمی بوالقاسم
در خواب بگفت بینداز این روغن گاو از دست سه بار همچنین بگفت تا بیدار کردمش گفتم چه میگوئی
گفت در خواب چنان دیدم که ما جمله بجائی بلند بودیمی چنانستی که گوئیا در آن وقت خدای عزوجل را
خواهیم دیدن و دلها بر هیبت گشته بود تو در آن جمع بودی در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتمی
بینداز این روغن گاو و کسی گفت بنزدیک بوعثمن شدم و با خویشتن گفتم مگر چیزی آرزو خواهد گفت
ببند بیند این که فراستانم که بنز آرزو خواهیم و سوال کنیم بوعمرو نجاحی گفت عمر خدمت بوعثمان کردم
چنانکه از و صبر نتوانستمی کردن شبی بخواب دیدم که هاتفی گفتی یا فلان چند بوعثمن از ما باز نمایند
چند بوعثمن مشغول شوید و بیش در حضرت ما او نبید دیگر روز بیامد و با مریدان شیخ گفت دوش
چنین خواب دیدم اصحاب گفتند ما هر یکی نیز خواب دیده‌ایم اما نخست بگوی عمرو خواب بگفت جمله
سوگند خوردند که ما بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند تا با شیخ
بگویند شیخ بتعجیل از درون آمد و از عجالت که داشت پای برهنه بود گفت ای اصحاب چون بشنودید
آنچه گفتند اکنون روی از بوعثمان بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه بیش ازین مدهید و امام ابوبکر
خوارک نقل کرد که شیخ گفت اعتقاد من مدتی چنان بود در حق تعالی پس به بغداد آمدم از دلم بشد

نامه

نامه نوشتم بجمله اصحابنا که نو مسلمان شدم **نقلست** که یکی روز خادم خود را گفت اگر کسی ترا گوید
معبود تو کجاست تو چگوئی گفت گویم بر آن حالتست که در ازل بود گفت اگر گویند در ازل کجا بود چگوئی
گفت گویم بر آن حالت که اکنون هست و بوعبدالرحمن سلمی گفت بنزدیک شیخ بوعثمان بودم کسی از چاه آب
برکشید از چرخ آواز می‌آمد گفت یا عبدالرحمن میدانی که این چرخ چه می‌گوید گفتم نه دانم گفت میگوید الله
الله و گفت هر که دعوی سماع کند و از آواز مرغان و چرخ و درها و آواز باد او را سماع نبود دروغ زنست
و سخن اوست که گفت بنده در مقام ذکر چنان شود که زبانی که از و چیزها می‌رود بهر جائی بحکم خداوند
و در وی حکم نبود جز خدای را و همه کون را بیند بدان نور که او را بود چنانکه هیچ چیز در همه آسمان
و زمین و ملکوت بر وی پوشیده نشود تا موری که در همه کون بجنبد و بداند و ببیند و حقیقت توحید
اینجا تمام شود و از آن چندان حلاوت یابد که خواهد که نیست شود و مرگ بار زو جوید که طاقت کشیدن آن
ندارد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت بوعثمن چنین بود که طاقت لذت ذکر نداشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداختی بر تخت یکبار و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد و هر چه
در دل ترا می‌آید از نیک و بد بنفی و سلطنت این کلمه از همه را دور می‌کند و بدین صمصام غیرت سر از خیال
بر می‌گیرد که حق ورای این همه است و گفت هر که از نور معرفت و ذکر خدای بود مرگ آن انس را ویران
نکند بلکه صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب مشغول را نیز از میان برخیزد و محبت صرف
نماید و گفت حجاب اعظم رفیع دلیل در وجیز سنت نبوت و جفر به نبوت مرتفع شد و ختم انبیا گذشت جز
ما نماند است راه مجاهده و ذکر رستند بر این عمر اندک بها باد ربها فراق دایم کردی آخر از چه افتادت
این چرا نمردی بدین نیچا یکا می و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها
خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضا حق تعالی و از مطالبت نفس خالی
بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد وی را بلا و هلاک بود و گفت هیچ کس بمقامات خواص نرسد اگر چیزی
از آداب نفس بر او در ریاضات بر او باقی بود و گفت عاصی به از مدعی از بهر آنکه عاصی همیشه راه توبه طلب
کند و مدعی بخیال دعوی خویش گرفتار آمده بود و گفت هر که صحبت درویشان از دست بدارد و صحبت
توانگران اختیار کند خدای عزوجل دل او را بمرگ کوری مبتلا کرده اند و گفت هر که دست بطعام توا
نگران دراز کند بشره شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست کسی را مگر مضطر باشد و گفت هر که
باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کند و گفت مثال مجاهده مرید را پاک کردن چنانست که کسی را

فرمایند که این درخت برکن هر چند جهد کند که برکند نتواند گوید صبر کنم تا قوت یابم آنگاه برکنم هر چند
دیرتر رها کند درخت قوی‌تر شود و او ضعیف‌تر شود و برکندن دشوارتر باشد و گفتند فلانی
سفر می‌کند گفت چنان واجب کند که سفر از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت ذلت
است و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند و پرسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام قدرت
را بر ایشان می‌رود و دلها را دو روی آفریده شده است یکی سوی عالم ملکوت و دیگر سوی عالم شهادت
و آن معادن خطوط ارواح و قلوب نیست بر آن روی است که مقابل ملکوت است آنگاه عکس آن معارف
مقدسات از آن روی بدین روی دیگر زند این روی دیگر نیز باز آن نکرد تا او را از هژده هزار عالم خبر
دهد و عکس از حقایق یا که ضیا و نور رسند چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آن را نام معرفت
شود و پرسیدند که منقطعان راه بچه منقطع شدند گفت بانکه در نوافل فرایض خلل آوردند
و پرسیدند از صحبت گفت نیکویی صحبت آن بود که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه برخود میداری
و در آنچه او را بود طمع نکنی و منت بر او ننهی جفای او و انصاف او بدهی و از او انصاف طلب نکنی و تبع
او باشی و او را تبع خویش نداری و هر چه از او بتو رسد بزرگ و بسیار شمری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک
دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و
نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر و گفت هیچ کس چیزی
نداند که تا ضد آن نداند و از برای اینست که درست نگردد مخلص با اخلاص مگر آنانکه با ساخته باشد و مفا
رقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب رجا نشیند نومید شود بیکبار و بیکار ماند و هر که بر مرکب خوف
نشیند بیکبار نومید شود ولکن یکبار این و یکبار آن و میان این و میان آن و گفت عبودیت
اتباع امر است بر مشاهده امر و شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است
و رفض خلایق و اتصال بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت و گفت
غیرت صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف انوار علم روشن کند تا بدان عجا
یب غیب ببیند و گفت مرد ربانی طعام بچهل روز خورد و مرد صمدانی بهشتاد روز و گفت هر که را
ایمان بود خدا و لیا او و او از اولیا است و گفت مشهور و مفتون مباش نقلست که بیمار شد طبیب
آوردند گفت مثل اطبا با من چون مثل برادران یوسف اند با یوسف که یوسف را برو و شرح هند
تقدیر بر قدرت بود و برادران تدبیر کار را و تدبیر می‌کردند یعنی تدبیر خلق بیرون از تقدیر قدرت نیست

بر وصیت

بر وصیت کرد که چون بمیرد امام ابوبکر فورک بر من نماز کند و کس ندید که بوقت نزع سماع خواست علیه السلام

ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شرف
و مکرمت آن پخته سوخته آن فرده افروخته آن شاه عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله
علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود بنزدیک جمله اصحاب یگانه
جهان بود در عهد خویش و مشار الیه بود در انواع علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن
مصنف بود و در طریقت وقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جمله اهل
خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته بود و بسی مشایخ را دیده بود
و هیچکس را از متاخران و فتوه و تحقیق عبارت آن مرتبه نبود که او را و در ورع و مجاهده و تقوی
و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور بود و او را از نشابور بیرون کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت
و حیرت برو غالب شده بود که یکروز زناری بر میان بسته گرد آتشگاه گبران طواف می‌کرد گفتند آخر
این چه حالست گفت در کار خویش کالیو گشته‌ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بر خمه می‌جویم باشد
که بویی شنوم که چنان غرق مانده‌ام که ندانم که چکنم نقلست که یکروز نزدیک جهودی شد گفت
نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت ناخوشی مکن دیگر باره فراز رفت گفت ناچار میباید داد گفت ناخوشی
مکن دیگر بار فراز شد همچنین جواب شنید تا قریب هفتاد بار فراز شد و هر بار جهود بنوعی دیگر او را می‌رنجانید که او یک
ذره از آنچ بود متغیر نشد بار پسین جهود گفت آخر چه مردی تو که برای نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی
و از جای بنشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود که چیزهائی برایشان در آید
که کوه نتوانند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جهود مسلمان شد و از وی می‌آید که یکروز بمکه
خلقی را دید که در طواف مشغول گشته و با یکدیگر سخن می‌گفتند باره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق غافل از خدای باز آیند نقلست که یک روز در حرم نصرآبادی
شیخ نشسته بود جامه استار کعبه در هوا باد در تصرف کرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن
پرده بر دست گرفت و گفت بیت ای رعنا عروس سرفراز در میان جمله بنشسته بناز
خویشتن را چون عروسی جلوه داده و صد جان خلق را در زیر هر مغیلانی به تشنگی کرده کشته چندین
جلوه چند کنی اگر یکبار ترا بیتی گفت عرامفتا ذبا ر عبدی گفت و از وی می‌آید که چهل حج بر توکل کرده
بود یک روز می‌رفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت و از داد که می خرد

جمال حجی بگیتا نان یکی از وی بخرید و گواه بر گرفت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی بزد محکم و گفتا ای احمق نداشتی که کاری کردی که جمال حجی بگیتا
نانی بدادی و بدین هشت بهشت بدو گندم بفروختت در بن یک نان از دانها هزاران بیش باشد شیخ
که این بشنید بگوشه ای رفت و سر بر کشید **نقلست** که یکبار بر جبل رحمت تب گرفتش سخت و گرمایی
عظیم بود چنانک گرمای حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود با این شیخ آمد
او را دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می
بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این مرد در گرمای عرب که از بن بکنار ذیا فتن نتوان که
از آنجا باز گشت و در این اندیشه می رفت تا جایی در دست چون پاره ای برفت ابری میغ برآمد و در حال ژاله
باریدن گرفت مرد دانست که این کرامات شیخ است آن ژاله در بیش مرد جمع همی شد و مرد در وانا می کرد تا پر شد
پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا آوردی در چنین گرمایی مرد واقعه بر گفت شیخ مکر از آن بحر و در نفس
خود نفاوتی یافت که این کرامت مرا است گفتی هاتفی آواز داد های چنانک هستی مستی آب سرد می باید
با آتش گرم نسازی گفت معصم حاصل شد باز کرد و آن آب بمرد که ما از آن آب نخواهیم خورد ز آب نخورد
و آن مرد آب ببرد و گفت وقتی در بادیه می شدم ضعیف گشتم و نومید شدم و روز بود چشم من بر راه افتاد
بر راه نوشته دیدم فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوت در من پدید آمد **نقلست** که وقتی
در خلوت بود دستها وندا کردند که بر آلکا این دلیری و دستوری داد که چندین لاف ها شکر می زنی از
حضرت ما و دعوی ها بزرگ می کنی در کوی ما چندان لا ابر تو کنایم که رسوای جهان شوی او جواب داد که خدا
وندا اگر تو بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد در بن طرف دز ط را یاری و دعوی کردن با باز نخواهم
کشید از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از انکه یک ذره
خاک و صبر هیچ می شنودم که اری اری و گفت یک روز بیکدمی گذشتم مردی را دیدم بر زمین افتاده و طبیب
خواستم که الحمد برخوانم و دم بر وی افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار تا بکشم این سگ را که او دشمن دار تو
است **نقلست** که یک روز مجلس می گفت جوانی را ببین مجلس در آمد زمانی بود تیری از کمان شیخ برفت
و بر نشانه آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون بنزدیک والده رسید رنگ و بیش برفته بود والده گفت
چه بود ترا ای پسر چنین شو رسید گفت خاموش که کار ما تمام در گذشت در بن خانه می شوم چون ساعتی برآید حمالی دو سه
بیاور تا مرا برگیرند و بخاک برند و سر بجیم ببرده شور ده قبا من بگور کن و نخیره را باب بچشم من فرو بر
و بکوی

و بگوی که همچنانکه زیستی همچنان مردی و این بگفت و در جان در رفت و جان بداد و از وی که آیند که شیخ را گفتند
که علی قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید و شیخ آن سخن بشنود یک روز اتفاق افتاد که علی مست
افتاده بود در راهی و شیخ می رفت یکی از آن قوم گفت اینک علی و شیخ ملامت کنندگان را گفت این را بر گردن خود
گیرید و او را با سرای خویش برید چاره نبود چنان کردند و او را کلمات عالیست و از وی آیند که تو در میان دو
نسبتی که نسبت آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی در میان زدن شهوات و
مواضع آفات افتادی که نسبت طبیعت و تهمت بود و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و برهان
و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت با فتن بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت
منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم بود تغیر نپذیرد چون بنده با خود نسبت کند محل این بود
که ملایکه او را تعییر کنند که أَتَجْعَلُ فِيهَا وما اللتیاب دبلا ربایه و چون بحق ذی خود نسبت کند محل
این بود که گویند یا عِبادِی لا خَوْفٌ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ و گفت بارها گرا زحق بار نعار داشت الا با دیگران
حق قال النبی علیه السلام إِنَّ اللهَ افرأیا بر کسی حصیحا و گفت هر که نسبت خویش با حق درست کرد اید
نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسه شیطان و گفت هر که ملکت آن ندارد که خدای را یاد کند مضطر
نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند در این طریق
بعلم مریدان را فاسد کردانند تا ملمها که دلالت کنند ایشان را بر حیات را اتما پرشان بزندگی و گفت گمراه نشد هیچ
کس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تکر تا
بهشت و دوزخ باز نگری چون از آن حال باز کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری و گفت هر که
در عطا راغب بود او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز بود و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بودن و گفت موافقت امر نیکوست و مرافقت امر نیکوتر
و هر که را موافقت حق یک لحظه با یک خطره دست داد به هیچ حال بعد از مخالفت بر و نتواند رفت و گفت چون
بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند وَعَصَى آدَمُ و چون بحق ذی خود از آدم خبر داد گفت ثُمَّ اجْتَبَاهُ
رَبُّهُ فَتَابَ عَلَیْهِ و گفت اصحاب الکهف را جوانمردان خواند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه و گفت
حق غیور است از غیرت او است که بنده راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت همی کنند از وی که بدو هیچ
دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و باد افرایض قرب توان یافت و بمواظبت
بر نوافل محبت توان یافت و گفت هر که را ادب نفس نبود با دب دل نتواند رسید و هر که را ادب دل نبود چگونه

به ادب سر نتواند رسید و هر کرا ادب سر نبود چگونه به ادب روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل
قرب تواند رسید بلکه چگونه او را ممکن بود که ببساط حق تواند رسید که ببساط حق را نتواند رسید مگر کسی که ادب یافته
بود بفنون آداب و امین بود در سر و علانیه و او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و می گویند ما
معصومیم از دیدار ایشان گفت این تن باقی باشد امر و نهی بر وی بود و از وی برنخیزد و حلال را حساب بود و
حرام را عقاب و دلیری نکند بر شبهات الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار اصل تصوف نگاه داشتن کتاب و
سنت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن
و رخصت ناجستن و تاویل نکردن گفتند از آنچه برادر ابوذر رامشت گفت ابو القاسم را نبیند مادر روز باز یابد کی
از آن همت و حرمت بیابد گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد نیشابور شوریده کردند و بر شبلی
انداختند تا مرا سالی دو سه هزار آدمی بسبب من و من در میان نه بخدای رسند گفتند حرمت چیست گفت آنکه
من از این منبر فرو آیم و این سخن نگویم که خود را سزای این سخن ندانم گفتند نصیب تو چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد
از ما سوی الله گفتند ترا از محبت هیچ خبر هست گفت راست می گویند ولکن در دل از آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نیامده است از دوستی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون برهانیدن بود و محبتی بود
که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایمند با حق بقدمی که اگر گامی پس نهند جمله غرقه شوند و
اگر قدمی از پیش نهند محجوب گردند و گفت هرکه شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هرکه شکر منعم کند معرفتش
و محبتش افزون گردانند و گفت فتوت بر حقیقت است زیرا که جمله کرامات از وست و گفت راحت طرب نیست
بر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست قوت روح سماع است و گفت وجد دل باید برکات آن ظاهر شود
بر ابدان و وجد روح باید برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو تن است چون از وی بیرون آمدی
در راحت افتادی هرجا که خواهی رو و گفت بسیاری گرد جهان بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم
و در هیچ دفتر ندیدم الا در دل نفس و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را
مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست هرکه در حال اشتیاق بود بجای رسد که او را نه اثر ماند
نه قرار و گفت هرکه خواهد که بمحل رضا رسد بگوی تا آنچه رضا خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و از ملامت
کند و گفت اشارات رعونات طبع است که سر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود و
گفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هرچه در واست و گفت تصوف نوریست
از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وی که اشارت کند بدو و گفت رجا مرد را بطاعت بکشد و خوف از

معصیت

معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خوف آنست که از آن نگاه داشتن و خون عارفان بریختند
و فرو ریست که پیغمبر علیه السلام گفت بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن بگیرند و در بهشت اندازند
حساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ بوعثمان مغربی در بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را
آنجا دفن کنند و آن گورگاه گورستان داشت شیخ ابو القاسم نصرآبادی یک روز بدو گفت ای شیخ بیهوده مبر که خاک
تو آنجا نیست که کسی دیگر از برای خود هم آنجا گوری فرو برده بود شبی بخواب دید که جنازها را بمقامی می بردند
پرسید که این چیست گفتند که اهل این گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجایی
دیگر برند و هرکرا جایی دیگر دفن کنند که او اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که می برند
و می آورند آنست پس گفت ای بوعثمان خیز که این گور که تو فرو برده ای مرا در آن دفن خواهند کرد خاک من
آنجا خواهد بود و خاک تو در نشابور خواهد بود بوعثمان را از این سخن اندک غباری بنشست پس اتفاق
چنان افتاد که او را از آنجا بیرون کردند و ببغداد آمد پس سببی افتاد که از بغداد [illegible] رفت از آنجا حجاز
بری آمد سببی افتاد که باز از ری بنشابور آمد و بنشابور وفات کرد و بر سر حیره در خاک کردند و اما آن
آن جنازها دیدن که می بردند و می آوردند ممکن که بی دیگر بیند است نه شیخ نصرآبادی در روایات مختلفست
والله اعلم نقلست که استاد اسحق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی
با او داوری کردی که یا استاد اسحق تا کی از حدیث مرگ کجا افتادی در حدیث شوق و محبت گوی استاد اسحق همان گفتی
چون شیخ ابو القاسم را وفات نزدیک رسید که از نشابور بر سر وی بود گفت چون بنشابور رسی استاد اسحق
را بگوی که نصرآبادی می گوید بیا چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعبست پس چون وفات
کرد او را در آن گور که شیخ بوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق با تو
چه کرد گفت با من عتابها کرد چنانکه بزرگان با بزرگواران کنند اما ندا کرد که ای ابا القاسم پس از وصال
انفصال گفتم نه یا ذا الجلال لاجرم چون در لحد نهادند باحد رسیدم والسلام

ذکر شیخ وقت بونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن مبارز زمره کبرا آن مکین حلقه
فقرا آن زبده مشایخ شیخ وقت بونصر سراج رضی الله عنه امام بحق بود و یگانه مطلق و بتعیین
و متمکن بود و او را طاوس الفقرا گفتندی و صفت او نه چندانست که در قلم و بیان آید یا در عبارت
زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و
شرح دادن کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است اگر کسی خواهد که فضایل او برخی شمرد و من برای

تبرک خطی چند بکرد پیر به سری و سهل را دیده بود و بسی مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود ماه رمضان
به بغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بدو دادند و امامت درویشان بدو تسلیم کردند و او تا عید
اصحاب را امامت می‌کرد و اندر تراویح پنج ختم بکرد هر شب خادم قرصی نان در خانه بردی و در دادی
چون روز عید بود او برفت خادم نگاه کرد هر سی قرص بر جای بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعت
نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت آتش دانی آتش می‌سوخت شیخ را حالتی درآمد روی بر آن آتش
نهاد و خدای را سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند
گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته و روی او چون ماه می‌تافت گفتند شیخا این
چه حالتست که ما حکم کرده بودیم که جملهٔ روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که بر درگاه آبروی خود را نریخته
باشد آتش او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که مشغول کرده همه
ما دون الله است همه را بسوزد و خاکستر کند نقلست از ابن سالم که گفت نیت بخدای است از خدا است
و برای خدا است و آفاتی که در نماز آنگه بعد از نیت است اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد به نیتی که
خدای را باشد و بخدای بود و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه طبقات اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک
ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و سمرهای ملوک و اشعار عرب است دیگر اهل دین که ادب نزدیک ایشان
طهارت دل و مراعات سر و وفا کردن عهد و نگاه داشتن وقت و کمتر نگریستن بخاطرها پراکنده و نیکو کرداری
در محل طلب و وقت حضور و نزدیک اهل خواص که ادب در مقام قربتست و ازوست که گفت هر جنازه که در
پیش خاک من بگذرانند مغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرند پیش خاک او بدارند بحکم آن بشارت آنگاه
برند والسلام **ذکر شیخ ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه** آن محتشم روزگار آن
محترم اخیار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خردمندی شیخ ابو العباس نهاوندی
رحمة الله علیه یگانه عهد بود و معتبر اصحاب و در تمکین قدمی راسخ داشت و در معرفت و ورع شأنی
عظیم داشت و ازوست که گفت در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت ده سال علی الدوام
سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشه دلم بمن نمودند تا وقتی بر باز او می‌رفت که همه عالم در آرزوی آمد
که یک ساعت آنجا بود و من در آرزوی آنم که ساعتی مرا بمن دهند و مرا بمن باز گذارند تا من خود
چه چیزم و کجا ام این آرزو بر نمی‌آید و سخن اوست که با خدای بسیار بنشینند و با خلق اندک
و گفت آخر درویشی اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه بذل کردن بر
برادران

برادران نقلست که یک روز درویشی پیش او آمد گفت شیخا مرا دعائی کن گفت خدای مرگ خوشت بدهاد
نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم دادی و زیادت ندادی و یک درم بکسی دادی که نخست پیش او
آمدی و یک درم بنان بپالودی و بر سر زانو نهادی و با درویشان بکار بردی انگاه از پس کلاهی دیگر شدی مریدی
داشت و آن مرید را زکوة واجب بود پیش شیخ آمد و گفت شیخا مال زکوة یک درمم گفت برو به کسی ده که دلت بر او قرار
می‌گیرد مرید برفت یکی نابینا را دید سخت مضطر درستی زر گران سنگ بدو داد دیگر روز هم بدانجا رسید
آن نابینا با نابینای دیگر می‌گفت که دی روز مرا بازرگانی درستی زر گران سنگ داد دوش بخرابات شدم
و با فلان مطرب باده خمر بخوردم آن مرید که این بشنید مضطرب شد و بنزدیک شیخ آمد پیش از آنکه او سخن
گوید شیخ گفت بگیر این یک درم و هر که نخست پیشت آید بده و آن یک درم آن بود که کسب او بود از کلاه دوزی
مرید بستد و نخست علوی در راه دید درستی زر بدو داد چون علوی آن بستد مرید از عقب او روان
شد علوی بخرابه‌ای در رفت کبکی مرده از زیر برگرفت و بینداخت مرید علوی را گفت بخدای بر تو که بگوئی
تا این چه حالتست گفت که شش روز است که من و عیال من بجدی رسیده بودیم که دیگر هیچ طاقت نمانده بود و هفت
روز شد که هیچ طعام نخورده ایم و بر من سخت آمد ذل سؤال روا نداشتم سؤال کردن در این خرابه
این مرغ مرده دیدم بحکم ضرورت برداشتم تا بپیش عیال برم که اگر مرا توانائی بودی که صبر کنم عیال مرا
نبود برداشتم و می‌گفتم الهی تو بحال من دانائی که چگونه با اضطرار رسیده است و ذل سؤال نمی‌توانم کشید
چون تو این درم بدادی من این مرغ را بینداختم گفتم روا بود که در ماندتر از من دیگری بود تا برگیرد
اکنون بروم تا این درم را در مصیر قوت صرف کنم آن مرید متعجب باز پیش شیخ آمد شیخ گفت آری اگر تو نگوئی
حاجت نیست اما یقین بدان که چون تو معامله با کسی انا زبیط المثال کنی و کالش بر طالع خرج باز نداری لابد هر چه
خرج کنی و بزکوة بدهی آنرا شاید که نابینا آن بخرابات بخورند و آنچه از کسب حلال حاصل کنی چنان بود که آن
علوی مستحق بدان باز خورد بحضور رسد نقلست که ترسائی در روم شنیده بود که در میان مسلمانان
صاحب فراستانند بامتحان برخاست و مرقعی در پوشید و عصا در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب درآمد چون پای در خانقاه در نهاد شیخ مردی تند بود گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار
داری آن ترسا بازگشت و گفت که معلوم شد نه روی بخانقاه بو العباس نهاوندی نهاد و آنجا نزول
کرد شیخ با او هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو می‌ساخت و نماز بصورت می‌گزارد چون چهار ماه برآمد با افزار
درپای کرد تا برود شیخ گفت جوانمردی نبود در خوان ما نان و نمک افتاده که بیگانه بیائی و بیگانه بروی که نه ترسا

مسلمان شد و آنجا بنشست چون شیخ وفات کرد بجای او بنشست والسلام

ذکر شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فنون و مروت پادشاه بود و در آفات و عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفته اند و نیز سلطان بود که شیخ مهینه گفت اشارت و عبارت نصیب تو است از توحید پس گفت ای بوسعید اگر ترا پرسند که خدای را تبارک و تعالی شناسی مگو شناسم که آن شرکست و مگوی که نشناسم که آن کفرست لکن چنین گوی عرفنا الله ذاته بفضله یعنی خدای ما را شناسائی ذات خود کرداناد بفضل خویش و گفت اگر حق تعالی از تو چیزی خواهد کرد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامها تو یک یک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و بینشی تو بتو نماید تا به بینشی تو مستی او آشکارا شود بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوئی بینی در میدان قدرت بر گردانیده نه گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی آزادی طلبند و من از وی بندگی طلبم که بنده در بند او و بسلامت بود و آزاد در معرض هلاک بود و گفت فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم شما از ما شنوید و ما از وی شنویم شما ما را بینید و ما او را بینیم والله ما نیز چون شما مردمیم و گفت بر از آینه تو اند چندان بینی ایشان را که تو بینی و گفت هر مریدی که در خدمت درویشی قیام کند آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد وی را بهتر که همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را حرمت داریم که یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند هر کسی را بچیزی و بجائی باشنی مرا من با شنی و هر کسی را منی باشنی مرا من با شنی مرا آن نماند که من باشم و گفت طلعت معصیت در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود یابم و چون دست از نان بدارم اصل همه طاعات در خود یابم و گفت علم ظاهر را یاد کرد گفت این جوهر نیست که دعوت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر در بن نهاده اند اگر از آن جوهر یک ذره بدید آید از بر دست توحید برود از هستی خویش این همه در نیاورد و گفت این معرفت نه بصیرت است نه نور و ظلمت است نه فنا است این هستی من است مصطفی علیه السلام بمرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است و گفت پادشاه علم را بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان تسلیم کرده اند و ایشان با خدای خویش قرار گرفته و گویند که ما را خود این بس است

که دم

که دم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند نه چیزی طلب کنیم و گفت خنک آن بنده که او را با او نمودند و گفت جوانمرد از راحت خلق است نه وحشت که ایشان را صحبت با خدای بود و از خدای بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان نه بعفتها گرامی بندد را که خدای نزدیک کند و بنده را بخدای نزدیک کند صحبت با آن دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود و گفت از صد هزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش و گفت دنیا مردار گنده است و گنده تر از وی آن دل است که خدای تعالی آن دل را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردی است و منع کردن ناجوانمردی و گفت هر چند خلق بخلاق نزدیکتر خلق عاجزتر است و گفت همه خلق اسیر وقت اند و وقت اسیر او است و همه خلق اسیر خاطر اند و خاطر او است و گفت دعوت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر علیهم السلام همه حقست و لکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق ماند نه باطل و گفت چون من و تو باشد اشارت و عبارت باشد چون من و تو برخاست نه اشارت بماند نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی بودی نیارستی گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت شبی و روزی بیست و چهار ساعت است و هیچ ساعت نیست تا او را بیش تو آمدن نیست اگر او مر خویش بر تو نگاه دارد دست بردی و اگر نه دار آدم با همه فرزندانش بر تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خدا را طلب کردی جز خدای دو بودی و گفت خدا را خدای جوید و خدا را خدای یابد و خدا را خدای داند و گفت اگر خدای یک ذره بعرش نزدیکتر بودی که بزیر خدائی با نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای و گفت من از شما ادب نخواهم که نه خود مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب نه خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کنند و گفت ابلیس کشته خداوند است جوانمردی نبود کشته خداوند را سنگ انداختن و گفت اگر فردا اصحاب قیامت در دست من کنند به بینید که چه کنم همه را در بهشت کنم و ابلیس را مقدم سازم ولکن نکنند و گفت هر گز کرم اندیشه است همه که مرا بینید از من صفت خویش بینید و گفت یک هیچ که بر من بر این هستی خویش و نیستی من بر من گرامی ترست از هر چه آفرید و آفریند و گفت آدم و قرة العین مصطفی صلوات الله علیهما پیغامبر علیه الصلوة والسلام فردا قیامت چشم روشن شود که بدین از ذریت منست و گفت طامن بر کشتن زو باز نگرم تا از آدم تا از محمد در تحت طامن سازد و این همان معنیست که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد شرح این در پیش داده ایم و از او پرسیدند که زهد چیست گفت بلیدی دیا غیب ایستاده بودم نعلی در دست بگیل

فرو بردم از عرش تا بثری یک بیک بر آوردم چنانک دوم سگ را هیچ نماند بود این کمترین درجهٔ زهدست
یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیش من خاستست و گفت فردا حق تعالی قومی را بهشت فرو
آورد و قومی را بدوزخ برد هاد بهشت و دوزخ گیرد و در دریا غیب اندازد و گفت آنجا که خدای
بود روح بود و پری گفتند چون اهل بهشت به بهشت فرو آیند و اهل دوزخ بدوزخ جای جوانمردان
کجا باشد گفت جوانمردان آن بود که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که کسی قیامت را
بخواب دید و شیخ را طلب کرد در همه عرصات هیچ جای شیخ را باز نیافت دیگر روز بیامد و شیخ را از خواب
برگفت شیخ گفت آنگاه چنین خوابی را یکان بگویند چون ما نبودیم اصلا ما را چون باز توان یافت نه
و اعوذ بالله از آنکه فردا ما را باز توان یافت نقلست که کسی نزدیک او آمد و گفت یا شیخ میخواهم
که بحج روم گفت مادر و پدر داری گفت دارم گفت برو و رضا ایشان نگاه دار دیگر بار آمد گفت اندیشهٔ
حج سخت شد گفت دوست بزرگ قدم درین راه بصدق نتواند نهاد اگر بصدق بودی نامهٔ ترا از کوفه باز رسیدی
و از روی آنک یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت چون نجستست که از صدر بار گاه
بی بار آمد و برخاست عزم نماز کرد نقلست که کسی از و پرسید که شیخا کرامات تو چیست گفت کرامات نمی
دانم اما این دانم که هر روز در ابتدا که گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر گردانیدمی جمله شهر تا سوی
سود کردمی با نه امروز چنان بینم که هر که از عالم بیرون خیزد بیامد از مغرب بزیارت ما پای افزار می کنند چه کرامت
خواهد بود زیادت ازین والسلام ذکر پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه
آن حامل امانات عالم ربانی آن عزیز عزت ذوالجلال آن خطیب خطهٔ سوخته حب الوطن پیر ابوالفضل حسن
رحمة الله علیه یگانهٔ زمانه و لطیفهٔ جهان بود و در تقوی و محبت و فتوت درجهٔ بلند داشت و در کرامت
و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مرجعی بود و پیر شیخ بوسعید بوالخیر
اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنید تا ما پیش دویم بخاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض
برخاستی و هر مریدی که شیخ بوسعید را بودی و اندیشهٔ حج تطوع کردی او را بر خاک پیر ابوالفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود نه یکبار از شیخ ابوسعید
پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر بوالفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش
بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست اما خود می نقل کرده است که کودک بودم و بمحلتی رفته بودم از محلها
بطلب برگ توت بر درختی شدم کرم گاه و شاخ می زدم پیر بوالفضل بپای کوی برگذشت و من بر درخت بودم
مرا بدید

مرا بدید هیچ شک نکردم که از خود غایبست بدل با حق بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یکسال بیش
است تا مرا دانگی ندادی تا مویی بردارم نکنم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان
زر دیدم آنگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت شعر
گر من سخنی بگفتم از مستی اشتر بقطار ما چرا بستی نقلست که در سرخس جایی بود که مدکشته نمانی
نمی کرد گفتند چرا نماز نکنی گفت آب نجاستست گفتند ما بر چاه بردند و دلو بر نهاد بر نهاده شبانروز
دست در روی زده بود که به جنبید پیر بوالفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شرعست و سخن
اوست یک روز لقمان سرخسی نزدیک پیر بوالفضل آمد او را دید جزوی در دست گفت در جزو چه می جویی
گفت همان چیز که تو در ترک این می جویی گفت پس این خلاف از کجا و چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی
که چه می جویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد تا بدانی که من و تو چه می طلبیم و
از روی آنکه گفت کسی پیش بوالفضل آمد گفت دوش ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که
آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند ابدا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ بوسعید گفت بسرخس
شدم پیر بوالفضل را گفتم مرا آرزوست که تفسیر یحبهم و یحبونه را استماع کنم از الفاظ تو پیر بوالفضل
گفت تا شب صبر باید کرد بر دو سر شب بود شب در آمد گفت تو قاری باش تا من ذکر گفت من یحبهم و یحبونه
برخواندم او هفتصد تفسیر کرد که هر که نبود و یکی بیکی متشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما
همچنان در اندوه و شادی گفتند بیت شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
شیخ بوسعید گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو ده گفتم بر سر چیست گفت هم نه او را گفتند دعایی
بکن که باران نمی بارد گفت بباراد آن شب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت ترسیدم و آخوردم یعنی من
قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من می کرد خنک شود و بذو گفتند دعایی بکن برای این سلطان
تا مکرم شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بر خود می آید این گفتار یعنی خود را در میان می بینید
و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت
دو چیزست حسن افتقار بخدای و این از اصول عبودیتست حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که
نفس را در وی هیچ نصیب و راحت نیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در
خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خاکم که آنجا خرابات بان نمازی دعا که بازان در خاکم کنند برا ایشان مرا در خاک کنید چه ایشان

بر منبر او نزدیک تر باشد چه بیشتر آب بکنار دهد والسلام

ذکر ابو علی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن کشتهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت بوعلی دقاق رحمة الله علیه امام وقت و شیخ عهد بود و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی و فصاحتی شگرف داشت و در ریاضت و کرامات آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین بود مرید نصرآبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده و بزرگان گفته اند که در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گر این وقت بوعلی دقاق است و آن درد و آن شوق و آن سوز که آن دوقت که او را بود کس نشان ندهد و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاد و در ابتدا بمرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانک نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم خاک بر سر می کرد گفتم ای لعین چه بوده است ترا گفت خلعتی که هفتصد هزار سال منتظر آن بوده ام و در آرزوی آن می سوختم امروز در سر مردی درویش انداختند و شیخ بوعلی فارمذی با کمال عظمت خویش می گوید مرا فردا هیچ حجت نخواهد بود الا آنک گویم من هم نام بوعلی دقاقم و استاد بوعلی می گوید درخت خود رسته که کسی او را نپرورده باشد برگ برآورد و لکن بار نیاورد و اگر آورد ثمره باشد مرید نیز همچنین باشد چون او را استادی نبوده باشد از وی هیچ چیز نیاید و من گفتم این طریق از نصرآبادی فرا گرفتم و او از شبلی و شبلی از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین و گفت هرگز نزدیک ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم و در ابتدا که او را در مرو مجلس نهادند سبب آن بود که بوعلی شبری بیمار بود بشکوه گفت ما را ازین سخن نفسی نیست استاد گفت ما را آن نیست گفت و اما شد ما نیاز خویش بتو دهیم ترا از نیاز ما سخن گشاید استاد سخن گفت و از آنجا کارها در پیوست نقلست که بعد از آنک سالها غایب بود و سفر حجاز و سفرها دور کرده بود و ریاضتها کشیده روزی پای برهنه بر می دوید و بخانقاه عبدالله عمر آمد که او را باز شناخت گفت استاد سنت بر خلق برحمت کردند و بزرگان گرد آمدند تا در سر کوی بود مناظره کنند گفت این خود هرگز صورت نبندد و لکن ان شاء الله سخنی چند برود منبری نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز گفت بر اشارت بجانب راست کرد و گفت رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و الله خیر و ابقی و خلق یکبار بهم برآمدند و غریو برخاست چندین جنازه برگرفتند استاد در میان آن مشغلها از منبر فرو آمده بود و برفته بعد از آن طلب کردند و او را نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه که بشهر نشابور افتاد درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم

نیت

نیت آنک از حال متوکلان بپرسم و او دستاری طبری نیکو داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاذ توکل چه باشد گفت آنک طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بمرو بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که کسی گفت ازین شهر نتوانی شدن که جماعتی از پریان سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر نوبتی حاضر باشند از بهر ایشان باز داشته ای درین شهر نقلست که چون در میان مجلس چیزی افتادی که دل مردمان مشغول شدی استاد گفتی این از غیرت حق میخواهد که آنچ می رود نرود و سخن او ... یک روز بر سر منبر صفت آدمی می کرد که حسود و معجب و متکبرست و آنچ بدین ماند سائلی گفت خواجه با این همه صفات خسیسه که آدمی دارد ما را جای دوستی داریم استاد گفت از خدای بپرسید که می گوید یحبهم و یحبونه نقلست که یک روز بر سر منبر می گفت خدا و خدا کسی گفت خواجه خدا چه باشد گفت نمی دانم گفت چون نمی دانی چرا میگوئی گفت این نگویم چه گویم نقلست که درویشی در مجلس او بر پای خاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام بعضی مشایخ حاضر بودند بانگ بر وی زدند که دروغ میگوئی که فقر سر پادشاهست و پادشاه سر خود جائی ننهد که او با کسی بگوید و بر عمرو و زید عرضه کند نقلست که مردی فقاعی بود بر در خانقاه استاد بوقت سفره بیامدی و جبری را فقاع آوردی و بر سفره بنشستی و فقاعی چند بصوفیان دادی چون سیر بخوردی آنچ فاضل بودی ببردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صادق دارد شب استاد او را بخواب دید که در جائی بلائی بود و جملهٔ ارباب دنیا بدین جمع شده و میان من و ایشان بالائی بود من بدان بالا بشدم تند سی پیش آمد هر چند خواستم برنتوانستم شد ناگاه آن فقاعی بیامد و مرا گفت بوعلی دست بمن ده که درین راه شیران از بهر ما بازمانده اند بر دیگر روز استاد بر سر منبر بود فقاعی از در در آمد استاد گفت راه دهید که اگر او دوش ما را دست نگرفتی ما از بازماندگان بودیم فقاعی گفت ای استاد ما هر شبی آنجا باشیم بیک شب که بیامدی ما را غمز کردی نقلست که یکی بیامد که از دور جائی آمده ام نزدیک تو استاد گفت این حدیث بقطع مسافت نیاید از نفس خویش گامی فراتر نه همه مقصودها حاصل است نقلست که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان استاد گفت درخت از میان سرای برکن تا گنجشک بر وی ننشیند که تا آشیان دیو از درون تو بود مرغان بر وی نشسته نه و گویند که بازرگانی بود خشکو نام و مرید استاد بود که رنجور شد شیخ بعیادت او آمد گفت ای فلان چه افتاد گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گ

گفت

تا با آن فضولی چه کار داری تا زشتی کنی تا لاجرم بدیدیت گرفتار آئی ترا مرد از دنیا از خود دور می باید
کردن و حرص زر و سیم از دل بیرون باید انداخت تا با نماز نشینی چه کار کسی با سر درد کند او طلی بر پای نهند
هرگز به نشود و کسی را دست بخیر کرد خدا و استیزه شوید هرگز بمقصود نرسد نقلست که وقتی
بجائی مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم
گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ گفت ای بیچاره هنوز وصال نا یافته آواز فراق بلند کردی
نقلست که یک روز صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک
صوفی در حال پای افزار راست کرد بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون بار شیخ برحمت بر ما
گشاده شد ما را کاری که بایست بر آمد بیش ازین چه خواهد بود زان پس بگفت و برفت گویند که یکروز
استاد نشسته بود مرقعی نیز با بوشیده در عهد شیخ ابوالحسن نوری یکی بود و از عقلاء مجانین
بوذ از در خانقاه در آمد پوستینی پاره پوشیده آلوده بهر نجاستی استاد بطیبت گفت بودم مرقعه خویش
نگریست که ای ابوالحسن بچند خریدهٔ این پوستین پاره یعنی هیچ نیست بوالحسن نعره بزد و گفت بو علی
رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زان پس
و چنین گویند که هرگز دیگر با هیچ درویش طیبت نکرد نقلست که استاد گفت یکروز درویشی در
خانقاه آمد گوشه با من برداز تا بمیرم گفتند با او برداختم در رفت و چشم در گوشه ی گذاشت و
الله می گفت استاد گفت من گوش می داشتم پنهان زر و پنبه گفت ای بو علی مرا مشغول گفت برفتم و باز آمدم
نهان می گفت تا جان بداد کس بفرستادم نگاه کردم نگاه کردم هیچ جای او را ندیدم حیران
فرو ماندم گفتم خداوندا چنین کسی بمن نمودی و چنین کانی نه پیدا شد و بمردگان ناپدید شد و کجا رفت هاتفی
آواز داد که چه جوئی کسی را که ملک الموت نجسته و نیافت و حور و قصور جسته و نیافتند گفتم خداوندا
او کجا است آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و استاد گفت وقتی پیری را دیدم در مسجدی
خراب خون می گریست چنانک زمین مسجد رنگ کرده بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی بکن تراچه افتاده است
گفت ای جوانمرد طاقت من برسید از آرزوی لقاء او و گفت وقتی خداوندی بر بنده ی از خشم گرفت
شفیعان فرا کرد تا وی را عفو کرد بنده همچنان می گریست شفیع گفت ای بنده این گریستن چرا است که ترا
خداوند عفو کرد گفت او رضا من می جوید و او را راه بدان نیست تا زسبب کریم نقلست که یکروز
جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست و برسید که اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان
دارد

دارد استاد بکراهت گفت سؤال این غریب نگریدم زین اهل سلام گفتم مرا خاطری در آمد لکن از استاد
شرم داشتم که بگویم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن بشکند و سخن اوست که گفت مرا دردی
چشمی پدید آمد درد ابتدا چنانک مدتی از درد قرار نگرفتم و خواب نکردم ناگاه لحظه ی در خواب شدم آوازی
شنیدم که الیس الله بکاف عبده بیدار شدم و درد برفت هرگز دیگر درد چشم نبوده و یک روز استاد
بوسعد خرگوشی در آمد و استاد بو علی را از حمام باز آورده بودند پیش بند و گفت بسلامت نشسته باشم
تا وقت نماز در باید تعجب مانده ام که چندین پا برهنه طهارت می باید کرد و انشا نیز هر دو یک علت بود بو سعد
خرگوشی دهان بر گوش استاد نهاد و گفت است با آن ما ندکه ستیزه می کنند لکن خرد مه جدا از و بود خرش
باشد و سخن اوست که گفت وقتی در بیابانی گم شدم پانزده روز چون راه باز یافتم لشکریی را دیدم مرا
شربتی آب داد زیانکاری آن شربت بسی سال در دل من بماند نقلست که او را بعضی مریدان بودند
بعضی از ایشان را در کودستان با بیرد غسال فرمودی و بعضی از کلنز بوذند با ایشان رفق کردی و گفتی کار
با هر کسی بقدر او توان کرد و گفتی کسی که بغالی خواهد او را بخر او را اشنانی باید ما اگر جامه خواهد شست
او را ده اشتر اشنان تمام یعنی علم آن قدر تمام است که بدان کار کنی اما اگر برای فروختن بیاموزی هرگز کار
بر نباید که مقصود از علم کار است و تواضع چنانک نقلست که در مرو او را بدعوت خواستند در راه گامی
رفت زخانه ی ناله پیرزنی می آمد که میگفت یا رخدایا مرا چنین کسی بگذاشته ی و چندین کود اطفال من
گماشته ی آخر این چیست که تو با من میکنی چون استاد بدان دعوت رسید فرمود تا طبقی با ستدند خداوند
دعوت شاد شد پنداشت که مر استاد را ز الله می کنند تا بخانه برد او را خود نه خانه بود و نه وطن چون تمام
شد بدر سرای آن پیرزن برد و ببین که چه شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفتند است اگر فردا مرا
بدوزخ فرستند و آنکفار مرا سرزنش کنند که ای استاد چه فرقست میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر
مرا روزی روزبانان بوده است لکن بهتر گوی خدای نیست بیت فلما اضاء الصبح فرق بیننا
و أی نعیم لم یکدره الدهر و عجبا اینتکا با چنین سخنی مرا و میگوید اگر برانی که روز قیامت قدمی
ور اه قدم من خواهد بود از همه کرده ام روی بگردانی در آن وقت که آن گفته باشد تا به محو عبودیت
بود و درین وقت او را از میان برداشته باشند و بر زبان او سخن می رانند تا به محو ربوبیت بوده باشد
چنانک نقلست که روز عید بمصلی بیرون آمد خلقی انبوه حاضر بودند و بر اخوش آمد آنگاه گفت
بعزت تو که اگر مرا خبر دهند که بیش از من از ایشان کسی ترا ببیند در فور تا بهیچ نوعی جان از من برآید

و دیگر آنجا جز بی جانی نبود از پس دیدن و از پس دیدن نباشد لاجرم روا بود که نخست او بیند و شرح این
دراز است لیس عند الله صباح ولا مساء و او را کلماتی عالیست گفت نگر تا این همه خویش را هیچ آویزه
حضور منکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که توانی تو تویی و تو از آن خود نیستی ترا خداوندی است شغل
خویش بدو باز گذار تا خود تصمیم مملکت خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو
بر آمده و گفت هر که جان خود را چاروب در خانهٔ معشوق نتواند کرد او عاشق نباشد و گفت
هر که را با دوزخ او انس باشد محال خود ضعیف باشد و هر که جز از وی گوید در مقال خود کاذب بوده
و گفت هیبت ربانی بود و مراد آنکه یار او کشند و گفت هر که بیست مخالفت پیر کند بر طریقت نماند
و علامت ایشان برینه کرده هر چند در یک بقعه باشند و هر که صحبت پیری کند آنگاه بدل اعتراض کند
عهد صحبت شکسته و توبه بر وی واجب شد با آنکه گفته اند عقوق استادان را توبه نباشد و گفت
ترک ادب درختی است که بازند بار ورده و گفت هر که بی ادبی کند بر بساط ملوک با درگاه فرستند و هر که
بی ادبی کند بر درگاه او به ستورداری فرستند و هر که با پادشاهان صحبت کند بی ادب خود را بکشتن
ساز ده و گفت هر که را استادی نباشد با خدای هر بهایت نتواند نشست با او و در نهایت استادی باید از
ادراه مجاهده تا نشستی دست دهد از بر راه مشاهده و گفت خدمت که بود بر درگاه بود و بر در بساط
مشاهده بود بغیبت هیبت بعد از فردگی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت
و از بهر آنست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون و مشاهده باز می کرده و او را ظاهر ایشان بر قرار
می ماند و گفت چون مرید به بدایت مجرد بود از همه و در نهایت معطل باشد هم آنست که مشغول کرداند ظاهر
او را بعبادت و همت آنست که جمع کرد اند باطن او را بموافقت و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجود
از بهر آنکه شادی وجود را خطر زوالست و در طلب امید وصالست و گفت این حدیث بعلتها ست نه از جهت آب
و گل و طین و علتهاست کما قال یحبهم و یحبونه گفت ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در میان
ذکر طاعت و عبادت نیاورد که محبت با مجرد یاد کرد از علت و گفت معصیت عام و بیشتر از معصیت اهل دوزخ
خواهد بود فردا از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاهده
و خدمت حق فوت نو فرق کن میان این دو معصیت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک
شبهات کند بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند بخدای رسد و گفت این حدیث نتوان رسید بمردی و هر که
درین حدیث افتاد از آنجا اخلاص نتواند یافت بمردی و گفت آن لرزش که گاه گاه بمرد در آید سببی از

اطلاع

اطلاع حق بود که دوزخ را متجلی شود و گفت اگر بنده مطیع خداوند بود در جملهٔ عمر مگر نفسی و او را خطا بر
قدمی فرو دهد آورند چون حرانات نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر بنده در جملهٔ
عمر بخشیده بود و از بن حدیث مگر نفسی اگر او را بدوزخ برند و کشف کردانند بدو آن نفس آتش دوزخ بروی
دوزخ بدو بهشت گردد و گفت هر که حاضر بود اگر از خویش اخبار کند بدان تش مطالبه کنند و اگر غایب بود
و اخبار کند بپوشند و گفت اگر عفو کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود نزدیک
کریمان اظهار رحمت بهتر بود از آنکه اظهار قدرت زیرا که کریمان بر ضعیفان قدرت ننمایند و گفت رادن امانت
حق است نزدیک خداوندان بدایت و همت امانت حق است نزدیک ارباب نهایت و باد تن طاقت مجاهده
نتوان داشت و بهمت باد گران مکاشفه و مشاهده نتوان کشید و همت بنده را چون کیمیاست طالب را همت قرابت
بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت و گفت ابتلا ابرار دو نوعیست ابتلا ظاهر است آن عابدانراست
و ابتلا سر ابرار است آن عارفانراست و گفت اگر بعد از مجاهده در تو بدید آید از خللی بود که در بدایت
بوده باشد و اگر بعد از مشاهده حجاب ظاهر شود از بی ادبی باشد که بر بساط کرده آید باشد و آن بی ادبی از
مساکنت بوده باشد یا از ملاحظه و گفت هر کسی سلوری کند و لکن مرد آنست که دار و خورده و گفت نفس
مغلی است اگر یک لحظت قیام نماید آن جنبیا نشمار و که از مفلس از کی نیک یابد بود و هر چه از و بتوان ستد غنیمت
بود و گفت زلت تر خطاست و تاخیر توبه تر جفاست بر هیچ مکن میان خطا و جفا و گفت اگر خواهی
که باشی از جملهٔ ابدال بر تو باد بتبدیل احوال و گفت هر که بر جان خویش بترسد راه خدای بر وی بسته است
و گفت جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان و گفت صحبت کردن با اژدها آسان تر از آنکه با درویشی
و گفت بزرگوارترین چیزها نشستن است بر بساط فقر و برگرفتن آفات بکلی چنانکه او را نه معلوم بود
نه جامه نه حالی نه چیزی و کسی سوال کرد که کسی بدین صفت بود او را هیچ ثوابی بود گفت ثواب توانگران
بهشت بود و انکس که بدین صفت و ثواب بهشت و گفت در کون بود نه بیوند و سکون گرفتن بی
علاقه کس را طاقت نباشد الا نبی یا ولی و گفت علامت غرامت ترک گرفتن خدمت است و علامت
فراغ دل ترک فکرتست تا مادام که در راه فکرت می بود چون یقین آن حدیث ظاهر شود فکرت کم کرده
و گفت بلا اکبر تفرقهٔ دلست و نعمت اکبر جمعیت همت است و گفت عزیزترین چیزها عجزی است بعد از علم
کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک و گفت بیشتر خلق در بار بندگی نفس اند و این ذلیست که هرگز دور
نخواهد بود و شقاوتی است که در سعادت نخواهد بود و گفت هر که را قوت معلوم بود فرق نتوان کرد میان

الهام و وسواس است. و گفت جماعتی را خیال افتد که ما کامل شدیم یا کامل توانیم شد. این غلطی عظیم است از بهر آنک
آن ساعت که آن حالت که بر ایشان پدید آمده بود که خود را کامل دیده باشند اگر خواهند که بر یک نشست در وجود آورند
نتوانند. او در هر نشسته‌ای هزار عرش و کرسی پدید آرد. ای بس کار بیش که بنبود با تمامش کار بود و اگر چنین
کاری از کسی در وجود آید آنکس آن کس نبود. و گفت همه سخن با او گوی و از او خواه و بر او گوی که آنچ او کند
کس نتواند. و گفت آنچ مردمان بپوشند بپوشی و آنچ ایشان میخورند بخوری ولکن بسر از ایشان جدا باش.
و گفت وقت آنست که تو آنجایی اگر وقت تو دنیاست تو دنیایی و اگر عقبی است عقبی‌ای و اگر وقت شادیست
آنجایی و اگر اندوه است آنجایی. و گفت دنیا چهار قسمت است شیاطین و نفس و کفار و هوا از همه صعبتر ستم. و گفت
سخت‌ترین عقوبت اهل دوزخ از کفار آنست که نمیدانند که عذاب ایشان که میکند که اگر بدانندی عذاب بر
ایشان آسان شدی. و گفت زنان مصر چنان بودند که اگر زنبوری ایشان را بگزیدی فریاد ایشان با آسمان
رسیدی لیکن آنچ از یوسف بر ایشان ظاهر شد جمله دستها ببریدند و از آن خبر نیافتند. پس گفت بر عناد
در دوزخ سالها بسیار بگذرد که او بهیچ چیز مشغول نبود الا بحسرت مشتاق گفتن. و گفت حق تبارک
و تعالی خواستنی است که بعد از رویت بی اطلاع نتوان یافت. و گفت هر کرا چاشت آشنایی داد ندا از شام عرش
در نماند. و گفت چنانک ترا از شکم مادر بیرون آورد تا میان نجاسات غذای تو شیر پاک خالص کرد ایزد ترا
بپاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون برد از میان گناه و معاصی و شراب رحمت شراب معرفت و عزت
چشاند و بالت کرد اندر بهشت فرود آورد ترا پاک از همه معصیتی چنانک در دنیا آورد پاک از همه
آفتی. و گفت چون خداوند تعالی عاصیان را در دوزخ حوالت کند سید المرسلین را علیه السلام که نماز
شب کن تا ترا مقام شفاعت دهم نبینی که دیه را بشب بیدار کنند مادر را از تا فرزند را شیر دهد. و گفتند
فتوت چیست گفت حرکت کردن برای دیگری و آن پیغامبر را بود علیه السلام که فردا همه خواهند گفت نفسی
نفسی او خواهد گفت امتی امتی. و گفت جمع اثبات است و نفی و تفرقه نفی است و اثبات. و گفت تفرقه آن بود
که بتو منسوب بود و جمع آن بود که از تو برده باشد. و گفت شفیع اکبر نزدیک خدای اعتقاد خالص است. و گفت
فقر عطای حقست هر که بحق او قیام کند آن سبب قربت او شود و هر که بحق او قیام نکند بسبب آنکه از او شکایت کند
آن سبب عقوبت او گردد. و گفت فقیر را هیچ نبود مگر جامه‌ای که بر سگان آن بر درگاه عرضه کرد نه بگوشه چشم با
آن ننگرد پسندد. و گفت در درویشی و توانگری سخن بسیار گفته اند که کدامست فاضلتر نزدیک من آن
فاضلترست که کسی را کفایتی دهند و او بر آن نگاه دارند. و گفت حق آن بود که بهانه نسازی خوشی را

وگفت

و گفته اند و حکمی یا همی راه خدای را چندان بر دکی که اندرو بی‌بالی بنرخد. و گفت شوق لقا نایل شود و
بدیدار بنشیند و اشتیاق بننشیند. و گفت در معنی این حدیث که اسالک الشوق که شوق صد جزو است
نود و نه پیغامبر را بود علیه السلام و یکی جمله خلق را بحکم غیرت خواست آن یک جزو دیگر هم او را بود. و
گفت در کتابها خواندم که ای بنده من بحق تو بر من که من ترا دوست دارم بحق من بر تو که تو مرا دوست داری
و گفت هر که سوال کند از محبت از محبت دور افتاده است. و گفت در معنی این آیت وما تنفقوا من شیء فان الله
به علیم که این خطاب با صحابست زیرا که ایشان زیست کرده اند بدانچ آدمی را از ثواب فارغ. و گفت اگر توبه
میکنی از بیم دوزخ یا بر امید بهشت باری توبه کن برای آنک تا خدایت دوست دارد که ان الله یحب التوابین. و گفت
لذت یافتن ثواب علامت لذت یافتن بعد از خاص است عابدان فردا لذت یابند بثواب او و محبان امروز
لذت می یابند بعذاب. و گفت توکل صفت مومنان باشد و تسلیم صفت اولیا و تفویض صفت محرمان. و
گفت توکل صفت انبیا بود علیهم السلام و تسلیم صفت ابرهیم علیه السلام و تفویض صفت پیغامبر ما
صلوات الله علیه. و گفت توکل سه درجه است توکل و تسلیم و تفویض متوکل بوعده آرام گیرد و صاحب
تسلیم بعلم وی بسنده کند و صاحب تفویض بحکم وی رضا دهد توکل ابتدا باشد و تسلیم واسطه و تفویض
نهایت. و گفت اخلاص خویشتن را نگاه داشتن است از دیدار خلقان و صدق پرهیز کردنست از مطالعه
نفس مخلص را ریا نبود و صادق را عجاب نبود و متوکل آن بود که کسب کند بظاهر و توکل کند بباطن
و گفت رضا آنست که بلا ندانند و نبینند و بر حکم قضا اعتراض نکنند. و گفت امارات معرفت هیبت داشتن
از خدای هر که معرفتش بیش بود ویرا هیبت بیش بود. و گفت هر که خدا را بشناخت همیشه شبانروز بود
و دریا او بی کنار. و گفت صاحب معرفت با تو خدای تا همیشه شاد باشی. و گفت عالم را روا نبود که خبر
دهد مگر از آنچ یافته باشد. و گفت دلیل بر آنکه ابلیس حق را نمیشناخت آنست که اضافت آن فعل را با نفس
خویش کرد گفت جمله بنی آدم را اغوا کنم و اضلال و سوگند خورد بر آن و اگر عارف بودی بجز نفس خویش را
با غوا و اضلال صفت نکردی. و گفت هر که خدا را خواهد جمله کون خصم او گردند. و گفت قرب حق بعد است
از غیر حق و انس بدو وحشت است از غیر او و حق عزیز است. و گفت نیست بر ستخلق از عنقا مغرب الا نامی
و از بن قصه الا یادکردی. و گفت چنانک ربوبیت از حق زایل نشود باید که عبودیت که صفت بنده است زایل
نشود و قیمت عابد بر اندازه معبود او بود چنانک عارف را قیمت بر درجه معروف او بود. و گفت اول
مقام بنده علم است بخدای و نهایتش معرفت بخدای و نهایت این مشاهده است. و گفت بنده باز نایستد

از جاسم مگر به تهدید و وعید و انواع عقاب طاعات آنست که او را از کرم چیزی کشف کنند بسنده بود
او را از جرد نهی و گفت بصفا عبادات نتوان رسید الا بصفا چهار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت
نفس سوم معرفت مرگ چهارم معرفت ما بعد الموت هر که خدای را بشناخت بحق او قیام کرد بصدق
و اخلاص بصفا عبودیت و هر که نفس را بشناخت شریعت و حقیقت بشناخت و روی بمخالفت او نهاد و مخا
لفت او طاعتست و دوام بودن بر آن و هر که مرگ را بشناخت شایستگی آن ساخته کرد و آمد زاد
مستعد شد و هر که ما بعد الموت را بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند و لا یامن
مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت عقل را دلالتست و حکمت را اشارتست و معرفت را شهادت
است و گفت توحید نظر کردنست در اشیا بعین عدم و گفت تفکر در فعلست یا صفت و فکرت
در صفتست یا موصوف و تفکر عبارتست با اشارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد
و گفت عبودیت غریبی است که هر کرا وام ایشان گزارد و غریبی است که هر که بحق او قیام نتوان کرد
و گفت هر که طالب حق گشت نیابد و گفت آدمیان دو قسمند طالبی است که نیابد و یافته است که برنخ
بود تن دیگر می خواهد و تجد باد تا همه هزلها جبینی و وقت عزل مباد که همه جدها هزل بینی
و گفت محبت در مخلوق لذتست و در خالق هلاک و گفت تا دام که بنده صاحب توحیدست حال او نیکوست
از جهت آنکه شفیع اعظم توحیدست و هر که توحید ندارد شفاعت او نکنند و آنکه صاحب توحید بود
لا محاله روزی آمرزیده گردد و گفت میگویند بشتاب که اگر ترا گناهست بحرهای رحمتست مقدار
و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از بار خدای عالم چه آید جز عطا و گفت مرادبا مانتی که بر آسمان و زمین
عرضه کردند چه بود الحون في الله در راه خدای اند و هلن بوذ نه تمار تا یافت حق خوردن و گفت عارف
باش تا مستعمل بلا باشی و عارف باش تا طالب بلا باشی و گفت قومی را در قبض افکندند از برای این منکر شدند و
قومی را در بسط بداشتند ازین جهت بوحدانیت و مقر آمدند و گفت قبض اول فنا است و بسط اول
بقا هر که را در قبض انداخت فانی کرد و هر که را در بسط انداخت باقی کرد و این بر گفت ای فقیر الله
یقبض منا رعنت کن با توانگران ای غنی الله یبسط منت منه بر درویشان و گفت فراغت ملکی
است که آنرا غایت نیست اما قومی را و بلاییست که نهایت آن نیست اما قومی دیگر را و گفت آدمیان بر سه
قسمند متوکلی است نه مکتسب و مکتسبی است نه متوکل و مکتسبی در ظاهر و بر متوکل و این تمامترین همه است
و گفت رضا نه آنست که بر بلا صبر کنی رضا آنست که بر قضا او اعتراض نکنی و گفت عارف بیچون مردی است

که بر شیر

که بر شیر نشیند همه کس از وی ترسند و او بر پشت شیر از همه کس بیشتر ترسد و گفت غریب نه آنست که کس ندارد
که برادران یوسف با پدر چند بفروختند غریب آن بود که مدبری دنیا با آخرت بفروشد و گفت هر که این
آیت بشنود ولا تحسبن الذین قتلوا في سبيل الله بجان باختن بخیلی نکند و گفت ایاک نعبد نگاه
داشتن شریعتست ایاک نستعین اقرار بحقیقتست و گفت چون حق تعالی تنها شما را بهشت بخرید است
بدیگری مفروشید که بیع بنا شد و اگر باشد سود نکند و گفت سه زینت است سوال و دعا و ثنا سوال
آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثنا آنرا که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت بر سه قسم است
سخا و جود و ایثار هر که راحت بر نفس خویش برگزیند او صاحب سخاوتست و هر که راحت بر دل خویش برگزیند او صاحب
جودست و هر که حق را بر جان خود برگزیند او صاحب ایثارست و گفت هر که از حق خاموش گردد دیو بود
گنگ و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشانرا رای چون رای کودکان باشد و صولت چون
صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که صبر از ایشان نیست و با ایشان طاقت نیست و گفت معنی
لا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن است از فراق و گفت تواضع توانگران مر درویشانرا دیانت
است و تواضع درویشان مر توانگرانرا خیانتست و گفت اگر طلبه یک طالب علم را بر بکشند اگر کسی طالب معلوم
بود خود چون بودی و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر بود و گفت مرد آنست که در عمر خویش
نخسبد و مرد آنست که یک ساعت نخسبد و پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام چنین بود پیش از معراج می گفت که
چشم من خسبد اما دل من نخسبد چون از معراج باز آمد هرگز در عمر نخفت زیرا که همه دل شده بود و ابرهیم
با پسر علیهما السلام گفت ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان باید کرد گفت ای پدر اگر تو نخفتی این خواب ندیدی
و گفت بیدار در دنیا با اسرار بود و آخرت با ابصار نقلست که یکروز در استدراج سخن میگفت سایلی
گفت استدراج کدام بود گفت آن نشنیدی که فلان کس هدیه بند گلو باز برد نقلست که چندان درد در آخر
عمر بر استاد پدید آمده بود که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی
چه گذاشتی هیچ جای اندوهگینی این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این را یافتی هم ازین
جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی شیخ از بام فرو آمدی و سخن او در آخر چنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی
داشت مجمع مردم اندک بودی که بمجلس آمدی هفت نفر بیش نه چنانکه هر هری گوید چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد
مجلس او از خلق خالی شد نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت هیچ کس با این حدیث مسلم
نمی داشت و آخر چنان گشته بود که پیوسته می گفتی یا رب خدایا همه از آنگاه بر گیر بحشر و او در کار موری کن و در مناجات

میگفت الهی مرا رسوا مکن که بی کلاه نهاده ام از تو بر سر منبر با این خلق کناه کار و اکر رسوام خواهی کرد باری
در پیش مجلسیان رسوا مکن بچنین دو مرقع صوفیان رها کن و رکوه ی بر سر ستم ده و عصائی بدیکر دست
که من شیوهٔ صوفیان دوست میدارم انکاه مرا با رکوه و مرقع سر بباد یهٔ زواد بیاب و زیخ در ده تا من
تا ابد الابد برین خون ناب فراق تو میخورم و در ان وادی نوحه تو میکنم تا اکر باری قریب تو نبودم نوحه کر تو
ام باشد و برین کوساری خویش کنیم و ماتم بازمانذکی خوذ می دارم و باز کفت خذاوندا ما دیوان
خویش را سیاه کردیم تو موی ما را بر روز کار سپیذ کردی ای خالق سیاه و سپیذ فضلی بکن و سیاه کردهٔ ما در
کار سپیذ کردهٔ خویش کن و باز کفت ای انکه هر که ترا ابدا نه همیشه طلب تو کند و اکر جه دانذ که هر کز نت
نیابذ و کفت کر فتم که در فردوسم فرو آوردی و بمقام عالیم رسانیذی این انجمن که باز ین توانستی
بوذ و نبوذم و جز ونات کردا ستاذ بو القاسم بخواب دیذ پرسیذ که خذای تعالی با تو چه کرد کفت
مرا بپا کرد و هر کناه که بذان اقرار آوردم بیامرزید مکر یک کناه که ازان شرم داشتم که یاد کردمی درعرقی
مرا باز داشت تا انکاه که همه کوشت از روی من فرو افتاذ کفتم آن چه بوذ کفت در کوذکی امردی نکریسته
بوذم مرا نیکو آمذه بوذ و یکبار دیکر استاذ بخواب دیذ که عظیم بی قراری می کرد و می کریست کفتم ای
استاذ چه بوده است که را دنیا می بایذت کفت آری و لکن نه برای دنیا بلکه برای خلق دنیا تا نیز مجلس
نکویم اما تا میان در بندم و عصایی بر کیرم و همه روز بیک یک در می شوم و حلقه و عصا میزنم و میکنم که نی
دانید که از که باز می مانید و از چه باز میمانید و یکی دیکر بخوابش کفت خذای با تو چه کرد کفت هر چه کرده بوذم
بذ و نیک بر من حمله کرد به ذره ذره بر کوه کوه در کذاشت و یکی دیکر بخوابش دیذ که بر صراط می رفت بهنا آن
با نصذ ساله راه کفت این جیست که ما را خبر داذه آیذ که صراط از موی باریکتر ست از تیغ تیزتر کفت آن سخن
راستست و لکن هر وند بکرد ذا کر روند در آنجا فراخ رفتند باشذ اینجا باذ یکش باید رفت و اکر آنجا تنک رفتند
بوذ اینجاش فراخ باید رفت و استاذ بوعلی را شاکردی بوذ نام او ابو بکر صیرفی بر سر تربت استاذ نشسته
بوذ کفت بخواب دیذم که تربت از هم باز شذی و استاذ از انجا بر آمذی و خواستی که بر هوا پرد کفتم کجا میروی
کفت بحضرت کبریا میروم که ما را در ملکوت منبرها نهاده اند و جنین نقل کرده اند که مدت یک سال این
ابو بکر بعد از نماز دیکر روز آذینه بر سر تربت استاذ بنشستی که بمجلس آمذه ام و همچنین ابو بکر ها می آیذ که جون
قاضی بوعمرو وفات کرد او از اقران استاذ بوذه است کفت بخواب دیذم که میرفتی تا بمجلس استاذ روم
کفتند کجا میروی کفتی بمجلس استاذ کفتند بی امروز مجلس نیست که قاضی بوعمرو در کذشته است
شیخ

شیخ ابو القاسم قشیری حکایت کرد که جوانی نزدیک من آمذ و می کریست کفتم جه بوده است کفت دوش بخواب
دیذم که قیامت بوذی و مرا بدوزخ فرستاذندی من می کویم که مرا بدوزخ مفرستید که من ابو القاسم را
دیذه ام کفتندی تو بمجلس او رسیذی کفتم آری کفتند او را بهشت برید والسلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بحسن توفیقه
فی یوم الحادی خامس ربیع الاخر سنه ست عشر و سبعمائه
حرره محمود بن حسین بن محمد بعرف بعو عز قدیم انجان
کرون غفر الله له و لوالدیه و لجمیع المومنین و المومنات
و المسلمین و المسلمات انه غفور رحیم جواد کریم

شیخ ابو القاسم قشیری

الله محمد علی
محمد علی

صبر کردم تا بر هلاک رسیدم و حال بضرورت رسید و چنان شد
که تشنگی بسبب گران بخریدم بطعام و بریان کردم و لقمه از آن میدادند
خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یادم آمد با خود گفتم که
این عقوبت آنست که آنروز آن درویش از من خجل شد در
حال توبه کردم و ساکن شدم و راه مانمودند و حج بکردیم و باز آمدیم
من بیامدم و آن درویش را عذر خواستم و لعنت بکار شنیدم
که در مصر جوانی و پیری بمراقبت نشسته بودند من بیامدم و
آنجا رفتم و برایشان سلام کردم سه نوبت جواب من ندادند گفتم
خدای بر شما که سلام من جواب دهید آن جوان سر بر آورد
و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکیست و ازین اندک اندکی بیش
نمانده است ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف
همانا عاقلی فارغی که بسلام ما می پردازی این بگفت و سر فرو برد
و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی و تشنگی را فراموش کردم همگی
من

هو

السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

مخلص [illegible] معروض
[illegible]
[illegible] اعلام [illegible]
از [illegible]
و حال [illegible]
و [illegible] از آن [illegible] حلاوه
مبارک [illegible]
که در خانه [illegible]
وجه [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نداشت و اعتماد او بر ما بود نه بر تو یا حبیب و زکوة آمدی چون این بشنیدم
وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم و روان شدم آوازی شنیدم
که یا عبدالله ما تو را تجربه میکردیم تا چون صبر کنی بازگرد و آب خور
بازگشتم آب بر سر چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم
تا مدینه تا مکه و حاجتم هیچ نبود چون بازگشتم و ببغداد رسیدم روز آدینه
بود و در مسجد جامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
آب از زیر قدم برآمدی گفت در حال جوانی درویشی پس من بار آمد
و اثر گرسنگی بر من بدید مرا در خانه خواند و گوشت پخته بود دلتنگ
و بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت می آمد و زحمتی می رسید او لقمه می کرد
و در دهان من نهاد و من نمی توانستم خورد تا درویش آن تغیر در من
بدید و شرم کرد و من نیز خجل شدم و من برخاستم و با جماعتی سفر کردم
چون بقادسیه رسیدم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز

بسم الله الرحمن الرحيم

علي علي علي